تسمکِ عیار

جلد چہارم

سَمَکِ عیّار

تألیف

فرامرز بن خداداد بن عبدالله الکاتب الأرجانی

با مقدمه و تصحیح

پرویز ناتل خانلری

جلد چهارم

مؤسسهٔ انتشارات آگاه

تهران، ۱۳۶۳

سمك عيار
تاليف فرامرزبن خدادادبن عبدالله الكاتب الارجانی
بامقدمه وتصحيح دكتر پرويز ناتل خانلری
جلدچهارم، چاپ دوم، پائيز ۱۳۶۳
تعداد ۶۶۰۰ نسخه
(چاپ اول ۱۳۵۱، بنياد فرهنگ ايران)
ليتوگرافی افشار، چاپخانهٔ نقش‌جهان، صحافی آيدا
حق هرگونه چاپ وانتشار برای مؤسسهٔ انتشارات آگاه محفوظ است

سَمَکِ عیّار

یادداشت

این قسمت از داستان سمك عیار که اینك به نظر خوانندگان می‌رسد شامل نیمی ازمجلد سوم یگانه نسخهٔ خطی این‌کتاب است‌که درکتابخانهٔ بادلیان اکسفورد به شمارهٔ Ous 381 ضبط است. مجموع اوراق این مجلد ۳٤٤ است‌که چاپ‌حاضراز آغاز تا ورق ۱٤۱ مجلد مزبور را دربر دارد.

میان‌مجلد دوم ومجلد سوم‌این نسخه، چنانکه پیش‌ازین‌اشاره کردیم صفحات‌بسیاری افتاده ورشتهٔ داستان قطع شده است. درنسخهٔ فارسی‌این‌کتاب‌حدود مجلدات‌معین‌نیست وبنابراین نمی‌توان‌دریافت که قسمت ساقط شده شامل چند صفحه بوده است. اما قسمتی ازاین افتادگی را ازروی ترجمهٔ ترکی آن بازیافتیم، واین ترجمه‌ای‌است که برای سلطان مراد خان بن سلطان سلیم خان پادشاه عثمانی (۹۸۲ ـ۱۰۰۳ هجری قمری) انجام‌گرفته وخوشبختانه نسخه‌ای ازآن باقی مانده‌که دربریتیش میوزیوم به شمارهٔ Or . 3298 مضبوط است. این نسخهٔ ترکی چنانکه در مقدمهٔ آن ذکر شده شامل جلد دوم داستان

سمك عیار است و از ترجمهٔ جلد اول آن تاکنون نشانی بدست نیاورده‌ایم .

قسمتی از این ترجمهٔ ترکی که موجود است شامل صفحاتی از قسمت گمشدهٔ متن فارسی است . این قسمت را تا آنجا که به عبارات مجلد سوم نسخهٔ فارسی می‌پیوندد از ترکی به‌فارسی نقل کردیم که به عنوان بخشی از جلد سوم این چاپ منتشر شد، اینك نیمهٔ اول مجلد سوم به‌عنوان جلد چهارم انتشار می‌یابد .

ترجمهٔ ترکی که شامل جلد دوم نسخهٔ اصلی بوده است بداواسط مجلدسوم متن فارسی موجود پایان می‌پذیرد ؛ وازاین قرار نسخه‌ای که مترجم ترکی دردست داشته بیش‌ازدو جلد بوده، که ترجمهٔ دنبالهٔ داستان نیز مفقود است .

درآغاز مجلد سوم سه صفحهٔ مقدمه به خط جدیدتر است که ظاهراً بایستی درابتدای مجلد اول آمده باشد و در هرحال جای آن اینجا نیست و این مقدمه هم پرغلط وهم ناقص است .

چون‌شمارهٔ اوراق مجلد سوم‌نسخهٔ خطی فارسی بیش‌ازدومجلد دیگر است برای آن‌که حجم‌کتاب ازاندازه نگذرد آن‌را به‌دوبخش کردیم‌که بخش‌اول به‌عنوان جلد چهارم وبخش دوم به‌عنوان‌جلدپنجم داستان سمك عیار منتشر می‌شود .

پرویز ناتل خانلری

شهریور ۶۳

به یاد آرمان

فرزند عزیزی که در شبهای دراز بیماری تا این
قصه را از پدر نمی‌شنید دیده بر هم نمی‌گذاشت

طوطی را به هوای شکری دل خوش بود
ناگهش سیلی فنا نقش امل باطل کرد

(پ. ن. خ.)

صفحهٔ اول از مقدمه‌ای که در آغاز مجلد سوم قرار گرفته است

بسم‌الله الرحمن الرحیم[1]

به نام خدای جهان آفرین ، پدیدارندهٔ کریمی که در میدان صفاتش دلاوران در مانند، منعم وروزی رسانندهٔ جانوران ، آفریدگار آدم و آدمیان، پدید آرندهٔ عالم و عالمیان ، مقدس از شریك و انباز ، منزه از جفت و یار، مبرا از چگونه و چون ، آمرزگار همه خلقان ، رحیم غفارستار ، کردگار توانا و کامکار، کریم و قدیم ، هستیش هستیی که نبود که نبود ، و همیشگی اودایم، نباشد که نباشد، جلال او لم یلد ولم یولد، عرش اولم یکن له کفواً احد . ودرود فراوان وصلوات بی‌پایان بر روضهٔ مطهر مقدس خواجهٔ هردو جهان ، خاتم پیغامبران ، راه نمایندهٔ عاصیان ، و براهل بیت طاهرین او باد، وبر یاران و برگزیدگان او .

اما بعد چنین روایت کند [از] راوی‌قصه صدقة‌بن‌ابی‌القاسم‌شیرازی جمع آورندهٔ کتاب فرامرز بن‌خداداد بن عبدالله الکاتب الارجانی که وقتی از اوقات جماعتی از دوستان موافق حکایتی از من در خواست کردند و آن حکایت آغاز کردم به خرمی وفیروزی بـه توفیق خدای عزوجل در بهترین روزی وشریفترین ساعتی ازروزسه شنبه چهارم جمادی الاول سال بر پانصد وهشتاد وپنج از هجرت پیغمبرما ـ صلی‌الله علیه و سلم ـ و نمودم بدان پایه که طاقت بود . بیاراستم ودر هم افکندم و ترتیب کردم و بپرداختم حکایتی ازغرایب وعجایب منادرات عالم، خوشتر ازاوقات‌عالم، ازبهر آنکه‌هرچه‌در جهان است‌اسباب است، وجهان و کار و کردار جهانیان‌دروی مجموع‌است؛

---

۱ ـ این مقدمه به خطی جدیدتر نوشته شده است و قسمتهایی از آن مبهم وابتر است . سطر اول پس از « بسمله » با این عبارت‌آغـاز می‌شود « چون معلوم شد که » و با اندکی فاصله « به نام . . . .» . رابطهٔ این عبارت ناقص‌را با دنبالهٔ مطلب درنیافتیم و ناچار حذف کردیم .

از : عشق و وصل و هجر ، و دوری و نـزدیکی[1] ، و دل آزاری[2] ومهر ، و کینه و دوستی ، و شادی و غم ، راحت وبـلا ، و رنج و جدایی و فراق و نیازمندی ، و به کام رسیدن و ناکامی ، و مراد به حاصل آوردن و از دست بدادن ، دل تنگی [3] ونشاط کردن و دژم بودن ، ومرگ و زندگانی ، جنگ و آشتی، وصلح وپیکار، مخاصمت وموأنست، مجادلت و محاکمت، عربده و هشیاری ، بسیارگفتن وخاموشی، نازونیاز، انجام وآغاز، شهر وبیابان ،کوه و صحرا، دریا وزمین ، هوا وجزیره‌ها، قلعه‌ها و طلسمها، عجایبها، گنجهای نهانی و آشکارا ، دیو و پری ، وبهایم و سباع ، ددو دام ، و حوش وطیور ، بحر و بر، پادشاه ورعیت ، امیر و پهلوان ، سر هنگ و حـاجب ، دستور و ندیم ، نایب [و] وکیل ، توانگر و درویش ، وضیع وشریف ، جوان و پیر طفل و بر زبان (؟) و کودکان ، دانا و نادان ، جوانمرد و بخیل ، حکیم و فیلسوف ،گربز و عاجز ، عاقل و جاهل ، دانشمند وبی خرد ، قوی وضعیف اسیر وستمکار، مکر وحیلت ودستان وچاره، شب روی وعیاری، کارسازی و تدبیر ، کاردانی وتلبیس ، خوب کاری و رای نیکو نهادن و راه نمودن، بدکاری ورندی[4] ، وراز داری و راز آشکاراکردن ، امانت داری و خیانت، و مراد ومقصود ، دانش ورامش، فرهت وتوانش ، پادشاهی ومیدان داری ، جنگ وشکار کردن ، لشکر کشیدن ودانستن هر کار و چاره ساختن از راه پسندیده ، از هر چه در جهان بوده است و خواهد بود و در حکایت هست جمع کردیم و نوشتیم ؛ تا دوستان را در خواندن این کتاب جان افزاید ، در شنودن راحت‌دل بود، وعاشقان رامونس روان‌بود ، وجوانان‌را عقل‌آموزی بود، بی‌دلان را نوازش بود، جهانیان را عبرت بود، عالمیان را فکرت‌بود،و عاقلان راتربیت بود، وخردمندان را دستگیر بود ، وفاضلان را نمایش بود،

۱ ــ اصل : دوری و نزدیك ۲ ــ اصل : دیل آزاری. ۳ ــ اصل : دل تنگ .
۴ــ اصل: رندان

وزیرکان را آزمایش بود .[۱] دستوری بودپادشاهان را درپادشاهی کردن‌وداد دادن و قاعدهٔ ملك به پای داشتن وچنانکه عاقلان با عقل و خردمندان باخرد وزیرکان با دانش و کافیان را پسندیده آید .

پس آنچه مـن ضعیف از استادان دلشاد شنیده بودم از جمله قصه ها اسباب جهان‌روشن تر باشد (؟)که بسیارداستانها درجهان هست که‌شنیده‌ایم همه ناتمام . قصه‌هاباید که در آن عشق وبلا وصحت ورنج ومشقت وخواری بود تا بعد از وفات این بنده هر که بخواند آفرین‌گوید والسلام .

نعت‌الرسول‌صلی‌الله [علیه] وسلم: صدر کاینات، خواجهٔ[۲] موجودات، سلطان غالب رایت ، پیغامبرطه [۳] حمایت ، بدر مبارك طلوع ، سرور مظهر فروغ ، ابر بحر کرم ، بدر صدر حرم ، وجمال روی عالم ، گوهرتاج آدم، منشور رسالت بحر زمزم کرم ، گوهرکان آدم ، معدن صفا ومنبع خلق [و] وفا، مرتضی مجتبی محمد مصطفی .....

۱ــ اصل: وملك داشتن‌دستوری بود.... ۲ــ اصل: خوجه ۳ــ اصل: طا

... و چهران و غاطوش هم این کشت واین همه خلق بر باد داد . گندمك را بدیدند بس حقیر بود و آن کمر فرخ روز بـر میان بسته . گفت : بروید و برابر شهر چوب به زمین فرو برید تا او را ببریم و بردار کنیم . بفرمود تا کوس جنگ بزدند و سپاه روی به میدان نهادند از شهر . فرخ روز از غم خردك با سپاه ازشهر بیرون آمد وبایستاد و نگاه می کردتا آن چوب آوردند و در میدان بر پای می کردند که ناگاه خردك رادید که می آوردندو پالهنگ در گردن افکنده و دست باز پس بسته . فرخ روز چون بدید دلش بر وی بسوخت . اسب براند . نزدیك آمد . آواز داد . گفت : پهلوان گندمك را بگویید که‌مردی چون‌تو پهلوان و عیار و مبارز و صفدر ، شرم نداری که با مردی چنین عربده می کنی ؟ او را بدین گونه بردار خواهی کردن ؟ تا چه نام از آن حاصل آید! از کشتن وی هیچ سود و زیان نیاید و با این همه او را به من‌بخش .

این احوال با گندمك باز گفتند . گندمك گفت : پادشاه زاده است و پهلوان ، و از من در خواست کرد ؛ از کشتن چنین مردی ، انصاف چه خیزد ؟ ! این مردگیر و به همه پهلوان عالم . آخر نه‌چندست‌مردی نیست؟ اورا به وی بخشم. آخر نامی باشد ؛ و دانم که مگر زیان ندارد . گفت : او را رها کنید . او را خلعت داد واسب ، وپیش‌فرخ روزفرستاد .

فرخ روز باز گشت . گفت : امروزدیرگاهست . آن هردو لشکر باز گشتند وروی به‌آسایش نهادند تاروزرا عمر به‌آخر آمد وشب‌سیاه دررسید. شب تیره ببود ، تااو نیز از جهان سپری آمد . دیگرصبح ، زفانهٔروز روشن سربر زدکه ازلشکر گندمك آواز کوس حربی برآمد . فرخ‌روزنیزبفرمود تا سپاه بیرون شدند . از هر دو جانب صف مصاف می آراستند که از میان لشکر شاه جـام گندمك اسب بیرون جهانید . وآن روز بر اسبی سوار بود

قوی هیکل ، کوه‌دیدار ، کوه‌زاد ، بزرگ ترکیب ، اسبی تازی‌نژاد ، کشتی نهاد، باد رفتار ، برق‌جه ، رعدآواز ، وادی پرورد[1]، بیابان‌نورد .

گندمك برچنین اسبی برنشسته وزرهی پوشیده‌وخفتان بالای آن‌در کرده و خودی هشت پهلو برسر نهاده و ساقین وساعدین در بسته و کمان در بازو کرد[ه]، کمر به‌تیرخدنگ آراسته ، وتیغی حمایل کرده ،وگرزی‌زیرر کاب، وکمندی برفتراك اسب بسته ، وعمودی به قربوس فروهشته ، ونیزه‌ای چون ستونی دردست ، نعره زنان روی به میدان نهاد . ساعتی جولان کرد . برابر قلب لشکر فرخ‌روز آمد . گفت : بیایید ، ای مردان و پهلوانان ، تا ساعتی مردی آشکارا کنیم . بسیار گفت . هیچ کس درمیدان‌نشد .گفت : ای فرخ روز، در میدان‌آی که‌هم‌نبرد تو در میدان است ،به‌چه بازمانده‌ای ؟ روزگار می‌رود . آخر به جنگ آمده‌ایم نه‌از بهرنظاره ! .

فرخ‌روز چون بشنید پیاده گشت. زیر تنگ و زبر تنگ اسب استوار کرد . سلیح برتن راست کرد . بندها سخت گردانید . سوار گشت. روی به میدان نهاد . از بالای سور خادمان ایستاده بودند از آن چگل ماه ، که گفته بودچون فرخ‌روز درمیدان رودزودمرا آگاه کنید . خادمان بیامدندپیش چگل ماه . گفتند : فرخ‌روز در میدان رفت. چگل ماه بر خاست تا برود . گفت : گیتی نمای‌به من‌سپرده است ، اوراباخود بباید بردن که زنی غریب است ، نباید که او را ببرند که این شهر هوای جام می زنند چنانکه اول بار او را بفرستادند . که اگر او را ببرند فرخ روز از من بیازارد . [او را] باخودبه بالای سور آورد .

خادمان مردم را دور می کردند . سیماب شاه و مردم او چون بدیدند که خادمان چگل‌ماه‌مردم‌می‌رانند، وچگل‌ماه [را] دیدکه‌آمد،جایگاه‌خویش رها کرد .به‌جایی‌دگرشدتا چگل ماه آن‌جایگاه فرودآمد .نظاره می کردند .

۱– اصل : پرورده

فرخ‌روز در میدان با گندمك کـارزار می‌کرد ، به نیزه وتیغ وتیرو کمان ، بسیار بکوشیدند . کس مظفر نشد. پس گندمك که کارزار می‌کرد آواز داد که گرز من بیاورید .گرز گندمك صد وچهل من‌بود . شیر چنگال گرزفرخ روز نیز بیاورد صد وشصت من. هردو به گرزباهم در آویختند . گندمك‌سه گرز براند. فرخ روزگفت : ای‌پهلوان، نوبت‌مراست . فرخ‌روز نیزسه گرز براند . گندمك به‌گرز هرسه بگرفت . فرخ‌روز عجب داشت .گفت : عظیم پهلوانی است .

از بالای سور چگل ماه برفرخ روز آفرین می‌کرد وگیتی نمای تکیه زده بود . کنیزك گفت : ای ملکه ، آخر نظاره‌ای‌کن ، بنگر تا هرگز چنین پهلوانی دیدی ؟

در میدان‌گندمك گفت : ای شاه ، به دستوری‌که پیاده گردیم وجنگ کنیم که داد مردی بدادیم .گفت : روا باشد . شاه زاده پیاده‌گشت . گندمك نیز پیاده شد . هر دو سلیح باز کردند ، با یك پیراهن . گندمك گفت : ای شاه زاده، ما چنان‌که‌رستم‌زال وسهراب فرزندش ، جنگ‌خواهیم کردن، که هر که بیفتد او را بکشیم . فرخ‌روز گفت : روا باشد .

ایشان در گفتار که از بالای حصار ، ازبسیاری که‌کنیزك باگیتی نمای می‌گفت که بنگرتاپهلوانان ببینی ، درآن ساعت سربرداشت که دست درکمر هم خواستند زدن . نظر وی بر فرخ‌روز افتاد . آن روی وموی و بالا و یال وکوپال بدید . تقدیر ایزدی وقضای رانده به فرخ‌روزعاشق شد. پنداشتی‌که بدان کارعشق فرخ‌روز در هوا پروازمی‌کرد تا چون گیتی نمای چشم بروی افکند از راه چشم میان جان وی فرو شد . پنداشتی‌که صد سال بود تا مهراو در دل داشت .

ازاین سبب‌گفته‌اند چشم نگاه باید داشت کـه همهٔ بلاها ازچشم‌است که پدیدار می‌آید ، همهٔ محنت پیش خلق از چشم‌می‌آید، غم ورنج وشادی

بر مردم ازچشم است ، خواری و سوگواری از چشم است ، سرهـا ازچشم برباد می‌شود ، چشم‌دشمن جان است، چشم را چشم روان‌است، چشم برتن مهربان است، چشم دل‌را همه غم واندهان است ، چشم سبب عشق پیدا کند، چشم مـرد را در غم مبتلا کند ، چشم دوست دشمن گـرداند ، چشم دشمن عزیزتر از جـان کند ، چشم آشنا را بیگانه کند ، بیگانه را خویش کند ، چنانکه گیتی نمای کرد ، عظیم دشمنی بود مر فرخ روز [را] ، به یك نظر دوستی شد که همه جهان او را می‌دید . بیگانه بود ؛ به یك دیدن آشنا شد که در همه جهان از او نزدیکتر نبود . از عشق چنان شد که‌خود را باز نمی‌دید . سراسیمه و مدهوش گشت . با خود گفت : این چه محنت است و این چه بلاست و این چه رنج و عناست ؟ دانم که تقدیر [وقضا] است . این چشم نتوان کردن . نه چشم من او را بسیاردید ؟ از وی هیچ در دل نگرفت این عشق از کجا تاختن به من آورد ؟ چگونه دل خود را بـه وی نمایم ؟ او را خود دل باگلبوی‌گلرخ‌است ، وسزاوار است که‌او را خواهد ؛ که من‌درپیش گلبوی چون‌ستاره‌ام پیش ماه ؛ اما چاره چیست چون من اورا دوست‌گرفتم از نیکویی گلبوی ، من بر وی عشق آوردم ، فرخ روز دل با گلبوی دارد ، که چگل ماه هم آن وی است و خود بـا وی است ، و از عشق گلبوی در چگل ماه ومن ننگرد ، ودرمن چگونه نگاه کند ؛ چه سازم ؟ چه چاره کنم ؟

از عشق بی‌خود بود . سر فرو افکند . با خود اندیشه‌ها می‌کرد ، تا در میدان گندمك و فرخ‌روز دستها با شگونه به زمین فرو بردند . از هر دو لشکر نظاره تا ایشان دست در کمر یکدیگر زدند . هر دو قوت می‌کردند . نوبت نگذاشتند که از یك ناگاه فرخ روز قوت کرد و گندمك را از زمین برگرفت وبرسر دست آورد و بر زمین زد ؛ دست کرد تا دشنه برآورد وبر وی زند که کاوه نزدیك آمده بود ، نعره‌ای زد . گفت ای شاه‌زاده ، زنهار که‌اورانیازاری! پهلوان‌است‌وخدمت رابکارآید . [فرخ‌روز] ازنعرهٔ کاوه‌باز

ماند تاکاوه پیش رسید . درپای فرخ روز افتاد ، گفت : اورا آزاد کن و به‌من بخش . فرخ‌روز گفت : بگیر که او را به‌تو بخشیدم به عوض‌خردك. گندمك را بنشاند .

کاوه بر وی آفرین کرد . پس گفت : ای پهلوان گندمك ، خدمت شاه‌زاده‌به جان باید کردن . مارا به خدمت وی‌می‌باید رفتن . گندمك گفت : ای پهلوان ، مرا این آرزو می‌کرد ، اما از زبان تومی‌ترسیدم .گفتم‌مرا طعنه زنی ، چون توگفتی برویم. هر دو پیاده پیش‌فرخ روز خدمت‌کردند ، زمین را بوسه دادند . فرخ روز هردو را بنواخت . سوارگشت. گندمك و کاوه در رکاب پیاده روی به راه نهادند .

سپاه ایشان چون بدیدند که پهلوانان رفتند ،گفتند : ما نیزبرویم . همهٔ سپاه روی به خدمت نهادند ؛ مگر اندکی که نه از خدمت کاران ایشان بودند . با فرخ روز به شهر در آمدند وگروهی در[1] میان شهر مقام کردند و بعضی خود از لشکر گاه برفتند وجماعتی چون شب درآمد بگریختند وبه شهرحامیه رفتند .

چون شهر سیماب آرام گرفت ولشکر آسوده شدند ، راهو در پیش جهاد وزیرگفت :ای وزیر ، دیدی که چگونه برآمد ؟ اکنون چاره می‌باید کردن که‌خود کارراست‌برآید؛ فرداپگاه‌چنان‌بایدساختن‌به‌بهانهٔ آنکه‌پهلوانان لشکرجام بطاعت‌آمدند،چون‌همه‌حاضرشدند زهردرشراب‌افکنیم تافرخ‌روز وگندمك وکاوه بازخورند وهلاك‌شوندشما رانامی باشدتا جاودان، وحرمتی عظیم پیش شاه جام بود . جهاد وزیر گفت : نام خویش به‌کارآورم .

پس آن شب در شادی می‌بودند وغم از دل بیرون کرده تا آن ساعت که عمر شب تیره به‌آخر آمد ، عالم روز از خزانهٔ غیب‌روی بنمود ، جهان تیره جامهٔ روشن پوشید . شاه سیماب بارگاه ساخت و جملهٔ پهلوانان حاضر

---

۱ ــ اصل: از

کرد، فرخ‌روز به‌تخت بر آمد. راهو باوزیر گفت: چگل‌ماه [را] بخوان تادر سرای شاه می باشد ، تا چون در روز فرخ‌روز [را] بکشیم اورا نیر بگیریم، که‌هم سری است ، چون ایشانرا قهر کرده باشیم پهلوانان که با ایشانندهیچ نتوان کردن وخودهر که‌هست دربارگاه‌باشند همه‌را بکشیم‌وازاین درد دل‌وغصه‌باز رهیم که شاه جام غمناك‌می‌باشد ومدتی است که دراین کارگرفتار شده‌است .

جهاد وزیر نیکوجهش را بخواند وگفت : برو وچگل ماه را بخوان وبگوی که ملکه رنجه شود وبه سرای شاه آید که فرخ روز در بارگاه است وشاه با پهلوانان حاضرند . نیکو[1] جهش پیش چگل ماه آمد و خدمت کرد و احوال بگفت . چگل ماه گفت : من به چه می آیم ؟ اما اقبال فرخ روز بیامد ، واورا دستها گرفت وبرداشت . چگل‌ماه‌برخاست . گفت[گیتی‌نمای] را با خود بباید بردن که نشاید گذاشت که با بند است و با بند بردن زشت است ، بفرمود تا او را بند بر گرفتند ، مگر زنجیر که اورا بر پای بود ؛ و روی‌به‌سرای‌شاه نهادند . بیامدند. برابربارگاه‌حجره‌ای بود، پنجره‌ای‌ساخته و ترتیب کرده . چون چگل ماه بیامدبفرمودتاگیتی نمای [را] آنجا بنشاندند و خود درپیش وی بنشست ، چنانکه در بارگاه می‌دیدند؛ هرچندگیتی نمای خواهش نمود که ملکه اینجای بنشیند، چگل ماه گفت اینجایگاه خوش‌است که‌همهٔ بارگاه می‌بینم . ونیکو[2] جهش به خدمت ایستاده تاشادسیماب بافرخ روز وپهلوانان شراب می‌خورد .

تا زمانی بـر آمد . گندمك وکاوه برخاستند. پیش فرخ روز خدمت کردند . گفتند: ای‌شاه زاده، ما را تشریف‌می‌باید ، خلعت شاه، که درپوشیم. فرخ روز در عالم‌افروز نگاه کرد . عالم افروز به بالا آمد پیش چگل ماه ، خدمت کرد . گفت : پهلوان گندمك وکاوه خلعت می‌خواهند پیش ازآنکه شاه ایشانرا خلعت دهد ، ندانم که در این چیست ، اکنون فرخ روز خلعت

۱،۲ــ اصل : نیکی

می‌خواهد که‌بدیشان دهد، بفرمای تا آن مال که‌از شاه قرزم بیاوردیم‌بیاورند، چگل ماه بفرمود تا آن بیست‌خروار خزینه به‌بارگاه‌آوردند وحاضر کردند .

فرخ‌روز گفت ، ده خروار از آن‌گندمك وده‌خروار از آن‌کاوه است، معذور دارید که اینجایگه بامن هیچ نیست . این نقد در این چند روز رسید از پیش شاه قرزم شاه ؛ و اگر در خدمت پدر بزرگوار خورشید شاه بودمی چندان مال بدادی شما را که در حد و وصف نیاید ، اما همگنان می‌دانند که تا در این شهر آمدم ، نانی از آن‌شاه‌سیماب زیان نکرده‌ام و او نیزبه‌زبان هیچ نگفت و مردی نیز ننمود که مردی غریب بدین شهر ما آمد و چند مصاف از بهر ما کرد ؛ آخـراو را به‌زبان مراعات کنم هـم نگفت . شاه سیماب گفت : ای شاه زاده فرخ روز ، همه‌از آن تست ، از بهر حـرمت نمی‌گفتم که چیزی به تو دادمی ؛ من بنده‌ام . چه جای آنکه برتوحکمی کنم که این بستان و آن بده ! خزانه پیش تو نهاده بود ، هر چه می بایست بکار ، بگفتی تابیاوردندی . اکنون هر چه گویم نه عذری باشد ، خطا از من آمد، شاه مرا معذور دارد . فرخ روز گفت این از بهر عتاب گفتم واگر نه‌می‌دانم که همهٔ مال تو به خرج کردمی منع نبودی .

گندمك گفت : ای شاه ، چون تـوداریم همهٔ مـالهای جهان از آن ماست . نه از آنکه مـا را در چشم نمی‌آید ، اگـر فرمایی تا از این بیست خروار خزینه به‌سیماب شاه دهیم که ما رامال نمی باید؛ هرگزدرجهان دیدی یا شنیدی که پهلوانی پیش پادشاه برخیزد که مرا خلعت می‌باید ؟ ! این کار بی ادبان و مجهولان باشد . ما تشریف حلقهٔ بندگی می‌خواهیم که در گوش ما کنی تا نشان بندگی بر ما باشد و فخر کنیم کـه اگر در جهان کسی پشت ما بر زمین‌آورد پادشاهی بود، از عاجزی به خدمت وی رفتیم و حلقهٔ بندگی در گوش کردیم . فرخ‌روز گفت : ایـن‌معنی دانستم اما به مال بر آوردم ؛ چون شما را دل با منست حاجت به هیچ نیست . ایشان گفتند : چنین‌باید تا

کسانی که در میدان ما را نگرند[1] بدان حلقه در گوش مابدانند . فرخ روز گفت : شما دانید . دو حلقه از زر بخواست . عالم افروز کارد بـر آورد . در گوش ایشان سوراخ کرد ، و حلقه در گوش ایشان افکند .

سیماب شاه در آن غلبه در پس پرده آمدکه راهو آنجا بود ، و زهر داشت . گفت : وقت کارست . راهو زهر به سیماب داد[2] برمقداریك‌مثقال، که اگر بـه پیل دادی در حال بمردی و از هم فـروریختی . سیماب آن زهربرگرفت وبیامد وبه جای خود بنشست . واین احوال سیماب شاه‌و جهاد وزیر می‌دانستند. وهیچکس دیگر[3] ازآن احوال آگاهی نداشت مگریزدان؛ وخدای ـ عزوجل ـ بی‌آگاهی فرخ‌روز کاروی می‌ساخت .

امـا فرخ روز باگندمك و کاوه ودیگران جمله حاضر وقدح شراب گردان ، وایشان‌خود هرگز این‌گمان به شاه سیماب نبردی‌که سیماب‌این‌کار کند ؛ تا شاه سیماب بـه‌جای خود بنشست ، و قدح شراب در دست پیش فرخ روز آمد . خدمت کرد.گفت : ای بزرگوار[4] شاه زاده ، ما همه‌بندگان توایم، بنده در حدمت تو است دوستگانی تو داری، ترنج زرین داشت در دست فرخ روز داد . فرخ روز برخاست . جملهٔ امیران برخاستند . سیماب گفت : ای آزاد مردان، یك ساعت زحمت از میان بـر دارید . شما با هم بنشینید و ما را با هم بگذارید که ما را نیز این قدر می‌رسد . خود دانیم . رازی‌داریم با هم‌بگوییم . همه بر جای‌خود بنشستند.سیماب آن قدح شراب باز خورد . عالم افروز از کار ایشان غافل ، که سیماب پیش ساقی آمد و قدح از شراب پر کرد و از آن زهر از میان دواتگشت در قدح شراب‌افکند.

حق تعالی تقدیر چنان کرد که چگل ماه‌از بالاآن حال‌بدید، ازبهر آنکه دو چشم در جان گماشته بود وبه‌هر دو دیده دردل می‌نگرید ، ودل‌وی

---

۱ ـ اصل: نگیرندند ۲ ـ اصل: به‌سیماب کرد ۳ ـ اصل: هیچکس‌ودیگر
۴ ـ اصل: بزرگواه

فرخ روز بود . در آن ساعت که سیماب او را دوستگانی می‌داد ، چشم از ایشان بر نمی‌داشت تـا دوستگانی می‌خوردند . اگـر چه گیتی نمای فرخ روز [را] در دل داشت ، شوریده وار بود ؛ زمانی می گفت فرخ روز مرا باشد ، ساعتی می گفت من با وی نتوانم بود ؛ و با این همه از بهر حرمت چگل ماه در بارگاه نمی‌نگرید . چگل ماه از پنجره آواز داد در بـارگاه ، گفت ای عالم افروز ، غافلی ، مگذار که شاه آن شراب خورد .

عالم افروز چون سخن چگل‌ماه‌از پنجره بشنید ـ که با سیاست‌بود ـ بی‌خود پیش فرخ روز آمد و آن قدح شراب بگرفت . شاه گفت : چه بوده است ؟ عالم افروز گفت : ای شاه این شراب مخور ، تا من از بالای حجره باز گردم که چیزی از بهر این شراب می‌گویند .

عالم‌افروز پیش چگل ماه آمد . خدمت کرد . گفت : چیست ؟چگل ماه گفت : سیماب چیزی از میان انگشت درقدح شراب افکند ، یا زهرست یا بیهشانه . زنهار دریاب ! اورا رهامکن که باز خورد .

عالم‌افروزفرو ماند وبازگشت . پیش فرخ روز آمد . روی به سیماب کرد . گفت : « ای شاه ، من‌از کار غافل نیستم و کـار شما نگاه می دارم . ملکهٔ جهان گفت : در ولایت مـا قاعده چنین باشد که هر که‌دوستگانی دهد، سه باز خورد وسه بدهد ؛ اکنون رسم خود را رها نشاید کـردن ، شاه زاده فرخ‌روز [از] این معنی شرم داشت که بگوید » که سیماب در حال در کار فروماند . چاره ندید مگر آن راز آشکارا کردن . گفت: ای‌شاه ، یك نیمه از این شراب من باز خورم و بهره‌ای جهاد وزیر ، و بهره‌ای آن مرد حرام زاده ، راهو ، که این رای بدآورد و این فتنه اونهاد واین فعل بداو ساخت.

فرخ روز گفت : این چه رایست ؟ بگوی تا چه بوده است . سیماب گفت: ای شاه، از بهر آن که این کار به هرسه ساخته‌ایم ، از بدفعلی که در نهاد مابود ؛ چنان ساختیم که جزما کسی دیگرنمی‌داند . دراین قدح‌زهرست

ـ که نفرین بر ما باد ـ ساخته بودیم که ترا هلاك کنیم ، از بهر دل جام . ما از ناکسی فعل بدخود نمودیم ، یزدان ترا نگاه داشت . به چه کار ما را در می‌بایست ؟ از تو چه رنج به ما رسیده بود ، مگر که همه راحت ؟ پاداش این هیچ نمی دانم مگر کـه باز خورم و هم بدان سرشد که بد کرد . و ترا در هلاك کردن ما نام زشتی نباشد ، که سزاوار بسیار عقوبت‌ایم ، وگویند اگر کاری بدسگالید باخود کرد .

از کار همهٔ پهلوانان و خدمت کاران بـاز مانده بودند و نفرین بر ایشان می کردند . می‌گفتند : هم این ساعت باشد که فرخ روز او را هلاك کند ، شاید که هر چه بتر باشد با وی بکنند . این چه حرکت است ؟ او را از فرخ‌روز چه آمد مگر همه راحت ، و از بهروی با شاه جام تیغ می‌زند ، مردی کرده است . او را آتش می‌باید زدن ، سزاوار هرچه ازاین بتراست. از هرگونه می‌گفتند تا فرخ روز باوی چه کند .

فرخ روز هیچ نمی‌گفت و همچنان بر پای ایستاده‌بودتا [شاه‌از] شرم و خجالت مردم ، قدح شراب در دست ، خواست که باز خورد ؛ فرخ روز دست برد [و قدح] بینداخت . گفت : جان شما هر سه بخشیدم . مرا یزدان نگاه می‌دارد چون یزدان با منست هرکه در جهان هیچ نتوانند ساخت. شما گاو سواران نامرد که تا بدین شهر آمدم از شما هنری ندیدم از شاه درگیر تا به شاه رسد ، نه‌به‌گفتار ونه به‌کردار ؛ وعاقبت‌این مکافات‌می کنید ؛ که‌من ایشان را جان‌بر کف دست نهاده‌ام وتیغ می‌زنم تا ازرعیتی اورا به پادشاهی رسانم . نفرین بر چون شما مردان باد !

سیماب در پای فرخ روز افتاد . گفت : ای بزرگوار شاه و شه‌زاده ، کار شیطان بود ، مرا بفریفتند . نادانی برمن غالب شد. عقل‌ازمن‌دور گشت، بخت بد مرا دریافت ، فعل‌بد درنهاد من به جوش‌آمد ، ناکسی ازوجود من پیدا شد ، بخت و دولت بر روی من طپانچه زد ، اقبال مـرا از پیش خود

براند ، محنت و خواری در من آویختند ، چشم بد مرا دربست ، دیو کین مرا بدین آورد ؛ اکنون بنده‌ام بر گناه خویش مقر ، برهر عقوبتی که فرمایی سزاوارم . اگر مرا پوست باز کنی ، مکافات این کردار من نیست ؛ و اگر به‌آتش بفرمایی سوختن، پاداش این فعل بد من نیست ؛ واگر گوشت و پوست من به ناخن پیرای می‌برند[1] و دردهان من می‌نهند می‌خورم که برعقوبت سختر از این سزاوارم .

فرخ‌روز گفت : این همه چرا گویی ؟ چون شما را آزاد کردم آنچه بود رفت . سیماب سوگند خورد به‌یزدان‌دادار کردگار که‌بعد ازاین‌پادشاهی از من نیاید الا کمر خدمت تو بر میان بندم . از تخت به‌زیر آمد و در پای تخت بایستاد . جهاد وزیر شرم زده وخجل بود ، زبان گفتار نداشت ، تا ایشانرا آزاد کرد . سوگند خورد که تا زنده باشم در هیچ کار بد رضا ندهم که کسی خیانت کند . راهو نیز پیش شاه سوگند خورد که تا زنده باشم جاسوسی‌نکنم ونامه نیاورم ونبرم وخدمت نکنم الا کمر خدمت شاه‌فرخ‌روز بر میان بندم که آزاد کردهٔ شاهم .

سیماب گفت: ای شاه، بفرمای تا ما را حلقهٔ بندگی درگوش کنند. فرخ روز [گفت] : ما را به‌کار نیاید ، پیداست که حلقه در گوش کردن کرا باید کرد: شما را به‌شمابازهشتم و شما را.... وکارو کردارشما به‌شما بگذاشتم، خود را بخشیدم و کردار شما به‌کرم خود پوشیدم ، فعل شما رادامن [عفوبر سر] کشیدم . همهٔ پهلوانان برفرخ روز آفرین کردند . تا فرخ‌روز به شراب خوردن با دیگران‌بنشست واز آنچه افتاده بود هیچ برزبان نیاوردند وخوش حال می‌بودند .

چنین گوید خداوند حدیث که‌چون‌گندمك وکاوه‌به‌طاعت‌فرخ‌روز آمدند لشکر گروهی از آن شاه جام روی به شهر حامیه نهادند تا برسیدند .

۱ــ اصل :ازمامی برند

به بارگاه رفتند از راه تاپیش شاه‌جام ؛ وهمه احوالهای رفته بازگفتند از کار گندمك و کاوه وبرگشتن ایشان از عهد وبه خدمت فرخ‌روز رفتن .

شاه جام بشنید . دلتنگ شد . درحال بفرمود که بروند وسرای گندمك وکاوه غارت کنند و آتش درزنند ؛ زنان وفرزندان [ایشان‌را] بیاورند . خلق بیامدند تا ازهردست غارت کنند و آتش درزنند و زنان وفرزندان ایشان [را بگرفتند] وچندان مال پیش جام آوردند که اندازه نبود .

پهلوانی بوداز آن‌جام ، نام اوبرطاس ، وپیوسته‌اورا با گندمك‌مناظره بودی‌ومجادله‌کردندی از بهر مردی ؛ ودست بالای دست‌یك‌دیگر جستندی. در خدمت جام حاضر بود که شاه در وی نگاه کرد . بر طاس خدمت کرد . شاه گفت : چون می‌بینی احوال این حرام زادگان بی‌حق و حرمت ؟ مرارها کردند و به خدمت بیگانه رفتند . برطاس گفت : ای‌شاه، این بر من است ، من بروم ، جواب کار ایشان باز دهم ؛ بفرمای تا زنان وفرزندان ایشان به‌من دهند تا من بروم وایشان همه را در میدان بردار کنم تا بدانند که بی خدمتی کردند . شاه جام‌بفرمود تا زنان وفرزندان ایشان [را] به وی دادند ؛ هریکی پسری وزنی داشتند .

برطاس بفرمود تا ترتیب لشکر دادند ، پنجاه هزار سوار عرض داد ؛ از شهر روی به در نهادند تا بروند ؛ که راهو ، از پیش فرخ روز چند روز بسر برد ، پس بگریخت و بـاز پس شد ، اتفاق در آن ساعت رسیده بود . پیش جام آمد . خدمت کرد و احوال چنانکه رفته بود باز گفت . جام گفت: ای‌راهو ، برطاس می‌رود، باید که توبا اوبازگردی ونگاه می‌داری که گندمك وکاوه‌جنگ‌ازدل‌می کنند یانه ؛ که‌مکری ساخته‌اند. راهو گفت:فرمان‌بردارم .

چون‌برطاس به راه افتاد. زنان وفرزندان کاوه و[گندمك]رارها کرد. گفت هم اینجایگاه‌می‌باشیدتا من بروم و احوال نیکو بدانم وجایگاه جنگ بشناسم.اگر ایشانرا بباید‌خواندن‌بخوانم‌تابیایند، آنگاه‌سیاست کنم؛پس اگرنه

که ایشان مکری کرده‌باشند، عذرسرای غارت کردن وسوختن شایدخواستن . و زنان و فرزندان ایشان خود در شهر باشند که اگر ایشانرا با خود ببریم به هیچ گونه (عذر) نتوان خواست . بنگرم، آنچه می‌باید کردن می‌سازم . و زن کاوه را نام سیمینه بود و زن گندمك ...لانه ایشان [را] درشهر بگذاشتند و برطاس برفت .

حق‌تعالی تقدیر کرد که‌درشهرسیماب‌کاوه‌و(گندمك‌یك)روزتنهاپیش هم نشسته بودند . گندمك گفت : ما کارهای بی تدبیر کردیم ، همه عالم‌کار از بهر (زن و فرزند) کنند ، تیغ، پادشاهان از بهر زن وفرزند می‌زنند،همه نام و ننگ مردان زن و فرزند ..... می‌کنند ، هیچ غم او را نیست مگر غم زن و فرزند است ، نباید که ایشانرا رنجها رسد . می‌گفتند که ناگاه دوتن از شهر حامیه از خویشان گندمك برسیدند گریان و نالان ، و احوال سرای ایشان و غارت‌کردن و آتش در زدن وزن وفرزند ایشان همه بردن بازگفتند. هردو دلتنگ شدند، پیش فرخ روز آمدند . خدمت کردند. فرخ‌روز ایشانرا گریان دید . گفت چه‌بوده است ؟ ایشان احوال سرای وزن و فرزند بگفتند .

عالم افروز گفت : ای پهلوانان ! دل فارغ دارید که من بروم و زنان و فرزندان شما بیاورم ؛ غم سرای و مال نشاید خوردن، چون جان‌به‌جایست مال فراوان است . ایشان گفتند : ای شاه بـرما طنز می‌کنید ، از شهر حامیه چگونه ایشانرا از بند بیرون توانند آوردن؟! و اگرازبند بیرون‌آورد از شهر حامیه بدین شهر چون آورد ؟! . فرخ روز گفت : زنهار تا به چشم حقارت در وی نگاه نکنید ، بسیار کارهایی از این عظیم‌تر کرده است .ایشان‌آفرین کردند .

عالم افروز برخاست .گفت: من رفتم هم اکنون . این بگفت و از پیش ایشان بیـرون آمد ، روی به راه نهـاد ، از راه بیشه به دو شبانه روز به باغ دختر شاه آمد ، در بزد ، دختری بود از آن رزمان ،کودك ، درآن باغ

باز داشته بودند ، بیامد در بگشاد . عالم افروز در وی نگاه کرد . گفت :تو کیستی ؟ و در این باغ کیست ؟گفت : من دختر رزمانم ، ای آزاد مرد !مگر تو از مردم فرخ روزی ؟ عالم افروزگفت : بلی دخترك بگریست . گفت : پدر مرا بکشتند و مادرم را بسوختند از بهر شما ، و خون پدر و مادر من باز نمی‌خواهید ، شما دانید و یزدان .

عالم‌افروز گفت : ای دختر دلخوش دار که من بدین کار آمده‌ام که عوض خون ایشان باز کنم و ترا به شوهری دهم محتشم . پس دست درمیان کرد و از آن چیزی که غم از دلها بیرون کند ، از آن مرهمی که دلهای ریش مداوات کند ، و ازآن صورتی که مردم بدان بفریبند ، از آنکه وجود مردم را از آن راحت‌آید ، از هستی او خلق شادمانه‌اند ، وازپیوستن او به هر کس خرمی است ، قصه، مشتی زر برآورد و بدان دخترك داد تا او خرم شد و زبان بسته ، و هم دوست و کار ساز . گفت :این بستان چون ترا می‌باید به خرج می‌کن تا تراکار بسازم . پس گفت : از مردمان ما کسی‌بدین جای آمدند ؟ گفت : نه .

عالم افروز در پیش آن دخترك می‌بود تا شب در آمد و جهان تاریك شد ، برخاست از آنجا روی به راه نهاد و می‌آمد بدان چاره‌که توانست در کوچه می‌گذشت . از دریچه‌ای زنی می‌گفت‌که سیه دیومی‌آید . عالم‌افروز عجب داشت ، گفت : اندر این شهر سیه دیو هست ؟! من سیه دیو را در جزیره‌ای نزدیك گلیم گوشان کشتم ، مگر این جایگاه دیگری هست . گفت : ای‌آزاد زن! سیه دیو چه‌کسی است؟آن زن سر از دریچه‌بیرون‌کرد. گفت : ای مرد ، غریبی ، او را نمی‌دانی ، خواهر سماوات زنی است یازده گز بالا و هر که [را] دریابد هلاك کند .

عالم‌افروز عجب داشت . پاره‌ای راه بیامد، به سرچهار بازار رسید ، جوانی دید که‌کشته و سر او برسینه نهاده ، درگوشهٔ دیگر دو تن دیدبی‌سر،

و در پیشتر جوانی دید آویخته و کاردی به‌سینهٔ او فرو کرده؛ عجب باز ماند که دیارنمی‌دید و نه آواز کسی می‌شنید. همچنان می‌آمد تابه‌درسرای فولاد؛ دربزد کسی آواز نداد ، کـه سرای خراب کرده بودند . به‌کوچه در شد تا جایگاهی بدست آورد که در آنجا پنهان شود که آواز پـای یکـی شنید ، خود را باز گرفت که ناگاه تیری بیامد ، از بناگوش عالم افروز بگذشت ، در دیوار نشست . عجب داشت . گفت این تیر از آن روز افزون است . هنوز نگفته بود که گفت : نگاه دار تیر مردان ! عالم افروز او را بشناخت که روز افزون است . گفت : ای حرام زاده مزن که منم سمك . پیش وی دوید ؛ او را در کنار گرفت . و احوال او چنان بود که هر شب روزافزون ازسرای بیرون آمدی، آشکارا بودی به‌روز و به‌شب از بهر سیه‌دیو، تا مگر او رابه‌دست آورد؛ چون آنجا رسید ، آواز پای عالم افروز شنید ؛ واز آن پیش که عالم افروز دیده بود او را ، روز افزون پنداشت که سیه دیو است تیر به وی می‌انداخت.یزدان اورا نگاه‌داشت. چون یکدیگررا بدیدند خرمی کردند و از آنجا روی به‌سرای شاطر نهادند . پیش فولادآمدند .

فولاد چون عالم افروز [را] دید، به‌پای برآمد و خدمت‌کرد ، عالم ـ افروز او را درکنارگرفت . با شاطر مردمی‌نمود ، برجای بنشستند ، احوال هریکی می‌گفتند. روز افزون احوال خویش و به شهرآمدن و کارها که‌کرده بود می‌گفت ازکشتن سماوات و خود را پیش‌شاه افکنـدن؛ همه بازگفت .

عالم افروز گفت : از گلبوی احوال باز گوی تا چه کـردی . روز افزون‌گفت : به وی نرسیدم و هیچ‌گونه او را بیرون آوردن نمی‌دانم . عالم افروز گفت : من ترا گفتم که کـار تو نیست اما نگفتم تادل آزرده نشوی ، از بهر دل فرخ روز ترا باز نداشتم .

فولاد گفت : پهلوان به‌چه‌آمده است ؟ گفت : آمده‌ام که زن گندمك وزن‌کاوه بافرزندان ایشان ببرم . فولادگفت : چگونه توانی‌کردن ؟ ! ایشان

(را) درخانهٔ برطاس‌پهلوان بازداشته‌اند. عالم افروز گفت: مرا سرای برطاس بنمای . فولاد گفت : من آشکارا بیرون نمی‌توانم آمدن ، اگر چه شاه جام از بهردل روزافزون بحل کرد اما زهره ندارم به‌تاریکی ، بـامداد صبح گاه بیایم و ترا بنمایم که راه نزدیك است . عالم افروز گفت : در همسایهٔ برطاس چه بازارگاهست و محلت (را) چه خوانند ؟ فولاد گفت : محلت نعل بندان است . عالم افروز گفت روا باشد .

می‌بودند تا وقت صبح که هنوز تاریك بود تا فولاد از سرای بیرون آمد ، او را پیش سرای برطاس‌آورد ، درآن محلت سرای و بازارگاه به‌وی نمود. باز گشتند و به‌سرای آمدند . عالم افروز گفت : مرا اسبی مـی‌باید ، ازهرگونه‌که باشد روا بود. فولادگفت : ما را اسب دو سه هست. عالم‌افروز گفت : نیك آمد . در حال داروئی در روی خود بمالید تا رنگ وی‌بگشت .

چون روز روشن شد، فولاد اسب آورد . عالم افروز به‌دست‌گرفت ، اول نعل وی بر کند و او را به‌محلت برطاس آورد . نگاه‌کرد. نعل بندان در آن بازارگاه بسی بودند ، در میان ایشان جوانی دید نشسته . با خودگفت از روی نیکو همه کار نیکو آید ، خاصه نعل بند که در جهان هیچ پیشه کار به جوانمردی نعلبندان نیستند ، و هم از جوانمردی است‌که اول نعل چهارپا بزنندآنگاه مزد بستانند. ازاین معنی بسی باخود مـی‌گفت تا پیش آن جوان آمد ، سلام کرد . گفت : ای آزادمرد ، اسب مرا نعل بند . جوان برخاست ونعل بندی می‌کرد، عالم افروز درسرای برطاس می‌نگرید تاگفت: ای‌آزاد مرد ، هیچ ویرانه در این نزدیکی هست ؟ . مقصود عالم افروز آن بود که پیرامون‌برگردد وهمهٔ خانه‌ببیند. نعل بندگفت : اگرقضا حاجتی داری از پس این‌سرای ویرانه‌ای ....[1]

.... [عالم] افروز از میان کارد حفره بربکشید، سرسوراخ‌فراخ‌کرد

۱ ــ اینجا مقداری مطلب در کتابت اصل نسخه از قلم افتاده است

کمند فرو گذاشت گفت: بر آیید. زنان گفتند : با این [فرزندان] چه کنیم ؟ که چون ایشان (را) در کمند بندیم بیدار گردند و فریاد بر آورند ، خلق بدانند .

عالم افروز دست [در] میان کرد و پاره‌ای معجون بر آورد و به‌ایشان داد و گفت : این در دهان ایشان بمالید . بمالیدند ، پندا [شتی] که بمردند . گفتند : ای آزاد مرد ، این چه بود که فرزندان ما هلاك شدند . عالم افروز گفت : غم مخورید که بیهشانه است . کمند در میان ایشان بستند و بر کشید. فرزند(ان را) و زنان نیز بر آمدند ، هر چهار (را) به سر بام آورد و به کمند فرو گذاشت وخود نیز به‌زیر آمد، ایشان‌را در پیش کرد تا به‌سرای شاطر آورد و نعل بند نیز در آنجا بود ، روز افزون و شاطر و سیه دیو نشسته بودند ، چون ایشان را بدیدند بر عالم افروز آفرین کردند تا عالم افروز گفت : ما را کسی باید که این زنان و فرزندان (را) به‌شهر سیماب رساند ، تا ما از کار ایشان فارغ باشیم و طلب کار گلبوی می‌باشیم .

نعل بندگفت : ای پهلوان ، اگر فرمایی من ایشانرا ببرم . عالم افروز بروی آفرین کرد ، گفت : اسب چند داری ؟ نعل بندگفت : دو دارم ، یکی خود بر نشینم که پیاده نتوان رفت و یکی ایشان (را) بر نشانم . اما جهت فرزندان اسبی دیگر باید . عالم افروز گفت : اسبی که تو نعل بستی آماده است با دو سهٔ دیگر . نعل بندگفت : نیك آمد . هنوز تاریك بود . ایشان را برنشاند وخود سوارشد ، آن ساعت که دروازه بگشادند ایشان بیرون آمدند ، چون باد اسبان را می‌راندند ، به‌راه بیشه برفتند .

پس عالم افروز سیه دیو را سوگند داد به‌یزدان دادار کردگار که از عهد برنگردد و غدر نکند وخیانت نیندیشد وبا ایشان یار باشد . عالم افروز دست وی بگشاد و در پیش خود بنشاند ؛ احوال می‌گفتند که چون می‌باشد وبه‌چه کار آمده‌ام . سیه دیو گفت : ای پهلوان سمك ، از سرای شاه‌گلبوی

بیرون آوردن کار منست ، که فردا بر شاه آشکار شوم و به‌چاره گلبوی بیرون آورم . عالم افروز آفرین کرد .

می‌بودند تا آن ساعت که روز روشن شد ، آوازه، از سرای برطاس بر آمد که پاسبان کشته‌اند وزنان وفرزندان گندمك وکاوه برده‌اند ، غلبه و آشوب در شهر افتاد . این خبر به شاه بردند . شاه بر جوشید . فریاد کرد . گفت : این چه حالتست ؟ دلتنگ به‌بارگاه آمد . پهلوانان (را) حاضر کرد ، احوال بگفت . هر کسی سخنی می‌گفتند. اختیار پهلوان گفت : ای شاه سواران چپ و راست باید فرستادن ، اگر از شهر بیرون بردند باشد که دریابند ؛ و اگرنه درشهر می‌طلبیم .

شاه بفرمود تا از هرجانبی چند سوار برفتند ، طلب کردند کسی را ندیدند. که ایشان بسیار ازپیش رفته بودند . همه باز گشتند .گفتند : ای شاه، کسی را ندیدیم . شاه دلتنگ شد .گفت: ایشانرا نگاه باید داشت که بی‌شك هنوز در شهراند . اگر ایشان را بخواهند بردن ، باشد که توانیم گرفتن . جماعتی گفتند : ای شاه ایشان کجا روند ؟ درسرایی پنهان می‌باشند تا بدانند که احوال کار به‌چه می‌رسد .

بدین سخن شاه دلتنگ برخاست و در حجره شد ، زمانی از هرگونه اندیشه کرد ، کس فرستاد و دایه را بخواند . گفت: ای دایه چه کنم که در غم فراوان بیم هلاك است . نه چندان غم از هرگونه دارم که بتوانم گفتن و از این غم گلبوی زیادت گشت ، که غم عشق وی مرا در میان جانست ، تا چند ویرا باید داشت با این همه که با او (کردی) رام شد ؟ یانه، هنوز او بر قاعدهٔ خویش سخت است ؟ هیچ امید می‌بینی که بامن سر دارد ؟ دایه گفت ای شاه ، هیچ گونه آرام نمی‌گیرد ، هر ساعتی گریه و زاری می‌کند . شاه گفت ای‌دایه، چون به‌مراعات (بر) نمی‌آید به‌سختی بنگریم، چند شب اورا مالش ده . دایه از وی در دل داشت ، پیش گلبوی آمد تازیانه به‌دست گرفت

و در گلبوی نهاد ، اول تازیانه که بـزد بطرقید ، و خون روانه شد ، تا پنج تازیانه بزد . گلبوی فریاد بـر آورد و گفت ای فاحشه ! چه کـرده‌ام که مرا بخواهی کشت ؟

شاه و وزیر هنوز نرفته بودند که فریادگلبوی شنیدند. دل‌شاه به‌جوش آمـد و باز گشت و دایه را دید کـه چـوب در دست ، و گلـبوی را می‌زد و گلبوی در خون غرق شده بود. شاه تازیانه از دست دایـه بستد و سر و روی دایه بشکست و دایه بیهوش بیفتاد. از پیش ایشان بیرون آمد و بگفت تا آن جراحت گلبوی دربستند؛ و به‌بارگاه آمد دلتنگ ؛ وباوزیرگفت : چه حیلت سازم تا او با من در سازد ؟گفت : به‌سرای من فرست تا زن و فرزند من او را نرم‌کنند.شاه‌به‌خادم‌گفت‌گلبوی(را) به‌سرای وزیربر.گفت: فرمان بردارم، تا روز روشن شود .

چون روز روشن‌شد ، شاه به‌تخت برآمد و پهلوانان به‌خدمت‌آمدند؛ ازاین جانب روزافزون برخاست تا به خدمت شاه‌آید ، سیه دیوگفت من نیز می‌آیم هرچه باداباد . روزافزون بفرمود تا سیه دیو تایـی جامه و شمشیری برگرفت ، به‌بارگاه شاه آمدند و خدمت‌کردند . سیه دیو برفت . دست شاه بوسه داد و بر شاه‌آفرین‌کرد و دعاگفت ، پس گفت ای شاه ، خوابی‌دیده‌ام سهمناك، توبه کردم، و دست به سر شاه نهـاد و سوگند خورد که بعد از این شب روی نکنم و کـس را نکشم . اورا بنواخت وخلعت داده روی به‌سرای نهادند .

از ناگاه خادمی با چند کنیزك در گذر آمدند ، روز افزون پرسید که چه می‌باشد ؟ گفتند : گلبـوی (را) به سرای وزیر می‌بـرند . روزافزون خرم شد ونگاه می‌کرد .گلبـوی (را) اندرآوردند بـدان زاری . روز افزون‌گفت یزدانا! تا این دختر به چه طالـع زاده است ؟که تا او را نام شوهر برش افتاد او را بدیدم که یک روز از بند و زندان خالی نبود از این معنی می‌گفت تا

ایشان بگذشتند[1] و برفتند .

روز افزون با سیه‌دیو هردو خلعت پوشیده ازسرای شاه بیرون آمدند، مردم شهرایشان‌را به‌انگشت می‌نمودند تاایشان به‌سرای شاطر آمدند . احوال رفتن پیش شاه باجمله بگفتند . روز افزون احوال‌گلبوی با عالم افروز بگفت کـه او را از سرای شاه بیرون آوردند و به‌سرای برود و زیر بردند . از آن حدیث عالم افروز خرم شد .گفت‌گلبوی را به‌دست‌آوردم . می‌بودند تا روز آغاز رفتن کرد روی به‌سوی خاور داد و اختر [2] شب مقدمه فرستاد تا خود بیامد وپای در عالم نهاد . لشکر وی در جهان پراکنده بودند و بساط سیاهی وی در جهان باز افکنده ، اگر فراش (؟) روی گیتی سیاه و تیره شد چنانکه عالم پیدا نبود .

چون شب همه جهان بگـرفت عالـم افروز روی به روزافزون‌کرد و سیه دیو و فولاد و شاطر ؛ گفت ازمیان ما کیست که برود وگلبـوی (را) از سرای وزیر بیاورد ؟ سیه دیو برخاست .گفت : ای پهلوان همه جای بدانم و هر کسی بشناسم ، اما نخواهم که کسی دنبالهٔ من بیاید . عالم افروز گفت رها نکنم . سیه دیو برخاست . گفت ای پهلوان می‌روم . سلیح پوشید و از سرای بیرون آمد ، روی به‌سرای وزیرنهاد .

حق تعالی تقدیر کرد که ازآن جانب شاه جام چون شب درآمد ، با خود گفت برخیزم و به‌سرای وزیر روم پیش گلبوی ، ساعتـی او را ببینم ، زمانـی با وی نشینم . از آن زخم تازیانه که دایه او را زد باز پرسم . عشق گلبوی او را رها نمی‌کرد که آرام گیرد . شاه با خود گفت تنها نشاید رفتن که شهر آشفته است و ناداشت بسیار . بفرمود تا صد غلام سلیح پوشیدند و اختیار پهلوان پیش‌رو ، باشمع ومشعله روی به‌سرای وزیر نهادند .

چون بسر چهارسوگاه رسیدند ، ناگاه سیه دیو پیش بازافتاد ، چنانکه

۱ـ اصل : بگدشتند . ۲ ـ باختر شب

باز نتوانست گشتن ، و نتوانست در ایشان گذشتن . فرو ماند ، با خودگفت ای سیه دیو تو خود امروز عهد با شاه کردی وسوگند خوردی که شب روی نکنی و هم امشب بیرون آمدی ! چون شاه مرا ببیند حالی سیاست کند .

این بگفت ودکانی بود . بدان دکان برشد [۱] ، از بهرآنکه او را اجل رسیده بود . و اگرنه بهانه بود که پیش رفتی ، اگر شاه گفتی نه عهد کردی که شب روی نکنی چرا بیرون آمده‌ای ؟ و این چیست ؟ گفتی ای شاه مرا دل‌تنگ بود زمانی بیرون آمدم که درشهر بگردم اگردشمنی‌یا کسی یابم بگیرم وپیش‌شاه آورم، نگاه داری‌شهرمی کنم ، اورا هیچ‌نگفتی. اما چون اورا اجل رسیده‌بودهیچ‌ندانست گفتن.چون‌بردکان‌رفت‌ازقضااسبی‌نشان وی‌بدیدوبرمید و مرد از پشت خود بینداخت . بر زمین زد چنانکه گردن وی بشکست ، اسبان دیگر رمیدن گرفتند . آن اسب ایستاده و چشم در آن دکان نهاده . چون غلبه در افتاد ، شاه پرسید که چه رسیده است ؟ گفتند : ای شاه اسبی برمید و مرد را بینداخت چنانکه‌گردنش بشکست و اسبان دیگر می‌هراسند . شاه گفت : بنگرید که کیست . غلامی بیامد بر نشان اسب ، و بدان دکان برآمد تا کیست و او را بگیرد .

سیه دیو با خودگفت‌کار افتاد ، اگر چه [۲] سیه دیو با هزار و دو هزار پهلوان برآمدی ؛ اما اجل او راگرفته بود ، چون عالم افروز مردی او را از پای در آورد . چون غلام پای در پیش او نهاد ، سیه دیوگفت در بند افتادم، ناچار مرا بگیرند تا هلاك کنند ، چون جان بخواهد شد عوض خود باز کنم. این بگفت و آن غلام را کاردی زد و بکشت . از آنجا بیامد . جایگاه نبود که سیه دیو از دکان به‌زیر آمدی و کاری بکردی . غلبه درافتاد ، شاه‌گفت : کیست ؟ گفتند : شخصی است و یکی را کشت . گفت : دست تیر بروی گشایید . کسی پیش مروید . غلامان دست تیر بگشادند ، سیه‌دیو سپرنداشت،

۱ ـ اصل : برشدی ۲ ـ اصل : اگر نه

که نه به‌جنگ آمده بود ، و پناهی نبود که پنهان شدی و نمی‌توانست گریخت که راه بسته بود. به‌پای برجست ، به‌عاقبت گفت جای ایستادن نیست ، خود را در میان ایشان اندازم یا بیرون روم یا اگر نه که مرا بکشند چند تن بتوانم کشتن . ازدکان خود را بیرون افکند ، دردست وپـای ایشان افتاد . نعره زد کارد به زخم گرفت ، غلامان پیرامون برآمدند . دست تیغ بروی گشادند .

شاه گفت این کیست که جنگ ایـن همه می کند ؟ گفتند : ای شاه سیه دیو است . شـاه گفت این حرام زاده امروز خود سوگند خورد و هم امشب بیرون آمد ! دست به وی دارید . اورا پاره پاره کنید ، نباید که بجهد و دیگر بـار جهان در آشوب اندازد . این بگفت و سیه دیو مرد می‌افکند . اگر نـه جایگاه تنگ بودی سیه دیو به‌یك ساعت همه را بکشتی.

ناگاه اختیار پهلوان در آمد، گرزی دردست داشت بزد برسر سیه‌دیو چنانکه مغزش پریشان شد، سیه‌دیو بیفتاد. اورا پاره‌پاره کردند . شاه گفت هر که اورا نهادی بد باشد هرگز آرام نگیرد تا آن بدی نکند . این بگفت وبازگشت که امشب بسرای وزیر نروم کـه اول کار نیك نیامد ،به‌سرای خویش آمـد. با اختیار پهلوان گفت که چون بامداد شهمرد بخدمت آید ، باغلامان یار باشی و دست تیغ به‌وی داری که این کار هم از وی پدید آمده است . وشهمرد از این عظیم‌تر است . کسی که سماوات را توانست آوردن اگر کاری خواهد که بکند ، کسی طاقت وی ندارد . نباید که به کینه که سیه دیو را بکشتیم شهر زیروزبـر کند ، پیش از آنـکه او کاری کند او را بردارید . اختیار با غلامان گفتند فرمان برداریم . برعزم کار بودند تا همه به جای آرام رفتند .

از آن جانب درسرای عالم‌افروز بادیگران چون یك نیمه‌زیادت از شب بگذشت، انتظار سیه دیو می کردند . ایشان درخواب رفتند که ناگاه عالم‌افروز ازخواب درآمد . برخاست همه را بیـدار کرد . گفت خوابی دیـده‌ام یا سیه دیو را بگرفتند یا بکشتند . روزافزون گفت بچه دلیل می گویی ؟ عالم‌افروز گفت در

خواب دیدم کـه سیه دیو بسر چهارسوگاه بازار آمده بود ، چوبی در دست داشت که ناگاه ابری پیدا گشت ودودی وغباری گرد سیه دیوبرآمد . شخصی دیدم که از روی هوا درآمد و چیزی بربود و ببرد ، ندانم که کلاه بود یا نه ؛ آشفته دیدم . یا او را گرفتند یـا کشتند . زینهار ای روز افزون بخدمت شاه مرو و خودرا پنهان دار . روزافزون گفت فرمان بردارم . ایشان نشسته بودند وهرسخنی می‌گفتندتا روز روشن‌شد، آوازه درشهرافتاد که سیه دیو را کشتند.

از آن جانب چون روز روشن شد، شاه به تخت برآمد ؛ پهلوانان به خدمت می‌آمدند شاه جام با یاد غلامان آورد کـه برعزم باشید چون شهمرد اندر آید دست تیغ بر وی دارید . او را پاره پاره کنید .

دوستی بود از آن شاطر ، دربارگاه بود ، دانست که شهمرد پیش شاطر می‌باشد ؛ چون آن بشنید روی براه نهاد تابه‌سرای شاطر آمد واحوال بگفت . روزافزون روی به‌عالم‌افروز کردگفت شادباش، ای مردکاردان پیش بین ! در جهان چون تو عاقل ورای زن وبا اندیشه ونیکوگمان نبود و نباشد . آن روز در سرای می‌بودند براحتیاط کار ، شاه و پهلوانان در بارگاه .

از آن جانب گلبوی درسرای‌برود وزیر پیش زن وی جوهره هرسخنی باکسی می‌گفتند . جوهره گلبوی (را) از راه می‌برد و می‌فریفت ، وگلبوی می‌گریست. به‌سخن وی‌گوش‌می‌کردوجواب نمی‌داد.جزگریه کار وی‌نبود؛ تا جوهره گفت ای گلبوی مراجان سوزد که این همه گریه و زاری مـی کنی ، دل خوش‌دار تا من ترا چاره سازم و به‌فرخ روز رسانم که می‌بینم که دل تو با وی است . چنین می‌باید که دل تو با یکی باشد ؛ به‌دیگری نتوانی داد . (نه) هر یك چندی یکی دوست دارند ، دل و جان باید که با فرخ روز بود جز او را(دوست) نداری که شوهر اول‌است. چنین‌سخن پیش‌گلبوی‌می‌گفت،گلبوی (را) سر آسیمه کرد . اگر چه دروغ می‌گفت به‌کار گلبوی راست بود .

چون گلبوی نام دلدار شنید بلکه نام جان افزای شنید سر برآورد و

گفت ای خواهر ، در چندین مدت سخن خوب و پسندیده از تو شنیدم ، از گوهر پاك جز پاکی نیاید . از پارسا جز طریق پارسایی کسی نبیند ؛ اگر این سخن که می‌گویی تمام کنی و مرا به‌فرخ روز رسانی، تا من باشم به‌گیسوی عنبرین خاك پای تو می‌روبم و ترا چندان مال دهم که اندازه نباشد . جوهره بروی آفرین کرد . گفت : من کار تو بسازم ، برخاست و برفت و بازآمد . گفت ای ملکه ، چاره ساختم و چنین مصلحت است و جز چنین بر نمی‌آید. بیهشانه پاره‌ای بوی داد. گفت: چون شاه بیاید تو با وی خوش باش و خدمت کن. پیش وی بنشین. نان بخـور، چون وقت شراب خوردن آیـد این بیهشانه در شراب افکن تا باز خورد و بیهوش بیفتد ؛ من ترا برگیـرم و پیش فرخ روز فرستم به‌دست معتمدی، که خود نتوانم آمدن اگر نه با تو بیامدمی و به‌فرخ روز رسانیدمی ترا؛ اما معتمدان دارم . چون کار ساختم می‌باشم تا شاه به‌هوش آید و طلب کار تو باشد ، گویـم با تو در خلوت بود ، ما ندانیم . بدین بهانه شاه بر ما گمانی نبرد ، گوید کسی او را ببرد ؛ تو به‌کام رسی و ما را رنجی نرسد . گلبوی خرم شد و بر وی دعا گفت ، مـی‌پنداشت که راست می‌گوید .

زمانـی بود . برود وزیر از دیـوان بیامد ، جوهره پیش وی رفت و احوال آنچه با گلبوی گفته بود بگفت . وزیر گفت: من نیز همچنین بگویم، که گلبوی رام شود ، باشد که کاری برآید . برخاست پیش گلبوی آمد ، سلام کرد وبنشست . او را بپرسید ،گفت : چون می‌باشی؟ گلبوی می‌گریست تا برود سخن در افکند . گفت : ای گلبوی مرا از بهر تو دل درد می‌کند ، پس همچنانکه زن وی جوهره گفته بود برساخت و بگفت . گلبوی خرم شد ، با خود گفت : مرا بر قول زن اعتماد کمتر بود چون مرد گفت باشد که کاری تمام شود ، با خرمی و نشاط بود که امشب پیش وی خواهم رفتن .

پس چون بساط زرنگار خوان شاه گردون از روی عالم بر پیچیدند و

سلطان فلك دل از جهان بر گرفت ، از پادشاهی سیر گشت ، در فرمان دهی او را ملالت [۱] افزود ، گیتی به‌دست میمون زنگی باز داد ، فراشان شب سیاه بیامدند وفرش کبود شاه بر پشت روی عالم بگستریدند ، لشکر شب درجهان پراکنده شدند تا شاه شب از خلوت خانهٔ [۲] سیاهی بیرون آمد و در عالم بر تخت شاهی بنشست ، جهان از نور روی شب سیاهی گرفت ، عالم سیاه تیره شد ، جام برموافقت شب از سرای خویش با دویست غلام بیرون آمد ، روی به‌سرای وزیر نهاد ، با خود می‌گفت بروم و احوال گلبوی بدانم که بچه رسید .

شاه از این جانب می‌رفت . از آن جانب عالم افروز چون شب در ـ آمدگفت: ای روز افزون، ما را به‌سرای وزیر می‌باید رفتن به‌طلب گلبوی که روزگاری رفت . هردو ازسرای روی بدرنهادند. چون به‌میان بازار برسیدند، شاه جام (را) دیدند با دویست غلام که می‌گذشت . عالم افروز با روز افزون بازگشتند . عالم افروز گفت : ما را در این کوچه پنهان می‌باید بودن تا شاه در گذرد ، از پس سواران بیکی در رسیم و او را بگیریم و بکشیم ، اگر دو باشد بهتر باشد . هردو سوار گردیم. با شاه به‌سرای وزیررویم . این بگفتند و می‌بودند تا شاه با سواران همه در گذشتند .

تقدیرایزدی سواری از پس همه بود ، عالم‌افروز و روزافزون در آمدند و به‌هر دو او را ناگاه بگرفتند چنانکه او را دم بر نتوانست آوردن ، او را بکشتند . عالم افروز جامهٔ او در پوشید . ساز وی برخود کرد سوار گشت . روز افزون در رکاب وی ، به‌میان لشکر در شدند .

چون شاه بدر سرای وزیر برسید ، عالم افروز پیاده گشت . پیش ایشان بانگ در نهاد که راه دهید ، روز افزون با وی . تا شاه پیاده گشت ایشان خود را در سرای وزیر افکنده بودند . در هر گوشه نگاه می‌کردند ،

---

۱ ـ اصل : ملامت ۲ ـ خلوه خانه

خانه‌ای خالی بدست آوردند ، آنجا پنهان شدند .

شاه در سرای آمد ، همه خدمت‌کاران (را) بازگردانید که وزیر دست شاه بگرفت. به‌جای نشست آورد تابنشاند. شاه گفت : ای وزیر چه کردی؟ گفت : ای شاه او را نرم کردم چنانکه با شاه نان خورد . گفت : کجاست تا بنگرم . وزیر شمع به‌دست‌گرفت . درپیش شاه بایستاد . راست در برابر آن خانه که عالم‌افروز و روزافزون پنهان بودند (در) خانه‌ای رفتند .

شاه نگاه کرد ؛ اندران خانه ماهی دید کز آسمان بدان خانه آمده بود، بلکه آفتاب دید؛ که همهٔ خانه از نور روی‌گلبوی منور بود، وبه‌حقیقت آفتابی بودکه درجمال و خوبی نظیر نداشت ؛ اگر چه درغم بود و جمال او کم بود ، بیش از آن بودکه صفت وی بتوان کرد . شاه سلام کرد ، گلبوی گلرخ برخاست . خدمت کرد . شاه چون خدمت کردن از گلبوی‌گلرخ دید خرم شد. گفت : به‌کام رسیدم . شاه بنشست . وزیر طعام آورد . پیش ایشان بنهاد. شاه باگلبوی نان بخوردند .

چون فارغ شدند ، شراب آوردند؛ شاه قدح شراب درکرد وبازخورد وقدح پرشراب‌کرد و به‌دست‌گلبوی داد. گلبوی قدح شراب به دست‌گرفت ، با خود اندیشه کرد وگفت: ای گلبوی چه خواهی‌کردن ؟ دیوانه‌ای گشته‌ای، نام و ننگ‌که چندین[1] سال (است) تا نگاه می‌دارم برباد خواهی داد ،یکباره بی‌عقل شدی ، چند سال (است) تا تو در زندان به‌دست خاص وعام گرفتار می‌شوی. از بهر پاکی یزدان ترا نگاه می‌دارد ؛ خود را بدنام خواهی‌کردن، در جایگاهی چنین و مردی بیگانه و بر تو عاشق ، اگر چه چنین غرورت از دیداردارد،باوی شراب خوری؟ ای‌گلبوی شرم ازفرخ روز نداری؟ اگرمست شوی این مردکه مرا با جان برابر گرفته است دست در من زند ، مراد از من

۱ ـ چند این .

بستاند ، مرا رسوا کند ، آنگاه چه‌کنم ؛ که مستی در یك قدح است ، خاصه مدتی (است) که تا شراب نخورده‌ام . این اندیشه کرد ؛ قدح شراب از دست بینداخت .

شاه‌گفت : ای دختر دیوانه شدی ؟ گلبوی‌گفت : ای شاه ، اگر دیوانه بودمی ، این کار نکردمی ؛ بی عقل باشم اگر شراب خورم . نه با تو عهد کردم که سر فرخ روز به‌من آور ؟ هنوز از فرخ روز نشانی نیاوردی ، باتو نشستم و نان خوردم ، این هم از دیوانگی است .

شاه چون بشنید، از شراب همه روز خورده مست وعشق به‌یاری‌آمده، در گلبوی آویخت . گلبوی گفت : این [1] جایگاه سستی کردن نیست ، در شاه آویخت . اگر چه گلبوی زن بود ، زور آن داشت که دو سه را بزدی . خاصه شاه مست و عاشق،واگر دلارام را خصومت است [2] ، اگر هزار دست دارد کی یکی بر معشوق بزند ؟ گلبوی بمشت به‌شاه استاد ، چنانکه چشم و روی شاه بشکست وخون برروی او فرودآمد . شاه عاشق درمعشوق آویخته، خود را بدو داده تاهرچه خواست باوی می‌کرد . شاه برعتاب فریاد می‌کرد. وزیر فریاد شاه شنید ، بیامد . هر دو [را] دید در هم آویخته ، شاه سر نهاده تا گلبوی او را می‌زد . وزیرگفت : ای شاه چه بوده است ؟ گفت : ای وزیر گلبوی مرا می‌زند. وزیر ، از بهر آن تا گلبوی آزرده نشود ،گفت : ای شاه چنین باشد . دست شاه گرفت و از پیش گلبوی بیرون آورد .

شاه غافل از آنکه خون از وی روانه است ، تا وزیر خون از وی پاك کرد.گفت : ای شاه شما را زخم مشت بوده‌است . همه چشم و روی توسیاه کرده است و سر شکسته . شاه گفت : ای وزیر ، مرا فراوان بزد ؛ عظیم از من کینه در دل داشت ، فردا چه‌کنم ؟ با این روی مجروح گشته چه گوییم ؟ گفت : ای شاه ، فردا بار [3] ندهیم ، گوییم شاه پاره‌ای رنجورست ، به دو

۱ ـ بر ۲ ـ اصل : و او دلدارم خصومت است ۳ ـ اصل : باز

روز بهتر شود ، و اگر کسی بیند گوییم روی شاه بر دیوار آمد . شاه گفت : این‌سلیم است ؛ چون می‌روم او راگوش و بینی ببرم ، من عشق بازی با وی در باقی کردم که از همه کار پادشاهی باز مانده‌ام ؛ بیم است که در عشق وی از پادشاهی بر آیم .

این بگفت وروی براه نهاد ، با دوسه خادم خاص که درخدمت بودند؛ و برفت . وزیر پاره‌ای راه بـرفت ، باز گشت ، پیش جوهره آمـد ، او را پیش گلبوی فرستاد؛ گفت : او را مراعات کن . مگو که گر بر نیامد [1] شاه فرمود که گوش و بینی تو ببرم ، فارغ باش . او را دل گرمی ده تا من بیایم . جوهره برخاست و پیش‌گلبوی رفت .

عالم افروز [و] روزافزون چون دیدند کـه سرای خالی شد ، هر دو بیرون آمدند . بدان خانه رفتند که گلبوی گلرخ بود ؛ او را دیدند با جوهره نشسته وجوهره هرسخن با وی می‌گفت . چون‌گلبوی سمك را دید ، نعره‌ای بزد . گفت : ای پهلوان ، مرا از دست این زن برهان که مرا در بلاها افکند . روزافزون درآمد و جوهره را بکشت ، دست گلبوی گرفت . از آن خانه بیرون آورد که برود . وزیر می‌آمد که پیش گلبوی رود ، ایشان را بدید . بانگ زد که شما کیستید ؟ عالم افروز او را کـاردی زد و بکشت . پس در آمدند ، دربان را بکشتند ، خواستند که از سرای بیرون آیند که شاه جام از گفته پشیمان گشته بود . خادم خاص بفرستاد که با وزیر بگوی که تا نه چیزی باگلبوی بکند . چون‌خادم به‌در سرای رسید ، ایشان رادید که از سرای بیرون می‌آمدند . گفت : کیستید ؟ هنوز نگفته بود که روز افزون او را کشته بود . سر وزیر و سر زن وی جوهره و خادم [2] هـر سه از در سرای بیاویختند و بیامدند به‌سرای شاطرپیش‌فولاد، باشاطر احوال بگفتند، ایشان آفرین کردند.

عالم افرور گفت: ای فولاد، تراپیش فرخ روز می‌باید رفتن تا ما را

---

۱ ـ اصل : مکن که گر بر نیامد ۲ ـ وجوهرهٔ خادم

لشکر فرستد که بی لشکر گلبوی [را] در این راه نشاید بردن؛ به رنج بسیار به دست آمده بیهوده برباد نتوان داد . فولاد گفت : فرمان بردارم. درساعت به راه افتاد و برفت.

پس چون صبح از باختر سر بر آورد، اثر نور آفتاب درهوا پدید آمد ، جهان روشنایی گرفت ، غلبه درشهر افتاد که وزیر وزن وی و خادم سیاه[را] کشته‌اند ، که ازسرای وزیر کس آمد که گلبوی [را] برده‌اند .شادجام بر آشفت. نقاب فرو گذاشت. به بارگاه آمد . بر تخت رفت . کس فرستاد و اختیار پهلوان را بخواند و احوال بگفت که اکنون طلب کار این باید بودن درشهر و بیرون. اختیار لشکر از هرجانب بفرستاد ودر شهر منادی فرمود ، هیچ گونه پدیدار نمی آمد تا سه روز بگذشت . لشکر از هر جانبی می آمدند . شاه جام دلتنگ می بود. تا از آن جانب فولاد برسید به در شهر سیماب . در آن حال مصاف آراسته بودند و جنگ خواستند کردن که برطاس پهلوان رسیده بود وهردو جانب لشکر صف کشیده که فولاد پیش فرخ‌روز رفت، خدمت کرد ؛ فرخ‌روز او را بپرسید .گفت : چه خبر آورده‌ای ؟ گفت : ای بزرگوار شاه ، به‌اقبال تو عالم افروز گلبوی را از بند بیرون آوردو درسرای بنده‌اند ، لشکر می ـ خواهند تا او رابیرون برند . گندمك و کاوه‌هر دو در پیش فرخ‌روز ایستاده بودند با زنان و فرزندان ایشان . هر دو خدمت کردند که عالم افروز را بگوی تا ترتیب می کند که ما خواهیم آمدن و زود پیش ما باز آیند . این بگفتند . فولاد باز گشت ، بانعل‌بند روی به راه نهادند .

حق تعالی تقدیر کرد که راهو به جاسوسی آنجا بود . آن احوال بشنید که فولاد با فرخ‌روز می‌گفت که عالم افروز گلبوی از بند بیرون آورد و در سرای من است و ساختن گندمك و کاوه که بروند وگلبوی را بیاورند؛ این احوال بشنید. فولاد را بدید اما نعل‌بند[را] ندید.درحال روی به‌راه نهاد .به لشکرگاه رفت واز پیش برطاس روی به‌شهر نهاد، وچون بادمی‌رفت.

از آن جانب نعل بند وفولاد می‌رفتند، از این جانب دیگر گندمك و کاوه گفتند : ای شاه مارا بباید رفتن. فرخ روز گفت : امروز جنگ نکنیم تا ترتیب کنیم وشما بروید . بفرمود تا طبل‌آسایش بزدند . لشکر بازگشتند. فرخ‌روز با شاه به شهر آمد ، وکاوه و گندمك ترتیب راه کردند ، باپنج‌هزار سوار برفتند.

اتفاق ایزدی و کاری که راست خواهد آمدفولادو نعل‌بندازراه‌بیشه رفتند که نزدیك تر بود. نماز شام به حامیه رسیدند . پیش عالم‌افروز رفتند. همهٔ احوال بگفتند که گندمك و کاوه با پنج هزار سوار می آیند . گفتند [1] که تو ترتیب خویش بساز وپیش ماباز آی . عالم افروز گفت : ای فولاد ، ما را از این سرای بباید رفتن . نعل‌بند گفت : به‌سرای‌من رویم . برخاستند وبه سرای نعل‌بند رفتند .

سحرگاه راهو برسید . دروازه بسته؛ آواز داد که‌منم راهو . دروازه بگشادند . ازراه بـه درسرای شاه شد ، گفت باشاه کاری دارم . شـاه او را دستوری داده بـود که گاه و بیگاه چون بیاید او را پیش من آورید . او را پیش شاه بردند . درپیش جام احوال بگفت که گلبوی درسرای فولاد است وعالم‌افروز اورابرده‌است ، ومی‌گویند روزافزون زنی‌است که باایشان‌است که‌از مردی[بر] پهلوانان زیـادت است ، وکاوه وگندمك خواهند آمـدن که گلبوی راببرند . شاه‌جام برآشفت ، کس فرستاد و اختیارپهلوان رابخواند، که کار شهر او دانستی ، او را بدین کارگماشته بود و والی شهر بود . چون پیش شاه جام‌آمد ، خدمت کرد . شاه جام گفت : برخیز، ترا باید رفتن که گلبوی را به چنگ آوری و سمك عیار ـ که او را عالم افروز می گویند ـ بروی به‌سرای فولاد وشاطر، وی را بگیری ؛ می‌گویند روزافزون زنی‌است که‌مردان عالم دردست وی‌عاجزند ، اورا به دست‌آوری که فتحی‌نیك باشد.

۱ـ اصل : گفته‌اند .

اختیار گفت : فرمان بردارم . برخاست باهزار سوار روی به سرای شاطر نهادند . چون برسیدند ، در سرای دیدند باز طاق افتاده . در سرای رفتند ، هیچ کس نبود . و شاه گفته بود که ایشان را با همسایه بگیرند و سرایهای ایشان آتش در زنند . پهلوانان بیامدند . چون کسی را ندید ، کدخدایان محلت رابخواند وپیش خود بنشاند بر عزم آنکه ایشان را بگیرد و خواری نماید . با خودگفت کدخدایان چه گناه دارند ؟ ایشان نیز همچون ما می‌دانند ؛ اما سهمی بدهیم ، باشدکه چیزی پدیدار آید . چوب بخواست و ریسمان ؛ و هرکسی را سهم‌داد وبیم نمودکه شاه فرموده است که شما را بگیرم ومطالبت کنم وسرایهای شما آتش‌درزنم که فولاد وشاطر درهمسایه‌یی شما بودند وسمك عیار و روز افزون و گلبوی [را] بدین سرای[1] آوردند ،و شمارامعلوم‌بود . آگاهی به شاه نداده‌اید. جماعتی که ازسرای‌ایشان‌دورتر[2] بودند سوگند خوردندکه ماهیچ آگاهی نداریم که کسی دراین سرای‌هابود یا نبود؛ وجماعتی [را] بزدند . سوگند خوردندکه ما هیچ آگاهی نداریم از این جماعت دراین سرای ، دراین چند روز می دیدیم که این شهمرد که‌شاه او را خلعت داد در این سرای می‌رفت و بیرون می آمد و دیگر هیچکس ندیدیم وآواز کس نشنیدیم. چون شاه ایشان را طلب‌کار نبود ما چه دانستیم که کسی جایگاهی هست .

اختیار پهلوان چون کدخدایان [را] سوگند داد که آگاهی ندارند و ایشانرا ندیدند[3]، برخاست و پیش شاه آمد و احوال بگفت که ایشانرا ندیدیم ، و مردم محله [را] خواندم وسهم و سیاست دادم و سوگند دادم که خبر از این کارندارند وایشانرا ندیدند ؛ اکنون چه‌فرمایی ؟ شاه گفت : برو کدخدایان را سیاست کن . اختیار خدمت کرد ؛ گفت : ای شاه ، مصلحت نمی‌بینم ، که من با این‌هشتاد مردایشانرا به دست نمی‌توانیم آوردن . مردمان

۱ــاصل: سری. ۲ــاصل: دوتر. ۳ــاصل: ندارد وایشان را بدیدند.

درویش چگونه‌ایشانرا به‌دست آورند، بی‌گناه کدخدایانرا هلاك نشاید کردن که یزدان ما را پاداش کند، ودیگر تودانی. شاه گفت: بروید وسرای‌شاطر آتش اندرزنید و خراب گردانید، تا ایشانرا پناه جایی نباشد. اختیار باچند مرد بیامد وسرای شاطر آتش اندر زدند و خراب کردند.

آواز درشهر افتاد. نعل بند احوال بشنید، بیامدباعالم‌افروز ودیگران باز گفت. همه‌ازکردار و پیش بینی‌وعقل‌گلبوی‌وعالم افروز عجب‌داشتند؛ بروی آفرین کردند ... [1]

... و احوال آمدن گندمك و کـاوه بگفت کـه می‌آیند تا گلبوی را ببرند. اکنون باید که لشکر از هر جانب بـروید و راهها نـگاه دارید. اختیار پهلوان[را]باپنج هزارسوار نام‌زدکرد که‌به‌رادشهر سیماب برودونگاه می‌دارد؛ و پهلوانی دیگر، اجکن، با پنج هزار سواربه راه بیشه فرستاد، و پهلوانی دیگر [را] اوسالو با پنج هزار سواربه راه دریافرستاد، و پهلوانی دیگر نام وی‌شاهك با پنج هزارسوار به راه قلعهٔسماوات فرستاد؛ وخوداین چهار راه بود. گفت: آخرگلبوی [را] از راهی بخواهند بردن.

غلبه در شهر افتاده بود از لشکر کـه بـیرون می‌رفتند. نعل بند معلوم کرد وبیامد با عالم‌افروز بازگفت که لشکر بجمله سـر راهها فرستاده‌اند. عالم‌افروزگفت: ای دریغا که‌گلبوی را چگونه‌ببریم که همه راه بگرفته‌اند. نعل‌بندگفت: این جایگاه‌می‌باشید تافرخ‌روز به‌درشهر آید، اورا بیرون‌بریم. روز افرون‌گفت که‌ما چندین روزاست که‌دراین‌جایگاه‌ایم وصبر کردیم، چند روز دیگرصبرباید کردن؛ نباید که کاری‌افتد ومـا بدان‌غمناك شویم. نعل‌بند وشاطرگفتند: چنین مصلحت است، که مابه‌هیچ لون‌اورابدر نتوانیم بردن.

عالم افروز گفت: ای‌دریغا این آزاد مردان! من شمارا می‌آزمودم تا

۱ــ در نسخهٔاصل این جمله‌ها دنبال یکدیگرنوشته شده. اما پیداست که‌قسمتی‌از مطالب از این میان افتاده است.

چه می‌گویید؛ عیاری خود آن دانید که کاردی بریکی زنیدو به‌شب به‌درسرای کسی روید ویکی را بکشید ؟ مردی آن باشد که گلبوی [را] از میان چندین هزار سوار که راه برما گرفته‌اند بیرون برید و بـه فرخ‌روز رسانید . ایشان گفتند : ای پهلوان، چگونه شاید بردن ؟ عالم افروز گفت: دیـرست که من گلبوی به فرخ‌روز رسانیدم از بیرون شدن این لشکر ، خطی بازدهید که همه شاگرد[1] من‌ایدتا من گلبوی‌بی‌رنجی‌به‌فرخ‌روزرسانم‌چنانکه شمارا همه‌عجب آید ، بگویید که [استادی تـرا] مسلم است . ایشان گفتند : ای پهلوان ، ما ترا بندگانیم چه جای شاگردی است . عالم افروز گفت عتاب می‌کنم ، مرا برادرید[2] ، روزافزون خواهر است مرا از جان عزیزتر . همه خدمت کردند و آفرین گفتند .

عالم افروز درحال دویت و قلم پیش خواست . نامه‌ای نـوشت از شاه سیماب به شاه جام . اول نامه یزدان یاد کرد . بر قاعدهٔ ملوك ستایش نمود، پس گفت: اما بعد، شاه جهان بداند که این‌احوال من بنده ترا معلوم است که تا بودم‌بنده و خدمتگار بودم وهستم ومی‌باشم ، واین‌کار که افتاد بی‌خواست من است : فرخ‌روز ازدریا برآمد ودر این‌کار آویخت بی‌سببی و گفتاری که مرا با وی افتاد ، ودیگرهمهٔ سپاه تو می‌بینند که خدمتکاران من یکی بدین‌کار عزم نکردند وبه مصاف‌بیرون نیامدند، دانم که راهو گفته باشد از آنچه کردم و جهد خود نسودم . مـا تدبیر کردیم . تقدیر یزدان دیگر بود ، با این همه اکنون ملکهٔ گیتی‌نمای[را] به‌دست آوردم ودرسرای بنده‌می باشد وبنده‌زاده نیکی‌جهش‌پیش وی به‌خدمت برپای است . اورا نتوانستم‌فرستادن که‌لشکر درراهند. نباید که دیگربار کاری‌پذیدار آید که رنجی باز آید؛ چنانکه پیش ازاین درشهر حامیه رسانیده بودند . دیگرشنیدم که‌سمك ، عیار پیشهٔ‌ناداشت گلبوی را برده است ، او را دست‌آوردم و به خدمت فرستادم . دانم که‌شاه‌را

۱ ـ اصل: شاگر . ۲ ـ اصل: برانید .

دل در بندکار وی بود . آرام نگیرم وباشاه دل نگردانم ؛ باید که چند معتمد با فیروز کـه از جملهٔ خدمتکاران سرای بنده است بفرستد ، چون معتمدان برسند من بنده ترتیب ساخته‌ام و گیتی نمای بفرستم والسلام .

پس نامه در پیچید و در موم‌گرفت و در میان چوبی نهـاد ، بـر مثال عصایی به دست گرفت ، وچیزی درروی مالید تا سیاه چهره شد برمثال‌مردم شهر سیماب، وهمچون آن‌مردم[1] خود رازینت‌ساخته ، همه‌را در کنار گرفت. گفت: من‌می‌روم، زنهار گلبوی‌درگردن شماست که اورا به‌فرخ‌روز رسانید ، اگر مرا کاری افتد ازمن‌فرخ‌روز را سلام برسانید .

این بگفت و سحرگاه از سرای بیرون آمد . روی بـه سرای شاه نهاد تا به درسرای‌آمد . خدمتگاران‌گفتند : کیستی ؟گفت : نامه‌ای دارم،شاه[را] آگاهی دهید . تـا پرده داران برفتند[2] وباخادم خـاص باز گفتند . خادم بیامد وگفت : نامه بده . عالم‌افروزگفت : مرانفرموده‌اند، نامه به‌دست شادمی‌باید دادن . خادم‌گفت : می باش‌تا شاه به‌بارگاه آید ، نمی دانم که درکدام‌حجره است . عالم‌افروز بردکانی بر در سرای بخفت .

چون روزروشن شد ، شاه جام به‌بارگاه‌آمد. خادم‌پیش رفت. خدمت کرد . گفت: ای شاه ، سحرگاه یکی ازشهرسیماب‌رسیده است ونامه‌ای‌دارد و به تعجیل آمده است . شاه گفت : چرا آگاه ندادی که پیش من آوردی ؟ خادم‌گفت : فرمانبردارم. خادم بیامد ودست وی‌گرفت.پیش‌تخت شاه‌آورد. عالم افروز خود را لنگ ساخته بود . شاه گفت : ترا پای چه شد ؟گفت:ای شاه، به‌تعجیل پیاده‌آمده‌ام. سحرگاه‌این جایگاه رسیده‌بودم. ندانستم‌وبخفتم پای به‌درد آمد.گفت: نامه‌بیاور. عالم‌افروز آن‌چوب دست به‌شاه داد، گفت نامه در میان است. شاه نامه بیرون‌کرد و خودبرخواند . خرم شد . گفت:ای فیروز ، تو گیتی نمای دیدی ؟ گفت : ای شاه ، در سرای سیماب است. شاه

۱ــ اصل : همچنان مردم ۲ــ اصل : بگفتند.

لشکری به من دهد تا بروم و او را بیاورم .

شاه پانصد سوار به وی داد با دایهٔ گیتی نمای وخدمت کاری ـ که‌او را نام چابك بود ـ ودو پهلوان‌یکی اجکن ویکی طرد. عالم‌افروز ایشانرا ببرد وجایی فرود آورد ؛گفت : شما اینجا باشید تامن‌بروم ومتعلقان شاه سیماب [را] که اینجااند با خود بیاورم . برفت وگلبوی [را] با دیگران سوار کردو بیاورد و با ایشان روان شدند تا به بیشه رسیدند و فرود آمدند . نعل بند را بفرستاد و پهلوانان‌را آگاه کرد . بیامدند واز هر جانب نعره زدند و خود را بدیشان زدند و می‌گفتند : تا جهان باد فرخ‌روز باد ! تا آفتاب برآمد خلقی بسیار بیرون از آنکه یکدیگر را کشته بودند بکشتند و اجگن وطرد [را] با مقدارصد تن دیگراسیربگرفتند .گروهی به هزیمت [رفتند] مال آنچه‌بود غنیمت کردند وروی باز پس دادند .

از آن جانب‌چون‌گندمك وکاوه با لشکر به‌جنگ مشغول شدند،عالم افروز پیش گلبوی و دیگران آمد . احوال بگفت که‌چه کردم . روی به‌راه نهادند. چنان‌راندند که روزدیگرچاشتگاه ، به‌کنارشهر سیماب‌رسیده‌بودند. در آن ساعت لشکر از هر دو جانب صف کشیده بودند و مصاف خواستند کرد . عالم افروز ایشانرا به دروازه فرستاد وخود پیش فرخ‌روز آمد. پیاده گشت . خدمت کرد . فرخ‌روز چون عالم افروز را دید خرم شد . خواست که‌پیاده‌گردد. عالم‌افروزاورابگرفت .گفت: ای‌شاه وشاه‌زاده ، چه‌می‌کنی ؟ فرخ روزگفت: ترا درکنار می‌گیرم . عالم افروزگفت : از من‌آزرده‌شوی، جایگاهی چنین برابردشمن پیاده‌گشتن چرا؟ فرخ روز گفت : از بهرحرمت توکه مرا به‌جای پدری، اگر نخواهی‌که من پیاده شوم ، چون پیش من‌آیی، همچنان بر پشت اسب می‌باش . پس او را در کنار گرفت .

شاه گفت : ای پهلوان ، احوال گلبوی من چیست ؟ گفت : ای شاه ، به اقبال تواورا آوردم، پانصد سواربدرقهٔما بودند. فرخ‌روزگفت : چگونه؟

من لشکر فرستاده‌ام. کجا اند؟ عالم‌افروز گفت : ای شاه ، پانصد سوار از شاه جام بستدم تاما را بدرقه کنند ، بیاوردم . ایشان‌را به‌دست‌تیغ باز دادم . احوالها می‌گفت وفرخ روز آفرین‌می کردتا گفت: برو و گلبوی‌را درشهر بر. ایشان در این گفتار که‌گندمك باکاوهٔ‌پهلوان در رسیدند واجکن پهلوان[را] با طرد و قومی دیگر گرفته واسیر می‌آوردند و گروهی به طاعت‌آورده بودند.

فرخ‌روز از آن کار خـرم شد . گفت : امروز مـا دیگر باره جنگ نخواهیم کردن، چه جنگ ما کـرده شد. بفرمودتا طبل‌آسایش بزدند ،هردو لشکر باز گشتند . برطاس فروماند از آن‌کار . گفت: «چرا جنگ‌نمی کنند ؟ دو نوبت بیرون‌آمدیم ؛ چون وقت‌مصاف می‌باشد ، طبل آسایش می‌زنند!» در این اندیشه باز گشتند .

فرخ‌روز با سپاه روی بـه شهر نهادند . لشکر از گندمك وکاوه می‌پرسیدند . از آنچه‌کرده بودند شرح می دادند که چندخلق از آن جام‌کشته شدند . * گیتی‌نمای با خدمتگاری از آن وی که عالم افروزایشانرامی‌آورد که‌گیتی‌نمای [را]به‌دست‌ایشان‌بازدهد کشته‌شدند وکارجام بدین هردو راست بود . دایه واین خدمتگار که او را چابك نام‌بود *[1]. از این معنی می‌گفتند که فرخ روز از آن کارها که عالم افروز بـر ساخته بـود می خندید و بـاز می گفت .

پس چون گلبوی با دیگران در شهر شدند ، آوازه در شهر اوفتاد که گلبوی گلرخ را آوردند [2]. این خبر به گوش گیتی نمای رسید کـه گلبوی را آوردند ، عجب داشت ؛ تا گلبوی به سرای در آمد . چگل ماه پیش وی باز رفت ، او را درکنار گرفت ودر وی‌می‌نگرید ، جمالی می‌دید که هرگز ندیده بود ، روی وموی وبالا وپهنا و ملاحت وخوشی وکشی وسخن‌گفتن.

۱ــ جمله‌های میان دوستاره مبهم است . ظاهراً چیزی حذف شده است که مربوط است به داستان کشتن دایه و چابك .

۲ــ اصل: رآوردند .

دروی بازمانده بود؛ که‌ناگاه‌فرخ‌روز از در در آمد. گلبوی[را]دید که‌درپیش چگل‌ماه‌نشسته‌بودوزراستون. وفرخ‌روزازجمال گلبوی آگاه‌بود،ودودیدهٔاو این[جمال‌دیـده] بود و این ساعت به‌غایت کمال رسیده بود. چون فرخ‌روز را بدید، به‌گریه در افتاد. فرخ‌روز نیزبه گریه در افتاد . چون جمال گلبوی را می‌نگرید، تازه می‌شد وبازمی‌خندید؛ تا زمانی که فرخ‌روز گفت : چون بودی دراین مدت[1] که از [من] دور بودی ؟ گلبوی زبان بگشود و احوال سرگذشت خویش می‌گفت از آنچه تنها بود و از آنچه با عالم‌افروز بود و ازآنچه با زراستون بود و آنچه با روزافزون ، همه باز می‌گفت . زمانی از محنتهای وی که دیده بود می‌گریست و زمانی از کارهای وی می‌خندید تا همه احوالهای خود باز گفت، تا عالم‌افروز گفت : وقت خرمی آمد که گلبوی به‌تو باز رسید و چگل ماه در خدمت نشسته بود . گاه خلوت ساختن است تا دلهاازغم فارغ‌شودکه بسیارغم به دلها رسیده است، آخریک‌چندی راحتی به‌دلها رسد.

فرخ روز گفت : ای پدر وای پهلوان ، بعد از یزدان که مـا جمال گلبوی بازدیدیم (؟) ما سخن عطار وحکیم فراموش نکرده‌ایم. گفتند:چون؟ گفت: خورشید شاه پدرت حاضر باشد، به دیدار وی خلوت سازم‌که آنچه گفت ظاهرگشت، نخواهم‌که دیگر کاری پیش آید که ما بدان رنجور دل شویم. عالم‌افروز گفت: تودانی.

هرکس درخرمی، آوازه به‌گوش گیتی‌نمای رسید که تو با جایی‌رو، که دایهٔ تو با چابک کشتند . زمانی بگریست . اگر چه فرخ روز [را] دوست داشت ، هر زمان در دل وی وسوسه ها می‌آمد . لحظه‌ای گفتی : فرخ‌روز مرا نخواهد. زمانی گفتی : اگرمردی را دوزن باشد چه زیان‌دارد ؟ گاه اندرون وی به‌جوش درآمدی. گاه‌گفتی چون فرخ‌روز مردی کجاباشد؟

۱ــ اصل: ملامت

در این اندیشه بود، ساعتی خـرم، ساعتی دژم. چون احوال دایهٔ جـادو بشنید و کشتن چابـك، در آن ساعت اندیشهٔ بد در انـدرون آورد وبا خود گفت: اگر من به‌عوض دایه وچابك، گلبوی‌گلرخ وچگل ماه‌نکشم نه‌گیتی نمای‌ام. واین بگفته بود و غمناك نشسته. و همه شهر در خرمی ونشاط. ما آمدیم‌به‌احوال‌بیرون شهر.

چنین گوید خداوند حدیث و راوی قصه که چون‌برطاس‌پهلوان از مصاف گاه باز گشت و فرو آمـد، جاسوسی برسید وگفت: ای پهلوان، لشکری‌رسید وسواران وگلبوی‌گلرخ [را] به‌شهرسیماب می‌برند، شما کمین سازیدو ایشانرابشکنید وگلبوی رابه‌شاه‌باز رسانید. برطاس گفت: این خبر به شاه جام‌رسانید تاشاه‌چه فرماید. جاسوس‌به راه‌افتاد تابه خدمت شاه آمد، جمله احوالها بازگفت. شاه فروماند. گفت: تابرطاس پهلوان‌آن جایگاه‌آمد هیچ مصاف‌کرد؟ گفت: دونوبت به‌مصاف بیرون‌رفت وایشان طبل‌آسایش بزده بودند. شاه جام نامه فرمود که: «پهلوان برطاس آنچه نوشت‌ما را معلوم شد. دزد راکسی نگاه نتوان داشت؛ با تقدیر ایزدکسی‌بر نیاید، آنچه بخواهد بود؛ وهیچ‌آفریده‌بازنتوان‌گرفت؛ پس ایشان‌قومی طرارومکاراند. چون با ایشان به‌حیلت برنمی‌آییم چاره نیست. ودیگر ترا فرستادم به‌مصاف کردن که دشمنانرا قهر کنی یا دربندآوری، آسوده می‌باشی. اگر جنگ خواهی کردن واگر نه باز گرد؛ که من‌خود بر اثر خواهم آمدن‌که جواب دشمنم چنانکه‌باید بازدهم». نامه به راهو داد وبفرستاد. پس به وزیرفرمود تا نامه ها بر اطراف ولایت نوشت و از هـر جای لشکر خواستند ونـامه‌ها روانه کرد.

و از آن جانب راهو نامه پیش بر طاس برد، نامه برخواند. گفت: چه‌کنم؟ من‌جنگ رامی‌آرایم، ایشان نمی‌کنند ودرشهر می‌روند، بادیوار شهرچگونه مصاف‌کنند. وآن روز به سربردند و آن‌شب، تاروزدیگر بامداد

پگاه بفرمودتا دهل‌جنگ بزدند. لشکرروی به‌میدان نهادند ازشهر؛ فرخ‌روز بفرمودتا سپاه از شهر بیرون همی‌روند[1] سیماب خدمت کـرد. گفت : ای شاه، بدستوری [2] کـه ما نیز بیرون رویم. و فرخ‌روز آشفته گشت، گفت : نخواهیم که هیچ‌گاوسوار بیرون آید، اگر کار کنند آنچه می‌کنند تمام است که اگریك تن ازشهر بیرون آیند، بفرمایم تاهمه بیاویزند[3] و اگرهمه‌تو باشی. به تندی می‌گفت کـه بسیار کـارهای [4] نابسامان از اودیده بود؛ و دیگر آنکه قصد ولایت کرده بودند. پس گفت: شما همچنان بربالای حصار می‌باشید و چون زنان ازپس پرده فریاد می‌دارید، ما را ازشما یاری دادن به نعره بس است. این‌بگفت و فرخ‌روز از شهربیرون آمد. در قلب سپاه آمد و بایستاد. از هر دوجانب صف بر کشیدند. نقیبان صفها راست کردند.

اول کسی که درمیدان رفت از لشکر فرخ‌روز خردك بود . بازی‌کنان به میان میدان آمد. نعره‌ای زد ومردخواست. برطاس گفت: این چه مرداست بدین‌حقیری ؟ چه‌کاربکند؟! کسانی که اورا دیده بودندگفتند : ای پهلوان، تو اورا به‌چشم حقارت‌منگر، نظاره‌می‌کن که تیروی‌ازسندان‌چگونه‌می‌گذرد. برطاس گفت: یکی‌درمیدان روید تا بنگریم که چگونه می‌سازد. پیاده‌ای‌روی به‌میدان نهادتا پیش خردك آمد. هنوزمسافتی دورمانده بود که خردك ناوکی به‌رسولی‌پیش وی‌بازفرستاد تارهانکندکه‌پیش وی آید ، آن تیر بر سینه مرد آمد چنانکه‌ازپشت وی‌بیرون شد. رها نکرد که‌پیش‌خردك آمدی، و با آن‌همه از آن زخم‌بیفتاد ودرحال‌بمرد که پیغامی سخت ناخوش‌بود. ودیگری‌بیامد،هم چنان‌اورا بیفکندوبکشت. همچنین تا هفت مرد بیفکند، دوپیاده وپنج سوار. برطاس عجب داشت از کردار وی. شورانگیزروی به میدان نهاد تـا پیش خردك رودکه خردك یک چوبه تیرپیش وی باز فرستاد . شورانگیز تیر وی ردکرد . خردك چون بدید، باز گشت ؛ پیش فرخ روز آمد . خدمت کرد .

۱ـ اصل: نمی‌روند. ۲ـ اصل: بدستوی. ۳ـ اصل: بیاویزم.
۴ـ اصل: کاهای.

گفت: ای شاه ، مـن کار خود کردم اگـر هر یك از من هفت کس از ایشان بیفکنند، از این لشکرواز ایشان کس نماند . این می‌گفت کـه کاوه اسب در میدان جهانید و پیش شورانگیز آمد .

شورانگیز چون کاوه رابدید ، گفت : ای پهلوان کسی چنین کار کند که خدمت‌جام رها کردی وخان ومان وزن وفرزند ؟ کاوه گفت : بسیارمگوی که‌از این معنی بسیار شنیدم؛ من حلقهٔ بندگی فرخ روز درگوش دارم کـه از تاج شاه جام که‌برسر می‌نهد دوست‌تر دارم ؟ اگـر غریب‌است چه‌شاید کرد. غریب وشهری ، اکنون هرچه بکند پـادشاه است وپادشاه زاده وپهـلوان و جوانمرد ، وپادشاهی کـه‌چون شاه جام او را هزار شاه کمر خدمت بر میان بسته‌اند. این بگفت و بتندید[1] و بـه‌شورانگیز درآمد. شورانگیز نیز به‌کاوه درآمدتااورا به‌نیزه‌ای‌زند، که‌کاوه‌نیزهٔ اورا به‌نیزه‌بگرفت. نیزه‌برنیزهٔ‌یکدیگر انداختند وبسیاربکوشیدند تاعاقبت‌کاوه نیزه‌ای زد وپهلوان‌شورانگیز [را] چنان‌کرد که‌بعد از آن‌شورانگیزی نکرد .

چون شورانگیز کشته شد ، دیگری بیامد واو راکشت . همچنین مرد می‌آمد وکاوه می‌افکند تابیست وهفت‌مـرد را بیفکند . فرخ‌روز گفت : ای خردك ، از آن تو نیز[2] مرد زیادت افکند . خردك حاضرجواب بود ، گفت : ای شاه، او سوار ومن‌پیاده و او مردی عظیم و مـن‌حقیر ؛ واو پهلوان [و] من نه، واوبا همه[3] سلیح کار کند و من بدین یك هنر [اما به‌نیرو] که او از من‌زیادت‌است،لاجرم مرد زیادت‌افکند.

ازاین‌معنی‌می‌گفتند ونعرهٔ‌شادی‌می‌زدند،ولشکرجام دلتنگ، تابرطاس سوار روی‌به‌میدان نهاد، چون‌کوه‌پاره‌ای نعره زنان پیش‌کاوه آمـد . بانگ بروی زد، گفت : ای‌فرومایه ، حق‌نان ونمك نـگه نداشتی واز عهد برگشتی وبه‌عاقبت سپاه وی‌را قهرمی‌کنی ! هم‌اکنون‌بگویم که‌باتوچه‌می باید کردن.

۱ــ اصل: نیست. ۲ــ اصل: بنشنید ۳ــ اصل: هم

این[بگفت] وبا وی‌به نیزه‌در آویخت و بسیار با هم بـکوشیدند. کسی مظفر نشد ،تابر طاس‌نیزه از دست بینداخت، تیغ از جفت بر آورد وبـه‌کاوه راند که‌ناگاه اسب کاوه به سردر آمد چنانکه کـاوه را از پشت خود بینداخت ، خواست که برخیزد که‌برطاس اسب بـر سروی جهانید و او را بـگرفت و پالهنگ درگردن کرد ؛ کشان به‌لشکرگـاه آورد . گفت : سیاف رابخوانید تاوی را پوست‌باز کنم. پهلوانان‌لشکرگفتند : ای پهلوان ، اورا نباید کشتن که از ماست ، اگر خطایی کرد از کرده پشیمان‌شود،و دیگرتـاشاه جام [را] معلوم کنیم تاچه فرماید . بر طاس گفت : او را بند بـر نهید . این بگفت و به میدان‌باز آمد ومردخواست. هر که‌به میدان می‌آمدندبرطاس‌او رامی‌افکند، تابیست مردهلاك کرد.

فرخ‌روز بر آشفت، خواست کـه درمیدان رود کـه نعل‌بند ـ مگر از منجمی‌چیزی‌می‌دانست ـ استاده بودپیش عالم افـروز،گفت : شاه را بگوی که امروز درمیدان نرود. عالم‌افروزبیامد. به‌فرخ‌روز گفت که‌این میدان‌داری امروز نوبت تو نیست . فرخ‌روز گفت : این منجمان دانند . نعل‌بند خدمت کرد وگفت : ای‌شاه بنده در منجمی چیزی داند، کـه‌من طالع تو آن‌روزاز گردش‌فلك دیدم که سیماب را به حصارگرفتی، حساب کردم. جهان‌به‌کام‌تو دیدم ، چنانکه برهمه شاهان فرمان‌دهی واقبال یارتست ، از این‌سبب بنده‌در خواست خدمت کرد تا زیر سایهٔ تو باشم ؛ دراین ساعت نگاه می‌کردم ودر میدان شدن مصلحت نیست. فرخ‌روز برجای بایستاد .

شیر چنگال اسب درمیدان جهانید تاپیش برطاس آمد ، درپهناو بالای او بازمانده بود وهیکلی‌بس به‌عظمت. هراسی‌ازوی‌به دل‌برطاس‌رسید. باخود گفت : مرد بـزرگ ترهنر دروی اندك تر ، از بالای نبایـد ترسیدن، با وی در آویزم . این بگفت وبا وی بر آویخت . برطاس‌تیغ زد ونیزهٔ شیرچنگال را قلم‌کرد . شیر چنگال‌دست‌به تیغ‌برد، هرچند کوشید که تیغ ازجفت جدا

کند نتوانست، سبب آنکه اورا اجل رسیده بود و نامهٔ عمراو درنوشته‌بودند، تا تیغ اوبسته شد. واگرنه هزارچون برطاس، [نه] مرد شیر چنگال بودند؛ اما چون اجل گریبان مرد گرفت چنین باشد. چون شیر چنگال قبضهٔ شمشیر گرفت، برنیامد. برطاس تیغ فرو گذاشت تا بروی زند که بر سر اسب شیرچنگال آمد و سر اسب او جدا شد. اسب شیر چنگال‌بیفتاد وملك الموت پای وی درزیرشکم اسب محکم کرد، هرچندکه خواست که بیرون آورد نتوانست. هنوز بیرون نیاورده بودکه برطاس به وی درآمد وتیغی‌زد برمیان سرشیرچنگال‌که تا سینه بشکافت. خروش از لشکر فرخ‌روزبرآمد. همه دریغ می‌خوردند.

عالم افروز پیش فرخ‌روز آمد، اورا دید دلتنگ و غم‌ناك. گفت: ای شاه‌زاده، شیر چنگال را اجل‌رسیده بود و اگرنه هزار از برطاس نه مرد وی‌بودند؛ وکاوه [را] نیز اسب‌خطا کرد. چشم زخمی رسید، فارغ باش‌که ویرا نکشد، یقین دانم که اورا پیش جام فرستد، تا ازکرده پشیمان شود. از این معنی می‌گفتند ومی‌بودند.

ازآن جانب برطاس به‌لشکرگاه باز آمد خرم و شادمانه، که دو فتح نامه‌چنان برآمده بود. در حال نامه نوشت به شاه جام و احوال گرفتار شدن کاوه وکشتن شیر چنگال بنوشت وگفت‌اکنون منتظرباشیم تا جواب‌برسد. پس نامه به راهودادوبفرستاد وگفت ما جنگ‌نخواهیم‌کردن تاجواب‌نامه‌باز رسد. راهو به‌راه[1] افتاد و برفت، ایشان در جنگ دربستند. فرخ روز کس فرستاد وشیرچنگال و دیگران را هرکه هلاك شده بودند دفن‌کردند. از آن جانب همچنین، تا راهو نامه‌بیاورد وبه‌دست شاه جام داد، شاه نامه‌برخواند. خرم شدوبگفت تا جواب‌نامهٔ برطاس بازکردندکه کاوه را درخام‌گیروپیش من فرست‌که لشکر بی‌اندازه راست کرده‌ام‌و می‌آیم. نامه به راهو داد و

۱ــ اصل: راه

بازفرستاد .

از آن جانب درشهر سیماب گیتی نمای دلتنگ می بود، اگرچه می توانست گریختن ، اما او را عشق فرخروز فرو گرفته بود و هنوز نمی دانست که چه کند . می گفت زمانی ، که چگل ماه و گلبوی [را] از میان بردارم وخودرا بر فرخروز عرضه دارم تا مهر من گزینند ؛ ساعتی می گفت : ایشان چه گناه دارند ؟ همچون من به دل افتاده اند و گرفتار شده اند، و دیگر این نه دوستی باشد داغ فراق بردل دوستان نهادن ؛ که آخر فرخروز ایشانرا دوست می دارد. روز وشب این اندیشه می کرد ، هیچ سامان کار نمی دید ، شب و روز دراین بود تا اورا حیلتی یاد آمد . از آنکه خادمی بود درپیش گیتی نمای ، که اورا خدمت می کرد . همه روز می گفت اگرملکه را کاری بود ،من به جان بکنم . گیتی نمای خادم را پیش خواند و بنشاند و گفت : ای استاد ، همه روزه می گویی اگر ترا کاری باشد من بکنم، با من بگوی . اکنون کاری دارم ، اگر بکنی وراز من نگاه داری سر تو ازفلك بگذرانم . ونام آن خادم زمره بود . در خاك افتاد و گفت : ای ملکه ، زنهار ، اگرجان فدا باید کرد دریغ ندارم . گیتی نمای گفت : نامه ای به تو دهم به گندمك پهلوان بر . خادم گفت : فرمان بردارم .

گیتی نمای ایاره ازدست باز کرد و به خادم داد از بهر زبان بند . پس نامه نوشت. دراول نامه گفت: این نامه از من که گیتی نمایم به پهلوان جهان گندمك ، بداند که مردان چنین نکنند، دختری چون من که درجهان پادشاهان وپادشاه زادگان مرا خواستاری می کردند ، من خواستار تو بودم . اکنون مرا بگذاشتی و بیامدی وحلقهٔ بندگی فرخروز درگوش کردی . روا باشد . کارها افتد ، چنانکه مرا مهر آن پهلوان در دل است وتا کنون آشکارنمی کردم تا مگر پهلوان مرا خواستار باشد ، ومن شرم داشتم که بگویم. اکنون فرخروز مرا دید . قصد من دارد ، من خود رابدو نخواهم دادن. و این همه روز

چشم داشتم که چون بدین جایگاه آمدی و مرا بدین جایگاه آوردند ، مرا از فرخ‌روز خواستاری کنی تا به‌تو دهد، اما ترا خود ازمن یاد نمی‌آید. اکنون اگر بخواهی بدهد . چاره‌ای ساخته‌ام که گلبوی و چگل‌ماه از میانه بردارم و تو جهدبکن تا فرخ‌روز از میان برداری و قهر کنی تا من زن تـو باشم . پادشاه جهان تو باشی. ترا معلوم کردم والسلام . نامه مهر کرد و به‌خادم داد.

زمرهٔ خادم نامه بستد و به سرای گندمك آمد. گندمك را دیدسرمست. خادم پیش‌وی بار رفت وخدمت کرد. گندمك گفت : ای استاد ، چه خدمت است؟خادم گفت: سخنی دارم. خادم آن نامه به‌گندمك داد. گندمك برخواند. سراسیمه‌شد و از کرده پشیمان گشت . مهرگیتی نمای دل وی فرو گرفت و حیلت گیتی نمای جان گندمك [را] در آتش افکند ، به دروغی خود را در هلاکت انداخت. عشق دراندرون‌او جای گـرفت. هرگونه ویرا راه نمود ، باخودگفت : این‌چه کار بود که من کردم ، دختری [را] چون گیتی نمای و پادشاهی چون جام رها کردم وبه ترك خان و مان وزن وفرزند بگفتم.عشق‌او را چنین سخنها می‌گفت، و با خود می‌گفت : باشدکه این نامه به آزمایشی نبشته است یا حیلتی ساخته است. گفت: ای‌لالا! برو و ملکه‌رابگوی که‌نامهٔ تو راست، اما می‌خواهم که از لفظ توبشنوم؛ چاره‌ای کن مگر پیش من‌توانی آمدن یامن به‌خدمت تو آیم . خادم گفت : من ندانم ؛ جواب نامه بنویس تا بخواند. گندمك چنانکه خواست نامه بنوشت وبه خادم داد.

زمرهٔ خادم نامه بیاورد و به گیتی نمای داد ، برخواند و معلوم کرد. گفت: ای استاد، من آنجاروم باز اینجا نتوانم آمدن ، خاصه گندمك مـرا ببیند. خادم گفت: ترابیرم : پس بندازپای او برگرفت . او را جـامهٔ مردان بپوشید وازراه سرای درشب تاریك بیرون‌آورد . روی به‌سرای گندمك‌نهاد.

حق تعالی تقدیر کرد که‌عالم‌افروز با جنگ جوی قصاب که چند روز از بیماری خسته بود در آن حال بهترشده بود با روزافزون و خـردك

وفولاد وشاطر و نعل‌بند شراب می‌خوردند ، همه با نشاط ، که عالم افروز از یك ناگاه به پای برآمد ، گفت : مرا چیزی در دل می‌آید . گفتند : ای پهلوان چه بوده است و آن چیست ؟ عالم‌افروز گفت : ما نیك نمی‌کنیم ، شهری غریب وفرخ روز صد هزار دشمن دارد، اورا بگذاشته‌ایم بادشمنی چون گیتی‌نمای درسرای ، خدمتگاری وپاسبانی نیست، وما غافل ، او را نگاه داری نمی‌کنیم ، برخیزید تابرویم و پاسبانی کنیم. همگان گفتند: فرمان‌برداریم، تودانی . هرچه می‌باید کرد و ساختن می‌فرمای و می‌کن ؛ تا ما درخدمت می‌باشیم . در حال همه بر خاستند و به در سرای فرخ‌روز آمدند وساعتی گردسرای برمی‌گشتندتادودانگ ازشب بگذشت. درگوشه‌ای به‌شراب خوردن بنشستند که در آن روزگار ایشان رابجزاز شراب خوردن کاری‌نبود، تازمانی بگذشت. پس عالم افروزاز میان ایشان برخاست وبرگوشه‌ای که‌راه گذربود بنشست . گوش‌داری می‌کرد.

عالم‌افروز ازشراب مست‌نمی‌شد.شراب‌درسروی می‌افتاد و ساعتی‌سر اوازشراب گران‌شده‌بود.سلطان‌خواب‌اورا یاری‌داد وخواب‌بروی‌مستولی‌شد، هم در آن مقام درخواب شد ، چنانکه مردم‌را این حال باشد، خاصه‌مست‌واز جهان بی‌خبر گشته .

حق تعالی تقدیر کرد در آن ساعت که عالم‌افروز در خواب شده بود، زمرهٔ خادم باگیتی نمای از سرای بیرون‌آمدند، بدان‌مقام رسیدند، خادم از پیش نگاه‌کرد ، یکی را دید در خواب ، چون نیك بنگرید ، سمك دید ، بهراسید. گفت: ای‌ملکه! زینهار! که سمك بدین راه خفته است. دختر گفت: از راهی دیگر برویم. بازگشتند و از راه دیگر به‌سرای‌گندمك آمدند. چون پیش‌گندمك رسیدند، گیتی‌نمای سلام کرد و خدمت نمود . گندمك در شك افتاد . گفت: این منم که‌گیتی‌نمای‌پیش من آمده است ؟ . اگرچه نام‌وآوازهٔ وی‌شنیده بود، اما ویرا ندیده بود و درآن روی و موی و دیدار و بالا حیران

مانده‌بود. پس گندمك و یرا بدان جمال بدید، برخاست. خدمت کرد. گیتی‌نمای بنشست و همه احوال باگندمك باز گفت که من خود گلبوی با چگل ماه از میان بردارم [1] و تو فرخ‌روز از میان‌بردار، تا جهان بکام ماگذرد. گندمك گفت: چنین کنیم . ساعتی بود ، برخاست و برفت .

ازاین‌جانب، گندمك خودرا بیمار ساخت تا فرخ‌روز ویـرا جنگ نفرماید ، و می بودند تا حالشان چگونه بود . اما از آن جانب عـالم‌افروز برخاست وبه‌خانه رفت‌وبایاران می‌بود تاشب درآمد وروی به‌روزافزون‌کرد وگفت : ای‌دختر ، بایدکه تو که روزافزونی بیدار باشی و پهلوانان‌را نگاه داری، خاصه گندمك پهلوان ،که مرا چیزی در دل می‌آید . نخواهم که‌تو از پس پرده بیرون آیی . مگر کاری باشد . روزافزون برخاست .پیش گلبوی آمد. پس عالم افروز دست جنگجوی بگرفت وبه‌خیمهٔ خود رفتند .

اما از این‌جانب ، چنین گوید خداوند حدیث که چون راهو نامه پیش برطاس‌آورد، برخواند.کاوه را درخام‌گرفت ویوناس پهلوان بادویست سوار همراه وبه‌شهر حامیه فرستاد. جاسوس‌بیامد و بافرخ‌روز آن‌همه احوال بگفت. عالم‌افروزبرخاست وبا جنگجوی قصاب روی به‌راه‌نهاد . مقدارپنج فرسنگ راه برفتند . بالایی بود، بر آن بالاشدند و بر آن جانب نگاه کردند، یوناس(را) دیدند با دویست مرد که‌فرود آمده‌بودند وکاوه به‌در خیمه افکنده. رهاکردند تا جمله‌در خواب‌شدند . سمك پیش کاوه آمد وکارد برنهاد وخام پاره پاره کرد و اورا از بند درآورد . کاوه نگاه کرد . یوناس را دید خفته . کاوه‌گفت : ای پهلوان ایشان‌را بکشیم . عالم‌افروز گفت : نه ، هر یکی پای به‌اسبی در آورید تا به‌لشکرگاه رویم. پای به‌اسبان درآوردند، تا صبح روز بدمید به‌لشکرگاه رسیدند ودربارگاه‌شدندوخدمت کردند.فرخ‌روزعالم‌افروز را در کنار گرفت و آفرین بر عالم‌افروز می‌کرد . چون گندمك از آمدن

۱ـ برده‌ام .

سمك خبر یافت ، دلتنگ شد .

ازاین‌جانب ، یوناس از خواب درآمد و کاوه را ندید ، دلتنگ شد ؛ وباخودگفت مارا پیش فرخ روز باید شدن که اگر پیش شاه جام رویم ما را بکشد . روی به راه نهادند .

ازاین‌جانب چون روز روشن‌شد، از هردوجانب لشکر برابریکدیگر آمدند، صفها برآراستند. اول‌کسی که در میدان‌آمد ، کاوهٔ پهلوان بود. آواز دادکه منم کاوهٔ پهلوان چاکر و بندهٔ فرخ‌روز ، که ناگه از دست چپ لشکر گرد برخاست . یوناس بودباآن دویست‌سوار. و آن‌چنان‌بودکه چون‌یوناس ازخواب‌درآمدوکاوه‌را ندید، دانست‌که اورابرده‌اند. شکرکردکه‌اورا هلاك نکرده‌اند. باآن دویست‌مردگفت: ایشان چنین جوانمردان‌اند که‌آمدندوکاوه را بردند و مارا آسیبی نرسانیدند . ایشان همه اقرارکردند و عهد کردند که به‌خدمت فرخ‌روز بایدرفت. همه دل‌برآن‌بنهادند وبه‌خدمت فرخ‌روز آمدندو خدمت‌کردند. فرخ‌روز یوناس‌رادرکنارگرفت و بفرمودتا درقلب بایستادند، وکاوه درمیدان‌سوارمی‌خواست.می‌آمدندومی‌افکند،تابیست سوار بینداخت. برطاس برآشفت، خودرا برآراست. روی به‌میدان نهاد تا برابر کاوه‌آمد. با یکدیگر برآویختند وبرطاس شمشیربرسرکاوه فروگذاشت ودوانگشت‌برسر کاوه‌نشست .کاوه بازگشت و به‌صف بازآمد . یوناس اسب‌درمیدان‌جهانید، پیش برطاس آمد، برطاس شمشیر فروگذاشت برگوشهٔ سر یوناس آمد ودر دوش وی نشست . فرخ روز بانگ بر لشکر زد و حمله‌کرد و با یکدیگر بر آویختند و بسیار از یکدیگر بکشتند وشکست بر لشکر برطاس افتاد ، روی به‌هزیمت نهادند . فـرخ روز روی به‌شهر نهاد وگندمك‌گفت: مرا درد شکم می‌کند .

ازاین‌جانب جاسوس بیامد پیش فرخ روز ، خدمت‌کرد ، گفت : ای شاه چون بنده ازپیش شاه جام بیامد ، شاه جام باهفتصد هزار مرد روی‌بدین

جانب نهاده بودند همه جنگ‌ومصاف (را) آراسته . کولهٔ پهلوان خدمت کرد. گفت: ای‌شاه من بروم پیش شاه قلزم که برادر پدر چگل ماه‌است ، و اورا بیاورم .فرخ‌روز نامه نوشت .«اول نامه نام یزدان یادکرد که این نامه‌از فرخ‌روزفرزند خورشید شاه به‌شاه جهان‌قلزم‌شاه، بایدکه‌مارا مددفرستدکه‌مرا با جام پیکارست . اکنون انتظار مـی‌کنیم ، من و چگل ماه کـه دختر شاه بزرگوار شاه است». وکولهٔ پهلوان با پنجاه‌غلام روی‌براه‌نهادند و پیش‌قلزم رفتند .

ازاین‌جانب ،گیتی نمای‌خادم (را) پیش‌گندمك‌فرستادکه‌زودباش اگر کاری خواهی‌کردن وقتست،که اگراکنون نکنی فرداکه‌لشکر قلزم‌شاه بیایند نتوانی‌کرد. گندمك جواب‌دادکه کاری‌سازم ، ان‌شاءالله که‌راست‌برآید .

از این‌جانب فرخ‌روز گفت: گندمك خدمت‌نمی‌آید که کاوه گفت : پاره‌ای رنجوراست. فرخ‌روز برخاست باکاوهٔ پهلوان به‌درخیمهٔ‌گندمك آمد. درخیمه رفتند وگندمك خویشتن را بیمار ساخته بود، و سمك به‌بالین‌گندمك نشسته‌بود، نگاه می‌کرد، درزیربالش‌گندمك نامه‌ای دید برگرفت وبرخاست وبیرون آمد و به‌بارگاه بازآمد . سمك نامه برخواند، نبشته بود : «اگر کاری می‌کنی وقتست، پیشتر از آنکه لشکرشاه‌قلزم بیایند، تا من وتو بکام‌بباشیم » پیش روز افزون آمد،گفت: ترا خواب برخود حرام بایدکردن و به‌درحجرهٔ گیتی‌نمای رفتن‌که مراچیزی‌به‌دل‌می‌آید؛ و نگاه‌داری تاکسی ازپیش‌گندمك به‌پیش گیتی نمای آید اورا بگیر .

ازآن جانب گیتی نمای برخاست و جامهٔ مردان بپوشید و با خادم از حجره بیرون آمد و روی به‌خیمهٔ گندمك نهاد .

حق‌تعالی تقدیر کرد که‌درآن‌ولایت مردی‌بود نام اوبارك، دزدبود وقتال ، و به‌مقدارپنج فرسنگ ازشهر بدرآمده بود و دزدی‌می‌کرد، وپیوسته این بارك با سماوات در کینه بود و قصد یکدیگر کردندی ، از بهـر آنکه

سماوات برادری داشت و اورا هلاك کرده برد ؛ سماوات و مردم اوخواستند که اورا هلاك کنند وتافرخ‌روز آمده بود به‌گوشه‌ای رفته بودوچیزی به‌دست می‌آورد .

از قضا آنشب عالم افروز در سقایه‌ای نشسته بود و نگاه‌می‌کرد که سیاهی دید چند مناره‌ای ، سهمناك ، و روی‌به‌سقایه نهاده که جایگاه وی بود. چون به‌شهر رفتی ، باز سقایه‌رفتی. چون بارك درسقایه آمد، سمك‌پنهان‌همی بود، تا بارك(را) دست به وی رسید . گریبان وی گرفت . گفت تو کیستی ؟ سمك خاموش شد . بارك دست و پای سمك بر بست که ناگاه گیتی نمای و زمرهٔ خادم به‌آنجا رسیدند.بترسیدندوبازگشتند وبه‌جایگاه خویش‌باز آمدند. بارك دست سمك می‌بست ومی‌گفت : بگوی تا تو کیستی ؟ که نشان عیاران داری ، و ازکدام ولایتی ؟. سمك‌هیچ نمی‌گفت تا او را برگرفت و در میان آن بیشه برد، و به‌جای‌و مقام خویش آمد وگفت: اکنون احوال خویش باز گوی . سمك زبان برگشاد و جملهٔ احوال خورشید شاه و فرخ روز وکشتن سماوات وخواهرانش[1] بگفت.بارك بروی‌آفرین‌کرد وگفت: من درهمه‌جهان دشمنی با سماوات داشتم ، اکنون من به‌خدمت فرخ روز آیم . پس سمك را بگشاد ، و هردو روی به‌شهرنهادند و در شهر شدند .

چون روز روشن شد ، فرخ روز به تخت برآمد . طلب سمك کرد و نیافت. و از روزافزون باز می‌پرسید که از ناگاه از در بارگاه درآمد،دست بارك در دست، بارك نگاه‌کرد فرخ‌روزرا دید، سیماب بربالای سراوایستاده، تا فرخ روز برخاست و عالم افروز (را) درکنارگرفت و پیش خود بنشاند. سیماب نگاه‌کرد . بارك را دید ، گفت : ای‌شاه سوگند خورده بودم که‌بارك را بیاویزم. سمك‌گفت : داری بزنیم و بارك‌را ازآن داربیاویزیم ، تا سوگند توراست شود . درساعت داری بزدند و بارك (را)بدستی‌ازآن دار آویختند،

۱ ـ خواهرانش .

آنگه بارك راخلعت دادندو اوراگرامی کرد که جاسوس از دربارگاه‌درآمد. گفت: ای‌شاه و شاه‌زاده ، جام با هفتصد هزار سوار برسید . فرخ روز گفت: باکی نیست و درآن ناحیت مرغزاری بود روی بدان مرغزار کردند .

فرخ روز چون بدانجا رسید، عالم افروز پیش گلبوی وچگل‌ماه آمد، نگاه کرد گیتی نمای را دیددر پیش ایشان نشسته ، بانگ برایشان زدکه‌گیتی نمای خواهرشماست یاعم زادهٔ شماست ؟ او [1] عظیم‌تر دشمنست شمارا . در حال بفرستاد و آهنگران‌را بیاورد وبندی‌گران برپای گیتی نمای نهاد. گیتی (نمای) ازآن سخن گفتن سمك کینه در دل گرفت ، تا روز دیگر ایشان‌را به‌لشکرگاه بردند ، و از پس خیمهٔ فرخ روز خیمه‌ای دید و زنان آنجاآمدند و فرود آمدند ، وهردو لشکر برابر یکدیگر فرودآمدند .

شاه‌جام باهفتصدهزار مردبیامدندوقلب وجناح‌راست کردند. فرخ‌روز نیز صف برآراست . اول از لشکر فرخ‌روز کاوه در میدان آمد ، و پهلوانی ازلشکر جام درمیدان آمد ؛ بانگ‌بر کاوه زد . و بارك سیاه و خردك تیرانداز و پولاد و شاطر آمده‌بودند از بهر تماشا،تا کاوه وآن سوار درهم آویختند، خردك گفت:ای‌بارك‌اوراتیری‌زنم‌بردهان؟گفت : هم ازاین جای؟گفت : بلی . پس‌خردك این‌بگفت و یك چوبه تیر درکمان نهاد ودر بناگوش‌کاوه‌بگذشت. بردهان آن سوار آمد چنانکه از پس پشت او بیرون شد . لشکر جام به‌یك بارگردکاوه فروگرفتند. از این‌جانب لشکرکاوه برایشان زدند و خلقی‌بسیار از یکدیگر بکشتند تا لشکر جام پیش جام آمدند و احوال بگفتند ، و طبل آسایش بزدند ، و جام بفرمود تا ماهی از زر مرصع به‌جواهر بر بالای خیمه نهادند که در جهان کسی (را) آن‌چنان نبود .

بارك گفت : من بروم و آن ماه به زر بیاورم . روی به‌بارگاه جام نهاد. چون به‌در بارگاه جام‌آمد، نیم‌شب‌بود . بربالای‌خیمه‌شد و آن‌ماه‌برمی‌گرفت.

۱ـ اورا عظیم‌تر

چهار میخ کرده بودند . جهد بسیار کرد ، نتوانست آوردن ، وبازگشت وباز پس آمد . و احوال بگفت، وگفت : چون من آن ماه بهزر نتوانستم آوردن چون کنم ؟ یکی گفت : من بروم مگر عالم افروز [1] بیاورم .

کاوه گفت: من بروم وگندمك را بیاورم، باشد که بهمدد ایشان بر آید. چون کاوه بهشهر آمد، اورا خفته دید . گفت: ای پهلوان از هردو جانب لشکر درهم افتاده اند، برخیز به لشکرگاه آی، درنگ مکن[2]. اورا برگرفت، به لشکرگاه آورد . فرخ روز بفرمود : تا از دست چپ خیمهٔ فرخ روز خیمهٔ گندمك بزدند. عالم افروز چون چنان دید، نامه بر آورد و بر فرخ روز عرضه کرد و گفت: ای خداوند او دشمنست . و فرخ روز نامه برخواند . گفت: این نامه دشمن نبشته است که اگر چنین بودی نامه بدریدی و بینداختی تا کسی آن ندیدی . عالم افروز گفت: تودانی .

اماچون گندمك می آمد ، اورا دوغلام بود یکی را نام سارو (و) یکی شار . گندمك ایشان را پیش خواند وگفت شما از این جایگاه حفره ببرید تا به خیمه گلبوی تا [3] گیتی نمای (را) پیش شاه جام آوریم، تاعذری خواسته باشیم. همان ساعت به نقم بریدن مشغول شدند .

اتفاق ایزدی ، فرخ روز در بارگاه بود که یکی اندر آمد و گفت : ای شاه! شاه قرزم باچهارصد هزار مرد رسید. فرخ روز روی به سیماب کرد . گفت : استقبال باید کرد با جملهٔ لشکر . گندمك چون بشنید خرم شد و نشاطی به دل وی آمد . کاوه اندر آمد و احوال بگفت . گندمك گفت : ای پهلوان عذر من بخواه که رنجورم . کاوه برفت .

گندمك پیش شار و سارو آمد و احوال بگفت . هنوز شب بود که به بارگاه فرخ روز رسیده بودند ، سارو و شار با گندمك به بارگاه بر آمدند وگلبوی و چگل ماه را دیدند : در خواب بودند بربالای تخت، وگیتی نمای

۱ـ اصل : فرخ روز . ۲ـ جنگ مکن ۳ـ با

پیش ایشان بود در پای تخت ، بند بر پای نهاده خفته .گندمك به بالین ایشان آمد ، بیدار شدند ، سه کس دیدند ، تیغها کشیدند ، خواستند که فریاد کنند. گندمك گفت : اگر فریاد کنید ، همه‌را بکشیم . ایشان دم در کشیدند . هردو را پای در بستند ودهان بیاکندند وبه‌خیمهٔ خود آمدند . ودوصندوق بیاوردند و گلبوی را با چگل ماه در صندوق نشاندند . و بند از پای گیتی نمای بر داشتند ، و با زن خویش سلانه جامهٔ مردان درپوشیدند و با خدمتگاران گفت هم چنین می‌باشید که من از دنبالهٔ شاه جام می‌روم و چیزی با خود می‌برم تا شاه و دیگران بخورند .

این بگفت و صندوقها برنهادند ، وقت صبح بود که به‌کنار لشکرگاه رسیدند ، خادم ایستاده بود ، گندمك را دید که پیش وی آمد. گندمك گفت : ای خادم ، شاه را آگاه کن که گندمك گیتی نمای و گلبوی وچگل‌ماه را آورد. خادم برفت وبا شاه جام بازگفت. شاه بفرمود تا ایشان‌را بیاوردند دربارگاه ، و از آن صندوق گلبوی‌وچگل‌ماه را برآوردند. شاه گفت : ای گلبوی خودرا چگونه می‌بینی؟ تا[1] گیتی‌نمای گفت: ای پدر ایشان را به قلعهٔ سماوات فرست تا دربند باشند وایمن باشی ازسمك عیار، وتوبه حرب مشغول باش ،چون از حرب فارغ‌گردی هرچه خواهی می‌کن . وزیر گفت : راست می‌گویی . شاه جام بفرمود تا بند برایشان نهادند وبه‌قلعهٔ سماوات بردند بادویست مرد .

از این جانب فرخ روز چون پذیرهٔ شاه قرزم رفت ، چون شاه پیدا گشت،فرخ‌روز پیاده شد، شاه قرزم نیز پیاده شد، یکدیگررا درکنارگرفتند و سوار گشتند و به لشکرگاه آمدند . چون فرخ روز برسید ، خادمان فریاد بر آوردند و احوال بگفتند . شاه کسی به حفره‌فرستاد تا به خیمهٔ گندمك بر آمدند و پیش شاه آمدند و بگفتند . کاوه نشسته بود ، سر در پیش افکند . سیماب بگفت تا کاوه را بگرفتند و او را بند بر نهادند . فرخ روز گفت

۱ ـ ما

چون قول سمك به جای نیاوردم مرا پیش آمد .

از این جانب عالم افروز روی به‌لشکرگاه جام نهاد، و تا برسید وقت شام‌بود . درهمه جای برمی‌گشت تاجهان تاریك شد. پیش بارگاه آمد ونظاره می‌کرد . شاه جام با پهلوانان به شراب خوردن مشغول . نگاه کرد گندمك‌را دید ، عجب داشت . گفت : ممکن باشد که بدان نامه کار کرده است . و بدان غلبه از پس خیمه‌ها می‌شد تا پس آن خیمه آمد که آن ماه شیر پیکربر سر آن بود ، بر سر خیمه آمد و سوهان بر آورد و میخها بسود و آن ماه شیر پیکر فرو گرفت و از بالا به زیر آمد ، که گندمك از بارگاه بیرون آمد و روی به خیمه نهاد. از بهروی خیمه‌ای ساخته بودند . به‌بارگاه خود رفت و بخفت. سمك گفت تا بنگرم که این حرام‌زاده چه کرده است. وچرا بیامده است، تا درخواب‌شد . عالم افروز با خود گفت اگر مرا یاری بودی وی را بدزدیدمی. ناگاه‌بارك‌پیدا گشت . پیش‌وی‌خدمت کرد، گفت: ای‌پهلوان‌ترا مسلم است که نیکو آن ماه برگرفتی . سمك گفت : ای بارك ، هیچ دانی که گندمك به‌چه کار آمده است؟ گفت: ندانم که من از دنبالهٔ‌تو آمدم. عالم افروز به بالین گندمك آمد ، دید که با زن خفته بود . دارویی برروی‌شمع نهاد و پیش دماغ ایشان داشت بیهوش گشتند و عالم‌افروز به بالین غلامان آمد و سر ایشان ببرید ، و بارك گندمك (را) در پیش گرفت . چون روز روشن شد به بارگاه فرخ روز رسیده‌بودند .

فرخ روز به بارگاه آمده بود دلتنگ از بهرگلبوی و چگل‌ماه ، که از دربارگاه عالم افروز و بارك اندر آمدند و گندمگ (را) بنهادند . فرخ روز گفت : او را بهوش باز آورید . سمك چیزی به‌وی داد تا به‌هوش باز آمد . فرخ‌روز گفت : گلبوی و چگل‌ماه(را) کجا بردی؟ (گفت) : ایشان (را) به‌قلعهٔ سماوات فرستادند . عالم افروز پشت پایی چنان زد بردهن وی که چندندان

وی بشکست ، و گفت : کاوه کجاست ؟ گفت : او را بند برنهاده‌اند .سمك بر خاست . پیش کاوه آمد . او را بند برگرفت و خلعت داد . کاوه بیامد به بارگاه ، و یك لگد بر پشت گندمك چنان زد که وی‌را دم فرو شد . فرخ روز بفرمود تا داری بزدند برابر لشکر جام ، و گندمك را بدان زاری بردار کردند . بفرمود گفت امروز حرب نخواهیم کردن . طبل آسایش بزدند . فرخ روز از بهر گلبوی و چگل‌ماه دلتنگ بود. عالم افروزگفت: ای شاه تو دل خوش دار که بنده با روزافزون‌برود و ایشان را بیاورد . فرخ روز آفرین کرد . به شراب خوردن مشغول شدند .

چنین گوید خداوند حدیث که چون از این جانب شاه جام گلبوی وچگل ماه‌را به‌قلعهٔسماوات‌فرستاد، واحوال‌بادختربگفت،گیتی‌نمای‌گفت:ای پدراین‌کار مگرسمك‌عیار تواندکردن‌که ایشان‌را بدر آورد ، و اگر نه هیچ کس نتواند . گیتی نمای در دل داشت‌که ایشان‌را هلاك کند مگر فرخ روز از آن وی باشد . در حال نامه نوشت از قول شاه که باید که حالی زهر به خورد چگل ماه و گلبوی [1] دهد و السلام . نامه را مهر کرده به جوهره خادم داد و گفت : زود این نامه به قلعهٔ سماوات بر . خادم روی به راه نهاد .

ازاین جانب شاه جام از بهر گلبوی دلتنگ بود ، وپهلوانان می‌گفتند که اگر گلبوی بر اوج فلك است سمك او را به زیر آورد . ازاین جانب راهو گفت : مرا دستور باش و فرمان فرمای تا پیش پهلوان سام روم که بر سر راه قلعهٔ سماوات است تا مرا مسلم‌کند . و من سمك (را) می‌شناسم باشد که سمك را توانم گرفت . در حال جام فرمانی نوشت چنانکه خواست و نامهٔ دیگر به‌کوتوال قلعهٔ سماوات ، طرنیق ، که باید که‌گلبوی وچگل ماه را نیکو داری که دختر پادشاهان اند . و نامه بفرستاد . چون نامهٔ گیتی نمای لالا به قلعه برد ،کوتوال معلوم‌کرد . گفت : این نه معقول است ؛ صبر کنم.

۱ـ گیتی ی

در این اندیشه بود که ناگاه نامهٔ شاه جام برسید که تیمار ایشان بدارد . حال بدانست که نامهٔ لالا به‌دروغ بـود . لالا گفت : این نامه گیتی‌نمای فرستاده است .

از این جانب راهو پیش سام پهلوان آمد و نامه بداد . درحال دکانی بر سر راه ببست و هر چیزی می‌فروخت. راهو خدمت‌گاران به‌کار داشت . پس کوتوال آن نامه‌ها پیش گلبوی وچگل‌ماه فرستاد . ایشان آفرین کردند.

ازاین جانب سمك بر خاست و چند خـروار بار برداشت و با روز افزون روان شد و تاپیش سام آمد و بارها بعضی به‌وی‌فروخت وبا وی‌دوستی می‌کرد . روزی از سام دستوری خواست که به تماشای دره رود ، او اجازت داد . بر خاست و بارك (را) با خود ببرد، تا پیش حصار آمدند. به‌آن درهٔ دز در شدند تا به دردکان راهو آمدند .راهو خفته بود. عالم‌افروز درآمد وپاره ـ ای زربه دست شاگرد نهاد و شاگردگفت : پیش استاد روکه‌آنجا خفته است. سمك بر بالا آمد . راهو (را) دید . او را بند کرد و برگرفت و به دکان‌آورد و بیاویخت . سمك و بارك از بالابه‌زیر آمدند و عالم افروز پیش سام آمد و بپرسید که این مرد چه‌کرده است که وی‌را آویخته‌اند؛ سام‌گفت : نمی‌دانم . سمك گفت : اینجای چنین می‌نماید دزدان بسیاراند که مرد چنین می‌آویزند؛ ای پهلوان، بفرمای تا من این بارها به قلعه برم ، تا احوال این دولشکر به‌چه آید ، تاکسی قصد من نکند . سام گفت : هرکجاکه خواهی برو. عالم‌افروز بفرمود تا بارها برنهادند وروی به قلعهٔ سماوات نهادند تا به‌زیر قلعهٔ سماوات آمدند ، بفرمود تا بارها فرو گرفتند .

دیدبان با کوتوال بگفت . کوتوال حاجبی بفرستاد تا احوال آن بارها باز داند . حاجب بیامد و سلام گفت . سمك برخاست و او را بنشاند و گفت . من مردی بازرگانم و مالی فراوان دارم و در اینجای این‌دو لشکر روی در روی آوردند ومن می‌ترسم ، پناه به کوتوال آوردم تا مال من نگاه

دارد و بدین قلعه آورد ، تا درمی دانگی از این مال به وی دهم . و حاجب باز گشت و احوال با کوتوال بگفت . کوتوال بگفت تا بار سمك به قلعه آوردند . سمك در حال ده تخت جامه به خدمت طرنیق فرستاد و خرم شد و نشست . طرنیق (را) آن جامه‌ها خوش‌آمد و گفت : ای پیر ترا این قلعه مسلم است ، هر کجا که می‌خواهی می‌رو .

ایشان می‌بودند تا شب در آمد . سمك گفت : ای بارك برخیز تا به طلب گلبوی رویم وچگل ماه . هردو به پای بر آمدند ، ودر قلعه می‌گشتند ، تا به زیر آن شه در رسیدند . سمك گفت: شك نکنم که در آنجا اند . عالم افروز گوش کرد . گلبوی با چگل ماه می‌گفت : باشد که سمك به طلب ما آید، که با خورشید شاه ده طلسم سفید دیو بگشادند [1]، باشد که بیاید و ما را پیش فرخ روز باز برد . این می‌گفتند که سمك گفت : السلام علیك ! منم سمك عیار . ایشان خرم شدند . گفت :ای خواهران ، جای نگاه دارید تا چارهٔ این کار بسازم . به جایگاه خویش باز آمدند .

خداوند حدیث چنین روایت کند که جوهره پیش گیتی‌نمای آمد و احوال‌نامهٔ‌شاه‌بگفت. گیتی‌نمای گفت: کارمن‌است که‌به‌قلعه روم. ناگاه‌جام‌پیش دختر آمد و ازهرسخنی می‌گفتند تا شاه گفت: من نامه‌ای به سیماب نویسم تا فرخ روز بر دارد . در حال نامه نوشت . زمرهٔ خادم نامه برگرفت به سیماب داد . سیماب هم در حال او را پیش فرخ روز آورد و احوال بگفت ونامه به فرخ روز نمود . فرخ‌روز بفرمود تا گردن خادم بزدند . جاسوس بیامد و احوال خادم و سیماب باز گفت . جام‌کس فرستاد که یك هفته جنگ نکنیم. فرخ روز گفت : روا باشد .

گیتی نمای پیش پدر آمد که : ای پدرمرا دستوری ده تابه قلعهٔ‌سماوات روم (گلبوی) و چگل ماه را نگاه می‌دارم ، تا نباید که سمك ایشان‌را ببرد و

۱ـ بگشادم

قلعه از دست ما ببرد. شاه دستوری داد تا گیتی نمای با پنجاه غلام و نه خادم برفتند، تا به سر دره رسیدند. راهو را طلب کردند. گفتند: او را هلاك کردند. گیتی نمای گفت: این کارسمك کرده‌است. و روی به‌قلعه نهاد تاخبر به طرنیق رسید که گیتی نمای دختر شاه آمد. وپسر خود پیش او بازفرستاد و بر بالای قلعه آورد. گیتی نمای را به حجره زرنگار بردند وجلاب ومیوه آوردند و به شراب خوردن مشغول شدند تا آن روز بگذشت.

چون شب اندر آمد، گیتی نمای گفت: می‌خواهم که بروم و گلبوی و چگل ماه ببینم.

کوتوال گفت: رها نکنم که تو ایشان‌را هلاك کنی. دختر سوگند خورد که نکنم. کوتوال گفت: اکنون دیرگاه‌است، تافردا. واین کوتوال را زنی [1] بود نام او راهبر، و سمك او را از راه برده بود و بیامد و همه احوال باسمك بگفت، که دختر شاه‌پیش گلبوی وچگل ماه می‌برود و احوال تو نیز بپرسید. (عالم افروز) روی به روزافزون کرد: که بر خیز پیش گلبوی رو و آنجا باش، چون گیتی نمای بیاید او را بر بند.

روز افزون بیامد به زیر دز و عالم افروز نیز بیامد، و کمند نیز بر انداخت تا روزافزون بر بالا شد و عالم افروز باز گشت. روزافزون پیش گلبوی و چگل ماه بنشست تا روز دیگر گیتی نمای دو طبق بیاراست از جامه وزر و جواهر ومشك و عود، با طرنیق روی به راه نهادند تا به درشه‌در رسیدند. طرنیق در بگشاد، گیتی نمای دررفت وآن طبقها بنهاد، که روز-افزون بیرون آمد کارد کشیده و بانگ بر گیتی نمای زد که اگر سخن بگویی‌ترا هلاك کنم‌به دولت سمك عیار. گیتی نمای چون چنان دید، خاموش شد، تا او را بربستند. روز افزون هم از آن دریچه پیش سمك آمد، احوال بگفت. گفت: ما را راهی می‌باید که از این قلعه بدر رویم چنانکه

۱ـ اصل: وزی

کوتوال نداند . راهبر گفت : من شما را بدر بـرم . عالم افروز آفرین کرد.

آن شب کوتوال قلعه با خاصگیان قلعه شراب می‌خوردند ، که عالم افروز برخاست. به زیر آن دز آمد و آواز داد که به زیر آیید . جمله کارها ساخته بودند . هر مالی درشه در بود فرود آوردند و در صندوقها نهادند و گیتی نمای و گلبوی وچگل ماه (را) درصندوقها نشاندند وبدان راه که راهبر نشان داد برفتند . چنان راندند که تا روز بود بدان شکفت رسیده بودند که گله‌بانان بودند . پس عالم افروز ایشان‌را در آن غار پنهان کـرد و خود برفت، واز آن‌جماعت پانصدتاگوسفند بخرید وبه درغاربنشست، وجنگجوی قصاب را بفرستاد تا فرخ روز را خبر کند تا لشکری بفرستد تا ما[را] از این جایگاه بدر برند . و سمك بنشست و گوسفند می‌چرانید و جنگجوی پنجاه گوسفند در پیش کرد و برفت .

چنین گوید خداوند حدیث که درقلعه چون روزروشن‌شد ،مردمان از خواب درآمدند و عالم‌افروز (را) ندیدند، و طرنیق بفرمود تا پسر وی با لشکری از قلعه به زیر آمدند ، و پیش سام آمد و احوال سمك و دختران‌باز پرسید . سام گفت : من کسی ندیدم . و آن لشکر پراگنده شدند و از هر جانبی بجستند، و هیچ کس را ندیدند و باز قلعه شدند . طرنیق نامه به شاه جام فرستاد که احوال برین موجب است که دختر تو با پنجاه غلام بیامد و درشب پیش من بود و گلبوی و چگل‌ماه بدزدید و خلقی هلاك کرد و برفت و ناموس قلعه بشکست . نامه به قاصدی داد و بفرستاد .

ازاین‌جانب جنگجوی به لشکرگاه آمد پیش فرخ‌روز، واحوال بگفت . فرخ روز کاوه با ده هزار سوار بفرستاد . و سهمون جاسوس پیش جام آمد احوال بگفت . شاه جام بگفت تا سی هزار سوار برفتند . و جاسوس فرخ روز در لشکرگاه ایشان بود ، بیامد پیش کاوه بگفت . کاوه لشکر به چهار قسمت کرد و درکمین نشست تا شب در آمد و دو بهره از شب بگذشت .دو

پهلوان بودند با سی[1] هزار مرد جام یکی خردین و یکی سام[2]. چون به‌میان کمین‌گاه رسیدند ، کاوه با دیگران نعره زدند و دست تیغ بر ایشان گشودند[3] وسیلاب خون براندند ، تا آن وقت که صبح روز بدمید می‌کشتند و می‌خستند ، دو بهره از لشکر کشته بودند ، خردین پهلوان کشته شده بود. لشکر جام روی به‌هزیمت نهادند . پس کاوه فتح نامه به فـرخ روز نوشت و احوال باز نمود که خردین کشته شد ، ما را مدد فرست که لشکرمن‌جراحت بسیار دارد ، و من به طلب عالم افروز می‌روم . نامه بفرستاد و خود با لشکر روی به راه نهادند .

حق تعالی تقدیر کرد که چون سام پهلوان از پیش کاوه به هزیمت شد لشکر می‌راند تا به‌شکفت سمك رسید و حشمیان فرودآمده بودند. سمك گوسفندی چند برگرفت، پیش سام آمدگفت: ای‌پهلوان دستوری که‌گوسفندی چند دارم مردی درویشم ، به‌خرج کنم . سام گفت : تو دانی . سمك آن گوسفندان می‌کشت وبریان می‌کردومی‌فروخت تا آن‌شب درآمد وبگذشت . روز دیگر از گوشهٔ بیابان ده هزار سوار پیدا شدند و بگذشتند . پیش سام آمدند و گفتند ما هیچ کس ندیدیم.

از این جانب لشکر سام فرود آمدند که ناگاه‌کاوه بدانجا رسید وصف بر کشید کاوه اسب در میدان جهانید و آواز داد که : هر که مردابد درمیدان آیید . سام در میدان‌آمدوبانگ بروی زد . کاوه تیغ براو فروگذاشت . چنان زد بر سر وی که تا به پشت اسب او را به دونیم کرد . لشکر چون بدیدند فریاد بر آوردند که خود هزیمتی و دل شکسته بودند ، سلیح فرو ریختند و فرزند طرنیق بر دست کاوه کشته شد و لشکر به هزیمت شدند و پناه به زیر قلعه بردند . کاوه باز گشت به جایگاه خویش فرود آمد . عالم افروز پیش کاوه آمد ، یکدیگر رادرکنار گرفتند و خیمه از بهر گلبوی وچگل ماه‌آورده

۱ـ سیه ۲ـ سوم ۳ ـکردند

بودند، بزدند . و فرود آمدند. گلبوی احوالهای سمك می‌پرسید ، روز افزون می‌گفت ،ایشان می‌خندیدند .

آواز قهقهۀ ایشان به گوش بارك رسید . بارك بیامد و در خیمه نگرید. گیتی نمای را دید . به دلی و صد هزار دل بر وی عاشق شد. با خود گفت گیتی نمای را ببرم ، کسی را با من چه تواند کردن ؛ و اگر پدرش را خبر باشد از بهر نام و ننگ او را به زنی به من دهند و پادشاهی شوم . و پای در خیمه نهاد وگفت : بهـر من چیزی بدهید ، و در گیتی نمای باز مانده بود . گیتی نمای بدانست که بارك عاشق وی شد. اشارت به‌وی کرد. بارك صبر کرد تاشب در آمد و همه در خواب شدند . بارك چشم نهاده که دختر کلوخی بینداخت . بارك نزدیك گیتی نمای آمد . گیتی نمای او را در کنار گرفت‌و لب بر لب زنگی نهاد و گفت : ای جان‌وجهان !جهد آن‌کن‌که ما را ببری‌تا به کام خود بباشیم .

از این جانب ، سمك بر خاست و به در خیمه آمد . در خیمه نگاه کرد ، بارك را دید با گیتی نمای ، در حدیث و بوسه بودند . سمك در رفت ومشتی برگردن بارك زدوگفت: این کار ازاین رعنا می‌بینم‌که باتو خوش در آمده است. روزافزون درآمد وبه‌هردو بارك(را) بربستند وبه درخیمه آوردند تا هلاك کنند که کاوه آنجا رسید .گفت : ای پهلوان ! بارك چه‌کرده است؟ سمك احوال بگفت . کاوه گفت : او را پیش فرخ روزبرم . ازاین جانب کول پهلوان برسید ، وکاوه پذیره شد و یکدیگر را درکنار گرفتند وبه‌لشکر گاه آمدند و فرود آمدند .

از آن جانب ، لشکر جام چون از پیش کاوه به هزیمت شدند ،پیش جام آمدند واحوال بگفتند . جام دلتنگ شد ، و پهلوانی بود نام اوجوشان. او را گفت : برو و جواب کاوه بازده . جوشان سی هزار مرد داشت بر گرفت وروی به راه نهاد .

چنین گوید خداوند حدیث که چون کول پهلوان پیش کاوه آمد، عالم‌افروز پیش وی بازشد و اورا بشناخت که از لشکر خورشید شاه بود. نام اومهماك بود. عالم‌افروز نعره زد و خرمی کرد. مهماك درپای سمك افتاد، و گفت: خورشید شاه به طغان رسید. در آن وقت این مهماك از شهر شاه قرزم بود که پیش فرخ‌روز آمده بود. عالم افروز احوال با کاوه بگفت، نشاط و خرمی کردند. مهماك گفت: من می‌روم تا به پیش خورشید شاه باز روم واحوال فرخ‌روز بازگویم. عالم‌افروز گفت: باش که ایشان برسند، فرخ‌روز نزدیك شهر سیماب است. ایشان در این گفتار بودند که جوشان برسید با سی هزارمرد. صفها بیاراستند. جوشان در میدان آمد که باکاوهٔ پهلوان سخنی دارم. کاوه اسب درمیدان جهانید و گفت: ای‌پهلوان، چه‌سخن داری؟ گفت: برخیزو به صلح پیش شاه‌باز آی و گیتی‌نما به‌ما بازده که‌گلبوی و چگل‌ماه به شما باز رسید. کاوه گفت: شاه داند. جوشان باز گشت. کاوه وعالم‌افروز به جای خود باز آمدند و در قلب لشکر بایستادند و صفها راست کردند.

جنگجوی پیش سمك آمد وخدمت کرد و گفت: به حاجتی پیش تو آمدم. بارك به من بخش که‌گناه از زن بوده است که او را به سخن بفریفت تا جان برباد داد. چنانکه شاعر گوید: [بیت]

زن اگرچه که خانه آرایست — دان که باراستیش کم رایست
زن به راه هوا بود پویان — بود او کام خویشتن جویان
زن به سوی کسی چورای آرد — شرم و آزرم زیر پای آرد
نکند هیچ سود کس بر زن — آب بر آتش هوا بر زن
هر که با مهر زن بپیوندد — پرده بر روی عقل بر بندد

واین سخن نه از بهر آن گفتم که در جهان زن پارسا نباشد، اگر هزار مرد پارسا باشد او را از راه ببرد. گیتی نمای او را بفریفت تا مگراو را برهاند.

عالم‌افروز گفت: چون فرخ‌روز آگاه گردد ، ما را ملامت نکند ؟ جنگجوی گفت : اگر توهزارچون بارك وما بکشی یاببخشی، فرخ‌روزنگوید که مکن. عالم‌افروز گفت: تودانی . جنگجوی بیامد ، بارك را برگشاد . بارك با خود گفت اگر من سمك را به علامتی نکشم که سگان بروی بگریند نه بارك‌ام . این کار در دل گرفت ، برخاست و برجنگجوی دعا [کرد] که جوشان در میدان آمد وچهل مرد را بیفکند.

کاوه روی به میدان نهاد وبانگ برجوشان زد و نیزه بر نیزهٔ یکدیگر افکندند و با یکدیگر بر آویختند[1] که روزافزون پیش سمك آمد . گفت : من جوشان را به یك چوبه تیرهلاك کنم . عالم افروز گفت: مصلحت است . روزافزون گفت: ای پهلوان، گیتی‌نمای به‌من بخش تابه‌زنی به بارك‌سیاه‌دهم، واین ازبهر آن می‌کنم که تا همه کس بدانند که‌گیتی نمای قصد بارك کرده است. سمك گفت: به تو بخشیدم به هر که خواهی می‌ده که بارك از ماست . بارك چون سخن سمك بشنید خرم شد.

از آن جانب دیگر ، روز افزون یك چوبه تیر بر پشت جوشان چنان زد که از سینهٔ وی بیرون شد . از اسب بیفتاد و جان بداد . پهلوانی بود نام او رحام . بفرمود تا طبل‌آسایش بزدند وفرود آمدند. بارك پیش روزافزون آمد ، گفت : آن امانت به من ده تا او را نزدیك فرخ روز برم و از بهر تو بخواهیم. این بگفتند وبه جای خویش باز آمدند تا صبح بدمید.

از دست راست لشکر گردی برخاست عظیم و علمی شیر پیکر پدید آمد. و در زیرعلم عیارگران چوب بود. پیش رو لشکر خورشید شاه بود . عیارگران چوب برسید ، فرود آمد ، عالم افروز [را] در بر گرفت . لشکر جام چون بدیدند که خورشیدشاه با لشکررسیدند، به یك باررروی به هزیمت دادند . عالم افروز گفت : رهـا کنید چون خورشید شاه رسید ، ما را غم

۱ــ بر آمیختند.

نیست . جملهٔ لشکر به‌استقبال خورشید شاه آمدند . تا جمشید شاه برسید . عالم‌افروز ران ورکاب شاه زاده‌بوسه‌داد وجملهٔ سپاه‌پیاده ، تا پیش خورشید شاه‌آمدند تا جمشید شاه بیامد . خورشیدشاه نگاه‌کرد ، عالم افروز را دید، پای از اسب برگرداند تا پیاده‌گردد . عالم افروز در دوید وران ورکاب‌شاه بوسه داد و او را در برگرفت . شاه از فرخ روز خبر پرسید ، گفت : به‌سلامت است و قرزم شاه با هم‌اند . سمك در رکاب شاه با چهار صد هزار سوار در خدمت او آمدند . پس بیامدند تا به بارگاه رسیدند .

جنگجوی‌از این جانب برخاست ، پیش فرخ روزآمد ، واحوال پدر بگفت. فرخ‌روزچون‌بشنید ، خرم شد.برخاست ، و با لشکر استقبال‌کرد ،تا برسید . پیش پدر آمد و در پای پدر افتاد وخورشیدشاه او را در برگرفت و بنشستندتاگلبوی وچگل ماه اندرآمدند. خورشید شاه‌گفت : این دختراز آن کیست ؟ در قدو بالای ، روی و موی و حلاوت و ملاحت گلبوی فرو مانده بود . سمك احوال بگفت . شاه‌آفرین‌کرد . در این سخن بودندکه‌کوتوال قلعهٔ سماوات برسید ، طرنیق. وخدمت‌کرد. عالم‌افروز احوال اوبا شاه گفته بود . خورشید شاه او را بنواخت . سمك او را بپرسید . شاه او را به قلعه باز فرستاد وخلعتی نیکو بدو داد ، که از راه بنهٔ خورشید شاه برسید . آبان دخت وجهان‌افروز وماه درماه وقمرملك خواهر شاه. بفرمود تا فرودآمدند. گلبوی را پیش‌ابان دخت آوردند . خدمت‌کرد . همگنان در جمال وخوبی گلبوی فرو ماندند وآفرین می‌کردند وابان دخت احوال می‌پرسید ، تا همه احوال‌خود بازمی‌گفتند ، تا روز دیدار بنمود ورحیل‌کردند . لشکرخورشید شاه طبل رحیل بزدند وسپاه روی به راه نهادند . به شهر سیماب آمدند ، و چندانی‌آشوب وخرمی بودکه صفت نتوان‌کرد ؛ تا به بارگاه آمدند و فرود آمدند .

[فرخ روز از] ابان دخت پرسید که گلبوی من‌کجاست؟ ابان دخت

گفت : جان مادر ! گلبوی باچگل ماه وگیتی نمای با ما همراه بودند .طلب ایشان کردند ، نیافتند . از لشکر پرسیدند . گفتند : ای شاه ، ما از خرمی خورشید شاه به شما مشغول بودیم، غافل‌شدیم،ندانیم کجارفتند. عالم‌افروز جنگجوی را گفت : طلب بارك کن . جنگجوی بسیار بطلبید و بارك راندیدند. فرخ روزفروماند . عالم افروزگفت :ای‌شاه زاده ،دل فارغ‌دار که من بروم وایشان رابه دست‌آورم‌به اقبال خورشید شاه وشاه زاده. عالم‌افروز این سخن بگفت و ساز راه کرد . می‌گفت مرا به قلعهٔ سماوات می‌بایدرفت که ایشان را به دست آرم . از این جایگه به حدیث خورشید شاه باز شویم.

از این جانب چون‌خورشید شاه برسید ،آواز به جام رسید . شاه‌جام درکار فرو ماند ،گفت کسی‌باید که‌نامه پیش خورشید شاه‌برد. نامه‌بنوشتند. پهلوانی بود نام او قطرون ، برخاست و گفت : من بروم . با دویست سوار روی به راه نهادندتا پیش خورشید شاه‌آمدند . خدمت‌کرد . جمشید بالای سر خورشید شاه ایستاده بود . خدمت کرد و زمین را نماز برد . در حال جلاب آوردند و باز خوردند وخوان برآراستند . [قطرون] برپای خاست و نامه را بر گوشهٔ تخت نهاد . و [خورشید شاه] نامه به عدنان وزیر داد تا برخواند . در نامه نوشته بودکه ما رابا شما هرگزعداوتی نبود . این‌عداوت بردارید تا چندانی زربفرستم‌که شاه را بسندیده‌دارد وشاه‌راعذرها خواهم ، ودیگر فرخ روز دختر من دارد به من باز دهد.

خورشید شاه روی به فرخ روز کرد که جواب ایشان باز ده که من احوال شما نمی دانم . فرخ روزگفت : برخیز پیش شاه جام رو وبگوی‌که سخن من یکیست ؛ بیست و یك سال خراج بفرست و هر سال از خراج به سیماب ده و کمر خدمت سیماب درمیان بند ، یا جواب گرز صدو شصت‌من من بازده . قطرون بازگشت واحوال باشاه جام باز گفت .

شاه بفرمود تاکوس حربی بزدند و قلب وجناح راست‌کردند . خردك

تیر انداز در میان میدان آمد ، ومردی درمیان لشکر خورشید شاه بود نام او کژ کلاه بود و تیر اندازی سخت به غایت بود.. چون خردك درمیان میدان آمد ، به‌یك‌لحظه‌هفده مردبیفکند . کژ کلاه در آن‌گشاد تیرخردك بازمانده‌بود، تا شاه گفت : یکی در روید واین نیم مرد را بیفکنیم. قطرون روی به میدان نهاد تا با وی حرب کند . خردك روی باز نهاد . کاوه درآمد ودست در کمر زدند . قطرون دست فراز کرد واو را از زمین[1] بـرگرفت پیش جام‌آورد ، بیفتاد . جام بفرمود تا جلادان بیاوردند وکاوه را بر عقابین کشیدند وپنجاه چوب بزدند . کاوه گفت : ای شاه چندانی بزن‌که باز توانی خوردن . شاه بفرمود تا اورا بند بر نهادند ، گفت : فردا به عوض‌گندمك او راهلاك کنم.

مردی از در بارگاه خورشید شاداندر آمد خدمت کرد و احوال کاوه بگفت . فرخ روز بـرخاست . خورشید شاد گفت : کجا می‌روی ؟ گفت : می‌روم که کاوه را ازدست‌ایشان بازستانم . خورشید شاه بفرمودتاطبل حرب بنوازند. فرخ روزدرگوشه‌ای بایستاد. تا داری بزدند وچهارصد مردتیرانداز بایستادند وکاوه را بیاوردند تا بر دار زنند. فرخ روز روی به‌لشکر گاه جام نهاد ، و هرمز کیل وکوه تن دیلمی و پهلوانان خود را در میدان افکندند ، دنبالهٔ فرخ‌روز آمدندتاپیش کاوه رسیدند ، وفرخ‌روز دست فراز کرد وکاوه [را] برگرفت وآن پهلوانان روی‌بدان تیراندازان نهادند وهمه‌را بکشتند،و گروهی به‌هزیمت‌پیش‌جام آمدند . جام از آن‌کار دلتنگ شد . قطرون‌گفت: ای شاه بنده درمیدان شود و به عوض‌کاوه هر پهلوانی‌که در میدان‌آید اورا زنده پیش شما آرم[2] ؛ تا هرمز کیل در میدان آمد . با یکدیگر بر آویختند . خردك‌گفت: ای‌شاه، ازاینجا تیری برسینهٔ قطرون‌زنم . کژ کلاه‌گفت : عجب باشد . خردك‌تیربینداخت بر پهلوان قطرون زد ، از آن‌سوی دیگر بیرون آمد. قطرون بیفتاد و جان بداد . فریاد از لشکر جام برآمد . کژ کلاه گفت : من

۱ــ از مین ۲ــ روم .

خدمتگار توام.

جام بفرمودتا طبل آسایش بزدند وبه‌بارگاه‌باز آمدند وهر کسی‌سختی می‌گفتند. وزیر گفت: ما را نامه‌ای باید فرستادن پیش پهلوان روبین که بیاید وجواب فرخ‌روز باز دهد، و گفت روبین گیتی‌نمای را دیده است . نامه‌ای نویسم که دختر به تودهیم ، وهردویکی شویم واین دشمن هلاك کنیم. شاه‌در کارساختن ایستاد. ازاینجا به حدیث عالم‌افروزشویم.

چنین گوید مؤلف اخبار که[1] عالم افروزاز پیش فرخ روز به در آمد به‌طلب گلبوی‌وچگل‌ماه‌و گیتی‌نمای. روی به‌راه نهادتابه‌زیر قلعهٔ‌سماوات آمد ودیده‌بان نگاه کرد وسمك‌رادید؛ به‌قلعه بر آورد. طرنیق اورا در کنار گرفت وبنواخت. سمك احوال گلبوی وچگل‌ماه و گیتی نمای با طرنیق بگفت که ایشان را بارك سیاه برده است. طرنیق‌گفت: خبرندارم . سمك به زیر آمد و روی دربیابان نهاد، تا ناگاه مردی پیاده دید روی به قلعه نهاده؛ اورا بگرفت وگفت: چه‌کسی؟ آن مرد گفت: نامه به قلعه خواهم بردن پیش درك کوتوال قلعه . سمك او را مشتی بزد و بیفکند . آن مرد را بهو نام بود . نامـه بستد وبخواند. نبشته بود که این نامه ازمن که شاه روبین‌ام به تو که قلعهٔ سماوات راکوتوالی . بداند که پادشاهی آمده است و او را فـرخ‌روز می‌خوانند و توبه طاعت او رفتی ، اکنون اگر مصلحت است تا من نیزبه خدمت اوروم، دیگربارك سیاه با سه دختراینجا آمده است و او را به خود باز گرفتم ؛ این نامه نوشتم تا چه بیند.

عالم افروز چون نامه برخواند خرم شد ، و دست آن مـرد گرفت و به قلعهٔ سماوات برد واحوال بگفت. طرنیق‌گفت : مقصود تو به حاصل آمد. بفرمود تاآن مرد را بند برنهادند. عالم‌افروز جامهٔ اوبیرون کرد ودرپوشید، و او را پیش خواند وبنشاند و روی و موی خود بر شکل وی بر آراست ،

۱ــ گوید که

وجواب نامه نبشت، وروی به راه نهاد. تا مقدارپنج فرسنگ برفت . دوتن را دیدکه آمدند . نگاه کرد یکی جنگجوی بود و دیگر روزافزون . پیش ایشان آمد، یکدیگررا بشناختند. احوال پرسیدند. ایشان گفتند : ما به طلب تو آمدیم . سمك همهٔ احوال باایشان‌باز گفت. برخاستند وپیش روبین آمدند. عالم‌افروزگفت: شما بنشینید تا من پیش شاه روم و احوال بدانم و باز آیم به نزدیك شما.

نامه‌ای نوشت از آن زبان‌کوتوال به روبین، وبرخاست وروی به‌شهر نهاد. وهرکه سمك را می‌دید می‌گفت: بهوباز آمد. تا دربارگاه روبین آمد، بارك‌رادید ایستاده، بیامدونامه‌به‌روبین‌داد. روبین‌نامه برخواند. نبشته‌بودکه: «بایدکه بارك را بگیری وگردن زنی و زنان پادشاهان نگاه داری ، تا احوال لشکربه چه آید وازهردوشاه نوا با توباشد . » روبین نامه می‌خواند و بارك می‌شنید ، از آنجا بگریخت چنانکه کس ندانست . چون روبین نامه برخواند، نگه کرد بارك باز ندید . گفت : بارك بگریخت ، اکنون از کجا به دست آید. وبسیارخلق بدان بر گماشت . عالم افروز پیش جنگجوی و روزافزون آمد واحوال بگفت، ومی‌بودند تا خود چه پدیدار آید.

چنین‌گوید راوی قصه که چون شاه جام و پهلوانان مشورت می کردند برزین[1] جاسوس برسیدوگفت: ای شاه بارك‌سیاه‌چگل‌ماه وگیتی‌نمای وگلبوی را برده است وسمك درلشکرگاه نیست، به طلب ایشان رفته‌است. جام فروماند؛ وگفت : بارك عظیم مردی است. اگر ایشان [را] پنهان کند، کجا به دست آید. گفت: بارك به هیچ مقام نتواند شدن‌الابه روبین. مارانامه باید فرستادن پیش روبین تا بارك را بگیرد ودختران به ما فرستد. وزیر نامه نوشت‌وبسیارعذرخواست. گفت:دخترما به‌توارزانی‌داشتیم، ووزیرفرستادیم تا عقد دختربندد، تا شاه روبین‌ببیند ایشان [را] آن جایگاه می‌دارد، تا ازاین

۱ــ بردین .

کارفارغ شویم . وبیست خروارخزینه بفرستاد. وزیربرگرفت وروی به راه نهاد. چون به شهرروبین آمد و آوازه درشهرافتاده بودکه رسولی آمده‌است ازپیش جام، سمك برخاست پیش شاه آمد.

ازقضا مردی‌جاسوس با وزیرآمده بودکه سمك‌را می‌شناخت.تاچون سمك [را] ببیند، او را بگیرد . برزین درسمك نگاه‌کرد بدانست که سمك است . هیچکس را نگفت ، تا وزیر پیش روبین آمد . او را بنواخت . پس نامه بیرون کرد وبه روبین داد. پیش ازآنکه جلاب آوردند باروبین گفت مبارك مرده آزاد می‌کنید، این تعلیم توکرده‌ای؟ شاه‌گفت : بهو را بخوانید تا احوال بگوید وجواب نامه به شاه برد. چون سمك بیامد، برزین درسمك [وسمك] دربرزین می‌نگریست . سمك بدانست که برزین او را بشناخت . ازآنجا بگریخت. برزین‌گفت : ای شاه ، این مرد سمك بود و بگریخت . او را طلب کردند. نیافتند. درآن حال فروماندند. بفرمود تا وزیررا خلعتی نیکودادند وگسیل‌کردند وگفت: من نیزدراثربیایم.

روزدیگربارگاه ساخت وعزم راه‌کرد، مردی بود اسفهسلارشهربود، نام وی سیاه چشم . روبین او را بخواند و شهر بدو سپرد و گفت : بارك را به دست‌آر وپیش مافرست، اماگیتی نمای را می‌دار تا بنگرم‌که چه می‌باید کردن . این بگفت و از شهر بیرون آمد و روی به لشکرگاه نهاد پیش شاه جام .

و از این جانب سیاه چشم به شهربازآمد ومردمان شهرخرمی‌کردند. سمك درگوشه‌ای بودگریخته . آوازه درشهر اوفتادکه سیاه چشم می‌رسد . سمك نام سیاه چشم شنیده بود که جوانمردست . بیامد و نگاه کرد و سیاه چشم را بدید ، خرم شد و به درآمد ، و از دنبالهٔ او روزافزون و جنگجوی می‌رفتند . به سرای سیاه چشم آمدند و بارخواستند ودرسرای شدند . پیش سیاه چشم خدمت‌کردند، گفتند: ای پهلوان ، ما دومرد غریبیم ، آمده‌ایم تا

در خدمت‌تو بسر بریم ، هیچ مروت داری که ما را به خود باز گیری ؟سیاه‌چشم ایشان را در بر گرفت . پس بنشاند وجلاب خواست تا باز خوردند ، وشراب آوردندتاباز خورند که سمك به‌پای برخاست. گفت: ای جوانمردان به‌امانت داری‌چگونه‌اید ؟ سیاه‌چشم گفت : جان بدهیم وامانت ازدست ندهیم. سمك گفت : ماخدمتگاران‌فرخ روزیم واز بهر بارك‌سیاه آمده‌ایم‌تاگلبوی وچگل‌ماه و گیتی نمای ازو باز ستانیم؛ هیچ ممکن باشد که از راه جوانمردی ما را گیتی نمای باگلبوی وچگل ماه باز دهید؟ سیاه چشم گفت: ای آزاد مرد،نام تو چیست ؟ گفت : سمك‌عیار . چون سیاه چشم‌نام سمك‌بشنیدبرپای‌خاست، خدمت‌کرد، واورا بنواخت . پس برهمه آفرین کرد و بنواخت و به شراب خوردن مشغول شدند تا ساعتی بر آمد . سیاه چشم گفت : کیست که برود وبارك به دست آورد ؟

جنگجوی بر خاست ، گفت : من بروم . برخاست وبا پنج مرد روی به راه نهادتابه سربازار رسید. بارك را دیدکه می‌غرید و می‌آمد. جنگجوی گفت : ای پهلوان‌بارك ، نه‌از بهرجنگ‌آمده‌ام . سلام کرد . بارك‌نگاه کرد جنگجوی رادید . آن پنج مردازدنبالهٔ جنگجوی در آمدند تا اورا بگیرند. جنگجوی پیش آمد .گفت : ای‌آزاد مردان‌مکنید ، چه‌کاردارید؟ شما[را]با وی چه کار ؟ پیش ایشان بگرفت و در ایشان آویخت تا از هم باز دارد که بارك مشت‌براند تا بر سر یکی زند بر گردن جنگجوی آمد ، چنانکه گردن وی بشکست . بیفتاد و درحال بمرد .

ای دریغا چنین مردی که بیهوده برباد آمد ! ای‌روزگاردون! وای‌ایام بی سامان وای جهان بی وفا ! چه کسی تو که با هیچکس وفانمی‌کنی ؟ واز تو جز بد نمی بیندهیچ کس، ونخواهد دید . نمودن توهمه نیکی و کردن‌تو همه بدی ؛ پرورش‌توهمه درشادی وبه عاقبت‌به‌هم درشکستن . ازبیدادی‌فعل تو آنست که‌یکی چون جنگجوی بپروری.وبه دست سیاهی باز دهی تا اورا

قهر کند . نا جوانمردا که تو دهری !

بارك‌چون‌اورابدید به دست وی کشته‌شد ، دریغ خورد که‌چنان‌مردی بر دست وی هلاك شد. از قهربدان مردان در آمد وهرپنج‌را بکشت. سرهای ایشان‌را ببرد وبیاویخت . بیامد وسرجنگجوی بر کنارنهاد وزمانی‌بگریست وبرخود نفرین کرد . گفت : ای‌ناجوانمردی که‌منم! این‌چه‌مکافات بود که‌من باوی کردم . دریغا جنگجوی من نیکو برادری بود . کاشکی امشب بیرون نیامدی ، یا چون‌آمدم مرا بگرفتندی و هلاك کردندی ، بهتر بودی از آنکه این‌آزاد مردبه هلاك‌آمد. زمانی‌زاری کردوبگریست. جنگجوی رابگذاشت و برفت .

چون روزروشن شد ، غلبه درشهرافتاد که چند کس راکشته‌اند. سیاه چشم‌بیامد واحوال بدید ، غمناك شد ، بفرمود تاایشان رادفن کردند. به‌سرای باز آمدند . عالم افروز را گفت: ترابقاباد ، جنگجوی هلاك شد . اورا دفن کردیم . عالم افروزبگریست‌وزاری نمود . روزافزون‌فغان‌کرد .عالم‌افروز باروزافزون به تعزیت بنشستند وازبهرجنگجوی دریغ می‌خوردند، که برملا نمی‌توانستند تعزیت‌داشتن ؛ درسرای سیاه‌چشم‌تعزیت‌می‌داشتند . هرساعتی عالم افروز نعره زدی و روزافزون فریاد کردی . عالم افروز می‌گفتی : ای دریغابرادرمن جنگجوی که‌درغریبی هلاك شد ، کاشکی درجایگاهی بودمی که اورا تعزیت بتوانستمی داشتن . روزافزون می‌گفت : چه بودی‌اگربرسر گور وی می‌توانستمی گریستن ، ای دریغا آن مرد باوفا ! آن روز به‌تعزیت به سر بردند تا شب در آمد . زمانی از گریه بیاسودند .

چون‌شب درآمد ، عالم‌افروز [را] ازگریه‌چشم خیره شد. سیاه چشم [را] گفت: ای پهلوان، امشب بیرون خواهم رفتن کـه خون برادر خود باز خواهم . که اگر من اورانشایم کس را نشایم ، که نیکو برادری بود . سیاه چشم گفت: ای پهلوان، تو مردی ضعیفی و بارك‌چنان [که] دیده‌ای برمثال

مناره‌ای. پهلوانی عظیم باید که‌اورا قهر کند؛ حاجت به‌گفتار نیست،دیدی که چند مرد با وی برنیامدند، او را به‌چاره به دست باید آوردن. بنشین تاچاره سازیم ، باشد که به دست آید. عالم‌افروز گفت : ای پهلوان، اندیشه‌مدار که کارهای من به چارهٔ مردی برنمی‌آید، یزدان برمی‌آرد، بهتر از آن که مرا می‌باید. بسیار ازاین عظیم‌تر دردام آورده ام. روزافزون‌گفت : ای پهلوان، اورا رهاکن تا برود که این کار به دست وی برآید که اوطالعی قوی دارد،و به هر کاری که برود اگرچه عظیم باشد، به دست وی برآید.

عالم‌افروز برخاست، روی به سیاه چشم کرد. گفت: ای پهلوان، این جوان که خواهرمنست باتو به امانت است که من به‌کاری‌عظیم خواهم‌رفتن‌و یزدان داند که چگونه‌بود. اگرچنان‌باشد که مرابکشند،زینهاراورابه‌فرخ‌روز رسانی و بگویی که سمك ناداشت گفت که زینهار مرا فـراموش نکنی که نیك خدمت‌گاری بودم ودوستان مرا نیکوداری ونگذاری که بعد ازمن‌شب روی کند وعیاری، ومرا دفن کنی وبرسرگور من‌نویسی که این [گور]سمك است وبسیار کاردرجهان کرد ونام نیك به دست آورد وبه عاقبت چون اورا اجل رسید، به دست سیاهی کشته‌شد. چون روزافزون را خواهی بردن پیش فرخ‌روز ، جهد کن که گلبوی با چگل ماه [را] ازدست بارك بیرون آوری وبه فرخ‌روزرسانی . این می‌گفت، همگان می‌گریستند . روزافزون اورا در کنار گرفت‌گریان وزاری‌کنان ، و می‌گفت : ای پهلوان ، در همه کار با تو بودم، دستوری ده تا با توبیایم، که اگرما را بکشند باهم باشیم، که‌من‌بی‌تو جهان نتوانم دیدن. عالم‌افروزگفت: ای‌خواهر،تو می‌باش و مرا به دعا مدد می‌فرست. امیدمی‌دارم که یزدان‌کارما راست برآرد.

پس هرچه‌داشت وبه‌کاربایست برگرفت وروی به‌درنهاد. درهمهٔشهر برمی‌گشت،بارك [را]نمی‌دید. تابه‌سر کوچه‌ای‌رسید. زنی ازدریچه‌گفت:ای آزادمرد،ترابرخودرحمت‌نیست‌ونمی‌ترسی؟راه‌گذر بارك‌سیاه‌است‌این‌جایگاه،

که یزدان اورا قهر کناد . عالم‌افروز گفت : مردی غریبم و بارك نمی‌شناسم ، هیچ ممکن باشد که مرا جای دهی؟ باخود گفت : در دریچه بنشینم تا بنگرم که چگونه خواهد بودن. زن گفت : فرمان بردارم . به زیر آمد و دربگشاد . عالم‌افروزدرسرای رفت . زن دروی نگاه کرد ، اورا برسیرت عیاران دید . گفت: ای آزاد مرد، نشان شب روان داری. عالم‌افروز گفت : بلی ، در پیش اسفهسلاران و سیاه چشم و عیاران شراب می‌خوردم . دعوی کردم در میان جوانمردان که بروم و نشانی از بارك بیاورم . اکنون غریبم و راه پیش وی نمی‌دانم که کجا می‌باشد. چون راه‌گذر وی اینجاست می‌نگرم تا وی‌را ببینم و از وی نشانی به دست آورم . و اگر نه بامداد پیش ایشان روم ، گویم نتوانستم .

زن اورا پیش خود بنشاند . از دریچه نگاه می کردند که ناگاه آواز غریدن بارك به‌گوش ایشان‌رسید. زن گفت: ای آزادمرد، بارك‌خواهد رسیدن، بلایی عظیم است که در این ولایت پدیدار آمد و کسی نیست که اورا بردارد. عالم‌افروز گفت : ای آزاد زن، بارك‌همه سال این جایگاه‌می‌باشد؟ زن گفت: نه، از بیست سال او را این جایگاه می‌بود، اما چنین کارها نمی کرد، که‌بدین عظیمی نبود که‌اکنون خلق را هلاك می کند. یك شب یکی رابکشت، روبین اورا بگرفت تا هلاك کند، مردم شفاعت کردند . ازاین ولایت برفت. اکنون باز آمده است وشهری در آشوب گرفته و کس با وی برنمی آید ، که در این دوسه‌شب چند کس‌رااز آن سیاه‌چشم کشته است. عالم‌افروز گفت: خبردارم. ازاین معنی می گفتند که بارك به‌زیردریچه رسید . آن زن گفت: ای پسر، بارك را بنگر. عالم‌افروز نگاه کرد. بارك را بدید گیسوی زنی گرفته و می کشید . زن می گفت: ای‌پهلوان، با توچه کردم؟ نه ترا مطربی کردم؟ نه این چند روز خدمت تو به‌شرط کردم؟ این چه مکافات است؟ ازیزدان بترس . این بگفت‌و بارك اورا می کشید.

عالم‌افروز از بهر آن زن غمناك‌شد، گفت: عظیم دیوی است، با وی نشاید آویخت. می‌بود تاچه درآید[1] و ازیزدان می‌خواست که او را کار بسازد. بارك به سربازار آمد و آن زن‌را بکشت. ساعتی بود، بارك بازگشت، به‌زیر آن دریچه رسید، روشنایی‌دید، گفت: ای‌مادر، آبی بیاورتا دست‌بشورم. عالم‌افروز برخاست، باخودگفت یزدان بی رنج اورا به دست من بازداد، ای مادر، کارمن یزدان راست برآورد. زن گفت: بنشین تا من بروم. عالم افروزگفت: نه کارتست. طشت دربغل‌گرفت و آفتابه دردست و چراغ‌دان، وازآن دارو که برسرآتش نهادی تا بوی آن به دماغ مردم رسیدی و بیهوش گشتندی پاره‌ای به دست‌گرفت، و دماغ بیاکند، وبه زیرآمد و در بگشاد و طشت بنهاد. بارك خود نگاه نگرد که او خود کیست. کسی [را] در دل آمدی که سمك درآن چنان جایگاه به وی می‌رسد؟ دست قضا گریبان‌بارك بگرفت وپیش سمك [آورد]، تا نگویی که این چگونه توان بود، یزدان‌هر چه خواهدکند. گفت: آب درریز. عالم‌افروزآب به دست وی فروریخت، ودارو برسرآتش بردم چراغ‌دان می‌نهاد، تا بوی به‌دماغ بارك رسید. بیهوش بیفتاد. عالم‌افروزاورا لگد زدن‌گرفت.

زن ازبالاگمان برد که بارك او را می‌زند، فریاد برآورد، گفت: ای پهلوان بارك، فرزند منست، او را مزن. عالم‌افروزگفت: ای مادر، مترس که او بازنتواند[2] زدن، بیای وبارك را ببین. زن به‌زیرآمد. بارك‌رادیدافتاده، عجب داشت، گفت: با وی چه کردی؟ گفت چنین که می‌بینی. کمند از میان بگشاد ودست وپای بارك استوار ببست. زن می‌گفت: ای جوان، تو کیستی و او را کجا خواهی بردن. عالم افروز گفت: مردی غریبم، بدان دعوی که آمده‌بودم، یزدان برآورد: اورا پیش جوانمردان برم. زن‌گفت: اوراچگونه توانی بردن؟عالم‌افروزگفت: جهدی [کنم]. اورادرپشت‌گرفت

۱ــ می‌بود درآمد ۲ــ تواند

و به‌زور و جهد تا به‌در سرای سیاه‌چشم رفت، و او را بر در سرای سیاه‌چشم بیفکند.

در آن ساعت روز افزون نشسته بود و می‌گریست، سیاه چشم با جماعت رفیقان دلتنگ، ناگهان سمک دست بر در نهاد. روزافزون از جای بر آمد. گفت: پهلوان جهان عالم‌افروز من آمد. سیاه چشم گفت: چه دانی؟ گفت: زخم دست وی است. روزافزون بیامد. دربگشاد. بارك [را] دیدچون مناره‌ای افتاده و عالم‌افروز بی‌قوت ایستاده. گفت: ای پهلوان، شکر یزدان که به‌سلامت آمدی. دانم که‌بسی رنج کشیدی تا این ناکس [را] آوردی. پیش سیاه چشم دوید؛ گفت: عالم‌افروز آمد و بارك را بسته آورد. سیاه چشم بیرون آمد. عالم‌افروز را در کنار گرفت و بپرسید. گفت: ای پهلوان چون رستی؟ گفت به سعادت تو آسان بر آمد. بارك را بگرفتند و به دو سه تن به سرای در آوردند. عیار پیشگان گفتند او را بکشیم به‌عوض خون‌یاران خویش.

عالم‌افروز گفت: او را نمی‌باید کشتن، که اگر می‌بایستی کشتن او را بکشتمی و بدین جایگاه نیاوردمی. بدان آوردم تا از وی باز دانم که گلبوی و دیگران کجااند. پس دارویی در دماغ وی افکند، تا عطسه آورد و به‌هوش باز آمد. چشم باز کرد خود را بسته دید. سیاه چشم [را] دید و عالم‌افروز و روزافزون و دیگران. گفت: مرا که آورد؟ عالم‌افروز گفت: ای حرامزاده، ترا من آوردم، فعل بدتو ترا چنین بربست. بارك گفت: ای عالم‌افروز، من‌دانم که توجادوئی می‌دانی. عالم‌افروز گفت: لعنت یزدان برفعل تو باد. بارك گفت: پس چگونه کردی؟ که من با تو معاشر نبودم و پیش تو نیامدم و ترا من ندیدم و با تو سخن نگفتم، به هیچ گونه ترا ندانستم، مگر آنکه جنگجوی قصاب که به خطا بر دست من کشته شد. گفت: ای عالم‌افروز کی بدین شهر آمدی؟ چگونه مرا بربستی؟ مرده بودم؟ عالم‌افروز گفت: ای نامرد مرا ندانستی که فراش بودم تا ترا خون آن زن مطرب گرفت که او را دوش بکشتی. اکنون راست بگوی تا گلبوی و چگل ماه و گیتی نمای کجا بردی؟ گفت: ای عالم‌افروز؛ با این همه استادی که تراست، مپندار که

من این بگویم ، هرگز از مـن کسی این نشنود[1] و کسی درجهان ایشان را باز نبیند ؛ که من ازدست تو نخواهم رستن که‌تو آن روز مرا بخواستی کشتن که درخیمه باگیتی‌نمای سخن‌می‌گفتم، جنگجوی مرا بخواست، دریغا چنان مرد ! عالم افروز گفت : ای حرام زاده ، پاداش جنگجوی آن بود که اورا بکشی؟ نفرین برچون‌تونامرد ؛گلبوی [را] با دیگران‌به‌دست من‌بازده‌تاترابه جان‌زنهاردهم . گفت : ای پهلوان سمك ، دانستم که درهمه کارهامردی، از ناکسی‌من باتو ندانستم بودن، از بخت بدمن‌بود؛ ودیگر جنگجوی را نه بر قصدکشتم، یزدان می‌داند، و بسیار غم خواری کردم ودریغ خوردم ، چنان مردی ! اما [چاره] نیست . اکنون سودی ندارد، هرچه‌گویم‌دانم که‌مراهلاك کنی . عالم افروز گفت: گلبوی و چگل ماه به‌دست من بازده تا گیتی نمای به تودهم، خون‌چهارده‌مرداز آن‌اسفهسلارسیاه‌چشم‌وخون جنجگوی‌تراحلال کنم ، بگوی ایشان کجااند .گفت: ندانم . آنجاکه‌ایشان بازداشته‌اند ، اگر تا سه روزپیش ایشان نروم ، ، همه‌بمیرند؛ ازبهر آن نمی‌گویم‌تاهمه بمیرند ؛ چنانکه‌من کام‌از گیتی نمای نیافتم‌فرخ‌روزنیزنیابد. سیاه‌چشم‌برخاست‌ودست چوب بربارك‌گشاد . بارك‌با خود گفت: ای بارك ، نامی بکن که تاجهان‌باشد باز گویند . اقرار مده . او را چوب می‌زدند تا هفت اعضای وی پاره شد وخون روانه گشت . هیچ اقرار نیاورد .

عالم افروز گفت : او را مزنید. بارك را بـاز نشاند، سروی در کنار گرفت . دام‌حیلت‌بگسترد. بفرمود تا موم‌روغن بیاوردندودراندام وی مالید، او را در خانه بنشاند و مداوات می‌کرد تا سه روز برآمد. عالم‌افروز باسیاه چشم‌گفت: برخیز وپیش‌بارك رو و اورا رهامکن وبگوی که‌من‌ترا از سمك بخواهم تا به‌جان زینهار دهد که بی‌شك چگل ماه وگلبوی به تورها نکنند ، گیتی نمای تودانی ؛ باشدکه بگویدتاایشان‌کجااند . سیاه‌چشم‌برخاست‌پیش

۱ــ نشود

بارك آمد واز هرگونه او را بفریفت و امیدها داد وبه جان اورا آزاد نمود . بارك گفت ای پهلوان، من نه آن کرده‌ام که سمك مرا آزاد کند ، اگر همه از بهر جنگجوی است که بر دست من کشته شد. سیاه چشم گفت : اگر هر چه تو با وی در جهان کرده‌ای وصدبرادر وی کشته، من ترا از وی بخواهم: بگوی‌تاگلبوی‌وچگل‌ماه‌وگیتی‌نمای کجااند، ایشان‌رابنمای؛اگرتوگیتی‌نمای خواهی بستانم وبه‌تودهم، چنانکه‌توخواهی مرادتوبحاصل آورم. بارك گفت: چون نمی دانم که ایشان کجااند چه گویم. سیاه چشم گفت: ای بارك. بیش‌از گیتی نمای نمی‌خواهی‌گلبوی وچگل ماه‌بازدهی؟ وگلبوی[1] و چگل‌ماه بازده و گیتی نمای می‌دار ، از داشتن ایشان ترا چه مراد حاصل آید . دانم که تو جان خویش دوسترداری‌از هزارگلبوی وچگل ماه ، تراگیتی نمای تمامست که عیش خویش باوی‌خوش‌می‌داری. بارك گفت: ندانم، من‌هیچ کس‌ندارم.

سیاه چشم برخاست پیش عالم افروز آمد احوال بگفت . عالم‌افروز طیره شد. گفت : او را بیاورید به بارگاه. آوردند . عالم افروز گفت : ای بارك،همه وارونه کاری‌می کنی، برجان‌خودببخشای وراست‌بگوی تا گلبوی وچگل‌ماه وگیتی‌نمای کجااند واگرنه به یزدان دادار کردگار که دست چوب برتو گشایم وچنان نزنم که دیگران زدند، که‌چوب زدن مرا ازبشش حاجت نباشد، که‌تراهلاك کنم ؛ عهدکردم که اگر ایشان‌را به دست من بازدهی ترا آزاد کنم ؛ نامردم اگر آنچه می گویم خلاف کنم و ترا دست باز ندارم . سیاه‌چشم‌گفت : ای پهلوان، اندیشه می کند که به‌دیگری گویی تا اورا هلاك کنند. عالم افروز گفت : به یزدان دادار کردگار که اگرچگل ماه و گلبوی وگیتی‌نمای‌به من‌بازدهد ، واگرنشان بدهد ، او را نکشم ونیازارم و نفرمایم و رها نکنم که کسی او را بکشد ؛ اما او را در خدمت خویش رها نکنم . بارك گفت : ای عالم‌افروز، کرا خواهی فریفتن که من خود هزار چون تو

۱ــ گیتی‌نمای

از راه‌برده‌ام، بسیار گفتن‌چه سود دارد؛ من ازایشان خبر ندارم و اگردارم‌دانم که‌اکنون مرده‌اند ؛ چون مرا نبودند شاید که کسی دیگر از ایشان شادنباشد.

عالـم افروز گفت : ای حرام‌زاده ! ساعتی می‌گویی از ایشان خبر ندارم ، دانم که دروغ می‌گویی ؛ و ساعتی می‌گویی ایشان مردند ، بر من فسوس می‌داری ؟ من دانم که جواب آنکه صد هزار چون من فریفته باشد چون می‌باید دادن ؛ بیاورید آن چوب ، که من به‌زخم چوب او را چنان کنم که‌تااو باشدنه‌ازگلبوی‌یاد آورد و نه‌ازگیتی‌نمای،ومن‌خودایشان‌را بدست‌آورم، دانم که از این شهربیرون نبرده‌اند . بارك گفت : نیکو دانستی من ایشان را در شهرمی‌دارم تا توایشان‌را ببری! چون به‌دست‌آوری بگوی چون دیدی!!. عالم افروز گفت : ای ناکس ! تو اکنون مرا می‌فریبی ؟ و امید می‌داری که زنده بمانی ؟! .

چوب آوردند ، عالم افروز برخاست آستین برپیچید ، و بارك را در عقابین کشید و چهار میخ بکرد . اول چوب که فرو گذاشت بر میان پشت بارك چنان زد که مهره بشکست . بارك فریاد برآورد ، دوم بزد ، و سیم و وچهارم ؛ چون چوب به هفت رسید ، بارك را دم فروشد . عالم افروزگفت: او را پای گیرید و بکشید . بارك را از سرای بیرون انداختند . مردمان شهر دانسته بودند که بارك را گرفته‌اند ، خرمی و نشاط می‌کردند . آن ساعت که او را بر درسرای‌سیاه چشم مرده بدیدند به‌یك ساعت اورا پاره پاره کردند .

سیاه چشم با دیگران گفتند : اکنون گلبوی [را] با دیگـران ازکجا به‌دست آوریم که آن‌حرام زاده‌گفت که ایشان [را] ازشهربیرون برده‌ام. عالم افروزگفت : ای پهلوان دروغ وی بخریدی ؟ در شهر منادی فرمای زدن سه روز ، باشد که نشانی پدیدار آید ، تامن در این سه روزکاری می‌سازم . اگر منادی پیدا نکردند وبراوج فلك باشد یا درتحت سمك ، من ایشان‌را به‌دست آورم .

سیاه چشم منادی فرمود که هر آنکس که از گلبوی و چگل ماه وگیتی نمای که بارك سیاه ایشان‌را برده است وبدین شهر آورده ، نشان آورد ، اورا مال بسیار دهم ، یا نشانی ازجایگاه بارك بیاورد او را خلعت دهیم ؛ که بارك را قهر کردیم. بدین‌گونه منادی می‌کردند وعالم افروز در اندیشه تا ایشان‌را چگونه بدست آورد. والله‌اعلم.

آمدیم به‌حدیث‌رویین‌پهلوان‌وپیش جام‌رفتن‌وچگونگی‌احوالها

که چون رویین پهلوان با لشکر خویش روی به‌راه نهاد تا پیش جام رود ، وزیر جام از پیش جام رفته بود واحوالها گفته بود که رویین چه کرد واحوال بارك سیاه که ناپدیدار است و رویین به‌خدمت می‌آید . شاه جام در انتظار می‌بود تا رویین نزدیك رسید . جام را آگاه کردند که رویین پهلوان آمد ، بفرمود تا لشکر استقبال کردند و او را به‌لشکرگاه آوردند . آن شب بیاسود .

روزدیگر جام‌بارگاه ساخت ورویین به‌بارگاه آمد وخدمت کرد . زمین را نماز برد . آفرین‌گفت . شاه جام برخاست . او را درکنارگرفت. بپرسید وبه‌بالای تخت آورد وبنشاند . درحال جلاب آوردند و میوه ، و بخوردند . پس خوان بنهادند . چون از نان خوردن فارغ شدند، دستها بشستند. مطربان آواز به‌سماع برآوردند. ساقیان شراب در دادند . رویین‌گفت : ای شاه اگر چه بنده‌ام وخدمت‌کار ، بسیار گله دارم که مرا فرو گذاشتی وهرگز ازمن یاد نیاری . جام گفت : چرا ؟ رویین گفت : یکی از بهر آنکه چون فرخ روز بیامد ، و در آن وقت مور بود ، وکاوه وزجاج پیش وی می‌فرستادی ، مرا آگاه نکردی تا به‌خدمت شاه آمدمی‌وجواب وی باز دادمی ؛ اکنون مارگشت بلکه اژدها شد ، مرا آگاه کردی ؛ اما به‌اقبال تو جواب بازدهم . ودیگر مرا پیغام فرستادی که گیتی‌نمای به‌تو می‌دهم ، آن روز که خواستار وی بودم و آفتاب وماهتاب وی‌را ندیده بود ودرجهان نام وی نمی‌دانستند، به‌من ندادی. فی‌الجمله نه‌ازبهر آنکه او را عیبی آمد یاکسی به‌خطایی دروی نگاه کرد ، اما

به‌غارت چند نوبت‌بردند و به‌عاقبت‌فرخ روز اورا بدید با بسیار نیك وبد، و بسیار کس دیگر او را دیدند ، اکنون بارك سیاه او را برده است ، چنانکه پدیدار نیست ، او را به‌من دادی . مبارك مرده آزاده می‌کنی ! کسی که پیدا نیست و کس نمی‌داند که کجاست به‌من خواهی داد؟ شاد باش ؛گفتم و با این همه بنده‌ام ،کمر بندگی برمیان بسته جواب دشمن بازدهم ، چنانکه پسندیده آید .

جام بروی آفرین کرد ،گفت : ای پهلوان ازبهر آن گفتم که بارك سیاه گلبوی وچگل‌ماه وگیتی‌نمای بدان ولایت آورد، گفتم ایشان‌را به‌دست آوری، آن هردو به‌من فرستی وگیتی‌نمای ترا باشد . رویین پهلوان‌گفت : ای شاه ! بارك بگریخت، اما مردگماشته‌ام تااورا به‌دست آورد که‌من بدان‌کارنپرداختم، و به‌تعجیل بیامدم از بهر خدمت . این سخن می‌گفتند تا شاه جام خلعتی زیبا خواست ازبهررویین با کمرگوهر نگار و ایاره؛ رویین خدمت‌کرد ،گفت : ای شاه مال فراوان فرستادی ، و دیگرمی‌دهی ، بنده را بزرگ می‌گردانی .

پس رویین را مردی بود خدمتکار و پهلوان و مردانه و سخن‌گوی ، نام اوجماد .گفت : برخیزکه ترا نامه به‌کار نمی‌باید ، وبرو و هرچه توانی گفتن بازمگیر. نخست خورشید شاه را از من سلام برسان وبگوی : پهلوان رویین می‌گوید که‌کار چنان نیست که شما می‌پندارید ، تا اکنون پای من در میدان نبود ، آمدم شما آن نتوانید کردن که کرده‌اید ،[1] بدان گفتم تا مرا از دست دیگران نشمارید . شما مردمانید غریب ، برخیزید برخیزید و به‌جایگاه خویش باز روید؛ما شما را نمی‌شناسیم و جایگاه شما ندانیم ، هرگز ازکس نشنیده‌ایم . اگربازگردید ، ما خدمتها کنیم ودوستی نماییم ؛ واگرنه به‌یزدان دادارکردگارکه تیغ برگیرم وبیایم و نه ترا گذارم و نه فرخ‌روز فرزند توکه پهلوان لشکرست واین همه فتنه از وی پدیدارآمد . چون شما را برداشتم ،

۱ـ شما آن بتوانید کردن که کرد آید

سپاه ترا پیش من چه محل ! واگر صدبارصدهزارند .

جمادگفت: فرمان بردارم . برخاست با پنجاه سوار روی به‌راه نهاد ، تا به‌کنار لشکرگاه رسید. هرمزکیل وکوه‌تن دیلمی ایشان‌را بدیدند، پیش‌باز آمدندوبرجای بداشتند ،گفتند :کجا می‌روید چنین‌گستاخ ؟ به‌کاروان سرای سبیل چنین‌نروند! خاصه درپیش پادشاه. چه‌کسان‌اید ؟. جمادگفت: رسولم . هرمزکیل‌گفت: اگررسولی، باش تاشاه رابگوییم، اگرفرمایدواگرنه بازگرد. جماد گفت : بندهٔ شما نیستم‌که مرا فرمان شما باید بردن ، بندهٔ پهلوان جهان‌رویین‌ام. هرمزکیل‌گفت: تاآنجا بودی بندهٔایشان بودی، اکنون بندهٔ ما توانی بود . جماد چون بشنید ، تازیانه در دست داشت برسروی زد؛ چنانکه سر وی بشکست . هرمزکیل دست بزد و تیغ برکشید تا جماد را تیغ زند ؛ کوه تن میان ایشان درآمد ؛ آن پنجاه مرد تیغ برکشیدند ، غلبه در افتاد چنانکه شاه می‌شنید .گفت : بنگرید تا چه می‌باشد . گفت : ای شاه رسولی آمده است وچنین وچنین‌کرد . شهسوار ایستاده بود، وگفت: برو رها مکن که خصومت‌کنند ؛ ایشانرا بیاور .

شهسوار بیامد، ایشان‌را ساکن‌گردانید.گفت : شاه شما را می‌خواند . جماد را درپیش‌کرد ، تا به‌در بارگاه‌آورد .گفت: سلیح بگشای. جمادگفت: قاعدهٔ ما نیست سلیح از تن بیرون کردن ، تا اگرکاری افتد بی‌ساز نباشیم ؛ درمیان دوست ودشمن بی‌سلیح نشاید بودن .

ایشان درگفتار بودند که شاه گفت : رهاکنید تا بیاید ، جماد به‌بارگاه آمد . سلام نگفت ، خدمت نکرد ، بایستاد . عدنان وزیر دروی نگاه کرد ، آن بی‌عقلی وبی‌حرمتی دید ، بفرمود تاکرسی بنهادند ، جماد بنشست وهیچ التفات نکرد ، تا جلاب‌آوردند . بازخوردند [واونخورد] .

عدنان وزیر گفت : ای آزاد مرد!نام توچیست؟ گفت : نام من جماد. گفت : ای جماد ترا نام از خویشتن است ، چرا عقل کار نفرمایی ؟ در صدر

پادشاهان چون خورشید شاه آمدی نه خدمت کردی ، و به‌عاقبت جلاب نمی‌خوری. بی‌حرمت مردمانید . مگر مارا نمی‌شناسید ؟ اگرتو خدمت کنی یانه،یاجلاب‌خوری یانه، به‌هر چه کنی مارا چه زیان دارد ! جماد گفت : مارا قاعده چنین‌است که چون پیش‌پادشاه رویم [۱] ، خدمت ننمایم وطعام‌نخوریم ، تاجواب نامه یا پیغام بیابیم ونمك وی نخورده باشیم تاتیغ دروی کشیدن . عدنان‌گفت : بی‌دانش‌مردمانید، روا باشد ، بگویید تاپیغام چیست، واگر نامه داری بیاور، دانم که چون تومردی نامه‌دار نبود ، که گفتارو کردار تو بدان ماند که از یکی پرسیدند که نام توچیست ؟ گفت : نام من بلاجوی ، گفتند : راست می‌گویی که‌خونت می‌جوشد .

جمادگفت: با من این معنی درنگیرد، ای‌شاه! من‌خدمت کارشاه جام‌ام امابندهٔ رویین،پهلوان‌ترا سلام می‌رساند ودعا می‌گوید که شاه جام هیچ از آن شمانخورد وفرزندی از شما نکشت ونیامد وشهرشما غارت نکرد، این پیکار شما باوی از چه افتاد؟ که‌شاه‌جام نام شهرشما نداند. این دشمنی و کینه ازبهر چیست؟ شمامردمان غریب‌برخیزید وبه‌جای‌خویش‌بازگردید ؛ چون‌شمارا راه گذربدین‌جایگاه بود؟ بگذرید که شما راراه‌گشاده است؛ واگرنه تااکنون پای من‌درمیان‌نبود. آمدم .تیغ‌برگیرم وبیایم. نه‌تراگذارم ونه‌فرخ روزونه‌پهلوانان سپاه که‌داری.

خورشید شاه‌گفت: ای‌جمـاد، پهلوان تنها به‌داد خواستن رفته است . فرخ‌روز مرا نمی‌داند که‌گرز وی صدوشصت من‌است . فرخ‌روز بالا سرپدر ایستاده‌بود،گفت: ای‌جماد! پیغام‌آورده بودی، شنیدم ،جواب‌آن بشنو، برو جام‌رابگوی که من‌همان‌فرخ‌روزم که‌اول‌روزپیغام به‌توفرستادم وگفتم که‌خراج بیست‌ویك ساله که ازسیماب بستده‌ای بازده و خراج گران برخودگیر و پنج ساله‌بفرست تابازگردیم ، واگرنه خوددانی که‌باتوچه معاملت کنم وبارویین که

۱ـ رویم و

به‌یاری تو آمده‌است ومرا به‌وی‌می‌ترسانی .

جماد چون بشنید، بانگ برفرخ‌روز زد که خاموش‌ای کودك! که اگر نه از آن بودی که حرمت پدر تو بودی و صدر چنین پادشاهی بی ادبی نشاید کردن، بیامدمی‌وگریبان توبگرفتمی ویك‌مشت‌چنان برگردن تو زدمی که‌مهرهٔ گردن تو بشکستمی .

فرخ‌روز چون بشنید ، از آنجا که ایستاده بود ، چنانکه مرغ درهوا، پیش جماد برزمین‌آمد ، بزد یك مشت برگردن جماد چنانکه سروی در پیش افتاد . گفت: ای‌بلاجوی! مشت چنین بایدزدن . بزنندونگویند. پس‌بانگ‌بر لشکرزد که‌مردمان وی‌راقهر کنید. به‌یك‌ساعت چهل‌مردبکشتند. ده‌تن‌بجستند، روی‌به‌لشکرگاه نهادند، تاپیش‌جام وروبین آمدند واحوال‌بگفتندوصفت‌مردی وعیاری وسخن‌گفتن فرخ‌روز و مشت زدن وی[1] جماد را ، چنانکه افتاده بود شرح‌دادند .

روبین‌گفت: عظیم‌مردی‌است! امامنم‌وفردا باوی درمیدان. این بگفتند ومی‌بودند تاشب درآمد، لشکربه‌طلایه بیرون فرستادند درشب. روبین باخود گفت که امشب بیرون‌روم، باشدکه‌جایگاهی به‌فرخ‌روز رسم ، اورا آزمایشی کنم. این‌بگفت وسلیح پوشید؛ پیاده‌ازلشکرگاه بیرون آمد.

حق‌تعالی تقدیر کرد که از آن جانب فرخ‌روزنیز هم این‌اندیشه‌کرد، سلیح‌پوشید وبیرون‌آمد. ازهردوجانب روی‌به‌هم‌نهاده، تاازطلایگان‌بگذشتند که‌ناگاه فرخ‌روز به‌بالایی برسید، گوش‌کرد تاکسی‌می‌آید، که‌آواز پای یکی شنید، بادل‌گفت:ممکن‌باشد[که]روبین‌باشدکه‌مردپهلوانرا دل‌نیارامد تاخصم رابیبند، به‌طلب‌من‌آمده‌است چنانکه من‌اوراطلبکارم. این بگفت وتیردرکمان نهاد وبه‌آوازپای اوراتیررها کرد.

چون‌آواز کمان به‌گوش روبین رسید وگشاد تیر، درزمین‌خفت تاتیراز

---

۱ - وی و

وی بگذشت، درزمین نشست،چنانکه ازنهیب آن تیرپنداشت که زمین بلرزید ازجای برجست، آن تیربرگرفت ، مقدار سی درمسنگ پیکان‌وی‌دید .گفت: آفرین بادبدان دست وبازو [که] چنین تیر ازشست[1]وی بیرون‌آمد؛ شك‌نکنم که‌فرخ روزاست ، هم بدان خیال‌که من‌آمده‌ام اونیز آمده است .

گفت: این سلیح‌بددلان‌چیست؟ پیش آی تاکیستی؟ پیش فرخ‌روز آمد. بانگ بروی زد. چون‌آواز وی شنید،گفت : ای‌آزادمرد ، بگوی تاکیستی ؟ فرخ روزگفت:روبین پهلوانی‌ونام خودپنهان‌می‌داری، رواباشد،هرکه‌خواهی باش. بیای تا دست درکمربند یکدیگر زنیم و خود را بیازماییم ، هردو دست در کمر یکدیگر زدند. چندان قوت برهم کردند که هردو بی طاقت شدند ، دست از کمر یکدیگر بداشتند .

فرخ‌روز عجب داشت. گفت: عظیم مردی‌است .گفت: ای آزاد مرد! اگرمردی نام‌توچیست؟گفت: روبین. فرخ‌روزگفت : ای‌اسپهبد چرا نام خود پنهان‌داشتی؟ روبین‌گفت : خواستم که‌ترا بیازمایم که‌درپایهٔمردی چه‌هنرداری، دانستم؛ جنگ‌شب پنهان‌کردن مصلحت‌نیست، عهدکن‌که فردا درمیدان‌آیی. فرخ‌روزگفت: توسوگند بخور، که‌این‌کارمن به‌آرزوخواهم، ومرانباید‌کسی گفتن‌که‌بیایی . هردوعهدکردند وبازگشتند .

آمدیم به‌حدیث‌عالم‌افروزوکاروی‌ناچگونه‌بود.چنین‌گویدراوی قصه که‌چون عالم افروز درروبین شهرسه روز منادی فرمود وچاره‌می‌سگالید تابعداز سه‌روزکه‌کسی‌نشانی نداد ، حیلتی‌ساخت. برخاست‌وطبله راست‌کرد ازبویهای خوش چون مشك وعنبروکافور ودیگر[2]چیزها ازآن‌آلات‌که زنان [را] به‌کارآید، ودرزیر[3] بغل‌گرفت وازسرای‌بیرون‌آمد.گفت درشهرمی‌گردم وبه‌سرایها می‌روم، آخرنشانی به‌دست آورم . این‌بگفت ودرشهر برمی‌گشت وبوی خوش‌می‌فروخت .

۱ـ شصت ۲ـ وودیگر ۳ـ دزیر

حق‌تعالی تقدیر کرد که‌چون بارك‌چنگل‌ماه و گلبوی و گیتی‌نمای‌ببرد و به‌شهر رویین‌در آورد، اورامادرخوانده‌ای‌بود،زنی‌محتشم؛ایشان‌را به‌سرای‌وی برد چنانکه‌کسی آگاه‌نشد . وگلبوی وگیتی نمای را در زیر زمینی پنهان‌کرد ودیدار ایشان نمی‌دید،گفت من‌ازدست سمك‌نان‌ونمك‌خورده‌ام ،وحق‌خدمت فرخ‌روز نگاه‌بایدداشت ،[اگر] درایشان نگرم نباید که‌خطایی دردل‌من آید،در مردی روا نبود؛ من خود دلارام خود دارم ، جهد کنم کـه ازوی مراد به‌دست آورم که کام‌جهان یافته باشم . باگلبوی وچنگل ماه مرا چکار ؟ گیتی‌نمای در پیش‌خودمی‌داشت‌بابند، ومادرخواندهٔبارك تیمارگلبوی وچنگل‌ماه‌می‌داشت.

بارك‌با گیتی‌نمای بود وگیتی‌نمای در دست وی عاجز مانده ، از کردهٔ خودپشیمان شده ، اماسود نمی‌داشت که خودکرده‌بود، و خودکرده را چاره نبود ؛ بناچار کام‌وناکام‌بابارك درافتاده بود. به‌سخن او را می‌فریفت و ازخود بازمی‌داشت که‌اورا دل بـا فرخ‌روز بود. فی‌الجمله اورا دردی عظیم به‌جان می‌رسید که بـارك پیوسته د[روی] می‌آویخت و[او را] درکنار می‌گرفت و بوسه ازوی می‌ستد ؛ اگرچه‌گناه ازوی‌بود،چه‌کردی.بارك سیاه[هرگاه] بوسه برروی‌گیتی‌نمای زدی‌قصدمراد کردی. گیتی‌نمای عاجز مانده بودی.می‌گفت: ای‌بارك‌اگرخواهی که‌من‌مراد به‌تودهم، به‌شیربها سرسمك به‌من آور که‌من‌هنوز ایمن‌نیستم. بدین‌سخن‌اورا ازخودبازمی‌داشت که مگربه‌دست سمك‌هلاك‌شود واواز دست وی‌بازرهد؛ بدین‌گونه‌باوی روزگاربه‌سرمی‌برد، تاآن‌شب که‌بارك بیرون‌شد، روزدیگربازنیامد،و[گیتی‌نمای]طلب کار[او]بود.هیچ‌احوال‌نشنود تابدان‌کاریك‌هفته برآمد .

چون اورا بکشتند،آوازه به‌گیتی‌نمای رسید که‌بارك رابکشتند، خرم و شادمانه‌شد که ازبلای بارك‌نجات یافت. با خودگفت بی‌شك او را سمك کشته است‌وبه‌طلب ماآمده‌است؛خودرانهان بایدداشتن تاکسی مرا نبیند، مگرخود را پیش‌پدرتوانم افکندن؛که پاره‌ای دلش[را] به‌فرخ روز میل‌بود. دراندیشه

می‌بود تا یك روز بردریچه‌ای نشسته‌بود که ناگاه سمك‌را دید طبله در زیربغل گرفته وبانگ می کند که‌مشك و کافور وعنبر بخرید. گیتی‌نمای‌چون‌اورابدید بشناخت . باخودگفت: اورادردام بایدآوردن که همه بدی در عالم ازاین مرد پدید می‌آید . پیرزن راگفت که‌آن بوی فروش بخوان تاازوی چیزی بخرم؛ ودیگر چون‌من‌گویم که‌مرا مشك خالص می‌باید ، ازپس پشت اورا بگیرتامن ترا نیز یاری کنم وبه‌هردو اورا بگیریم ، که‌کاری باوی دارم، مرا گمانی در دل می‌آید ازاین‌مرد. خدمتکاری بود. آن احوال نیز باوی بگفتند که‌او را بخوان، چون‌به‌سرای درآید، درسرای ببند.

آن زن خدمتکاربیامد وسمك را بخواند که‌بدین سرای درآی تا قدری مشك بخریم . سمك درسرای رفت. آن پیرزن در پس‌درایستاده بود، درپیش ایستاد که به‌بالا برآی، اشارت بدان خدمتکار کرد که درسرای ببند . سمك آن اشارت بدید. باخودگفت این‌دلیل خیرنیست، مرا درسرای خواندند، این[نه] قاعده باشد درسرای دربستن. نه مصلحت‌است؛ من‌تنهاام وبی‌سلیحی وسرایی چنین . چرا پیش ازاین درسرای نبسته بودند ؟ نباید که کسی مراشناخته‌است وبه‌حیلت چیزی می‌باشد وتعبیه است. بیت:

گرخاتم جم ندارد آن‌زلف چوخال　　پس‌مرکب او چرا بود باد شمال
باخلق نگویم ای صنم راز محال　　چیزیست هرآینه دراین زیرجوال

دانم که در زیراین چیزیست، خودرا در باید یافت . این‌اندیشه کردوبر سرنردبان پای خود ازجای ببرد . طبله ازدست‌بیفکند وپیشانی خود برنردبان زد ، چنانکه بشکست .خون برروی‌اوفرود آمد . فریادبرآورد وزاری آغاز کرد. گفت: نه خواجه به‌کار باید ونه بوی‌فروشی ،که‌مرا جان برآمد ،عاجز دراین‌کار بماندم، چه‌کار در سرایها دارم، هرکه چیزی خواهد خریدن بردر سرای‌بخرد؛ سرم‌بشکست. کاجکی خواجه‌این‌کار به‌من‌نفرمودی که‌نمی‌دانم. این‌می‌گفت ومی‌گریست ، طبله درزیر بغل‌گرفت وروی بدرنهاد .

زن پیر گفت: این همه گریه چیست و زاری ؟ برو ... میفروش . چون زن از سرای بیرون آمد . زن پیر بگفت پیش گیتی نمای که ای ملکه چون به‌نردبان بر آمد بیفتاد و سر وی بشکست ،گریه و زاری آغاز کرد وبسیار دشنام به‌خواجه داد وهمه بوی فروشان ، وبرفت . گیتی نمای با خودگفت : مگر نه سمك بوده است که چنین بیرون رفت ، و اگر نه چندان حیلت داند که چگونه به‌سرایها می‌باید رفتن ؛ و اگر طلب ما می کردی و سمك بودی بر آمدی . این نه سمك بود ، مرا غلط افتاد .

از آن‌جانب سمك به‌سرای سیاه چشم آمد . او را دید [ند] خون بر رخسار وی فرودآمده. گفتند : ای پهلوان ترا چه رسید؟ سمك احوال‌چنانکه رفته بود بگفت ، از آن سرای رفتن و آن حالت که افتاد. گفت : شمه‌ای به‌دست آوردم ، از آن سرای خالی نیستند ، به‌شب بروم و احوال روشن بکنم . سرسمك سخت شکسته بود .[گفت] : طاقت درد سر ندارم که از شتاب که‌بر آمد سرمن [به]نردبان آمد. اکنون سرم درد می کند. اورامعالجت می کردند تا یك هفته بهتر شد . در این جایگاه سمك را معالجت می کردند، در آن سرای گیتی نمای چون آن حال در افتاد ، همه روز و شب در اندیشه بود که آن‌مرد سمك بوده‌است؛ تاآن زن پیر[را] گفت که بارك رادانم‌به‌یقین که سمك او را کشته است و به طلب ما آمده بود و دارویی و بوی خوش فروشی به‌دست‌گرفته بود ، تا مگر ما را بدست‌آورد ، اورا بر بالا می‌بایست آوردن تا اورا بگرفتیمی. نشانی یافته است و به‌حیلت خودرا بیرون افکند . عظیم دانا وزیرك مردی است . زن پیر گفت : ای ملکه اگر چنانست که تو می‌گویی واین‌سمك عالم‌را مسخر خویش کرد او به‌کار خود چندان داند که در دام نیفتد .

گیتی نمای‌گفت: ای زن تراکاری می بایدکردن، چادر درسر گیر ودر شهر برگرد. اگر کسی بینی که بوی خوش می فروشد ، آن مرد را بنگر که

شناسی نه‌سمك بوده‌است، پس اگر سمك بوده‌است‌و راه به‌سرای ما آموخت که او طرار و مکار و کاردان‌است بی شك بیاید که مارا ببرد، تا چارهٔ او بسازم که من نیز چیزی ازحیلت دانم . آن زن پیر برخاست و چادر در سر کشید ، از سرای بیرون آمد، گرد شهر بـرمی‌گشت ، در هیچ محلت و بازار کس ندید که بوی خوش می فروخت ، از دو سه تن پرسید که بوی خوش کسی هست که می‌فروشد ؟ گفتند : در این دو سه روز یکی آمده بود می‌فروخت، ندانیم کجارفت. این‌بگفتند. زن‌پیر به‌سرای باز آمد پیش گیتی‌نمای. احوال بگفت. گیتی نمای گفت: دانستم که سمك بود نیکوما را به‌دست‌آورد و نیکو بجست، ای مادر زود چاه کنی پیش من آور . زن برفت و استادی چاه کن بیاورد. گیتی‌نمای آواز داد، گفت : در پس در سرای در پیش آستان چاهی بکن، و درپیش‌صفه که می‌بود چاهی‌بکن ودرپای نردبان کـه ازبام بالا به‌زیر می‌آیند ، بفرمود که چاهی‌بکن. چاه کن گفت: این همه چرا باید. گیتی‌نمای گفت: فضولی مکن ، زر خودبستان و آنچه می‌گویم تمام کن، زود باید.چاه کن آن چاهها بکند، بفرمود تا آن سرچاهها به‌خاشاك بگرفت و برفت. گیتی نمای شب‌و روز در انتظار می‌بود تاسمك از کجا پدیدار آید .

از آن‌جانب سمك‌بعد ازچندروز که بهتر شده بود باخودگفت مرابه‌در آن‌سرای می باید رفتن که احوال بدانم . چون شب در آمد ، برخاست پیش سیاه چشم خدمت کرد،گفت: ای‌پهلوان می‌روم، مگر ایشانرا به‌دست‌آورم؛ ونخواهم که‌هیچکس بامن‌بیاید، این‌خواهرمن‌به‌امانت باتست، اگرمن‌باز آیم نیك واگرنه زینهار درگردن تست که اورابه‌فرخ‌روزرسانی وچارهٔ‌کار گلبوی وچگل‌ماه می‌سازی . این بگفت و همه را درکنار گرفت. قضا او را دم فرو بست تا می‌گفت هیچ کس با من نیاید و اگرنه کسی باوی برفتی و سرای را بدیدی، بودی که کار اوبرآمدی. اما تقدیر یزدان چنان بود که‌چون ازسرای بیرون آمد روی به‌راه‌نهاد تا بزیر آن سرای‌رسید که گیتی نمای درآن بود و

سروی در آن سرای بشکسته بود، پیرامون سرای برگشت، گوشه‌ای به‌دست آورد، کمند انداخت.

آواز کمند به‌گوش گیتی نمای رسید، که همه شب‌وروز براحتیاط بود؛ با آن زن‌پیر گفت که سمك آمد. آن ساعت دم در کشید، خاموش می‌بودند تا سمك به‌بالا برآمد، پیرامون بام برگشت، هیچ کس را ندید، به‌دربام آمد، کارد برکشید، و دربگشاد، به‌نردبان فرو رفت، غافل از آنکه کسی چاهی کنده است یا چنان کار کسی بکند. آهسته به‌زیر می‌رفت که پای درنهاد. ناگاه بی مراد در چاه افتاد.

سمك آهی بکرد. گفت: ای دریغا که غافل بودم! با من مکر کردند، گیتی‌نمای کرد. ای دریغا که مرا هلاك کند، که از من کینه در دل‌دارد. این کارها همه در جهان بکردم‌و هنوز ناتمام‌ام. بسیار می‌دانم. آنچه پیش است معلوم نیست. کارها به‌گمان کردن ثمره ای چنین بار آورد. چون دانستم که گیتی نمای اینجاست خودرا درگمان افکندم تا لاجرم به‌دام وی‌گرفتار شدم. هرچه من درهمه جهان کردم، زنی با من بازکرد، تا یزدان بر سر من چه قضا نبشته است. از این سبب کسی‌رها نکردم که با من بیاید تا ازاحوال من کسی آگه نشود. قضا همه کردار بردل من فراموش کرد، تا اگر کسی بامن بودی چون گرفتار آمدمی آگاه‌شدی و چاره کردندی. ازهرگونه باخود می‌گفت.

گیتی نمای چون دانست که سمك در چـاه محنت افتاد و در دام وی گرفتارشد برخاست باآن زن‌پیر و خدمت‌کار با چراغ به‌سرآن چاه آمدند. گیتی نمای آوازداد که کیستی در این‌چاه؟ روز کم یا عالم‌تاریك؟ تا ازچاه گفت: منم‌سمك. گیتی‌نمای گفت: ای سمك‌خودرا چون می‌بینی؟ چراکنون خودرا سمك می‌خوانی، نه عالم افروز؟ درچاه‌سمکی و درگاه عالم افروز؟ اکنون دانم که عالم افروزی از تو نیاید و در عالم‌تاریکی گرفتاری. چگونه ترا به‌دام آوردم. پنداشتی که در جهان‌حیلت ومکر خود تو دانی؟ اکنون آن

دوست‌ترداری که دست به بند دهی یانه که این‌چاه انباشته کنم؟ سمك باخود گفت دست به بند دهم تا اگر مرا اجل مانده است نجات یابم ، و اگر نه‌هلاك شوم، جهانیان دانند، ای‌دریغا سمك به‌دست زنی رعناهلاك خواهدشد. چاره نیست؛ گفت: دست به‌بند دهم .

گیتی‌نمای آن خدمت کار به زیرفرستاد، تا هرچه داشت ازوی‌باز کرد وپاتابه وکارد وکمند وکارد که‌در ساق‌داشت [و] کیسه‌ای دارو ، ومگرقدری بیهشانه که درنیفهٔ شلوار پنهان داشت. پس‌اورا بربست وبه‌بالابرآورد وگیتی نمای در سمك نگاه کرد سروی شکسته دید. باآن زن‌پیر گفت : بنگر که سر وی شکسته است ، توگفتی بیفتاد و سروی بشکست؛ دیدی که سمك‌بود. من اورا دانسته بودم . زن‌پیر عجب‌داشت ازدانش وی ؛ تاگیتی نمای گفت: ای سمك‌خودرا چگونه می‌بینی ؟ ترا به‌دام چون‌آوردم . راست‌بگوی تاباتو کیست؟ و چگونه بدین‌جایگاه آمدی ؟ و بارك چگونه بگرفتی وبکشتی؟ و آن‌چه حیلت بود که به‌دست‌آورده بودی ؟ مشك فروشی . وچون بدین‌سرای آمدی، چگونه بدانستی که ترا بخواهم گرفتن و حیلت کردی و سر خود بشکستی تابیرون‌رفتی؟با این همه که‌کرده‌ای چگونه تراگرفتم.[سمك] سخن هیچ‌نمی‌گفت .

گیتی نمای‌گفت: هیچ‌نمی‌گویی، رواباشد، اگرمن ترابه‌علامتی‌نکشم که ازآن زارتر نباشد، پس نه‌گیتی‌نمایم . و آنچه باصدهزار آدمی‌کرده‌ای وپادشاهان ، عوض از تو بازکنم؛چنانکه جملهٔ‌جهان عبرت‌گیرند. این‌بگفت و بند آهنین بیاورد و بر دست و پای وی نهاد و در خانه ای افکند و در را استوار[1] ببست ، با خود گفت چه چاره کنم تا او را پیش پدر برم . با گلبوی و چگل ماه چه کنم . هردم[2] اندیشه می‌کرد ، تا او را حیلتی یاد آمد. اگرچه‌نهاد زنان‌درحیلت همه معجونست، برخاست، وگلبوی‌وچگل‌ماه

۱ـ در استوارا. ۲ـ هردو

[را] از آن زیر زمین برآورد و در خانه‌ای کرد و قفل برزد. آب خواست وموی خودرا شانه کرد، برصورت غلامان باز بافت، و قبا دربست و موزه برکشید. سحرگاه از سرای بیرون آمد. پای به‌اسب درآورد که هرچه به‌کار بایست آن زن پیر دانست، و چون دانست که او دختر شاه[1] جام است غم خوارگی می‌کرد تا گیتی‌نمای در شهر برمی‌گشت تا آن ساعت که روز روشن دیدار نمود به‌در سرای شاه رویین آمد، که اسفهسلار شهر کیست، او را بخوانید، که پهلوان رویین او را پیغامی داده است. گفتند: سیاه چشم است.

کس پیش سیاه چشم رفت، گفت: جوانی آمده است از پیش رویین پهلوان، و ترا می‌خواند. سیاه چشم‌پهلوان از بهرسمك دلتنگ، با روزافزون ودیگران برخاست و به در سرای رویین آمد. گیتی نمای بر اسب ایستاده، سیاه چشم سلام کرد، گیتی‌نمای گفت: ای [پهلوان] اسفهسلار شهر تویی؟ گفت: بلی. گیتی‌نمای گفت: پهلوان رویین می‌گوید که ترا نه بدان باز داشته‌ام که شهر نگاه داری؟ این چه نگاه‌داری است. طلب چگل‌ماه و گیتی نمای و گلبوی نکردی، گفته بودم که بارك را به‌دست آور و به‌من فرست. اکنون می‌شنوم که بارك‌را بکشتند. نمی‌بایست کشت. طلب کار ایشان نمی‌باشی. سیاه چشم گفت: بارك از بهر آن کشته شد که نشان‌گلبوی و چگل ماه وگیتی نمای نمی‌داد و من طلب کار ایشانم، بدست نمی‌آیند. گیتی‌نمای گفت: تو غافلی که مرد بدان جایگاه آمد و احوال کشتن بارك و پدید آمدن ایشان‌گفت و آورده است که‌گلبوی‌و دیگران کجااند، با من آمد و سرای ایشان بنمود. ده تن بامن بفرست تاچگل‌ماه وگلبوی بیرون‌آوریم. گیتی نمای پیدا نیست، و چنانکه فرموده است بسازم.

سیاه‌چشم ده مرد باوی بفرستاد تا بدان سرای آمدند و آن خانه رادر

---

۱ ـ جاه

بگشادند . گلبوی وچگل ماه می‌گریستند . گلبوی بر فراق فرخ‌روز ودوری از پدر و مادر و خان‌و مان، و چگل ماه برپادشاهی و فرمان دادن و آن همه سلطنت که اورا بود ، به‌یك نظر عشق چنان درمحنت گرفتار بود .

تقدیر الهی بسیار کارهای دگرگون می‌کند ، هـر که خواهد از تخت به‌خاك می‌افکند و از خاك به‌تخت برمی‌آورد. و این‌همه درکارگلبوی وچگل ماه پدیدار است که هرزمانی بلکه هرمدتی برگونه‌ای بودند .

چون گیتی نمای‌پیش ایشان بازآمد، گفت : برخیزید تا برویم. ایشان گفتند : ما راکجا می‌بری ؟ این چه محنت است؟ مارا بکشید که بیش ازاین طاقت رسوایی نداریم .گیتی‌نمای‌گفت شمارا به‌قلعه می‌برم. [این] بگفت و ایشان‌را چادر در سرگرفت، پیش‌کرد و باآن ده مرد به‌سرای رویین‌آورد .

همه شهر در آشوب که چگل ماه و گلبوی پدیدار آمـدند . رویین پهلوان طلب‌کار ایشان بود ونیافت . سیاه چشم [ایشان‌را] به‌دست نتوانست آوردن ، با این‌همه منادی که فـرمود این سرای بباید کندن . گیتی نمای با سیاه چشم [گفت] : نخواهم که کسی بر در آن سرای بگذرد ؛ که پهلوان نفرمود. از این‌جهت‌خلق[را] باز نشاند . پس گفت: [ای] اسفهسلار،پهلوان فرموده‌است که ایشان‌را به‌قلعه فرست .

سیادچشم ایشان‌را به‌بام‌برآورد، که‌راه قلعه ازبالای بام‌بود و به‌نردبان چوبین بربالا بایست رفتن که از بالا فروگذاشتندی؛ واز بالای قلعه دراجه‌ای آویخته‌بود که‌چون کاری بودی آن‌دراجه‌را بجنبانیدندی، آواز آن‌به‌قلعه‌داران برسیدی ، بیامدندی و بدیدندی که کیست و چه کار دارند . در آن ساعت [دراجه] بجنبانیدند. کوتوال قلعه که نام او لام بود، با چهل مرد بر بالای قلعه می‌بودندی؛ چون‌آواز دراجه بشنیدند ، بیامدند و سیاه چشم [را] دیدند با چندکس . گفتند: چه‌کار است ؟ سیاه چشم گفت : نردبان فرود گذارید و این دوتن بربالابرید که پهلوان رویین فرموده است. لام گفت: معتمد پهلوان

بخوانید تا بیاید وبنگرد که کیستند وبفرمایدتا ایشانرا به‌بالا برآورم. رویین را خادمی بود پیر، صد وبیست‌سال عمر وی بود، و معتمد بود ، بیامدو بدید و بفرمود که تا ایشانرا به‌بالای قلعه بردند . گیتی نمای گفت: پهلوان رویین فرمود که تا دیدار من نبینی، هیچ کس به بالای قلعه رها مکن. این بگفت و همه بازگشتند .

سیاه چشم به‌سرای آمد و احوال بگفت . روزافزون گریان ، همگان دلتنگ از بهر عالم افروز ، تا گیتی‌نمای به سرای باز آمد پیش آن زن پیر و استری ترتیب بداد و می بود تا شب‌درآمد . سمك رادهان بیاکند و بر استر نشاند وهردوپای وی در زیر شکم استر ببست وخود پای به‌اسب درآورد و روی به‌راه نهاد و بتعجیل براند تا بکنار لشکرگاه پدر رسید .

ازقضا رویین به‌طلایه بیرون آمده بود ، او را بدید ، پیش باز آمد که تو کیستی ؟ گفت : از رویین شهر می‌آیم . گفت : چه خبر داری ؟ گفت: سیاه چشم بار[ك را] بگرفت وبکشت ، و گلبوی و چگل ماه بدست آوردو به‌قلعه فرستادوسمك‌را بگرفت وپیش پهلوان رویین فرستاد. [وسمك] برآن استر نشسته .گفت: او را پیش پهلوان رویین می‌برم . رویین گفت : با گیتی نمای چه کرد؟ و اورا کجابرد؟ گفت : او را ندید . رویین گفت : منم رویین پهلوان، بیامد و زمام استر بگرفت و به‌لشکرگاه در آورد .

آوازه در لشکرگاه افتاد که‌سمك‌راگرفته‌اند و بسته پیش شاه‌می‌برند . درآن غلبه گیتی‌نمای به‌خیمهٔ خویش رفت، چنانکه کسی اورا ندید. همگان به‌سمك مشغول بودند تاخبر به‌شاه جام بردند که سمك‌راگرفته آوردند. جام خرم‌شد،گفت : اورا درآورید. رویین به‌در بارگاه‌آمد، سمك‌را بگشاد، پیش جام آورد و بداشت. جام دروی‌نگاه کردگفت: سمك اینست؟! این مرداست که هفت اقلیم در آشوب‌داشته است؟! این مردست که مردان عالم در دست وی اسیرند ؟ این مردست که مردان عالم به شب نمی‌یارنـد خفتن ازدست

وی ؟! این مردست که به‌حیلت و مکر کارها می‌کرد ؟ ! اینست این مرد که به‌دزدی به‌سرای‌من آمده بود؟! واورا درد شکم گرفت وفرخ‌روز آمد به‌طبیبی و اورا دارو داد تا بمرد؟! مردهٔ اورا ازسرای من بیرون بردند زنده‌شده‌است عظیم پادشاه بارعیت حیلت گر آمد. گفتند : ای‌شاه این همه‌که گفتی و صد چندین از این‌مرد آمده است. جام‌گفت: باوی چه می‌باید کردن که سزاوار باشد؟ یکی گفت: اورا دست ببرید تا چشم زنده درتن‌می‌نگرد، زنده‌وحیران و سرگردان. یکی‌گفت: نه‌که چشم او هردوبباید‌کفتن که هم عقوبتی باشد . هر کسی چیزی می‌گفتند و دوست داری سمك باز می‌نمودند .

سمك ایستاده بود و سر در پیش افکنده با خود می‌گفت این همه دوستان من‌اند ومن خود ایشانرا ندیده‌ام، ندانم‌که ایشان [را] این دوستی با من ازکجا افتاده است. شاه جام‌گفت: این‌همه عقوبت است ، اما بهترازاین باید ، به‌علامتها باید‌کشتن. اول اورا چوب باید زدن تا اندام وی پاره شود ، پس روغن جوشان بر اندام وی افشاندن تا آبله‌بر می‌آورد و می‌طرقد و آب زرد از وی می‌ریزد و به‌جای زردآبه سرکه و نمك می‌افکند تا بدین عذاب هلاك شود ، و اگر بماند فردا او را برابر لشکر فرخ روز بر دار کنیم وتیر باران فرماییم . هیچ کس‌گفتِ شاه باز نداد .

شاه بفرمود تابند از دست و پای سمك برداشتند ، جلاد بیامد و او را چوب زدند . جام گفت‌که به سر من که او را محابا در چوب زدن مکن که اگر محابا کنی ترا بر در بارگاه بردار کنم . سمك سر برآوردگفت: ای‌شاه این همه چیست که بر خود نهاده‌ای؟ مرا کشته گیر، در جهان ناداشتی نبود، و من در جهان کار خود کردم و نام به دست‌آوردم ، ناچار بخواهم مردن ؛ اگر نه امروز ، فردا اجل رسیده است . دفع مرگ هیچ کس نکرده است و نتواند کردن . چون مرا کشتی ، سعادت جان فرخ روز باد که خون خواه منست هر چه خواهی بکن که در وقت مکافات باز کردن طاقت داری . جام

خشم گرفت؛ جلاد را گفت : به‌چه ایستاده‌ای؟ او را چوب زن . جلاد سمك را در عقابین کشید و دست چوب بروی بگشاد . اول چوب که بزد از پس قفا تا پاشنهٔ پای سمك به‌چند جای پاره شد و خون روانه‌گشت . سمك زمین به دندان بگرفت ، چوب می‌خورد و آواز برنمی‌آورد .

از این جانب سمك در چوب خوردن گرفتار و از آن جانب‌خورشید شاه در بارگاه با فرخ‌روز وجمشید وشاه‌قلزم و شاه‌سیماب وپهلوانان به‌شراب خوردن مشغول و به‌سماع گیلك مطرب درشاد خواری ، از احوال عالم‌افروز بی‌خبر .

ای دریغا که هر کسی تا او را ببینند ، یادکنند ، اگر چه‌عظیم دوستی و برادری باشد . دوست داری به ازعالم‌افروز ایشان‌را نبود که او را یادنمی آوردند ، ازبهر آنکه‌از چشم او دور بود، که هرکس و هرکار چون ازپیش دیده ناپدیدار شد ، فراموش گشت . واین کار نه خود ایشان [را] افتاده‌است که همه عالم چنین‌اند ، که هیچ کس غیب نداند . احوال عالم افروز چه دانستندی ، کار عالم چنین است و نهاد این چرا و آن چون .

سمك را همچنان جلاد چوب می‌زد تابیست چوب بزدکه آهی نکرد. جام گفت :بنگرید که چگونه‌با جگر مردی‌است، بدین حقیری چندین چوب خورد و آهی نکرد ؛ او را بر گشایید و روغن بر سر آتش نهاده بودند ، سمك را برهنه کردند. جام‌برخاست وبه‌دست خود جاروب‌درروغن جوشان می‌زد و بر سمك می‌افشاند. سمك فریاد می‌کرد تا اندام وی‌آبله بر می‌آورد و می‌طرقید و زردابه روانه می‌شد . شاه می‌گفت تا سرکه و نمك در آبله‌وی می‌کردند . سمك از درد بر می‌پیچید تا بیهوش بیفتاد چنانکه گفتند کار وی تمام شد . پهلوانان گفتند : ای شاه او را مداوات باید کردن تا بهتر شود ، دیگرباره‌او را عقوبت می‌کنیم. سمك افتاده نفسی باریك‌بر می‌آورد ودست و پای‌کشیده . شاه جام با پهلوانان به‌شراب خوردن مشغول تا شب درآمد و

جهان تاریك‌شد. [سمك] همچنان افتاده. شاه بفرمود که پیرامون بارگاه برید و موکلان بروی‌گمارید . گفتند : ای شاه اگر اوراگوییم ترا رها کردیم برو نتواند رفتن . موکل به چه[1] کارآید . شاه گفت : چنین می‌باید .

سمك‌را به دربارگاه آوردند ومقدار شصت مرد بروی[2] موکل شدند . همه پیرامون سمك بخفتند .سمك بیهوش‌افتاده، تا یك نیمه‌از شب بگذشت، باد سرد بروی وزید ، پاره‌ای به‌هوش آمد . جهد کرد که بر خویشتن بجنبد نتوانست . آب خواست کسی او را جواب نداد .

هر که خواهد تا بداندکه احوال عالم افروز در آن حالت به‌چه رسید و چگونه نجات یافت،پنجاه‌دینار زر بدهد و یکی توانایی ندارد، بدین‌جمع که حاضرآمده‌اند بدهند ، تا من بگویم که سمك با محنت بماند یا رستگار شد . اگرزر ندارید ، هریکی صحنی حلوای به‌شکر ازآنچه خود می‌خورید، بفرستید تا من نیز بخورم . و اگر از آنچه‌گفتم هیچ نیست ، هر یکی یك‌بار الحمد ازبرای جمع‌کنندهٔ این‌کتاب بخوانید و از خدای‌تعالی اوراآمرزش خواهید .

اکنون احوال عالم‌افروز معلوم کند ، که چون آب خواست ، کسی اورا جواب نداد، فروماند و می‌نالید تا روی برزمین نهاد وگفت : ای چارهٔ بیچارگان ، و ای دست گیر دردمندان ، و ای فریاد رس بی‌کسان ، و ای خدای آسمان و زمین ، و ای دانندهٔ آشکارا و پنهان، و ای آفرینندهٔ همه خلقان ، وای روزی‌رسان همهٔ جانوران ، و ای راحت دهندهٔ همهٔ دردمندان، و ای دارندهٔ افتادگان ، و ای دانندهٔ رازها ، و ای نیوشندهٔ آوازها ، قادری که به‌فریاد بیچارگان رسی‌که طاقت این بلا ورنج ندارم وبه‌جز توکسی این رنج ازمن باز نتواند داشتن، به‌عزت توکه از قدرت خویش اثری بنمایی‌که من بیچاره از این محنت راحت یابم ؛ و اگر اجل من به آخر آمده است

---

۱ ـ بجای کار ۲ ـ موی

برمن خوش‌گردان . از تو به‌تو آمدم و تو توانی که توانایی وقادری.

سمك[1] در سراین مناجات می‌کرد. یزدان دعای وی قبول کرد . هنوز روی سمك برزمین نهاده که یزدان خضر ـ علیه‌السلام ـ به‌بالین وی فرستاد که دریاب آن بندهٔ مرا ، و از آن بلا اورا نجات فرمای. خضر ـ علیه‌السلام ـ بیامد ودست برسمك نهاد و راحتی از وی به‌سمك رسید چنانکه راست بازنشست. گفت : تو کیستی ؟ خضر علیه‌السلام گفت : این همه گریه و زاری چیست ؟ برخیز که یزدان برتو رحمت کرد و مرا به‌تو فرستاد، از این محنت و مشقت و رنج ترا نجات دهم به‌فرمان یزدان ، پس دعایی برخواند و به وی دمید ، به‌قدرت حق تعالی و از معجزات خضر علیه‌السلام هفت اندام سمك درست شد ، چنانکه هیچ رنجی بر وی نبود. به پای برخاست آسوده و تن درست، دامن خضر علیه‌السلام بگرفت گفت : ای جوان ماه روی بدان معبودی که او را می‌پرستی و بدان خدایی که ترا این منزلت داد که تو کیستی؟ گفت : منم خضر پیغمبر علیه‌السلام . سمك گفت : ای پیغمبر خـدای از برای حق دعایی به‌من آموز که من به‌سلامت ازمیان این‌قوم بیرون شوم چنانکه هیچ کس آگاه نگردد که اگر مرا دیگر باره بگیرند و ببینند که چنین بهتر گشته‌ام عقوبت کنند چنانکه هـلاك من برآید . خضر پیغمبر پنج نام خـدای به وی آموخت،گفت:این نامها برهرکاری که برخوانی مرادتوبرآید . خضر پیغمبر گفت : از بزرگواری این نامهای عظیم مرادها برآید و جهد کن تا فراموش نکنی و دعا اینست :

یا تمخیثا یا ثمشیثا یا موشطیثا یا کررححلب کررححطب.

سمك عیار این نامها بیاموخت ، دست از خضر علیه‌السلام بداشت . [خضر] ناپدید گشت . عالم افروز نامها برخواند و برآن موکلان دمید ، پای از سر ایشان بنهاد و بیرون آمد ، گفت : بروم و جهد کنم که شاه جام

---

۱ ـ سمك را .

بتوانم بردن ؛ پس گفت : هنوز بی‌طاقتم ، به لشکرگاه روم و از آنجا ترتیب می‌کنم . چنانکه می‌رفت آن نامها می‌خواند و باد می‌دمید تا از میان لشکرگاه بیرون شد . یکی آوازی برنیاورد و کس از خاص و عام پیدا نشد . تا به‌طلایه آمد ، بر خواند و بر ایشان دمید ، پنداشت که همه طلایه داران در خواب شدند ، از ایشان درگذشت. وقت آنکه روز روشن شود ، به‌دربارگاه خورشید شاه بود به‌در خیمهٔ زنان . در خیمه رفت . آبان‌دخت و جهان‌افروز و ماه در ماه و قمر ملك پیوسته پیش هم بودندی . چون عالم افروز [را] بدیدند ، نعره زدند و پیش وی باز آمدند . او را در کنار گرفتند .

آوازهٔ ایشان به خورشید شاه رسید ، گفت : چه بوده است ؟ خادمی آمد ،گفت : ای شاه، عالم افروز آمده است . فرخ روز بیامد و دست عالم افروز گرفت، به‌بارگاه درآورد، خدمت کرد گفت : ای بزرگوار شاه خورشید شاه ، از بندگان چنین پرسند ؟ ! . شاه گفت : چه بوده است ؟ نه تو با روز افزون و جنگجوی قصاب به طلب گلبوی و چگل‌ماه رفته‌اید ؟ عالم افروز گفت : ای شاه، ترا بقا باد ! جنگجوی قصاب کشته شد بردست بارك . آنگاه زبان برگشاد و آنچه بر سر وی گذشته بود از آن ساعت که از پیش وی برفته بود تا بدان زمان که به خدمت وی باز آمد همه باز گفت . عجب داشت . خورشید شاه از بهر جنگجوی بگریست . گفت : ای دریغا ، جنگجوی نیکو یاری بود و پسندیده دل داری !

عالم افروز گفت : ای شاه، اگر من عوض خود باجام باز نکنم و با گیتی نمای که دختر اوست آن رعنا که این همه او کرد و مرا به‌دست پدرباز داد ، پس بدانکه من نه سمك‌ام و نام من نه نیکو نهاده‌ای ، ای شاه ندانی که چه با من کرده‌اند . خضر علیه‌السلام [را] یزدان فرستاد تا مرا برهانید به اقبال تو . فرخ روز گفت : ای پهلوان، گلبوی و چگل ماه آنجااند ؟ گفت : در شهر رویین و روزافزون آنجاست ، باشد که ایشان را بیاورد . از این

جانب این سخن می‌گفتند و از بهر عـالم افروز با نشاط که یزدان او را از بلاها برهانیده بود .

از آن جانب چون روز روشن شد ، شاه جام به تخت بر آمد ، گفت : سمك را بیاورید تا ببرند و بر نشانهٔ تیر کنند . کس بیامد تا سمك پیش‌جام برد ، موکلان دید همه دلتنگ و غمناك نشسته ، از بهر آنـکه سمك را باز نمی‌دیدند . چون مرد بیامد گفت : سمك کـجاست ؟ گفتند : نمی‌دانیم . موکلان‌را پیش جام‌آوردند و احوال بگفتندکه سمك پیدا نیست . موکلان گفتند : ای شاه، نمی‌دانیم ، چنان افتاده بودکه نمی‌توانست جنبیدن، مگر بر پرید یا به‌زمین فرو رفت . رویین گفت : ای شاه مگر او راکسی برد . ایشان در [این]گفتار که جاسوسی برسید گفت : ای شاه، سمك[را] دربارگاه پیش خورشید شاه دیدم . شاه جام گفت : نشسته بود ؟ او را رنجی نبود ؟ گفت : ای شاه، به‌سلامت است هیچ‌رنجی بروی ندیدم . رویین‌گفت : ای شاه‌آنچه تو با وی کردی اگر بماندی به‌یك سال بهتر نشدی . مگر سمك جادوست ، و اگر نه چگونه تواند بودن‌که یکی دوش بدان حال بگذراند وبروی‌امروز[1] اثری نباشد . شاه جام برخود بلرزید . بفرمود تا کوس حربی فروکوفتند . لشکر عزم میدان کردند .

خورشید شاه‌گفت عالم افروز [را] باز نمی‌بینند وبه‌کینه آغاز جنگ می‌کنند . بفرمـود تا لشکر به میدان رفتند. خود سوارگشت، روی به میدان نهاد. فرخ روز وجمشید باوی.هردولشکر به‌میدان‌آمدند. برابرهم‌بایستادند، نقیبان صف لشکر می‌آراستند ، میمنه و میسره ، قلب و جناح ترتیب دادند که از میان لشکر خورشید شاه سواری به میدان آمـد . وآن سوارکـه بود ؟ شاه و شاه زاده فرخ‌روز ، براسبی سوارگشته بودکه چنان اسبی‌کس‌نداشت. خورشید شاه از بهر فرزند خویش‌آورده بود. فرخ روز شاه زاده بدان اسب

۱- بروی امروز او را .

سوار گشته و خود را به چهارده پاره سلیح رزم‌آراسته ، از فرق سر تا سنب اسب‌در آهن‌غرق، درمیدان آمد ، نعره زنان . ساعتی جولان کرد ، برابرقلب لشکر بایستاد، آواز داد که کجا رفت آن کس که‌شب با من‌عهد کرد که درمیدان آید ؟ در میدان آمده‌ام ، بیا تا ساعتی خود را بر آزماییم . ای رویین اگر تو رویین تنی در میدان آی .

چون شاه جام بشنید ، روی به رویین کـرد گفت : چه می‌گوید ؟ ترا کجا دیـده است ؟ رویین گفت : ای شاه اول شب کـه بیامدم پنهان بیرون رفتم در میان طلایگان به‌وی رسیدم . درهم آویختیم[1] دوال کمرها بگرفتیم ، چندان قوت کردیم که پای برزمین فروشد . هیچ با وی بدست نداشتم ، در پایگاه مردی تمام است . عهد کرده‌ایم که هر دو باهم بـگردیم . اکنون مرا می‌خواند . این بگفت و روی به میدان نهاد . رویین براسبی سوار گشته به ساختی گران بها وبرگستوانی محکم و زین زر ورکاب سیم کوفت ودستارچهٔ لعل ازگردن اسب آویخته وآینهٔ چینی کار بر پیشانی اسب محکم کرده و از بالای وی جوشنی خرد غیبهٔ ساختگی به‌زر برای نام پوشیده و خودی عادی برسر نهاده و کمری مرصع بسته و کمانی چاچی خوارزمی نهاد ، عاج قبضه اندر بازو افکنده و بیست چوبه تیر درکمر فرو زده وسپری حاموسی[2] کار درپس‌پشت افکنده و تیغی حمایل کرده ونیزه‌ای چـون ستونی دردست‌گرفته سرنیزه در دست و بن نیزه در زمین‌کشان ، اگرچه با ساز پـهلوانان بود با زینت فرخ روز هیچ نبود. نعره زنان پیش فرخ‌روز آمد. از پشت اسب سلام کردوخدمت‌نمود. فرخ‌روز اورا بپرسید. رویین‌گفت: ای‌شاه‌زاده پیش‌از آن که‌به‌جنگ مشغول‌شویم‌به‌جان خورشیدشاه پدرت که‌بگویی که‌سمك کجاست؟ فرخ‌روزگفت : ای پهلوان، عالم‌افروز بخوان اورا ،که بحقیقت عالم‌افروز است ، در پیش پدر من ایستاده است . گفت: ای شاه آنچه، با وی دی روز

۱ـ آویختم ۲ ـ حاموشی

شاه‌جام کرد چگونه ایستاده است ؟! مگر جادوست . فرخ‌روز گفت : جادو نیست ، احوال خضر پیغمبر علیه‌السلام بگفت .

رویین برخود بلرزید . گفت : این کار الهیست . بیاور تا چه داری . این بگفت و نیزه بر نیزهٔ یکدیگر انداختند . بسیار باهم بکوشیدند تا نیزه‌ها در دست ایشان بشکست . نیزه‌های شکسته از دست بینداختند، بسیار با هم کوشیدند تا تیغهای جان ربای از جفت جدا کردند و سپرها در سر آوردند . به‌یکدیگر درآمدند. چندان تیغ برسر و فرق یکدیگر زدند که تیغها در دست ایشان بشکست . عنان بازگرفتند ، ساعتی دم زدند ، میدان نهادند و دست به کمانهای عاج قبضهٔ طیارگوشهٔ‌مشاسب خانه [؟]بردند وتیرها از کمربگشادند. هریکی چند چوبه تیر به‌هم انداختند . کسی مظفرنشد . گرزها خواستند که به گرز نبرد آزمایند . نقیبان از هردو جانب بیامدند و هردو را باز گرفتند . طبل آسایش بزدند. هردو سپاه روی به‌آسایش نهادند .

چون خورشید شاه به‌بارگاه آمد، فرخ روز و جمشید پیش وی ، عالم افروز درآمد . خدمت کرد گفت : ای بزرگوار شاه ، می‌روم که جهد کنم تا جام [را] بیاورم و عوض خود بازکنم . اگر اورا آوردم خود نیك ، اگر نه که مرااجل رسیده است. بدرود باش. بیش از این نخواهم گفتن . خورشید شاه وفرخ‌روز گفتند: ای پهلوان ، مکن و صبرکارفرمای او را خود به دام در آوریم ، آنگاه عوض خویش با وی می‌کن . عالم افروزگفت: ای شاه، دلم آرام نمی‌کند ، از قهر به هیچ کار نمی‌پردازد .

این بگفت و ایشان را در کنار گرفت و برفت تا از هر دو طلایه بگذشت تا برابر بارگاه جام‌آمد. بایستاد و شاه جام با رویین و پهلوانان به شراب خوردن نشسته و هرسخنی می‌گفتند[1] تا شاه‌گفت : ای پهلوان رویین ! دیدی که چه بر ما آمد از دست سمك ؟ او را بدان علامت کشم به عاقبت

۱ـ اصل : گویند

از میان چندین هزار مرد بگریزد ، پادشاهان چون بشنوند مرا چه گویند ؟ رویین پهلوان گفت : ای شاه ، من از فرخ روز درمیدان شنیدم که او را خضر پیغمبر ـ علیه‌السلام ـ بیامد[1] آن شب اوراگذر آنجا بود ، بدان‌گونه او را دیده بود عاجز، بروی شفقت آورده بود .

این می‌گفتند. عالم‌افروز با خود می‌گفت اگر به خواب درروید باشما بگویم که چه می‌باید کردن . ایشان به شراب خوردن مشغول و عالم افروز ایستاده و نظاره می‌کرد که ناگاه رویین برخاست . عالم افـروز در گوشه‌ای پنهان شد تا رویین برفت . عالم‌افروز در قوام وی تاکجا می‌رود و خیمهٔ وی کجاست؟

می‌رفت ناگاه آوازگریه‌ای شنید ، گوش کرد از پس بارگاه خیمه‌ای دید از اطلس زده ، به‌کنار آن خیمه‌آمد ، نگاه کرد گیتی‌نمای دید نشسته و می‌گریست وخادمی پیش وی نشسته. گیتی‌نمای‌می‌گفت: ای پهلوان من،وای دلارام دلبند من ، می‌دانی که من در عشق توگرفتارم و ترا از من خبر نیست، چه سازم تا از من‌آگاه شوی ؛ بسیار از هرگونه چاره کردم از کار دشمنی تا مگربدان‌کار به‌تو رسم برنیامد. اکنون[چه]چاره کنم واین راز باکه بگویم؟ مرا به مقصود کدام رساند ؟ لالا گفت : ای ملکه ، این گریه چرا می‌کنی ؟ کسی باشدکه ترا بیند ونخواهد؟! گیتی‌نمای گفت : ای لالا ، آن‌کس که مرا دل بر وی مانده است از من نیکوتر می‌بیند و هم نمی‌خواهد ، ناجوانمردی کردم وبسی کارناهموار کردم وخود را دربلاافکندم. یزدان مرا فرج‌دهاد[2] .

عـالم افروز با خود گفت : از بهر فرخ روز می‌گرید . این بگفت و بازگشت، برابر بارگاه آمد و بایستاد و می‌بود تا بارگاه خالی شد . جام تنها بود با خادمی خاص . شاه پای در جامهٔ خواب کـرد و بخفت و در خواب شد . خادم از جانبی دیگر بخفته . عالم افروز خواست در بارگاه رود که از

۱ـ نیامد ۲ـ داد

پس پشت وی آواز پای یکی شنید باز پس نگاه کرد تا آن کیست ترسید که کار وی به زیان آید . چون بنگرید مردی عظیم دید تیغی کشیده در دست تا بر سر وی زند . عالم افروز چون تیغ کشیده و مرد بدان گونه دید ، اگر چه بترسید ، نگاه کرد ، شاه زاده فرخ روز دید ، خدمت کرد گفت : ای شاه زاده ، به چه کار آمده‌ای ؟ چه جایگاه تست ؟ این چه دلیری است ؟ هرگز چنین کار مکن . فرخ‌روز گفت : ای پدر ، مرا دل با تو بود، از دنبالهٔ تو بیامدم ،گفتم نباید که خطایی افتد .آمدم که ترا باشم . عالم افروز گفت: ای شاه‌زاده، ازاین نوبت رفت ، بعد ازاین کار چنین مکن که مرد این کار پدیدار باشد ، صد هزار از ما در این کار هلاك شوند بهتر از آنکه ترا رنجی رسد ، اکنون توباش تا من جام از بارگاه به‌دست آورم . گفت : در رو . عالم افروز در شد ، ازآن دارو پاره‌ای در بینی خادم مالید تا بیهوش گشت ، به‌بالین جام آمد و پاره‌ای دارو در بینی‌جام افکند . پس دست و پای خادم می‌بست . فرخ‌روز نگاه می‌کرد و آفرین می‌گفت که آواز پای یکی به گوش ایشان رسید . فرخ‌روز خواست که بنگرد تا او کیست [که عالم افروز گفت : ای شاه‌زاده !

جمع کنندهٔ کتاب حلوا می‌خواهد تا بگوید که این شخص کیست و ما را راه نماید که چگونه از میان این قوم بیرون رویم . فرخ‌روز گفت : دوستان ما بسیاراند که حلوای به شکر بدهند .]

[این] بگفت و باز نگرید ،گیتی‌نمای [را] دید .آن چنان افتاده بود که‌گیتی‌نمای چون آمده بود یك نوبت [پیش] جام رفته بود و احوال خود گفته ؛ درآن حال دلتنگ بود و بسیارگریسته ، با خودگفت ساعتی پیش پدر روم تا بنگرم که چه‌می‌سازد ؟ با فرخ‌روز او را آشتی خواهد بودن یا جنگ؟ این‌گفته بود [و] بیرون‌آمده . درآن ساعت بدان جای رسید .

چون فرخ‌روز اورا بدید ، درجه[illegible] و گریبان وی بگرفت .گفت : ای

رعنا، کجا می‌روی ؟ این همه کار ازتو می‌آید . گیتی‌نمای اگرچه بترسید ، چون فرخ‌روز [را] دید، خرم شد؛ پنداشت که به طلب وی آمده است. گفت: پیش پدرخواستم رفتن، ای‌شاه‌زاده، چه‌جای تست؟ به‌چه کار آمده‌ای ؟ مگر از برای من تا من [را] ببری ؟ فرخ‌روز گفت : بلی آمده‌ام تا ترا ببرم ؟ هیچ کار دیگر نداشتم ؛ اورا بیفکند وپای برگردن وی نهاد ، گفت : ای رعنا، اگر سخن‌گویی ترا بکشم ، عالم افروز در بارگاه است . پدرت می‌آورد ، تا شما را به لشکرگاه بریم ، وآنچه با عالم افروز کرده‌ای با شما بازکنیم . گیتی‌نمای چون بشنید ، دم درکشید. تا عالم‌افروز جام بربست وتاج وکمر وی برگرفت تا بیرون رود . فرخ روزگفت : رهاکن که فردا نام من زشت گردد . گویند فرخ روز به دزدی آمده بود اگر برگیری از [تو] بیازارم . عالم‌افروز برجای رهاکرد ، جام [را] برگردن گرفت ؛ فرخ‌روز گیتی نمای رابه‌سردست آورد. عالم افروز گفت : ای شاه‌زاده، این کیست ؟گفت :گیتی نمای .خرم شد . گفت : یزدان‌کارها نیکو می‌سازد . هردوان می‌رفتند .

گیتی نمای گفت : ای شاه‌زاده ، کسی با دوستان چنین کند ؟ اگر تو نمی‌دانی من [ترا] عظیم دوست دارم ، بر دوست شفقت‌نمای ، خاصه زن ، آخرعورتم ، مرا بدین علامت بردن زشت [است] دست من‌گیر تا با توبیایم و اگرنه سرآستین من بگیر. فرخ‌روز گفت : هیچ نمی‌گیرم . اورا بنشاند ، گفت : از پیش می‌رو تا من دنبالهٔ تو می‌آیم .

فرخ‌روز وگیتی‌نمای می‌رفتند از عالم افروز غافل ،که عالم افروز به راهی دیگربرفت جام‌برگردن وی؛ که وقت صبح بود وطلایگان بازمی‌گشتند عیارگران چوب برطلایه بود ، عالم‌افروز را دیدکه یکی برگردن گرفته ؛ او را نشناخت ؛ پیش وی بازآمد [گفت] : ای پهلوان،این کیست که آورده‌ای؟ عالم‌افروزگفت:ای آزادمرد، اورا برگیر که‌بی‌طاقت‌شدم.عیارگران‌چوب‌جام [را] ازگردن‌وی برگرفت. آوازه درافتادکه عالم‌افروزآمد وشاه جام‌آورد.

خورشید شاه به تخت بر آمده بود ، چون آن احوال بشنید ، گفت : پادشاهی چون جام آورد. خورشیدشاه عجب بمانده [که عیار] شاه آورد . ایشان درگفتار که عیارگران چوب به بارگاه درآمد . عالم افروز در پیش ایستاده [خدمت] کرد ، جام [را] نگاه کرد ، اورا بسته دید بی‌عقل افتاده .گفت : ای برادر عالم‌افروز، اورا [1] بگشای که پادشاه‌است، برصدهزار پهلوان وامیران و اسفهسلاران فرمان می‌دهد ؛ چون دزدان بسته نشاید [که] خواری بود . در حال عالم‌افروز اورا بگشاد ودارو دردماغ جام افکند تا عطسه آورد و هرسو نگاه کرد ، سمك را دید بالای سر وی ایستاده . گفت : چه کسی و من کجاام و این چه جایگاه است ؟ عالم افروز گفت : ای فرومایه ، مرا نمی‌شناسی ؟ چشم بگشای وبنگر تا کجایی . چون جام بشنید، نیکونگاه [کرد]، خورشید شاه [را] دید و پهلوانان ؛ سر درپیش افکند . عالم‌افروز گفت : ای شاه، سر برآور که روغن جوشان آورده‌ام و نمك و سرکه تا مکافات خویش بازکنم .

خورشید شاه گفت: ای شاه [جام، چه] پادشاهی باشی که خدمت‌گاری از آن من بیاید و ترا بیاورد؟ جام سربرآورد.گفت : سمك تو [مرا] آوردی؟ گفت : بلی. جام گفت: پهلوانان لشکر من کجا بودند ؟ رویین بمرد ؟ سپاه نماندند ؟ عالم افروز گفت : ای شاه مرا از پهلوانان وصد هزار چون رویین چه اندیشه ، آمدم وترا آوردم . جام [هیچ] نمی‌گفت .

خورشید شاه گفت: ای عالم‌افروز، و ای برادرگرامی ، و ای یار نیك و ای مرا عزیزتر از [جان] هیچ توانی که از بهر دل من او را رنج ننمایی و به‌من بخشی ؟که خداوندکلاهست و عقوبت کرد[ن او] شرط نیست. نباید که خطایی افتد؛ پسندیده نبوَد. عالم افروزگفت : ای شاه دانی که مرا درهمه جهان عزیزتر از تو نیست ، به‌یزدان دادارکردگارکه اگرگوشت و پوست به ناخن پیرای در دهان من نهی وبخورم ، خوشتر دارم ازآنکه این جام را از

۱ ـ اصل : اور

من بخواهی ؛ و اگر رها نکنی خو[یش را] بکشم . ای شاه، نمی‌دانی که چه با من کرده است، مرا بیست چوب فرمود تا بزدند و روغن جوشان به دست خود برمن می‌فشاند تااندام من آبله بر آورد و زردابه افکند و سرکه و نمك بر آبلهٔ من کرد . هیچ از باقی مرگ به‌من نمانده بود، تا یزدان به‌فریاد من رسید . مگر آنچه با من کرده است با وی بکنم واگرنه اورا رها نکنم ، اگر بمیرد خود مرد ، و اگرنه اورا به‌توبخشم وبیش ازاین عقوبت نکنم.

خورشید شاه گفت : مبارك مرده آزاد می کنی ! دانست که عالم افروز عذاب چشیده‌است. اشارت به‌شهسوار کرد که فرخ‌روز مرا بخوان تاشفاعت بکند. شهسوار بیامد و در همه جایگاه اورا طلب کرد و نیافت ، بازگشت ، گفت : ای شاه، پیدا نیست. شاه دلتنگ شد ، به‌آواز بلندگفت : فرخ‌روزمن کجاست ؟ گفتند : ای شاه، پدیدار نیست . عالم‌افروزگفت : ای شاه، دوش از دنبالهٔ من بیامد و با من بود تا از لشکرگاه بیرون آمدیم ، گیتی‌نمای در دست وی بود وجام با من، ازپیش می‌آمدم ندانم که او کجا رفت.

شاه‌گفت: ای عالم افروز ، این عقوبت جام در باقی کن که مرا خود عقوبتی از این سختر پیش‌آمد ؛ تا فرخ‌روز من پیدا آید . عالم افروزگفت : ای شاه، فرخ روز از گیتی نمای خالی نیست که من‌دختر به مکر او درجهان ندیدم ، مگر او را به‌حیلت برده است. این بگفت و بفرمود که بندی‌گران بر جام نهند واورا درخیمه‌ای نزدیك‌بارگاه بازداشتند و موکلان بر وی‌گماشتند و نگاه داری می کردند .

ما آمدیم به‌حدیث کارفرخ‌روز باگیتی‌نمای تا به‌چه‌رسید. چنین گوید خداوند حدیث و راوی قصه که چون فرخ‌روز گیتی‌نمای را پیش کرد و می‌رفتند که گیتی‌نمای می‌توانست گریخت ، اما دلش با فرخ روز بود ، می‌گفت : مگر با من آرام‌گیرد ؛ بدین آرزو می‌رفت. و فرخ‌روز می‌خواست که او بگریزد از بهر آنکه گفته بود که من ترا دوست می‌دارم ، فرخ روز او

نمی‌خواست که چندان غم گلبوی در دل داشت که به چگل ماه و او که بر وی عشق‌آورده بود نمی‌پرداخت، ونمی‌خواست از بهر آنکه با خود می‌گفت اگر برود عالم‌افروزمرا طعنه زند، گوید زنی ازتو بگریخت و نگاه‌نتوانستی داشتن . اورا می‌راند و از قفای وی می‌رفت ، تا گیتی‌نمای بدانست‌که فرخ روز می‌خواهدکه او برود ، با خودگفت جهد بایدکردن که او را به‌لشکرگاه برم و اورا یاد آمدکه در رویین شهرچون سمك [را] در چاه افکند وبگرفت و آنچه داشت از وی بستد و چند گونه دارو بود همه از سمك پرسیده بود که هر یکی به‌چه‌کار آید . گیتی‌نمای [را] یاد آمدکه از آن داروی دماغ دارد با خود گفت حیلتی بکنم تا چون برآید ؛ مگر فرخ روز را بتوانم بردن که هم نامی باشد. از دنبالهٔ وی می‌رفت، دارو را برآورد واندرکف دست‌بمالید گفت : ای شاه‌زاده، از من می‌گریزی؟ و من با توام ،آخر باز نخواهم‌گشت. این بگفت و پیش وی دوید وبه‌حیلت خودرا از پای بیفکند وآهی بزد گفت: ای شاه زاده ، مرا دست‌گیر تا برخیزم ؛ و فرخ‌روز او را دست‌گرفت .گیتی نمای دست در دست وی بمالید . آن فرخ روز را گمان بود که به دوستی می‌کند، تاگیتی‌نمای برخاست وگفت: ای شاه‌زاده، دست تو به‌چیزی‌آغشته[1] است و بویی ناخوش از دست من می‌آید . فرخ روز گفت : آن چیست تا بدانم که[دست به‌بینی] برد تا بوی چه می‌آید .

چون بوی دارو [2] به دماغ فرخ روز رسید بی مراد از پای در افتاد ، [گیتی‌نمای] دید ، گفت : عظیم مردی است این سمك ! زیرا چنین کارها می‌کند و از دست وی برمی‌آیدکه چنین داروها دارد ، نیکو به‌دست آورده است . چنین پهلوانی بنگرکه بدین مقدار بوی دارو چون بیفتاد ؛ بی‌شك‌پدر مرا بدین گونه برده است ، اکنون چه‌کنم ، اورا چگونه برگیرم نمی‌خواهم که‌کسی آگاهی یابد تا او را ببرم و پنهان کنم . پس موی بند بگشاد و از

۱ـ اصل : آراسته ۲ـ اصل : بی مراد

عشق یاری خواست تا دست و پای وی در بست و به قوت عشق چاره کرد و او را در دوش گرفت، کسی که او را ترسی باشد و پیش آید هرچه زودتر آن کار بکند، عظیم چیزی است، چنانکه گیتی‌نمای را پیش آمد عشق و نهیب ترس مردی چون فرخ‌روز؛ از بهر آن تا احوال او کسی نداند و اورا پیش می‌دارد. اگر چه [فرخ روز] عظیم بود، او را ببست و به خیمهٔ خود آورد چنانکه خودرا از خود عجب [آمد] می‌گفت: من فرخ روز را به‌خیمه آوردم از این همه راه؟! نمی‌دانست که عشق از آن عظیم‌تر کارها کند.

چون او را به‌خیمه آورد، خادمی بود خدمت گار گیتی‌نمای، او را گفت: برو آهنگری بیاور تا اورا بند برنهد؛ چون من بگویم که او راچیزی بده باید که او را به‌خیمهٔ خود بری و بکشی چنانکه کس نداند و او را پنهان کن. خادم برفت و آهنگر بیاورد. گیتی نمای بفرمود تابندی‌گران بر دست و پای فرخ روز نهاد. گیتی‌نمای گفت: ای آهنگر، این مرد می‌شناسی که کیست؟ آهنگر گفت: نه و اگر دانم چه کار دارم. گفت: ای لا لا، او را چیزی بده خادم او را به‌خیمهٔ خویش آورد و بکشت. که نفرین برهمه زنان ناکس باد. خادم پیش گیتی‌نمای آمد و احوال بگفت. گیتی‌نمای گفت: ای‌خادم، این‌احوال به‌جز من و تو درجهان کسی نمی‌داند اگر باد به‌گوش من آورد که کسی دیگر می‌داند [دانم] با تو چه کنم. لالا خدمت کرد گفت: ای ملکه، مرا چه کار، راز پادشاهان با کسی چگونه گویم.

چون روز روشن شد پهلوانان به‌بارگاه آمدند. رویین طلب شاه کرد، نبود. رویین گفت: ای پهلوانان، به یزدان دادار که شاه‌را سمك برده است. زینهار دم درکشید که بیش یك تن از ما نبرده‌اند. پس مرد[ی] بود نام او مسنو، جاسوسی کردی. اورا به‌بارگاه[1] خواندند واحوال با وی بگفتند. چون این سخن می‌گفتند عالم‌افروز به جاسوسی آمده بود به‌طلب آنکه احوال فرخ

۱ـ بباگاه

روز بداند ، هیچ نشان نمی‌دادند . عالم‌افروز با خود می‌گفت به‌شب به‌خیمهٔ گیتی‌نمای روم و در آنجا بنگرم . این اندیشه می‌کرد ، یکی را دید که از بارگاه به‌در آمد . یکی[1] پرسید که کجا می‌روی ؟ گفت : به لشکر دشمن . عالم افروز [چون] او را بدید گفت : جاسوس به لشکرگاه ما می‌رود ، بروم و او را بگیرم و احوال فرخ [روز] باز دانم . [این]بگفت و از راهی دیگر پیش مسنو[ی]جاسوس باز آمد . سلام کرد[2] واورا بپرسید . گفت: ای[آزاد] مرد، کجامی‌روی ؟ مسنو گفت: مردی بازار لشکری‌ام ، مرا زیان بسیار افتاد اکنون هیچ [ندارم به] طلب خدمت می‌روم . عالم افروز گفت : من نیز طلب خدمت می‌کنم، همگان از غم جنگ‌کردن به خدمت نپرداختند ، من‌نیز با توبیایم، مگر جایگاهی خدمت به‌دست‌آورم. دست دردست مسنو نهاد از لشکرگاه بدر آمدند .

عیارگران چوب با صد سوار به‌کنار لشکرگاه ایستاده به حکم تماشا، عالم‌افروز را دید دست یکی گرفته . پیش باز آمد. خدمت کرد گفت : ای پهلوان این چیست ؟ عالم افروز گفت : بگیر او راکه جاسوس است . مسنو گفت : ای دریغا که ندانستم که این سمك بود . اورا نشناختم اگرنه[3] از پای درآوردمی ؛ اکنون کارها افتاد. درگفتار ایشان[4] و کردار،عجب بازمانده بود تا عیارگران چوب اورا بگرفت و به بارگاه‌آورد.

سمك درپیش‌خورشیدشاه خدمت‌کرد،گفت: ای‌بزرگوار [شاه]درهمه لشکرگاه بگشتم و نشان فرخ روز نیافتم ، خواستم‌که امشب از خیمهٔ گیتی‌ـ نمای نشان شاه‌زاده بیابم‌که این مرد [را] به جاسوسی بدین جایگاه فرستادند با وی آمدم‌که مگر این مرد داند . گفت :کجاست ؟ مسنو را پیش خورشید شاه آوردند . خدمت کرد . شاه‌گفت : به چه‌کار می‌رفتی؟ مسنو گفت : ای شاه، مرا رویین پهلوان فرستادکه احوال جام به‌دست‌آورم‌که اینجاست. شاه

۱ـ به یکی ۲ـ گفت سلام‌کرد ۳ـ به ٤ ـ ایشا

گفت: اورا عالم افروز آورد ، برو که در آن خیمه اورا باز داشته‌اند . بنگر.

مسنو بدان خیمه آمد ، شاه جام [را] دید بند بر دست و پـای نهاده . خدمت کرد . جام نگاه کرد او را بشناخت .گفت : ای مسنو، چگونه‌پیش‌من آمدی ؟ مسنو احوال بگفت که‌پهلوان رویین مرا فرستاد که احوال باز دانم، سمك به‌من رسید کـه آنجا بود [1] مرا به حیلت بیاورد پیش خورشید شاه ، و شاه مرا پیش تو فرستاد. جام گفت: ای مسنو ، بازگرد با رویین پهلوان بگوی که مرا به‌جنگ نتوانید ستدن و با ایشان به حیلت برنیایید ،کس به‌شهرفرست تا سنبان نقم‌زن و شاگردان وی بیایند و مرا بدزدند ، و چون ایشان بکارباشند جنگ مخواه وبهانه می‌ساز واگر ایشان جنگ می‌خواهند زرگرانه می‌کن تا آنگاه که من نجات یابم. جام این بگفت . مسنو به‌بارگاه بازآمد .

عالم افروز بفرمود تا خلعتی نیکو و بدره‌ای زر بیاوردند پیش مسنو بنهادند. گفت: ای [2] مسنو، این زر و خلعت از آن تست و اگر آنچه بازپرسم راست بگویی و اگرنه مرا می‌شناسی که اگر دروغ گویی بدانم و ترا بر در بارگاه بیاویزم . مسنو سوگند خورد به یزدان دادار کردگار کـه آنچه دانم بگویم و پنهان ندارم. عالم افروز گفت : از فرخ‌روز چه خبرداری و ازدختر شاه گیتی‌نمای ؟ مسنو گفت : ای‌پهلوان، دختر شاه نمی‌دانم که کجاست . از آن وقت که تو اورا از قلعهٔ سماوات ببردی می‌گویند کـه او را بارك سیاه به رویین شهر برده است ؛ من از آن مردان نیستم که طلب کار چیزی باشم مگر وقتی که شاه مرا بفرستد . فرخ‌روز ندانم که کجاست . عالم افروز فروماند، مسنورا سوگند داد که اگر آگاهی‌یابی ما را خبردهی. مسنو برخاست تابرود، شاه گفت : برگیر کـه آنچه به‌کسی دادیم بازنستانیم . مسنو خلعت پوشید ، روی به‌راه نهاد تا پیش رویین و پهلوانان آمد .

رویین گفت : این خلعت چیست ؟ و از کجا می‌آیی ؟ مسنو گفت :

۱ـ بودم . ۲ـ این

خلعت مرا خورشید شاه داد و مرا پیش جام فـرستاد . رویین گفت : چگونه بود [که] ترا بگرفتند . گفت: سمك مرا بگرفت و پیش خورشید شاه برد . پرسید که به‌چه کار آمده‌ای ؟گفتم : آمدم که باز دانم که شاه ما کجاست. مرا گفت : او را سمك آورد و اندر آن خیمه باز داشته‌ایم . برو و او را ببین ؛ و مرا پیش جام فرستاد. جام را دیدم بند بر نهاده . مرا گفت : پهلوان رویین را بـگوید تا زود از شهر سنبان نقم زن و شاگردان بخواند و بگوید تا مرا ببرند . وچون پیش خورشید شاه باز آمدم ، مرا این خلعت داد که بگوی تا فرخ روز کجاست که پیدانیست. من گفتم : نمی‌دانم. خواستم که بیایم. گفت: این‌خلعت برگیر که ما هرچه به کسی دادیم بازنستانیم. خلعت پوشیدم‌و بیامدم. اگر جام آنجا در بند است ایشان را نیز فرخ روز پیدا نیست ، و برکار شاه جام نیك آمد که درِ جنگ بسته شود تا کار وی بسازیم.

رویین در حال نامه‌ای نوشت به پسر والی شهر و احوال بگفت کـه می‌باید که زود سنبان نقم‌زن با شاگردان بفرستد و هزار دینار زر به‌ایشان دهد از بهر نفقات . وتقصیر نکند. نامه به‌دست مسنو داد و به‌شهرفرستاد. از هردو جانب در جنگ بسته یکی ازبهرجام ودیگر ازبرای فرخ روز؛ تا مسنو بیامد نامه پیش والی شهر بنهاد. نامه برخواند . آن احوال معلوم کرد. درحال کس فرستاد و سنبان را بخواند واحوال شاه بگفت کـه در بند است وترا خوانده است با شاگردان. سنبان خدمت کرد، گفت: فرمان بردارم. درحال هزاردینار زر اورا داد به‌نفقات ، واو را با چهل مرد شاگردان گسیل کرد به لشکرگاه . و بااین همه کارها افتاد .

گیتی‌نمای چون بند برفرخ روز نهاد، می‌بود تا به‌هوش آمد، خود را دربند دید ، نگاه کرد گیتی‌نمای درپیش وی آراسته . با خودگفت : ازمن‌بود که دنبالهٔ شیطان‌آمدم ، ناچار هر که دنبالهٔ دیو رود دربلاگرفتار آید ، چنانکه من‌آمدم ، به‌گفتار زن فریفته شدم که مرا گفت از دنبالـهٔ من آمده‌ای ، و مرا

خوش آمده بود ، دام حیلت می‌گسترد ، چه کار داشتم با آنکه اورا می‌بردم تا رضای او برگیرم ومراد او طلبم تا لاجرم مـرا چنین بند کند ؛ اکنون چاره نیست ، تا برمن چه آید . این‌اندیشه می کرد که گیتی‌نمای خدمت کرد گفت : ای‌شاه، دل‌تنگ مدار وزینهار تا دردل نیاوری که‌من‌ترا به‌دشمنی بربستم. خاك پای توبهتر از تاج وملك من‌باشد ومادر وپدر[و]خویش وقرابات، از بهر آن آوردم که دل من با تست، از آن روز باز که من ترا بردرشهرسیماب در میدان بدیدم، وبسیار کارها کردم از واجب وناواجب که مگربه‌تو رسم یا ازتونشانی بیابم تا یزدان کار من‌بساخت تا ترا بی‌رنجی به‌من رسانید . با تواحوال خود گفتم تابدانی و بامن خوش‌باشی که چون عالم افروز پدر من [را] برد یزدان داند که رستگاری یابد یانه . احوال لشکرندانیم که چون باشد .

فرخ‌روز با خودگفت او را به‌مدارا و سخن خوش باید داشت که اگر من برمراد وی نباشم‌نباید که این رعنا مرا رنج نماید که طاقت ندارم. به‌زبان اورا می‌دارم تا مرا آسوده می‌دارد تا آن روز که نجات یابم .گفت : ای دختر با تو خوش نتوان بودن که من باگلبوی گلرخ سوگند خورده‌ام تا اول مراد وی ندهم دست برهیچ زن ننهم. بجز دیدار از من نیابی تا وقـت آید . اگر چنین خواهی تودانی ؛ من با توام. گیتی‌نمای گفت : ای شاه، مـرا این معنی معلومست .

این سخنها می‌گفتند و می‌بودند تـا شب درآمد. گیتی‌نمای در اندیشه می‌بود که اورا ازاین جایگاه به شهرمی‌باید بردن. چگونه ببرم که کسی نداند تا اورا حیلتی یادآمد. که‌پهلوانی‌بود اورا درلشکر پدرش نام‌قاقم بود، گیتی‌نمای [را] ازشاه خواسته بود وشاه جام‌گفته بود که دخترمن هنوز کودك است وپدرش این معنی با دخترگفته بود. اورا یادآمد .

چون شب درآمد ، گفت : برخیز ای خادم و به خیمهٔ قاقم رو و اورا بگوی که دخترشاه گیتی‌نمای ترا می‌خواند. خادم برخاست وپیش قاقم رفت

و خدمت کرد و سلام گفت . قاقم او را بنواخت ، پیش خود بنشاند . خادم خلوت ساخت واحوال دخترشاه بگفت که ترا می‌خواند. قاقم گفت: ای لالا دخترشاه این‌جایگاه است ؟گفت: بلی درخیمه می‌باشد. قاقم برخاست وپنهان پیش گیتی نمای آمد .

گیتی‌نمای خود را آراسته چون صد هزار نگار ، چنانکه چون قاقم درآمد ، چشم بردیدار دختر افکند ، بستهٔ جمال وی‌گشت . پیش وی خدمت کرد. گیتی‌نمای از سررعنایی‌برخاست. خدمت کرد و او را بپرسید ، گفت : ای‌پهلوان، ترا رنجه کردم . اورا پیش خود بنشاند ،گفت : ای پهلوان، من به لشکرگاه آمدم چنانکه توانستم ، می‌بینم پدرمرا برده‌اند ، و پهلوان رویین میل به‌من دارد ومن اورا نمی‌خواهم، دل‌من به‌تومیل بهتر دارد که مرا از پدر خواستاری کردی ، وقتی‌شنیده‌ام . اکنون چاره باید کردن که مرا پنهان ازهمه کس به‌شهربری تا عیش باهم خوش می‌داریم تااحوال پدر پدیدارآید. مگر[1] پادشاهی ترا باشد .

قاقم‌خرم‌شد. عشق دروغ بروی زیادت‌گشت. سخن فریبنده به‌راست[2] گرفت .گفت: ای ملکه، چاره‌سازم، بدانچه توبگویی؛ تا چون می‌باید کردن؛ که چاره تو بهتردانی . گیتی‌نمای گفت : به خیمهٔ خویش بازگرد و زعفران پاردای بررخسار اندای و بخفت وخود را رنجوردار ، تا [چون] فردا رویین ودیگران طلب کار تو باشد ،گویند رنجوراست ، پس هدیه‌ای چند پیش رویین پهلوان‌فرست واز وی دستوری خواه که مرا هوای کوه سیاه نمی‌سازد یك‌هفته به‌شهرخواهم رفتن تا مداوات کنم؛ چون بهترشوم بازخدمت پیوندم. چون دستورباشد مهدی راست کن با سی‌چهل مرد از خاصگیان خویش تا من وتو باهم درمهد نشینیم وبه‌شهر رویم .

قاقم خدمت کرد و بازگشت وآنچه گفته بود بکرد . چون خود را

۱ــ اگر ۲ــ دست

رنجور ساخت ، پیش رویین کس فرستاد کـه خیمه و خـرگاه و آنچه هست می‌گذارم و باچند خدمتگار به‌شهرروم تابهترشوم باز خدمت‌آیم . قاقم[1] گفت تا من درمهد نشینم وبیایم . برخاست و به خیمهٔ گیتی‌نمای آمد .

گیتی نمای بیهشانه بخورد فرخ روز داده بود و بیهوش کرده ، و قدحی[2] جلاب کرده بود وبیهشانه در افکنده که قاقم درآمد و خدمت کـرد . گیتی‌نمای قدح جلاب در دست داشت. به حیلت برخاست یعنی که از من باز مانده است. به‌دست قاقم‌داد. [قاقم] خدمت کرد و باز خورد وبیهوش بیفتاد . گیتی‌نمای برسمك آفرین کرد . پس دست برگلوی قاقم نهاد تا بمرد ، ومردهٔ اورابرگرفت ودرمهدنشاند،وفرخ‌روز[را] نیز.وخود درمهدنشست وزمام‌استر به‌دست‌خادم‌داد وبرفت. چون‌به‌سرراه رسید،آن مردمان‌ایستاده،گفت: بروید. روی‌به‌راه نهادند ومی‌رفتند تا روز روشن‌شد. سنبان [را]دیدند با چهل مرد که می‌آمد. احوال بگفتند که‌می‌رویم تا شاه بیرون‌آوریم. این‌بگفتند وبگذشتند.

ازاین جانب دختر به‌شهر آمد و سحرگاه آواز برآورد که قاقم بمرد. پسری‌بود اورانام‌سنجاب،پذیره باز آمده‌بود. چون‌آن‌حال‌بدید،فریادبرآورد، جامه بدرید. خاك برسر کرد و موی ببرید تاقاقم [را] از مهد بیرون آوردند . درغلبهٔ‌ایشان‌گیتی‌نمای به‌سرای خود آمد وفرخ‌روز[را] به‌سرای خویش‌آورد. از آن جانب سنجاب تعزیت پدر می‌داشت و اورا دفن کرد . بعد از سه روز جامهٔ سیاه درپوشید ، برخاست به لشکرگاه آمد پیش پهلوان رویین ، احوال بگفت. پهلوانان اورا تعزیت بازدادند . رویین اورا به‌بارگاه پدرخود فرستاد وبه‌جای‌پدرمی‌بود. آن جایگاه‌گیتی‌نمای‌به‌حجرهٔ‌پدرباز آمد. فرخ‌روزپیش‌او، به‌دیدارقناعت کرده. تا از آن‌جانب‌سنبان‌پیش‌رویین‌آمد.احوال‌با وی‌بگفتند.

سنبان گفت : جایگاه او به من نمای . هیچ مقام بلند نبود . سنبان با مسنو بربالای بارگاه شد. مسنو اورا بنمود، خیمه‌ای از ادیم درنزدیك بارگاه

۱ـ اصل : رویین ۲ـ قدح

خورشیدشاه. سنبان‌نشان کرد وقیاس برگرفت. ازبالا به زیر آمد، پیش رویین پهلوان رفت ، گفت : من نشان کردم و می‌روم که به‌کار مشغول باشم ، باید که فردا روز ترتیب جنگ سازید تا شما بـه جنگ مشغول باشید و ما کار می‌کنیم. این‌بگفت‌وبیامدوجایگاه به‌دست‌آورد ودرنقم‌نشست باچهل‌شاگرد.

پس چون آن شب بگذشت روز دیگر بفرمود تا جنگ مـی‌خواهند و وکوس جنگ فروکوفتند[1].جملهٔ سپاه عزم میدان‌کردند . خورشید شاه از آن جانب چون بشنید با خودگفت ایشان جنگ می‌خواهند ونـاچار بباید رفتن ؛ اگرچه از بهرفرخ‌روز دلتنگ بود که نام ونشان وی پدیدار نبود. بفرمود تا سپاه روی به‌میدان‌نهادند .

از هردو جانب لشکر صف راست بداشتند که از لشکر خـورشید شاه خردك بیرون آمد . رویین او را ندیده بود. گفت : این کودك مصاف خواهد کردن ؟گفتند : ای پهلوان، این کودك نیست ، پیش رو لشکر خورشید شاه است . زخم پیکان او بنگر که برسندان نمی‌ایستد . رویین عجب داشت ؛ گفت: یکی درمیدان روید تا بنگرم . پیاده‌ای روی‌به‌میدان نهاد تا پیش خردك آید ،که خردك یك چوبه تیر ازشست رهاکرد ، بزد برسینهٔ آن مرد، چنانکه ازپشت وی بیرون کرد ؛ بیفتاد . دیگری آمد ، بیفکند، تا بیست و هفت مرد بیفکند. رویین عجب داشت ، برآشفت .

پهلوانی بود نام او رعد ، روی به میدان نهاد ، و مردی مرد بودی ، به‌چهارده پاره سلیح رزمی خود را آراسته بود، و براسبی بـاد پـای[2] سوار گشته روی به‌خردك نهاد، خردك تیر بینداخت، رعد ردکرد، دیگری انداخت، ردکرد ، سدیگر بینداخت ، ردکرد ؛ خردك بازگشت،گفت : مرد او نیستم، چون سه چوب تیر انداختم ، رد کرد ومرا مصلحت بازگشتن است . چون خردك بازگشت ، کاوه روی به‌میدان نهاد، پیش رعدآمد، باوی درآویخت.

۱ـ کوفتند ۲ـ بادپاد

کج کلاه گفت: ای خردك، چرا بازگشتی ؟ گفت : من مرد او نیستم، چون سه چوبه تیرانداختم و رد کرد، حریف خود شناختم ، که اصل مردی حریف شناختن است، جان خود را به‌هرزه برباد نشاید دادن. کج کلاه گفت: اورا به‌ناوك می‌باید انداختن . خردك گفت : ای پهلوان، درمیان میدان وخصم ایستاده ، راست نتوان کردن که تا من[1] ناوك راست کردمی ، او تیغ زدی و اگر تو دعوی می کنی مرد اندر میدانست ، برو . کج کلاه گفت : کاوه در میدان رفت واگر نه‌برفتمی، واو را بزدمی؛ ازاین جایگاه نشاید زدن. خردك گفت : از این جایگاه ناوك زدن آسان بود ، اگر من بزنم . کج کلاه گفت: من می‌دانم که نتوانی زدن . خردك گفت : دست برسر شاه نه‌وسوگند خور که اگرمن‌ناوك بیندازم وبررعد زنم و او رابکشم توهرگز دست به‌تیروکمان نبری . کج کلاه طیره شد ، دشنه برآورد تا برخردك زند . عالم‌افروز دست وی بگرفت وگفت : ای پهلوان، اورا کشتن شرط نیست ، دعوی مردی و پهلوانی می کند. دست وی بگرفته بود، رهاکرد وگفت : اگر توانی جواب وی بازده و اگرنه بیهوده قصد یکدیگر مکنید . بگوی من ندانم ، که عیبی نباشد در عیاری و شب روی . روزافزون دختری با من دعوی کرده است ، چون بدانستم ، عیب نداشتم .گفتم این‌کار توبهتر دانی. و بااین همه‌بدانچه می‌گویم راضی باشید. کج کلاه گفت : ای‌پهلوان، دعوی مردی کسی شاید که بکند که بجای آورد .

خردك‌گفت: سه چیز یزدان برمن راست برآورده است و آسان؛ یکی تیراندازی ودیگر بربالایی روم ودر لشکرگاه نگاه کنم بی‌آنکه علم بشمارم بگویم که چندهزار سواراند و دیگر اگرچه حقیرم نقم چنان ببرم ونشان‌کنم وبدان جایگاه‌سربرآورم. هرسه‌دعوی‌می کنم و نخست تیراندازی؛ تابه‌دیگر کارها رسیم. کج کلاه‌گفت : حکم‌اندازی آن باشدکه بدان جایگاه که‌بگویند

۱ـ اصل : مرا

بزنند . خردك گفت : هرجای که تو حکم کنی بزنم . کج کلاه گفت : بزن بردهان وی . خردك گفت : بزنم ، عالم افروز گفت : اگر چنان باشد که خردك تیر بر دهان وی زند و او را بیفکند ، توبه شاگردی وی اقرار ده. کج کلاه گفت : اگر نزند[1] چه کنم ؟ عالم‌افروز گفت : اگر نزند ، در آنجا که تو ایستاده باشی به‌تیر و کمان هرگز دست نبرد . بدین قرار دادند .

خردك دست در بازو کرد وچرخ ناوك انداز از بازو برآورد وبسالید وتیری ازناوك انداز ازجفت برآورد . ناوك را به‌کمان پیوست وتیر در ناوك نهاد وشست بدان درپیوست ونظر بر رعد گشاد که باکاوه در میدان مصاف می‌کرد . چندان گرد برخاسته بود که رعد و کاوه در میان‌گرد ناپیدا بودند. عالم‌افروز گفت : ای‌خردك ، صبر کن تاگرد وغبار بنشیند که ما ایشان [را] نمی‌بینیم تو نیز چگونه توانی زدن . خردك گفت : ای پهلوان، تو در شب روی وعیاری دانی و من در تیراندازی. چگونه آموخته‌ام به‌آواز تیر توانم زدن ، چون نعرهٔ رعد برآید، اورا تیر زنم. این سخن می‌گفتند. کاوه بارعد نعره می‌زدند که رعد نعره زد ،گفت : ای کاوه، حملهٔ مردان پای‌دار . خردك چون نعرهٔ رعد شنید، تیر ازشست رها کرد ، بزد بردهان‌رعد ، چنانکه‌ازپس سروی بیرون شد . رعد بیفتاد .

کاوه آن حال بدید ، آفرین کرد،گفت: این تیر از شست[2] خردك آمده است که چنین تیر او تواند زدن . پیاده گشت و هرچه رعد پوشیده داشت باز کرد، براسب وی افکند، بازگشت، پیش خورشید شاه آمد . خدمت کرد. گفت : ای شاه ، این بدان کس ده که تیرانداخت . آفرین بروی باد . شاه بفرمود تا آن بدخردك دادند .

کج کلاه چون بدید ، کمری‌گوهرنگار داشت ، ازمیان باز کرد و در

۱ـ بزند ۲ـ شصت

میان خردك بست ؛ گفت : اقرار آوردم که در جهان به ازتو تیرانداز نیست که این هنراز کسی ندیدم و نشنیدم، برشاگردی وی اقرار کردم . دست وی گرفت وبوسه داد، درافتاد تاپای خردك بوسه دهد، خردك رهانکرد . همگان آفرین کردند .

ازآن جانب رویین نگاه کـرد . در میدان کسی ندید و رعد افتاده ، برآشفت ؛ روی به میدان نهاد ، نعره زد . گفت : شیرشرزه درمیدان آمد . این می‌گفت [که] سواری درمیدان‌آمد. باروبین‌بگشت. چه‌مرد رویین بود؟ کشته شد . دیگری در شد ، بیفکند . کول پهلوان درمیدان رفت ، بانگ به‌رویین زد. گفت: چیست این همه شطارت ، به‌دو مردعاجز که توبیفکندی؟ بیاور تاچه‌داری . کول در پایهٔ مردی تمام بود ، امانه مرد رویین بود. بسیار به‌نیزه وتیغ باهم بکوشیدند، کسی مظفر نشد تا بعاقبت رویین درآمد . تیغ فرو گذاشت . برزد برسرکول تابه‌سینه بشکافت . کول بیفتاد . رویین نعره زد .

خروش‌ازلشکرگاه خورشیدشاه برآمد، شاه قرزم ازبهروی بگریست. جمشید در پیش پدر خدمت کرد ، گفت : ای بزرگوار شاه، دستوری باشد تا در میدان روم ؟ خورشید شاه گفت : جان پدر ، پهلوانی عظیم است ، نباید که‌کاری افتد ومن بدان غمگین شوم ، که فرخ‌روز برادرت پیدا نیست و [اگر] ترا رنجی باشد دو درد باشد بردل من ، که تومرد رویین نیستی . جمشید گفت : ای پدر من هم از آن پشتم که فرخ روز است . خورشید شاه گفت : ای پدر توهم ازآن پشتی که فرخ‌روز [1] ، ونمی‌گویم که تو مردانه نیستی؛ اما هریکی به‌طالعی زاده‌ایم وکردار وکارهریکی به‌گونهٔ دیگرباشد ، تفاوت است درمردی ، اما هریکی [را] حق تعالی چیزی دیگر داده است در مردی ؛ وتودانی که فرخ‌روز به‌مردی از توزیادت است و بزرگتر ، که گرز

۱- فرخ‌روزی

وی صدوشصت من‌است؛ وروین پهلوانی‌عظیمست، فرخ‌روز [را] دیدی که روزی باوی جنگ کرد وهیچ باوی بدست نداشت. اگر ترا آرزوی جنگست دیگری درمیدان آید و با او دست در کمر زن [۱] .

جمشیدگفت : ای‌پدر، ظفر ونیرو یزدان می‌دهد وبراقبال نهاده‌است . این بگفت وروی به‌میدان نهاد. جمشید براسبی بادپای سوار گشته و خود را به‌چهارده پاره سلیح شاهی برآراسته، مردی ازوی پدیدار بود . هرکه او را می‌دید ، ازمردی وی نهیبی به‌دل وی می‌رسید ، تا پیش رویین‌آمد .

رویین در وی نگاه کرد آن چالاکی وسواری وی دید ، ازوی مردی می‌تافت . گفت : چنین مردی درعالم که دیده‌است! سهمی به‌دل وی برآمد. باخود گفت : من‌هرگز از هیچ کس اندیشه نکردم ، ازاین هراسی به‌دل من می‌آید ، مگر از وی مرا آسیبی خواهد رسیدن . این اندیشه می‌کرد که جمشید پیش وی رسید . بانگ بروی زد ، گفت : ای‌آزاد مرد ، بس شاطر وچالاکی ، ترا چه خوانند ؟ نام توچیست ؟

جمشید گفت : ای نادان ، آفتاب کسی نشناسد ؟ منم جمشید فرزند خورشید شاه، پادشاه جهان و برادر پهلوان زمان فرخ روز . رویین گفت : ای شاه‌زاده، ترا هیچ گواه بکار نمی‌باید ، بیاور تا ازمردی چه‌داری . این بگفت ونیزه برنیزهٔ یکدیگر انداختند . بسیار به نیزه با هم بکوشیدند، کسی مظفرنشد . نیزه‌ها از دست بینداختند . دست بزدند وتیغهای خون خوارجان پرداز از جفت جدا کردند. سپرها درسر آوردند. چهارحرف تیغ بنمودند، به‌یکدیگر درآمدند، بسیار تیغ برسر وفرق یکدیگر زدند تادر دست ایشان تیغها دندانه شد . برهم ظفر نیافتند . عنان اسبان بازگرفتند . ساعتی‌دم زدند. پس‌میدان نهادند و هریکی ده چوبه تیر به هم انداختندکه هیچ کارگر نیامد. جمشید بطیره شد، دست بزد وزیر رکابی برکشید ودرتاخت ، چنانکه رویین

۱ ـ زند

آگاه شد ، به‌نزدیك اورسیده بود. رویین چنان‌دید [که] عنان اسب جداشد. رویین ازپشت اسب بجست . به‌زمین‌آمد، جمشید تیغ فروگذاشت. برگردن اسب رویین زد، سراسب جدا شد. رویین از پشت اسب بجسته بود، جمشید مکابر در آمد تیغ فروگذاشت تا برسر وی زند، رویین سپردرسر آورد. تیغ جمشید بر کنارهٔ سپر آمد، ببرید، بردوش رویین آمد ، چهارتا انگشت ببرید. خون به روی او فرود آمد .

لشکر چون رویین‌را بدیدند پیاده [و] جمشید سوار باوی در آویخته، نعره زدند وحمله‌آوردند به‌یکبار رویین‌را درمیان‌گرفتند واو را ازتیغ‌جمشید برهانیدند و دست تیغ برجمشید گشادند ، او را در میان گرفته . که از آن جانب‌خورشید شاه بانگ بر لشکر زد که به‌چه ایستاده‌اید؟ لشکر به‌یکبار از جای حرکت کردند . به‌یاری جمشید رفتند . هردو لشکر تیغ برهم نهادند . سیلاب خون براندند تا رویین بفرمود طبل آسایش [بزدند] هردو لشکر از هم بازگشتند [۱] .

خورشیدشاه به‌بارگاه آمد ، بفرمود تا جمشید بیامد . همگان بروی آفرین می‌کردند . خورشید شاه از بهر فرخ‌روز غمناك بود ، عالم‌افروز پیش وی، تاخورشید شاه گفت : اگر امروز فرخ‌روز اینجایگاه بودی لشکر تمام‌کردمی. عالم‌افروزگفت: ای شاه، بنده دوش خوابی دیده‌است وبه‌دنبالهٔ فرخ‌روز می‌روم. شاه‌گفت : آن خواب چه‌بود ؟گفت: ای‌شاه،چنان به‌خواب دیدم که از جانب شهر حامیه آفتاب برآمد وجهان روشن شد . فرخ روز دیدم‌که از میان روشنایی بیرون‌آمد . من پیش وی‌باز رفتم . خدمت‌کردم. فرخ‌روز خندان ترنجی زرین در دست داشت به‌من‌داد،گفت: ای عالم‌افروز دوستان‌را چنین پرسند ؟ نه‌تومرا پروردی وازجان خودعزیزتر داشتی وشب

۱ــ دراصل افزوده است: خورشیدشاه به‌بارگاه‌آمد بفرمود وطبل‌آسایش بزدند هردولشکر ازهم بازگشتند .

و روزمرا غم‌خوار بودی ؟ چرا طلب کار من نیستی؟ این می‌گفت و درترنج نگاه می‌کردم که [از] خواب درآمدم . این خوابی روشن است . یزدان مرا دلیلی کرد ، به شهر حامیه خواهم رفتن که فرخ روز از آنجا خالی نیست. خورشید شاه گفت : ای‌برادر ، یزدان یارتوباد ، چنانکه همیشه تومرا وفرزندان مرا غم خواری . تعبیر خواب تو چون اندیشه‌کردی ؟ عالم‌افروز گفت : ای شاه، آفتاب پادشاه بود و [چون] از جای مخالف برآمد دلیل کند بر[بند] شاه . چون شاه‌زاده [را] دیدم، دلیلی می‌کند که به‌صلاح آید و ترنج که داشت وبه‌من داد دلیل آنکه اگرچه دربند است باراحت است و نمود که ترنج : نشان مرا به‌دست آور .

ایشان در گفتار ، که روزافزون از دربارگاه در آمد . خدمت کرد . عالم‌افروز برخاست. خورشید شاه نیم قیام نمود ، پهلوانان به‌پای برآمدند. شاه قرزم باسیماب برخاستند که روزافزون دست شاه بوسه داد . شاه وی [را] درآغوش گرفت . عالم افروز اورا درکنارگرفت . روزافزون به‌دیدار عالم افروز خرم شد . خورشید شاه او را بپرسید . پهلوانان او را تقرب نمودند . عالم‌افروزگفت : ای روزافزون، احوال‌گلبوی وچگل‌ماه چه دانی؟ گفت: ای پهلوان چون تو به‌سعادت‌برفتی وترا بازندیدیم روزدیگریکی‌بیامد وسیاه چشم را گفت که پهلوان رویین می‌فرماید که توغافلی ، یکی‌آمد و نشان گلبوی وچگل‌ماه‌آورد، چند [مردبا] خودببرد وایشان‌را بیاورد وبه‌قلعهٔ رویین بردند ـ قلعه‌ای که دیدی ـ و تا آنجا بردم بسیار جهدکردم و حیلت ساختم‌به‌قلعه‌که به‌نردبان چرمی ازبالا فروگذارندبرتوان رفتن. چه‌کردمی. و دیگر خادمی خاص هست آن رویین ، پیراست، تا نیاید و نگوید کس رها نکنند وکسی بربالا نگذارند . هیچ نتوانستم کردن [در] رویین شهرآن قلعه استواراست . چون چاره نبود و از غم تو پروای کار نداشتم از سیاه چشم دستوری کردم وبه‌خدمت‌آمدم‌که من بی‌دیدار تونمی‌توانستم بودن واحوال

تو خبر نداشتم‌غم تومی‌خوردم تا ترا به‌سعادت باز دیدم . شکریزدان‌که ترا به‌جان رنجی نرسید .احوال تو چون بود؟ از پیش ما کجارفتی ؟

عالم‌افروز گفت : ای خواهر[1] آن مرد که پیش رویین‌آمد ، گیتی‌نمای بود . آن رعنا ، آنچه از وی به من رسید هم در آن سرای بود که من سر بشکستم . همه احوالها یك به‌یك باز گفت . روزافزون عجب داشت . شکر یـزدان [کـرد و] گفت : فرخ روز مـن کجاست ؟ احوال وی بـگفتند روزافزون غمناك شد . عالم‌افروز گفت : ای‌خواهر، من خوابی دیده‌ام ، به‌طلب فرخ‌روز می‌روم ؛ اگرخواهی آمدن . روزافزون گفت : من در پیش توام. عالم‌افروزگفت : ای شاه، اگرمرا نه غم فرخ‌روز[2] بودی به‌رویین شهر شدمی . اگر گلبوی و چگل‌ماه براوج فلك بودندی به زیر آوردمی ، اما مرا کار فرخ‌روز مهم‌تر است ، نخست لب‌است پس دندان، اول طلب اصل‌باید کردن آنگاه فرع، اکنون ما به‌طلب وی می‌رویم وروزافزون[2] بامن است، ما را به‌دعا یاد می‌دار. این‌بگفت و با روزافزون ترتیب راه‌کردند وروی به‌شهر حامیه‌نهادند و از هردو جانب در جنگ دربسته‌بودند یکی آنکه رویین از آن زخم‌رنجور بود و دیگر کشتگان بسیار بود و دفن می‌کردند . از آن جانب عالم‌افروز وزوزافزون به‌شهرحامیه‌آمدند. به‌کاروان‌سرایی‌رفتندپیش‌سرا دار [که] سعد[3] نام بود و خانه‌ای به‌غله گرفتند. گفتند تا خدمتی بطلبیم و آنجا می‌بودند .

ما آمدیم‌به‌حدیث جام‌که چون از بند بیرون آمد و کار کردن سنبان نقم زن.چنین گویند خداوند حدیث وراوی قصه که چون سنبان با شاگردان درنقم نشستند و زمین ببریدند تا به‌زیر خیمه [ای] آمدندکه شاه جام[را] در آن خیمه بازداشته بودند. نیم‌شب جام تکیه‌کرده بودکه زمین در زیر پهلوی وی بلرزید . جام می‌دانست که چه می‌باشد . گوش می‌داشت تا

۱ـ : اصل : خداوند ۲ـ اصل : فرخ‌روز ۳ ـ معد

سوراخ کردند و به‌بالا برآمدند . برمقدار صد مرد پیرامون خیمه خفته‌بودند از بهر نگاه داشت . سنبان در پیش جام خدمت کرد . شاه گفت : گـاز و سوهان داری ؟ گفت : دارم ، اما اینجایگاه بریدن مصلحت نیست . او را به‌دوش از آن سوراخ بیرون‌آوردند. به لشکرگاه خودآمدند. به‌دربارگاه‌بند از پای وی برگرفتند ، به تخت برآوردند .

کس پیش رویین رفت و بگفت . برخاست با پهلوانان به خدمت شاه آمدند. خرم شدند، بروی آفرین کردند . شاه روی به سنبان کردگفت : چه خواهی تا به تو دهم؟ گفت : ای‌شاه، بگوی تا هرکه دوست‌دار تست مرا چیزی دهد و خطی بنویس به‌شهر هم چنین تا هرکه دوست دار و هوا خواه است مرا تیمار دارد . جام گفت به وزیر که نامه نویس به‌والی شهرکه شهر بیارایند و منادی فرمایند در شهر که سنبان آمد و شاه از بند بیرون آورد . هرکه دوستدار شاهست او را چیزی دهد . شاه بفرمود وزیر نامه نوشت . و به‌دست قاصدی داد و از پیش به‌شهر بردند . پهلوانان فراوان مال به سنبان دادند و شاه او را خلعتی نیکو داد و شاگردان [را] همه خلعت داد و به‌شهر فرستاد . در حال بفرمود تا کوس حربی فروکوفتند . سواران روی به‌میدان نهادند .

از این جانب خورشید شاه نیز با لشکر به‌میدان آمد، در قلب لشکر بایستاد ، نگاه کرد از آن جانب جام را دید . روی به عدنان وزیر کرد ، گفت : نه شاه جام است آن‌که در قلب لشکر ایستاده است ؟ عدنان‌گفت : بلی . خورشید شاه گفت : موکلان بخوانید . موکلان بیاوردند ، پرسیدند که شاه جام کجاست ؟ همه خدمت کردند ، گفتند : ای شاه ، او را دوش از زیر زمین ببردند ، بامداد دانستیم که او را برده‌اند ، از بیم با شاه نیارستیم گفتن . شاه روی به‌عدنان وزیرکرد ،گفت : اگر عالم افروز در میان مانباشد از ما هیچ کار نیاید ، مردی چنان بمردی پادشاهی چون جام بیاورد ما او را

به‌نامردی از دست بدهیم، عظیم قهری بود. عدنان وزیر گفت: ای شاه، ایشان همچون ما آدمی‌اند که عالم افروز هر که خواهد می‌آورد. اگر ایشان نیز یکی از ما ببرند، چه عجب؛ و این سخن از بهر آن گفت که شاه موکلان را رنج ننماید. این می‌گفتند، نقیبان صف لشکر بیاراستند[1] که از لشکر جام رویین پهلوان اسب در میدان جهانید که جراحت وی بهتر شده بود.

از آن جانب جمشید چون رویین [را] دید، اسب در میدان جهانید، پیش رویین آمد. رویین چون جمشید [را]دید، نهیبی به‌دل وی رسید؛ سبب آنکه هر که از دست کسی افتاده باشد، چون وی‌را[2] بیند بهراسد؛ چنانکه رویین پهلوان بود که از دست جمشید زخم یافته بود. چون خصم را بدید، بهم بر آمد تا جمشید گفت: ای پهلوان، اگر مردی چیزی از تو باز پرسم راست بگوی. رویین گفت: هرچه دانم بگویم. جمشید گفت: از فرخ روز برادر من چه خبرداری و از گیتی‌نمای دختر شاه جام؟ رویین گفت: به یزدان دادار کردگار که از هیچ یك خبر ندارم. جمشید فروماند. رویین گفت: ای شاه‌زاده، ساعتی نبرد آزماییم یا نه‌که تو بدین سخن پرسیدن آمده بودی. و این سخن بدان گفت که از وی می‌هراسید، تا مگر بازگردد. جمشید گفت: جنگ سازیم. هردو نیزه برنیزه افکندند و به‌تیغ و تیرو کمان بسیار بکوشیدند، کسی مظفر نشد. رویین پهلوان ازدورجنگ می‌کرد در[نزدیك] جمشید نمی‌رفت. چون کار ایشان دراز بکشید، خورشید شاه برجان فرزند بترسید، نقیب لشکر فرستاد تا جمشید [را از] میدان[3] باز گردانید. طبل آسایش بزدند. هردو لشکر بازگشتند. روی به‌آسایش نهادند.

حق تعالی تقدیر کرد که‌از آن‌جانب‌چون‌نامه به‌والی‌رسید، درحال منادی فرمود تا شهر بیاراستند و خلق شهر استقبال کردند که سنبان [را]

۱ـ دراصل افزوده شده است: که از لشکر بیاراستند.

۲ـ اصل: چون خصم وی را بیند ۳ـ اصل: لشکر

به‌شهر آوردند. سعد سرا دار بیامد، خندان بود. عالم‌افروز پرسید که چه بوده است؟ گفت: مردی آمده‌است و نامه‌ای آورده به‌والی شهر که سنبان نقم زن‌جام را از بندبیرون آورد، اکنون به شهر می‌آید. شهر می‌آرایند. عالم‌افروز گفت: ای دریغ که کینهٔ خود از وی باز نخواستم، کاری به‌مردی بکردم بنامردی برباد شد. گفت: ای سعد نگفتند که کدام [روز] می‌آید؟. گفت: فردا. می‌بودند تا آن شب بگذشت.

روز دیگر آوازهٔ نشاط و غلبه در شهر افتاد. عالم‌افروز باروزافزون گفت: مرا در دل می‌آید که از آمدن این مرد به‌شهرکار ما گشاده شود، از بهر آنکه دختر شاه در این شهر است، بی‌شك بیرون‌آید به‌نظاره تا سنبان به در سرای وی رود وخدمت کنند از بهر خلعت. ما را بیرون باید رفتن، احوال دیدن ودانستن. روزافزون گفت: تودانی.

عالم‌افروز روی به‌سرای سعد سرادار کرد و او را بخواند، پیش خود بنشاند، گفت: ای آزاد مرد، در امانت داری چگونه‌ای؟ سعدگفت: صد هزار جان من فدای امانت برادری باد که مرا عزیز دارد و بامن امانتی نهد ورازی گوید. عالم‌افروز گفت: رازی دارم، اگر دستوری باشد بگویم. سعد گفت: چرا پنهان داری؟ بگوی. عالم‌افروز گفت: بدان وآگاه باش که من‌وقتی خویشی‌از آن سنبان کشته‌ام ویقین نمی‌داند. اما گمان می‌برد ومن برابر وی نمی‌توانم رفتن. اگر مرا بیند، در هلاك افکند. خاصه اکنون که کاری چنین باشاه کرده است، وما می‌خواهیم که نظاره می‌کنیم، تاچگونه برنشسته است. هیچ مردمی ترا باشد که دو چادر و موزه آوری تا ما درپوشیم و دررویم و اورا نظاره کنیم ساعتی، ما [را] نیز دل‌تنگ می‌باشد. سعد گفت: بیاورم. بیرون رفت، ساعتی بود، دو چادر و دو جفت موزه بیاورد.

هردو چادر وموزه در پوشیدند، از کاروان سرای بیامدند تابه‌سربازار

چهار سوگاه بایستادند ، عالم‌افروز نگاه[1] کرد ، منظری دید و خلقی بسیار بدان منظر . ناگاه‌خادمی بیامد و بدان منظر شد. همه رابراند . عالم‌افروز از یکی پرسید که این کیست ؟ و چه می‌باشد ؟ گفت خادم دختر شاهست ، مگر گیتی‌نمای به نظاره می‌آید . عالم‌افروزگفت : ای روزافزون، دیدی که دل من هرچه گمان برد همچنانست . دختـرشاه به دیدار آید، فرخ‌روز باوی است. ایشان درگفتار که بردابرد برخاست. گیتی‌نمای [را] دیدند که می‌آمد خرامان. خادمان و کنیزکان درپیش وی ایستاده وازپس وی‌بسیار کنیزکان ، تا بدان منظر شد و بنشست . کنیزکان بربالای سر وی، و از پس وی بسیار کنیزکان بر منظر نشسته .

عالم‌افروز درسر با یزدان مناجات کرد. گفت : قدرت ترا سزاوارست که در آن هفته عاجـزتر از این نبود و در دست سیاهی گرفتارشده ، و امروز چنین است . تو توانی کردن و تو دانی ساختن . زمانی پادشاهی از تخت به‌خاك آوری وساعتی به‌فلك رسانی. ازاین معنی باخود می‌گفت تاگیتی‌نمای زر پیش خود فرا کرد[2] .

ساعتی بود ، غلبه و آشوب درافتاد، سنبان می‌آمد خلعت شاه پوشیده باآن چهل شاگرد، وبه‌مقدار پنجاه خروار هدیه‌ها که لشکر داده‌بود واز آن مردم شهر از دنبالهٔ ایشان می‌آوردند تا به زیر منظر آمد . گیتی‌نمای به دست خود زر بر سر وی ریخت . سنبان نگاه‌کرد ، دخترشاه [را] دید که زر بر سر وی افشاند ، پیاده گشت . خدمت کرد . زمین را بوسه داد . گیتی‌نمای گفت : ای سنبان، کاری نیك بکردی که پدر من [را] بیرون آوردی ، اما آن بهتر بودی که به‌عوض بردن شاه سمك [را] آورده بودی تااین‌جایگاه بدین منظر بیاویختمی . عالم‌افروز گفت : این رعنا بنگرکه از من چه‌کینه در دل گرفته است ، باوی چه کـرده‌ام ؟ اما جواب وی بازدهم که‌آنچه وی با من

۱ـ گاه ۲ـ فرو کرد

کرد مکافات صد هزار نوبت است که من اورا برده‌ام. اما جواب وی بتوان داد اگر یزدان خواهد. تا سنبان خدمت کرد. گفت: ای‌ملکه، بربنده نویس که امشب بیاسایم و [فردا] به‌راه باشم وبروم وچنان کنم که به‌یك هفته سمك را پیش تو آورم.

عالم افروز گفت: ای روزافزون، نگر که سنبان چه می‌گوید. هیچ‌کار با وی نداشتم که مردی بود که به علم این کار کرد. قصد کار من کرد[1] اگر بدین ستیزه اورا هم‌امشب باشاگردان‌هم‌بدین جایگاه نیاویزم[2] پس نه‌سمکم. این بگفت و بازگشت. روزافزون راگفت: برو وبنگر که سنبان‌کجا می‌باشد و جایگاه او نیکو بدان تا من به‌کاروان سرای روم که کاری دارم که بیش از این نمی‌توانم شنیدن.

عالم افروز به کاروان سرای آمد. روز افزون دنبالهٔ سنبان گرفت تا جایگاه او بدانست. پیش عالم افروز آمد. می‌بودند تا شب درآمد. عالم افروز سعد سرادار [را] پیش خواند. گفت: ای‌آزاد مرد، چیزی بگویم، شنیدم که احوال ما باسنبان گفته‌اند که ما در شهر می‌باشیم و ما را طلب کار خواهد بودن، بیرون خواهیم رفتن تا اگر کسی طلب کار ما باشد و بدین کاروان سرای آید، ما را نبیند و تو آسوده باشی که ما را با هم حق نان و نمك افتاد؛ نباید که از بهر ما ترا رنج رسد. سعدگفت: شما دانید. اگر این جایگاه بباشید کسی بدین جایگاه نیاید. عالم افروز گفت: به‌روز مگر هیچ کار نتوان‌کردن، هیچ توانی کردن که ما را سلیح دهی؟. سعدگفت: چرا ندهم [که] سلیح بسیار است از آنِ خود واز آنِ فرزندان. این بگفت و برفت و دو دست سلیح بیاورد از [آنچه] پیادگان [را] به‌کار باید، چنانکه عالم افروز [را] پسنده آمد. پیش ایشان بنهاد.

عالم افروز برخاست با روز افزون. سلیح برخود راست‌کردند. سعد

۱ـ اگر قصدکار ... ۲ ـ بیاویزم.

در ایشان نگاه می‌کرد تا عالم افروز پاره‌ای نمد خواست . سعد [۱] بیاورد . ایشان در زیر پای می‌بستند . سعد گفت : ای آزاد مردان ، مرا چیزی در دل می‌آید و اگر مردی وحلال زاده و جوانمرد[۲] ، به‌نان و نمك جوانمردان که راست بگویی که تا تو سمك هستی [یا نه] .گفت : منم سمك و این خواهر من روزافزون .

سعد سرادار [در] پای سمك افتاد. گفت : به یزدان [دادار] که در آن ساعت که در کاروان سرای آمدی مرا در دل آمد که تو سمکی ، اما بدین جوان درگمان بودم که کیست. چون خود را بازنمی‌نمودی من درشك‌بودم. مردی چون تو چرا پنهان باید بودن ؟

عالم افروز گفت : ای برادر، من در جهان دشمن بسیار دارم و دیگر به‌کاری‌آمده‌ام. مرا [پنهان] می‌باید بودن . پس احوال خود بگفت از آنچه افتاده بود .گفت: ای سعد، تو مرا ازچه می‌دانی؟. سعد [گفت] : ای‌پهلوان، من برادر پدر سیاه چشم‌ام . عالم‌افروز آفرین کرد . گفت : ای برادر ، این چه‌کارست که می‌کنی ؟ سعد گفت : زنی را دوست می‌دارم بدین همسایه . و از بهر وی به سراداری آمده‌ام ، اکنون مدتی است ، از بهر آن تا او را می‌بینم ؛ که مرا به‌زنی نمی‌دهند که خواستار بودم و او را به‌دست نمی‌توانم آوردن و سرای وخان و مان بسیار دارم وترك همه‌گفته‌ام که درین پیرامون‌اند و خود بدین کار آمده‌ام .

عالم افروزگفت : ای برادر وجوانمرد، دل خوش‌دار که امشب کار سنبان تمام‌کنم ، فردا شب آن دختر که دلارام‌تست پیش تو آورم . این بگفت و برخاست [و با] روزافزون به زیرسرای سنبان‌آمدند . غلبه و آشوب‌شراب خوردن سنبان و شاگردان در سرای افتاده بود . عـالم‌افروز گفت : ای روز افزون، تو نگاه می‌دار تا من‌کمند براندازم [و اگر] کسی بربالای‌بام باشد و

۱ ـ سعدو . ۲ ـ جوانمرد و .

سر برآورد او را تیرزن. روزافزون ایستاده وتیر درکمان نهاده [کـه] عالم افروز کمند برانداخت . درگوشهٔ بام افگند و استوار کرد. به‌بالا برآمد. در سرسرای نگاه‌کرد. سنبان [را] دید باآن شاگردان [که] شراب می‌خوردند. [سنبان] در آن ساعت قدح در دست داشت. گفت : این شادی آن‌کس که با من به‌سمك‌آوردن[1] یاری‌کند . همه درخاك‌افتادند. گفتند : ای‌استاد زمانه، همه خدمت گاریم وبنده .

سمك با خود گفت این همه دوست داران من‌اند . این بگفت و ازبالا به‌زیر آمد . هیچ زنی وخدمت‌گاری نبود ؛که سرای خالی ساخته بودند .در گوشه‌ای پنهان شد. گفت‌آخر کسی از جای برخیزد یا همه در خواب شوند . ایستاده بودکه ناگاه یکی برخاست، صراحی شراب برگرفت وروی به‌درنهاد مشهده درپیش‌چشم‌افتاده. چون‌پیش سمك‌رسید ناگاه سمك‌اورا حلق‌بگرفت وبکشت. جامهٔ وی برکند ودرپوشید ، مشهده برسرنهاد ودرپیش‌چشم افگند همچنان وی. داروبرآورد ودردست‌گرفت وصراحی‌دردست‌پیش ایشان‌آمد.

ایشان خود همه مست بودند ، نمی‌دانستندکه کسی می‌آید یا می‌رود، که عالم افروز بیامد ودارو بر سرشمع نهاد . ساعتی بود. بوی دارو به‌دماغ ایشان رسید ، همه بیهوش بیفتادند. عالم افروز به‌بام برآمد تا روز افزون بـر بام رفت . ساعتی بود ، روز افزون دنبالهٔ وی برآمد ؛ در آن ساعت بود که دارو برسرشمع نهاده‌بود؛ بوی دارو به دماغ وی رسید. بیهوش بیفتاد . عالم افروز [روز افزون] را بدین گونه بدید ، دانست که او را چه رسیده است . دارو در دماغ وی افگند تا عطسه‌آورد وآب سردبرسروی ریخت تا به‌هوش باز آمد . گفت: ای روز افزون، چه‌کردی ؟ گفت : من چه دانستم که‌تودارو برسرآتش نهاده‌ای .

از بالا به زیر آمدند . درِ سرای بگشادند تاایشان [را] بیرون برند و

۱ــ اصل : دادن

بیاویزند که سعد سرادار [را] دیدند با شش پسر ، وچنان بود که چون‌سمك باروزافزون از پیش وی بیامدند، [سعد] برخاست؛ پیش فرزندان آمد .احوال بگفت که عالم افروز با روزافزون به‌سرای سنبان رفته‌اند ، ما را بباید رفتن تا اگر ایشان را رنجی پیش آید یار ایشان باشیم . این گفته بودند و آمده . عالم افروز چون ایشان‌را بدید خرم شد . گفت : زود یك‌یك را می‌برید و از کنار منظر می‌آویزید . همه را ببردند و بیاویختند ؛ چهل و یك مرد .

پس روزافزون باسعد وفرزندان درقماشهٔ ایشان‌افتادند وبه‌سرای بردند وسنبان [را] بدان منظر بیاویختند . عالم افروز خطی نوشت و برسینهٔ سنبان بیاویخت . نبشته چنان‌بود که: اگرسنبان آمد و جام را به‌نقم بیرون آورد من که سمك‌ام از دنبالهٔ وی آمدم ورها نکردم که یك شب درخرمی بیاسودی ، او را آویختم با جملهٔ شاگردان وی و مال وی جمله بردم . مردی چنین باید کردن ، نه نیم شب مردی را از زیر زمین بردن . چه مردی بود ! اکنون به لشکرگاه رفتم. هر که مرد است [1] از دنبالهٔ من بیاید واز من مال بازستاند .

پس به‌کاروان سرای آمدند . خرم و بانشاط می‌بودند ، تا روز روشن شد. آوازه در شهرافتادکه خلقی بسیار آویخته‌اند . چون نگاه کردند سنبان و شاگردان بودند . والی‌شهر بیامد حال بدید . بهراسید . خبر به‌گیتی‌نمای بردند . برخاست وبه نظاره آمد ، آن‌کردار بدید. نامه‌برگردن سنبان آویخته بود. بفرمود تا بیاوردند. برخواند . با خود گفت دانستم که‌کار سمك است . بانگ بروالی زدکه زود مردان فرست از چپ وراست تا هر که بینند بگیرند که سمك به‌همه صورتی برمی‌آید . این چنین کار او کرده است . والی با سواران ازهرجانبی برفتند. یك‌فرسنگ‌و دو فرسنگ تاصدمرد بیش بگرفتند و به شهر آوردند . همه را بیاویختند به بهانهٔ آنکه سمك در آن میانه باشد . و سمك درکاروان‌سرای با عز ونازعالم افروزی برخود درست کرده . مردم

۱ ـ اصل : مرادست .

شهر پیش آن مردم کـه آویخته بودند می‌آمدند . یکی می‌گفت این مرد که رنگ خود بگردانیده است سمکست .هر یکی چیزی می‌گفتند تاگیتی نمای به‌سرای باز آمد . با لالا گفت که سمك به شهر آمده است و چنین کار کرد و نامه به‌دروغ نبشت که من رفتم وقومی به بهانهٔ وی به‌هلاك آمدند واو در شهر منست، ناچار طلب کار من باشد و آنِ فرخ‌روز، که‌خود بدین‌کار آمده است. اگرچه حیلت سازم با وی برنیایم . باید که هر شب جایگاه من در حجره‌ای باشد . خادم‌گفت چنین کنم .

ایشان این کار می‌ساختند. عالم افروز در آن‌کاروان‌سرای باروزافزون گفت: چه‌چاره سازم که‌گیتی نمای به‌دست آورم ؟ تو هیچ حیلتی دانی که به دومعنی استادحیلتی: یکی آنکه زنی ودیگراستاد، ودرهمه معنی سرشت زنان جهان از حیلت است. آخر چیزی دانی . روزافزون خدمت کرد . گفت: ای پهلوان زمان ، این رای تودانی زدن . عالم افروز گفت: ای خواهر ، چاره چیست که به سرای شاه نمی‌شاید رفتن نه به شب و نه به‌روز. شك نیست که گیتی نمای پیش فرخ‌روز است . روزافزون گفت: بساز [۱] تا چگونه برآید .

عالم افروز با خود در اندیشه [۲] تا چه حیلت سازد که‌گیتی‌نمای درحال نامه به‌شاه‌جام‌نبشت که «این دخترچون به خدمت رسید ـ پنهان ازخلق‌جهان ـ شاه راآن واقعه پیش‌آمد. درلشکرگاه نتوانستم بودن، به‌شهر آمدم که‌مصلحت ندیدم بی‌پدر درلشکرگاه بودن، تاشنیدم که آن‌پدر ازدست دشمن نجات‌یافت وبسلامت است. خرم شدم. فی‌الجمله چون‌سنبان بدان جانب آمد الحق رعایا خرمی کردند اما هم در شب سمك بیامد وسنبان با چهل مرد بیاویخت. مگر دنبالهٔ او داشت . عجب در این‌کار مانده‌ام تا این کار چون‌کرد . باید که از جهت‌بنده فارغ باشد.» نامه به شاه فرستاد . چون نامه به شاه رسید برخواند. برجوشید. احوال باپهلوانان بگفت. همگان [از] آن‌کار و کردار سمك‌عجب

۱ـ اصل: بسیاز ۲ـ اصل: اندیشها

داشتند . شاه نامه به والی شهر فرمود نبشتن که شهر نگاه دارد وبیدار [۱] و هشیار باشد که سمك درشهر است و او را طلب کـار می‌باشد و نامه به گیتی نمای دختر خویش نبشت که خود را نگاه‌دار که بی شك بـه طلب تو آمده است . چون نامه به شهر آمد ایشان به احتیاط می‌بودند .

اتفاق چنان افتاد که عالم افروز در کاروانسرای اندیشه‌همامی کرد تا حیلتی یاد آمد او راکه ابوالعجبی کند . احوال باروزافزون بگفت که آلات بلعجبی راست می‌باید کردن که مگر بدین بوالعجبی خود را پیش وی توانم افکندن . روز افزون گفت: ای پهلوان ، تو این کار دانی از کجا آموختی ؟ چندین مدت که من در خدمت توام از تـو این معنی نشنیدم و نگفتی که من بلعجبی می‌دانم . انصاف کاری عجب است که مرا در دل می‌آید که مگر باز ندانی. عالم‌افروز گفت: ای روزافزون، به کودکی مرا دوچیز هوس افتاد؛از استادی تعلیم کردم ونیکو بیاموختم ، چون بـه خدمت شغال پیل زور افتادم هرگز نباختم ؛ اکنون مرا یاد آمد، دانم که دلیل کار منست که هرگز این‌معنی در دل من نیامد مگر این ساعت و بدین چاره به کام رسم . روزافزون آفرین کرد . پس عالم افروز احوال با سعد سرادار بگفت و او را زر داد تا بیرون رفت و هرچه می‌بایست می‌خرید و می‌آورد از حقه و مهره وطبله وسازبساط و تخته روی وصورتهای مجوف و دهل آواز و آلتهای هنگامه‌داری آنچه‌به کار بایست پیش عالم افروز حاضر کرد . عالم افروز روز افزون‌را بنشاند و موی سه پاره بافت و دارو در عارضهٔ اومالید تاخط وی سبزشد چنانکه موی برآمده باشد، و او را چنان بیاراست که‌هر که اورا بدیدی پنداشتی که ده‌سال است تا بلعجبی می‌کند . در همه کار شاطر و چالاك بودی ، خاصه کاری که استاد وی کردی و آموختی. پس‌عالم افروز خودرا بیاراست برترتیب‌بلعجب بازان [۲] و دارویی در روی خویش بمالید تا سرخ برآمد برمثال فـرنگی و

۱ ـ اصل : بیذا ۲ـ اصل : باز آن

ریشی بربست اسفید . چون همه ساز کرده بود آن روز در کاروان سرای در پیش روز افزون و سعد بازی کرد. همه راه کردار وگفتار به روزافزون نمود تا شب در آمد و به آخر رسید .

چـون روز دیگر بود عالم افروز برخاست وتوبره بردوش بـا [1] روز افزون ازکاروان سرای بیرون آمدند تا پیش سرای شاه برسرشارع راه بساط بیفگندند وآلات بگستریدند وصفیرزدند. عالم افروز بحقیقت در بازیدن آمد و آغاز کرد حقه بازیدن ومهره بردن و باز آوردن . یك مهره می‌برد و دوباز می‌آورد. خلقی بروی‌نظاره‌گشته ازکردار وی درخنده افتاده، بازی‌هامی کرد که خلق در وی بازمانده بودند . روزافزون ازکردار وی بی‌خودگشته تابدان کار یك هفته برآمد . در همهٔ شهر آوازهٔ بلعجب بود . چون به بازی مشغول شدی خلقی بسیار بروی‌گردآمدی .

حق تعالی‌تقدیر کرد که روزی وقت چاشت عالم‌افروز بازی می کرد و خلقی بروی جمع آمده که‌گیتی نمای ازگرمابه می‌آمد و خادم در پیش‌وی ایستاده که‌آن همه غلبه دید. خادم بیامد وسمك[را] دید که مهره‌بازی می کرد. یکی می‌برد و دوباز می‌آورد . خادم [را] خوش آمد. بازگشت. باگیتی‌نمای بگفت . او را هوس گرفت که ببیند . پیش آمد . خادم خلق را دور کـرد . گیتی‌نمای نگاه کرد. آن بساط دید بگسترانیده . چون سمك صید دید که در دام آمد از هر گونه بازیدن گرفت، هرچند بازی‌های دل‌نمای شیرین بکرد . گیتی نمای عجب داشت وخوش دل‌گشت که هرگز ندیده بود . بدان خوشی بازگشت و با خادم‌گفت: ای‌لالا ، او را بگوی تا به سرای ما آید . خادم‌بیامد ودر گوش عالم افروزگفت : ای استاد ، ملکهٔ جهان می‌فرماید که به سرای ما آید. سمك خدمت کرد .گفت: فرمان بردارم، چون بخواهد درکاروان‌سرای سعد می‌باشم . این بگفت و خادم برفت . سمك بساط برگرفت با روزافزون

۱ـ اصل : تا

به کاروان‌سرای آمدند . احوال با روزافزون و سعد بگفت که‌گیتی‌نمای مرا می‌خواند ونشان داده‌ام .مرا این مقصود بود. یافتم. اگر هرحیلتی که درجهان است به‌کار آوردمی چنین پیش‌گیتی نمای نتوانستمی رفتن تابدانی که هر کار که بیاموزی ترا روزی به‌کار آید ـ هرچیز آموخته بهتر ـ ایشان درگفتار که خادم درکاروان‌سرای آمد. باعالم‌افروز گفت: برخیز که ملکه ترا می‌خواند. ایشان را پیش کرد تا به سرای آورد پیش گیتی‌نمای . عالـم افروز خدمت کرد . بساط بگسترد و حقه بازیدن گرفت . دو می‌نهاد و سه می‌برد ، سیاه می‌نهـاد و اسفید مـی‌نمود . گیتی نمای می‌خندید . بگفت با خادم که ما را پیش آن دوست باید [1] رفتن تا ساعتی او نیز تماشا کند . پس روی به سمك آورد . گفت : ترا جایگاهی خواهم بردن . زینهار تاچشم نگاه داری . عالم افروز دانست که او کجاخواهد رفتن. پس‌خدمت کرد. گفت: ای‌ملکه، زینهار از آن ولایت که آمدم تابدین جایگاه بسیار خدمت پادشاهان وزنان و دختران کردم که اگر مرا چشم و زبان نه آن خود بودی سزاوار خدمت پادشاهـان نبودمی. باخودمی‌گفت به یزدان دادار کردگار که مراپیش فرخ‌روز می‌برد . این رعنابنگر که چنان مردی دربند آورده‌است. برخاست وسازها برگرفت . گیتی‌نمای‌ولالا در پیش، تابه‌حجره‌ای درآمد پیروزه رنگ ، همه در ودیوار زرنگار کرده، لالا به‌خانه دررفت، دری برافگند.نردبان پدیدآمد، درآن زیر شدند. سمك نگاه کرد. حجره‌ای دید چهارصفه وچهارخانه ، در صفه‌ای‌نگاه کرد تخت افگنده وفرخ روز بربالای تخت بند برپای و تکیه زده بربالش ، عجب داشت . با خود گفت عظیم جایگاهی است که این رعنا به‌دست‌آورده است، اگرنه یزدان‌مرادلیلی کردی به‌صدهزار چون‌من راه‌بدین جای‌نیاوردی. تاگیتی نمای بربالای تخت رفت . پای فرخ روز درکنار نهاد ومـی مالید . سمك بساط بگسترد و به‌بازی مشغول شد. گیتی نمای گفت: ای شاه ، راست

۱ـ اصل : مایدن

بنشین و تماشا بکن . فرخ‌روز بازنشست و در سمك و بـازی کردن وی‌نگاه می‌کرد . چون سمك دید که فرخ روز در وی می‌نگرد و او را می‌بیند نشانی بنمود کـه منم سمك عیار. فرخ‌روز به‌جای آورد. خرم شد. [گفت]: شادباش ای مرد ، که در جهان مکر وحیلت و عیاری و تلبیس و چاره‌ها ساختن او را مسلم شد، شاید که‌همهٔ مردان عالم کمرخدمت وی برمیان بندند و بدین[1] چاره که این کرد و خود را بدین جایگـاه افگند ، اگر مردان عالم دراین سرای آمدندی به آشکارا، راه‌بدین مقام نبردندی؛ بنگر که چگونه خود را برآورده است تا به جهد و خواهش او را بدین جایگاه آورده‌اند تاکس نداند که او کیست و طلب چه می‌کند. این‌کار چگونه آموخت ؟ از کجا به‌دست آورد؟ آفرین بروی باد . از آن خرمی می‌خندید یعنی که بربازیدن وی می‌خندم تـا گیتی‌نمای [را] گفت نیکو می‌بازد او را چیزی ده تا برود . گیتی‌نمای‌خلعت نیکو داد و او راگفت: باید که هر وقت می‌آیی وبازی می‌کنی . عالم افروز خدمت کرد. گفت: هرگاه که ملکه فرماید به‌خدمت‌آیم . این بگفت و با روز افزون بیرون آمد تا به‌کـاروان‌سرای رسیدند . گفت: ای روزافزون، اگر نه یزدان ما را راه نمودی واین‌کار راست برآوردی، از صدهزار چون‌ما کی‌در سرای می‌گشتی. چگونه دانستی که فرخ روز کجاست؟ واین جایگاه چگونه به‌دست آوردیمی ؟ اکنون تو برخیز که من‌کار می‌سازم ومژدگانه به‌خورشید شاه بر وبگوی که فرزند تو شاه زاده فرخ‌روز بسلامت است، لشکر بفرست به‌نزدیك شهر تامن چون فرخ‌روز[را] بیرون‌آورم بی‌لشکرنتوانم بردن. روز افزون گفت: فرمانبردارم . برخاست و روی به راه نهاد وبرفت . عالم‌افروز هر روز در بازاری بازی می‌کرد ودر هفته‌ای یك بار یا دوبار پیش فرخ‌روز وگیتی‌نمای رفتی و بازی‌کردی . تا از آن جـانب روزافزون پیش خورشید شاه آمد . خدمت کرد . خورشید شاه چون او رابدید خرم گشت. از عالم

۱ـ اصل : بدان

افروز خبر پرسید . گفت: فرخ روز من پدیدار آمد؟ روزافزون گفت: بلی‌ای شاه ، به حیلتی و صنعتی ودستانی به‌دست‌آورد که نتوان‌گفتن. زبان برگشادو چنان‌که رفته بود ازچاره ساختن عالم افروز وپدید آوردن فرخ روز ازچنان جایگاهی بازگفت . خورشید شاه‌گفت : ای خواهر ، عالم افروز من بلعجبی می‌داند ؟ روز افزون گفت: ای شاه ، عظیم نیکو بازی می کند ، پنداری که پنجاه سال [است] تا این کار می کند . خورشید شاه خرم‌گشت و آفرین کرد . گفت: ای روزافزون ، تو چرا بیامدی؟روز افزون‌گفت: ای‌شاه، لشکرمی‌باید که به نزدیك شهر آیند که عالم افروز چنین فرمود که چون فرخ روز از بند بدر آورم بی‌لشکر نتوانم آمدن . خورشید شاه بفرمود تا هرمز گیل و کوه تن دیلمی و پهلوانی دیگرنام او شیدسب با دوازده هزارمرد نامزد فرمود که بروند . روزافزون در پیش ایستاد . ایشان‌را می‌آورد تا به ده فرسنگی شهر حامیه رسیدند. روز افزون گفت: شما به‌فلان بیشه‌آیید و می‌باشید تا مابیاییم. این بگفت و روی به شهر نهاد و بیامد تا پیش عالم افروز رسید . از آن روز که رفته‌بود تاآن روز که‌آمده بود ده روز بود. عالم‌افروزگفت: چه‌کرد[ی]؟ لشکر آوردی ؟ کجاست ؟ احوال بگفت که لشکر در فلان جای می‌باشند . یك روز ببود وگفت: ای روز افزون، بنگر که لشکر آمد یانه‌که هنوز کارتمام نساخته‌ام . اگر آمده‌اند ایشان‌را بگوی تا برعزم می‌باشند و باز گـرد و اگر نیامده‌اند باش تا ایشان‌را معلوم کنی، که من کار می‌سازم تاتو بازگردی . روز افزون دیگرباره از شهر بیرون رفت وروی به راه نهاد، بدان مقام رسید.هیچ کس را ندید . گفت : مگر هنوز نیامده‌اند یا راه غلط کرده‌اند ؟ پیش ایشان باز روم.

این می‌گفت و می‌رفت بدان مقام‌که ایشان‌را رها کرده بود . نگاه‌کرد وخلقی بسیار دیدکشته وبرهم افگنده. چون نیکو بنگرید همه لشکرخورشید شاه بودند . غمناك شد . در میان کشتگان یکی دید که سر برمی‌داشت

ومی‌افتاد، پیش او آمد و نگاه کرد. شیدسب [را] دید. بیامد واورا بازنشاند. شیدسب گفت: آبی. روزافزون اورا آب داد که پیوسته‌با آب ونان‌بودی .چون شیدسب آب خورد زخمی چندیافته بود. روزافزون زخم او را ببست. گفت: ای پهلوان ، چه حالتست ، با شما این معاملت که کرد؟ شیدسب گفت: چون‌تو از پیش ما برفتی ما این جایگاه [1] فرودآمدیم .گفتیم آسایشی می کنیم تاشما این کار می‌سازید وما برسیم روزگار نرود ، بی خبر بودیم که ناگاه از روی بیابان مقدار چهل هزار سوار پیرامون ما فروگرفتند . می گفتند پهلوان شاف است . برما زدند وچنان که می‌بینی ما را بکشتند . ندانم که احوال پهلوانان به چه رسید. روزافزون گفت: هیچ دانی که کجا رفتند؟ شیدسب گفت: به‌یاری جام می‌رفتند . روزافزون فروماند .گفت: اکنون چه کنیم ، پیش عالم افروز رویم بی لشکر ؟ مصلحت نیست که لشکرخواسته است و بـه کار می‌باید ، پیش خورشید شاه روم و احوال گفتن، و دیگرباره لشکر آوردن . اکنون تو هم این [2] جایگه می‌باید بودن تا من پیش خورشید شاه روم و احوال بدانم و لشکربیاورم . قدری نان و آب داشت به وی داد ، و روی به راه نهاد تاپیش شاه رسید. در آن ساعت هرمزگیل باکوه تن دیلمی[و]مقدار هزار سوار آمده بودند خسته و مجروح ، احوال با خورشید شاه مـی‌گفتند . خورشید شاه می‌پرسید که این شاف پهلوان چه مردی است و از کجا می آیند ؟ کسانی که از آن‌ولایت بودندگفتند: ای شاه، شاف پهلوان از بیابان است، که روزافزون خدمت کرد . شاه گفت: ای خواهر ، تو باایشان بودی؟ گفت: من پیش عالم افروز رفتم در انتظار لشکر می‌بودم تا مرا باز فرستاد که بنگرم تا لشکر چرا بازمانده‌اند . چنین افتاده است که می‌شنوی ، اکنون عالم‌افروز منتظر است، لشکر می‌باید . خورشید شاه بفرمود تا دوازده هزار مرد دیگر با هرمزگیل و کوه تن دیلمی با اسب وسلیح فرخ روز بردند . روز افزون گفت: ای شاه ،

۱ـ اصل : انجایگاه ۲ـ اصل : ان

کارافتاد ، سبب سلاح شاهزاده بود که از آن نوبت فراموش کرده بودیم .

روزافزون پیش ایستاد تا بدان مقام مصاف‌گاه آمدند . شیدسب را برگرفتند و روی به راه نهادند تا به نزدیك شهر آمدند . ایشان‌را بداشت . روزافزون خود را به‌شهر افگند تا به کاروانسرای آمد پیش سعد سرادار . عالم‌افروز آنجا نبود. گفت: ای‌برادر ، عالم‌افروز کجاست ؟ پیش‌گیتی‌نمای است یانه؟ گفت: به بازار به کار بوالعجب خریدن رفته‌است . روزافزون در این اندیشه بود که عالم‌افروز ، فرخ‌روز از بند چگونه بیرون می‌آورد . از سعد سرادار پرسید که دراین دوبار که من به لشکرگاه رفتم عالم‌افروز هیچ کارکرد ؟ سعدگفت: نه. دراین سخن بودندکه فرزندان سعددرآمدند . پیش روزافزون خدمت کردند . گفتند: ای خواهر، چرا دیر آمدی ؟ دراین سخن بودند که عالم‌افروز درآمد . روزافزون [را] دید . گفت: دراین مدت کجا بودی ؟ روزافزون احوال بازگفت . عالم‌افروز دلتنگ شد . گفت: بااین‌همه لشکر کجاست‌که روزگار بگذشت ، بسیار کار از خود نهادم ومی‌بازم نباید که ما را پای از آن مقام بیفتد . اگر چه اندیشه‌ای نیست اما چنین باید که مرابدانجای برند . روزافزون گفت: از من نبود، یزدان چنین ساخت. لشکر درفلان جای‌اند .

ایشان درگفتار که لالا بیامد . گفت: ملکه ترا می‌خواند ، سازها برگیر وبیاور ویك زمان بازی کن . عالم‌افروز هر یك چندی سازی بساختی و در آن‌روز چند گونه بازی ساخته بود . برگرفت و باروزافزون پیش‌گیتی‌نمای رفت .

گیتی‌نمای[1] گفت: ای‌استاد، این‌شاگردتست کجابود؟ [عالم‌افروز گفت]: در این چند نوبت که لالا بیامد حاضر نبود ومن تنها به خدمت آمدم[1] . این

۱ـ جمله دراصل چنین است : فرخ‌روز گیتی‌نمای گفت ای استاد این شاگرد تست کجابود که دراین چند نوبت که لالا بیامد حاضر نبود و من تنها به‌خدمت‌آمدم.

بگفت وبساط بگسترد وبازی می کرد. برابر آن‌صفه خانه‌ای بود. عالم‌افروز صندوق بار برگرفت وبدان‌خانه برد وبنهاد . پیش گیتی‌نمای خدمت کرد . گفت: ای‌ملکه ، اگر مطرب حاضر بودی که برسازهای من‌بزدی ، چندگونه بلعجبی در رقاصی بکردمی که ترا عجب آمدی . اما به اقبال تو بی‌مطرب چند گونه بازی طرفه بنمایم . این بگفت و درآن خانه شد واز صندوق جامهٔ رنگین برآورد ودرپوشید ومیان خانه بپیمود. روزافزون را گفت: دراین‌جای بنشین و بکن که چاهی پدیدآید و بالای آن بنگر تا چندست . روزافزون گفت دراین خانه چاه کجاباشد وچاه به‌چه کارآید ؟ عالم‌افروز گفت: بکن . روزافزون هیچ دیگر نگفت و بدان کار مشغول شد . عالم‌افروز جامهٔ زنان پوشیده ، از آن شیوه بیرون آمد رقص‌کنان ، وبازی نمود چنانك همه کس می‌خندیدند تادرخانه روزافزون مقدار دو گز چاه بکند چاهی پدیدآمد . در آن چاه شد. یك مردو نیم بالا بود وراهی دید . بدان راه پاره‌ای برفت و باز گشت . به بالابرآمد . ازکار عالم‌افروز عجب داشت . باخود گفت درجهان هیچ مردوپهلوان این چنین کار نتواند کردن ، مردی مسلم او راست . عظیم راه نیکو بریده است . به تنها راه بریدن چنان دشخوار نیست که این‌سرچاه به‌دست‌آوردن. آفرین بروی‌باد . تاعالم‌افروز دوباری به‌خانه بازآمد چنانکه رسم است تا سازی دیگر کند . روزافزون باوی احوال چاه و راه بگفت . عالم‌افروز گفت: دماغ بیاکن. بیرون آمد. اشارت به فرخ‌روز کرد که دماغ بیاکن . پس شمع خواست . گفت هنربه‌شمع خواهم نمودن . شمع‌افروخته بیاورید . بیاوردند . به دست گرفت به خانه در آمد . دارو به سرشمع نهاد وروی مکروه ساخته بربست وبیرون آمد . رقص کنان شمع دردست ، پیش‌گیتی‌نمای برد و دو کنیزك خدمتگار وآن دو خادم می‌داشت تابوی دارو به‌دماغ ایشان رسید . هر چهار بیفتادند . عالم‌افروز جامه‌ها بینداخت . پیش فرخ‌روز خدمت‌کرد .گفت: ای‌شاه‌زاده، به‌اقبال تو چنین‌کار به‌دست آوردم

وبرآمد . گاز وسوهان برآورد وبند ازپای فرخ‌روز برگرفت . گفت: ای شاه زاده، اکنون تراچیزی‌گویم به‌جای آور. فرخ‌روزگفت: آن چیست مرا بگوی تابکنم. عالم‌افروز گفت: دانم که هرچه بگویی به‌جای‌آوری . اما ترا سوگندمی‌دهم به‌خاك‌پای‌خورشیدشاه وبه‌جان برادرت جمشید که دراین شهر جنگ نکنی تاازاین‌شهر بیرون رویم . فرخ‌روزگفت : فرمان تراست.گفت: ای‌عالم‌افروز ، چگونه بیرون خواهیم رفتن که زیادت هزار مرد نگاهداری می‌کنند .

عالم افروز گفت : ای شاه زاده ، اول راه بیرون رفتن بساختم پس این کار کردم . پس‌آن صندوق بلعجبی بپرداخت و گیتی‌نمای [را] در آن نشاند وبه‌سرآن چاه‌آورد. روزافزون را گفت: چند بالاست؟ گفت: یك مرد و نیم بالا . روزافزون‌گفت ای پهلوان ، این چگونه به دست آوردی؟ گفت: ای روز افزون بدین دو نوبت که به سیماب رفتی مقدار دو فرسنگ نقم بریدم . راه این راست پیش دروازه است . ایشان عجب داشتند و آفرین کردند .

عالم افروز با روز افزون به چاه درآمدند تا فرخ روز صندوق گیتی نمای فرو گذاشت و به زیر آمد و روی به راه نهادند و صندوق هر ساعتی یکی برمی‌گرفت تا به زیر سرچاه آمدند. عالم افروزایشان‌راگفت: شما این[1] جایگاه می‌باشید تا من بیایم . این بگفت و به کاروانسرای آمد پیش سعد و احوال بگفت که ایشان [را] آوردم و سلاح می‌باید . سعد گفت : بیاورم . برخاست و برفت و اسب و سلیح آورد . به پیش عالم افروز می‌بودند و هر خدمتی می‌کردند تا از[1] شب دو بهر بگذشت . عالم افروز آن دو دست سلیح و هر سه اسب پیش کرد تا به سرآن سوراخ آمد . ایشان‌را برآورد . فرخ‌روز و روزافزون سلیح پوشیدند با عالم‌افروز نیز، و صندوق گیتی‌نمای

۱ــ اصل : ان

بر اسبی نهادند که دروازه گشاده بود . شب و روز سوار و پیاده می‌آمدند ومی‌رفتند . ایشان روی به راه نهادند و چنان راند که روز روشن بدان مقام رسیده بودند که هرمز گیل با سپاه فرود آمده بودند . چون فرخ روز [را] بدیدند پیش وی باز آمدند . خدمت کردند . خرمی نمودند . فرخ روز همه را بپرسید تا سلیح وی و اسب که آورده بودند پیش آوردند . فرخ روز سلیح پوشید و بر اسب خود سوار شد .

حق تعالی تقدیر کرد که چون شاف پهلوان‌پیش جام رسید شاه جام او را استقبال کرد تا به بارگاه آوردند. او را بنواخت . پس شاف پیش جام خدمت کرد واحوال لشکر بگفت که چه کردم . جام خرم شد . بروی آفرین کرد و می‌بودند تا از آن جانب چون لشکر خورشیدشاه روی به راه نهادند جاسوس خبر برد که خورشیدشاه دیگر باره لشکر فرستاد که فرخ‌روز را بیاورند . جام گفت: این چه کارست فرخ‌روز از کجا می‌آورند و این لشکر کجا می‌روند ؟ شاف گفت: ای‌شاه، بربنده نویس که بروم وایشان را بیاورم . برخاست با بیست هزار سوار . روی به راه نهاد [جاسوس حاضر بود . آن احوال بشنید.] تا به فرخ روز رسید . گفت : ای شاه زاده ، لشکرمی‌آیند که راه برشاه زاده بگیرند . و با ایشان شاف پهلوانست . فرخ روز پرسید که شاف کیست ؟ کاوه با دیگران احوال وی بگفتند که چه کرد . فرخ روز روی به عالم افروز کرد . گفت : ای پهلوان ، مرا گفته بودی که در شهر جنگ نکنم ، اکنون دستوری هست؟ عالم‌افروز گفت: ای شاه‌زاده، من‌ازبهر آن گفته بودم که دیگر کاری پیش مانیاید که کار مصاف دیگرگونه است در شهر ، و درصحرا دیگر باشد ، تراگفتم که جنگ مکن ناچار ازجنگ ناگزیر است ، تودانی هرچه خواهی می‌کن، ترا ازاین باز نتوانم داشتن . فرخ‌روز بفرمود تا لشکر به چهارقسمت شدند وبه‌چهار [1] گوشه درکمین ایستادند و

۱ــ اصل : بجها

خود با لشکری اندك برراه راست می رفت که ناگاه آن بیست هزار سوار برسیدند . شاف نگاه کرد فرخ‌روز [را] دید ازپیش لشکر ، در قد وبالا و یال و کوپال فرخ‌روز نگاه کرد . از لشکر پرسید که این سوار بدین نیکویی از کجا آمده است ؟ سپاه گفتند مگر فرخ‌روز است . شاف پیش وی آمد . گفت: ای جوان، تو کیستی؟ فرخ‌روز گفت: نام‌مردان درسر تیغ مردان باشد، منم فرخ‌روز . شاف گفت: ای پهلوان شاه زاده ، نه‌تو درجهان گم بودی از کجا پدیدار آمدی ؟ فرخ‌روز گفت:ترا با این چه‌کار؟ گم‌گشته بودم آمدم، هرکسی را کاری باشد ، بیاور از مردی تا چه داری . شاف باخودگفت من باوی برنیایم ، اگر باوی جنگ کنم هلاك من برآید . بانگ برلشکر زد که گرد اوفروگیرید بدین قدر لشکر ایشان‌را محابا نشاید چه‌محل باشد. سواران پیرامون فرخ روز و آن دو لشکر وی بگرفتند . فرخ‌روز دست تیر برایشان گشاد، می‌کشت ومی‌افگند ازهرجانبی. لشکر فرخ‌روز به شاف رسیدند . آن سپاه را درمیان‌گرفتند . سیلاب خون براندند. درمیان جنگ فرخ‌روز به‌شاف رسید. او را بگرفت. به‌بند کمندبربست. به‌دست یکی داد. پس تیغ درلشکر نهاد . سپاه چون بدیدندکه شاف گرفتار آمد روی به هزیمت نهادند . از آن غلبه وآشوب‌گیتی‌نمای از خواب درآمد . نگاه کرد خود را درصندوق دید بسته ، آواز داد که پیش من کیست ؟ روزافزون پیش صندوق ایستاده بود ، چون آواز وی بشنید صندوق بگشاد . گیتی‌نمای نگاه کرد روزافزون [را] دید. بشناخت. گفت:این‌چه مردمانند واین‌چه‌جایگاه‌است، واین‌لشکر کیستند، ومرا دراین‌صندوق که کردوبدین جایگاه که آورد، پاسبانان کجا رفتند، این‌چه مکربود؟روزافزون گفت:ای‌ملکه،دورافتادی، چنین کارها بجزعالم‌افروز[که] تواند کردن ؟ این می‌گفتندکه عالم‌افروز پیش ایشان آمد . گفت : ای دختر شاه، مرا می‌شناسی‌من‌بلعجب بازتوام، مرا به‌خواهش پیش خود می‌خواندی. گیتی‌نمای‌گفت: به‌حقیقت‌که بلعجب بازی ، تو آدمی را صورت می‌گردانی ،

نه تو سرخ بودی ؟گاه سیاه باشی وگاهی سفید. عالم‌افروز گفت:کارمن چنین باشد ، در شهر رویین سیاه بودم ومرا می‌شناختی ودرچاه می‌افگندی، عجب که مرا در سرای خود نشناختی ، روا باشد کار بسازم . گیتی‌نمای گفت: ای پهلوان ، از یزدان پذیرفتم که بعد ازاین غدر نکنم وبافرخ‌روز یکی‌باشم که مراچشم جهان‌بین‌است. عالم‌افروز گفت: ای‌ملکه، من برقول تواعتمادندارم، اگر راست می‌گویی این دارو بخور . دست در کیسه کرد ومعجون برآورد وبدو داد. گیتی‌نمای گفت: ای‌پهلوان،مرا زهرخواهی دادن؟ عالم‌افروز گفت: ای ملکه ، ترا گمان غلط‌افتاد ، مراحاجت به زهر نباشد که یکی را بکشم . این زهر نیست . بخور . گیتی‌نمای در دهان نهاد و بخورد و زبان او بسته شد چنانك هیچ نتوانست گفتن . فرخ‌روز عجب داشت .گفت: ای پهلوان ، باوی چه‌کردی؟گفت: ای‌شاه ، او را از سخن‌گفتن بازداشتم تاپیش خورشید شاه رویم. پس بندبرپای گیتی‌نمای نهاد وشاف را بند برنهادند . عالم‌افروز روی به روزافزون کرد. گفت: گیتی‌نمای [را] نگاه‌دار. فرخ‌روز [را] گفت من پیش خورشیدشاه می‌روم [1] که مژدگانه ببرم . این بگفت و به راه افتاد تا پیش خورشیدشاه رسید دربارگاه و خالی کردکه خورشیدشاه برخاست واو را درکنار گرفت . همهٔ پهلوانان به پای برآمدند تاشاه گفت: ای برادر ، فرخ‌روز من چه کردی و خبر وی چیست ؟ گفت: ای شاه ، او را به سعادت آوردم وگیتی نمای با وی ، ودیگر شاف پهلوان [را]گرفته است ومی‌آورد . خورشید شاه‌گفت: شاف پهلوان ازکجا می‌آمد مگربرامیدآنکه صیدی‌کند؟ عالم‌افروز بگفت احوال لشکر آمدن و کمین ساختن فرخ‌روز و قهر کردن سپاه وگرفتن شاف . این آوازه به‌آبان دخت رسید که عالم‌افروز آمده‌است و می‌گوید که فرخ‌روز از پس می‌آید . آبان دخت از خرمی برخاست و به بارگاه درآمد . هرکه دربارگاه بودند بیرون رفتند . آبان‌دخت بیامد وعالم‌

۱ـ اصل : رویم

افروز را درکنارگرفت. برچشم وی بوسه دادگفت:تو مرا مردگیری- برادر از مادر و پدر - بل که افزون‌تر وبافرخ‌روز من‌برابری ، فرزند من کجاست؟ عالم‌افروز احوال می‌گفت باخورشید شاه که لشکر استقبال کنند و شاه با جمشید وشاه قرزم وسیماب [و] پیاده خدمت‌کاران وعدنان وزیر روی به‌راه نهادند.چون‌فرخ‌روز پدیدار آمد، چون‌دولت‌پدردید پیاده‌گشت. خدمت‌کرد. رکاب پدر بوسه داد . خورشید شاه او را درکنارگرفت ، سر و روی اوبوسه داد . جمشید با دیگران پیاده بودند ، همه او را درکنار گرفتند . همهٔ سپاه نشاط وخرمی‌می‌کردند تابه بارگاه‌درآمدند[1]. چون‌شاه به‌تخت برآمد بفرمود تاشاف را بند برنهادند و به دست شیدسب دادند تا اورا نگاه دارد .

ایشان درخرمی ونشاط تاازآن جانب لشکر هزیمتی پیش جام رسیدند خسته و مجروح ، احوال باجام بگفتند . پهلوانان جمله حاضر بودند . چون بشنیدند ازآن‌کار دلتنگ شدند که شاف رابگرفتند وببردند .گفت: فرخ‌روز تابدین غایت کجا بود ؟ دراندیشه بودندکه از ناگاه نامه‌ای برسیدکه به‌دست شاه دادند. جام نامه برخواند. خادم احوال نبشته بود که دختر شاه از ناگاه ناپیدا شد ، ندانم کجا رفت . هیچ دیگر نگفته بود احوال فرخ روز و نقم بریدن که دانسته بود؛ و شاه جام آن احوال باکس نگفت و آشکارا نکرد . باخود گفت مگر به‌جایگاهی رفته باشد، پدید آید .

ازآن جانب فرخ‌روز درخدمت پدرشراب می‌خورد وپهلوانان حاضر تا فرخ‌روز روی به‌عالم‌افروز کرد .گفت: ای‌پهلوان درجهان همه ترا[دار]یم و از تو نام برداریم و ما را از تو همه قیمت است که همه تویی اگر چه مارا اکنون خوش است به دیدار شاه ، غم گلبوی وچگل‌ماه باید خوردن که برما حقها دارند . چارهٔ کار ایشان همه بردست تو برآیدکه ازآن قلعهٔ رویین‌شهر بیرون آوری . عالم‌افروز خدمت کرد .گفت : ای شاه‌زاده ، ترا دل با ایشان

۱- اصل: برآمدند

است امابه‌چاره کارها باید کردن، دوسه‌روز دراین لشکرگاه ودر آن لشکرگاه بباشیم و طلب کار شویم و ایشان را به تو رسانیم. فرخ‌روز با دیگران بروی آفرین کردند وبه شراب خوردن‌مشغول تاشب درآمد وهمگان پراکنده‌شدند و روی به‌آسایش نهادند .

ما آمدیم به‌حدیث کارعالم‌افروزورفتن به‌طلب گلبوی وچگل‌ماه وچگونگی کارایشان .

چنین گوید خداوند حدیث که چون در بارگاه، فرخ‌روز ازعالم‌افروز درخواست کرد که چارهٔ کار گلبوی وچگل‌ماه بکند ، عالم‌افروز گفت: من بروم . می‌بودند تاشب درآمد، همگان پراکنده شدند . عالم‌افروز برخاست باروزافزون گفت برخیز تابه‌لشکرگاه جام‌رویم، باشد که کاری‌برآید. برخاستند و روی به راه نهادند تا به لشکرگاه جام آمدند و در برابر بارگاه بایستادند . شاه جام و پهلوانان به شراب خوردن مشغول و هرسخنی می‌گفتند که ناگاه [مردی] از دربارگاه‌درآمد ونامه‌ای داشت وبه‌دست رویین داد . رویین پرسید که از کجا آوردی ؟ گفت : ای پهلوان ، از پیش سیاه چشم . نامه بازکرد نبشته بود که ای پهلوان ، به اقبال تو شهر نگاه می‌داریم وهیچ رنجی نیست واحوال گلبوی وچگل‌ماه[که]درقلعه‌اند. باید که‌احوال سلامتی بازنماید. جام چون احوال گلبوی وچگل‌ماه وقلعه بشنید روی به‌رویین کردگفت: ای پهلوان، قلعهٔ رویین شهر [را] بجز این راه که در میان سرای است هیچ راهی دیگر نیست؟رویین گفت: هیچ‌راهی دیگرندارد. جام گفت: هرگز نتواند بودن‌قلعه‌ای که‌راه‌نهان ندارد. رویین گفت: ای‌شاه، راهی دیگردارد از شهربیرون به چهار فرسنگ ؛ دردامن آبگیری هست؛ ازمیان آب‌دان راه است ونیکوساخته‌اند . عالم‌افروز گفت: ای‌روزافزون مارا یزدان دلیلی‌نمودبی آنکه‌رنجی‌به‌مارسید.

این می‌گفتند که رویین برخاست و دست آن مردکه نامه آورده بود بگرفت ؛ از بارگاه بیرون آورد . روی به خیمهٔ خود نهاد . با وی هرسخنی

می‌گفت . عالم افروز با روز افزون گفت: عظیم مردی است رویین ، اگر توانستمی بردن نیکو بودی . دنبالهٔوی می‌آمدند . چون به در بارگاه رسید چیزی در گوش آن قاصد گفت و اورا گسیل کرد . گفت: هم این ساعت باز گرد . این بگفت و به خیمه در شد . آن قاصد روی به راه نهاد و برفت . عالم افروز با روزافزون گفت: برویم و آن مرد بگیریم مگر ازوی کاری گشاده شود و بدانیم که رویین با وی چه گفت .

این بگفت و از دنبالهٔ وی می‌رفتند تاازلشکرگاه‌ناگاه‌به وی رسیدند . او را بگرفتند . عالم افروز کارد برکشید تا او را بکشد . آن مرد گفت: ای آزاد مرد ، چه کرده‌ام، کسی کشته‌ام ؟ تو کیستی وازمن چه می‌خواهی ؟ عالم افروزگفت: مرا نمی‌شناسی ؟ منم سمك . راست بگوی تا تو کیستی و از کجا می‌آئی و کجا می‌روی ، رویین پهلوان با تو چه گفت ؛ وپیش از گفتن جامه از تن بیرون کن . آن مرد چون بشنید گفت: ای پهلوان سمك ، مرا زنهار ده که من خدمتگار توام که نام تو شنیدم و در آرزوی دیدار تو بودم . خواستم که پیش تو آیم در آن وقت که به رویین شهر بودی . اما ترا نمی‌دانستم . دانم که جامهٔ من به چه می‌خواهی که من نیز دراین کار چیزی دانم . باش تا من سوگند خورم تا آنچه ترا مرادست بی‌رنج بحاصل آورم. عالم افروزگفت: نام توچیست؟گفت: نام من ابرك . عالم‌افروزگفت:سوگند خور که غدر نکنی و خیانت نیندیشی و با من یار باشی تا چنان کنم که بر لشکر پهلوان باشی . ابرك سوگند خورد که هر [گز] غدرنکنم [۱] و نیندیشم [۲] و رضاندهم.وآنچه می‌گویم راست می‌گویم.وتازنده باشم ازخدمت‌تو بیرون نروم.اگربه‌پادشاهی رسم خدمت تونگذارم . واگر جزاین در دل دارم بر تن خود نا پاکی کرده باشم . عالم افروز اورا در کنارگرفت .گفت: ای ابرك، رویین با تو چه گفت بر در خیمه ؟گفت: مرا فرمودکه باسیاه چشم بگوی تا

۱ـ اصل : نکند ۲ـ اصل : نیندیشد .

مرا نبیند گلبوی و چگل ماه از قلعه به زیر نیاورد . و صد دینار زر فرمود که[به] سیاه چشم بده . عالم افروز گفت: ای ابرك ، جامه بر کن تا من بروم. ابرك گفت: ای پهلوان ، امشب دیرگاهست به لشکرگاه رویم . فردا شب او را بی رنج تو بیاورم و به دست تو باز دهم .

این بگفت و روی به راه نهاد . همهٔ راه عالم افروز می‌گفت با ابرك که: تو چه هنر داری از کار شب‌روی و عیاری ؟ از حیله و مکر ترا معلوم چیست ؟ هر چیزی می‌گفت . در میان سخن گفت: ای پهلوان ، در هنر شب روی پنجاه فرسنگ بروم . عالم افروز گفت: هنری نیکست . تا به بارگاه آمدند ، روز روشن شده بود وشاه بر تخت و امرای دولت حاضر ، که‌عالم افروز خدمت کرد ، دست ابرك دردست . جملهٔ پهلوانان به پای [بر] آمدند تا عالم افروز بیامد و بر کنار تخت شاه بایستاد و دست ابرك در دست . او حرمت داشت و پایگاه او می‌دید که چه بزرگ بود .گفت: ای پهلوان ، این کیست ؟ گفت: ای شاه، مرا برادرست . واحوال وی بگفت . خورشید شاه او را گرامی کرد و بنواخت و خلعت فرمود . ابرك خدمت کرد .

آن روز می‌بودند تا شب در آمد . عالم افروز گفت : ای ابرك ، مرا هوس می‌کند که بروم وروبین را بیاورم . ابرك گفت: برخیز تا برویم. عالم افروز و روزافزون وابرك هرسه روی به‌راه نهادند تابه‌کنار لشکرگاه آمدند . ابرك گفت : ای پهلوان، شما آنجا می‌باشید که من حیلتی می‌دانم تا بروم و احوال روبین بنگرم و او را بیاورم .

این بگفت و روی به راه نهاد و برفت تا بـه در خیمهٔ روبین آمد . پیش روبین رفت . خدمت کرد .گفت : ازکجا می‌آئی . رفتی وبازآمدی ؟ ابرك گفت: ای پهلوان ، ازکجارفتم . ازمن آگاهی نداری که‌مرا دوش سمك بگرفت و بخواست کشتن . او را بفریفتم و سوگندی به‌دروغ با وی خوردم و با وی رفتم به لشکرگـاه . در همهٔ لشکرگـاه ایشـان آوازه در افتـاده که

خدمتگاری از آن رویین پهلوان به خدمت آمد . در خیمه نشسته بودم . خادمی بیامد . گفت: سخنی پنهان با تو دارم توانی رفتن که با پهلوان رویین بگوئی [۱]؟ گفتم: اگر خواهی این ساعت بروم . آن خادم گفت اگر دل با پهلوان رویین داری برو و با وی بگوی که گیتی نمای دخترشاه جام می‌گوید که به فریاد من رس که بیش از این نمی‌توانم بودن . چاره بساز که من از این بند نجات یابم . من اندیشه کردم که اورا توانستمی آوردن . به یك روز بر نمی‌آمد . اکنون آمدم و ترا معلوم کردم تا احوال دانی که من پنهان آمدم . خواهم رفتن که پیش سمك می‌باشم ، تا گستاخ گردم . اگر به چاره بتوانم اورا بیاورم و به‌تو سپارم . باشد که گیتی‌نمای خود بتواند [۲] گریختن . باید که گوش داری می کنی که به رویین شهر نرفتم . رویین گفت: ای ابرك ، تو گیتی نمای را دیدی ؟ گفت: ای پهلوان ، خادم را دیدم که پیغام آورد در خیمهٔ من، خود مگر یاری می‌خواهد که بگریزد . من می‌روم که او را یار باشم . رویین گفت: اگر تو این کار بکنی ، بنگر که به‌جای تو چه کنم . ابرك بازگشت . تا پیش‌عالم افروز آمد . احوال بگفت که : من چه‌ساختم . اکنون شما این‌جایگاه‌می‌باشید با کمند گشاده تا من بروم و رویین را بیاورم . چون پیش شما آورم شما کمند در گردن وی افگنید تا من از پس بیایم [۳] و به هرسه اورا بگیریم. عالم افروز گفت: نیکو گفتی. ایشان هردو ایستاده، ابرك بازگشت . روز افزون: گفت: ای‌پهلوان ، نباید که مارا به دست رویین باز خواهدداد. عالم افروز گفت: اندیشه نیست که ابرك با ماست .

تا از آن جانب ابرك به تعجیل به خیمهٔ رویین آمد ، او را درخواب دید . بیدار کرد . گفت: ای پهلوان ، برخیز که یزدان کار ماراست برآورد. گیتی نمای با خادمی پیاده به کنار لشکرگاه آمد . من چون ایشان را بدیدم بانگ برزدم. مرا بشناختند . خادم گفت: ای ابرك، ملکه بدین جایگاه آمد .

۱ـ اصل : بگوی ۲ـ اصل : بتواندن ۳ـ اصل : بیام

نمی‌خواهم که کسی از احوال ماخبردارد. بازگرد وپهلوان را بگوی که زود دریاب و ما را به خیمهٔ خودبر، چنانکه کسی نداند، که یزدان این کاربساخت و ترا به مانمود واگر نه به‌گوشه‌ای دیگر بیرون خواستم رفتن . رویین چون بشنید برخاست . شمشیر حمایل کرد . روی به راه نهاد با ابرك ، تا بدان مقام رسیدند که عالم افروز ایستاده بود با روزافزون ، پنداشتند که گیتی نمـای است با خادم .گستاخ می‌آمد که ناگاه ایشان کمند انداختند و در حلق رویین افگندند و بکشیدند . و به‌هرسه او را از پای در آوردند و بربستند .

وقت آن بود که جهان روشن گردد . بند در گردن افگندنـد . کشان روی به لشکرگاه نهادند . چون به‌کنار لشکرگاه آمدند طلایه بازگشته بود. هرمزگیل و کوه تن دیلمی با چند تن ایستاده که عالم افروز بانگ برایشان زد که اورا بگیرید . رویین همچنان بند درگردن، به بارگاه آمدند. شاه چون او را بدید خرم شد . در قد و بالا و یال او نگاه کرد. فرخ روزگفت : ای پدر، اگربه‌عهد مادر آیدنیك‌بود که پهلوانی‌عظیمست. هرگونه سخن‌می‌گفتند و پیش تخت برپای ایستاده ، تا عدنان وزیر گفت : ای پهلوان رویین ، تـو احوال خورشید شاه می‌دانی و شنیدی که دربند نا مست. و پادشاه هفت‌اقلیم است .کار وی چون می‌بینی؟ یزدان می‌سازد. درعهدآی ، تا فردا چون شاه از این ولایت برود ، حامیه به تو ارزانی دارد. و پادشاه توباشی. وهمه‌فرمان تو برند . رویین گفت: ایها الوزیر، چنین است که تـو می‌گویی . اگر نـه دولت او را یار بودی خدمتگار من برمن بیرون نیامدی ومرا به‌حیلت به‌دام نیفگندی ، اکنون تـا در خود بنگرم . شاه بفرمود تـا او را بنـد برنهادند و موکلان بروی گماشتند .

از آن جانب چون روز روشن شدآوازه در لشکرگاه افتاد که رویین پهلوان پیدا نیست . از هر جانب او را طلب کار بودند . ندیدند . جاسوس برسید . در پیش جام خدمت کرد . گفت: ای شاه ، رویین پهلوان [را] در

بارگاه خورشید شاه دیدم . او را بند بر می‌نهادند . جام از آن دلتنگ شد . با خود اندیشه کرد که چه چاره کنم با خورشید شاه ولشکر وی. اگر جنگ کنم با ایشان برنیایم و اگر مصاف نکنم بباید گریختن ، نام وننگ من برباد شود وپادشاهی از من برود. ندانم که چه چاره کنم . مشورت با کدام‌پهلوان کنم که قومی ازپهلوانان [را] کشتند وگروهی‌به طاعت ایشان رفتند ودیگری در بند ایشان گرفتار آمد . این اندیشه می‌کرد که آواز کوس حربی از پس پشت ایشان برآمد . جام‌گفت: بنگرید تا کیستند ؟ یکی دربارگاه خدمت‌کرد گفت: ای شاه، مقدار پنج هزار مرد از راه رویین شهر آمد . می‌گویندزرین درفش است ، فرزند رویین پهلوان . شاه جام خرم شد . بفرمود تا لشکر استقبال کردند . او را به بارگاه آوردند . زرین درفش در همه می‌نگرید ، پدر خویش نمی‌دید . تا پیش شاه خدمت کرد . گفت: ای شاه ، پدر بنده کجاست ؟ جام بگریست . زرین درفش گفت : ای شاه ، چه بوده است ؟ بمرد یا او را در میدان بکشتند ؟ اندیشه نیست که هر که از مادر در وجود آمد ناچار او را مرگ رسد به هرگونه که باشد . بگوی تا اورا چه رسید . جام‌گفت : اورا از هلاك اندیشه نیست . مگر او را برده‌اند و دربند کرده . زرین درفش‌گفت: ای شاه ، چون زنده است هیچ اندیشه نیست . بند و زندان مردان خورند . در حال او را خدمتگاری بود نام او مهرو ، پیش خورشید شاه فرستاد . گفت: برو بگوی که زرین درفش ، فرزند پهلوان رویین ، می‌گوید که پدر من باز فرست که او را به مردی نگرفته‌اند . شرط آنست که فردا در میدان آید و فرخ روز که پهلوان لشکرست با وی نبرد آزماید[1] . اگر او را بگیرد ما همه سر به خط فرمان تو نهیم . و اگرنه چنان که توانیم خود کنیم .

مهرو روی به راه نهاد. چاشتگاه فراخ به‌دربارگاه خورشید شاه بود .

۱ـ اصل : آزمایند

حاجبان پیش وی باز آمدند که کیستی؟گفت:رسولم، شاه را بگوئید. حاجبی درشد . باشاه بگفت که رسولی یك سواره آمده است . شاه گفت او را در آورید . مهرو را درآوردند و درپیش تخت شاه خدمت کرد . او را بنشاند. پیغام بگزارد . خورشیدشاه گفت: رویین را بیاورید . کس برفت و رویین را بیاورد . سروپای برهنه بند برپای در پیش تخت شاه بداشتند . مهرو چون رویین را بدان خواری دیدگفت: ای شاه، می‌دانی که کیست ؟ روی به‌رویین کرد وگفت: ای پهلوان، مکن وازکرده پشیمان‌شو. رویین گفت: ای پهلوان، زشت باشد بی‌بهانه از خدمت شاه خود برگشتن . مراهلاك فرمای . خورشید شاه گفت: دریغ‌باشد چون تومردی هلاك کردن. اورا به‌جایگاه خویش‌بردند. مهرو [را] خلعت داد .گفت: زرین درفش را بگوی که رویین نخواهیم دادن توبستان . مهرو بازگشت . درشب به‌لشکرگاه آمد . پیش جام رفت که‌زرین درفش آنجا بود . همه احوال دیده و شنیده باز گفت . زرین‌درفش گفت: فرداجنگ بایدکردن . بدین قرار دادند ومی‌بودند .

پس ابرك با عالم‌افروز گفت: ای پهلوان ، زرین‌درفش کوچك کسی نیست . ودر حیلت صدهزار کار داند وپیوسته درولایت حامیه می‌گرددپیش پهلوانان . وپادشاهان هستند که رعیت شاه جام‌اند . وجام ایشان‌را نمی‌داند. وزرین‌درفش همه راشناسد . وجایگاه او در پیش‌کوه است درشهر روزگرد. اکنون‌آمده‌است. برخیز تابرویم واحوال اوبنگریم. این بگفتند وروی به‌راه نهادند ابرك باعالم‌افروز، تا به لشکرگاه جام . آمدند به‌دربارگاه جام ، زرین درفش درپیش اونشسته‌وپهلوانان حاضر . وهرسخنی می‌گفتند تازرین درفش گفت: ای‌شاه، اگر پدر من دربنداست فردا بفرست‌تاگلبوی وچگل‌ماه از قلعه بیاورند از شهر حامیه تافردا مصاف کنیم . اگر باایشان برآئیم که من حرب فرخ‌روز ندیده‌ام. جام‌گفت: به‌هیچ گونه باایشان برنمی‌آئیم . واگر مابرویم از دنبالهٔ مابیایندکه قومی لجوج‌اند واستیزه برند.گفت: مارا نامه بایدنوشتن

به‌شاه آبان به‌ولایت جاه سروان که مردم فدائی‌اند تابیایند که به‌کارد مصاف کنند . زرین‌درفش گفت: ای شاه ، از درهٔ سرخ الیاس شاه که مردمان[ا]وی به‌جز تیروکمان همه سلیح ندانند . همیدون ازهزارخانی پهلوان ازاره و از چهار کوه لهاك [که] لشکر وی همه خرجنگ کنند . واگرهمه درمانیم نامه نویسیم پیش قادسهٔ جادو که مردان جادو دارد[1] تا بیایند و جواب ایشان باز دهند . دانم که شاه این قوم فراموش کرده بود. شاه جام خرم‌شد . گفت شاد باش ای پهلوان ، نیك اندیشه کردی . روی به مهروکرد . گفت : این ساعت برخیز با چهار سوار وگلبوی وچگل ماه بیاور. مهرو[را] درساعت بفرستاد.

عالم‌افروز و ابرك بازگشتند و به‌لشکرگاه آمدند . روز روشن بود ، احوال بگفتند که ناگاه آواز کوس حربی برآمد . از هردو جانب لشکر عزم میدان کردند . صفها راست شد . اول کسی که در میدان شد ازلشکر خورشید شاه ، خردك تیر انداز [بود] لعب‌کنان . زرین درفش پیش جام ایستاده بود .گفت: این کیست بدین‌حقیری؟ جام‌گفت:ای پهلوان، اورا حقیر می‌بینی اما تیر اندازی بی نظیر است . زرین درفش‌گفت: یکی در میدان روید تا بنگرم که خود چیست . سواری در میدان آمد که ناگاه از اسب در افتاد . زرین درفش گفت: اورا چه رسید تا سواری دیگر در میدان رفت . خردك اورا بیفگند . زرین درفش برآشفت . گرزی درقربوس زین داشت . برکشید و در میدان راند . خردك تیر انداخت . زرین درفش به‌گرز ردکرد و اسب می‌تاخت که خردك دیگری انداخت . رد کرد . روی باز پس کرد که برود که دامن او اجل بگرفت . گرز از دست بینداخت بزد برپشت‌وی او را چون نام خود کرد و بیفتاد . خروش از لشکر خورشید شاه بر آمد . همگان غم خوردند . زرین درفش درمیدان جولان می‌کرد که : فرخ روز ، درآی اگرمردی ، تابنگریم که دولت که را یاری می‌دهد . فرخ‌روز خواست

۱ـ اصل: جادو که دارد

که درمیدان رود . پدر اورا رها نکرد . سواری دررفت. زرین درفش گفت: که بازگرد که من جنگ نکنم الا بافرخ روز. براسبی عظیم سوار بود وهر دو [به]سلیح تمام خودرا آراسته. تا فرخروز پیش زرین درفش رسید بانگ بروی زد .گفت: چیست این همه شطارت ؟ بیاور تا چه داری . زرین درفش گفت: راست می‌گوئی بگیر حملهٔ مردان . این بگفتند و نیزه برنیزهٔ یکدیگر افگندند . بسیار بکوشیدند . کسی مظفر نشد . نیزه‌ها از دست بینداختند ، دست تیغ برهم گشادند . چندان بر سر و فرق یکدیگر زدند . کسی مظفر نشد . دست به کمانها بردند و چهل چوبه تیر به هم انداختند تا اسبان ایشان به‌جای آب خون بیفگندند . کسی بر هم مظفر نشد . نقیبان از هر دو جانب بیامدند و ایشان‌را از هم‌باز گرفتند . طبل آسایش بزدند ، شاهان به بارگاه آمدند و می‌بودند تا شب در آمد .

ابرك در بارگاه پیش خورشید شاه روی به عالم افروز کرد . گفت: برخیز تا برویم و صندوق گلبوی و چگل ماه از میان صندوق‌ها بیرون آورم بی آنکه کسی با من کو[شد] . عالم افروزگفت : اگر تو این بکنی ، من هرگز به شاگردی کس اقرار ندادم به‌آن تو بدهم . روز افزون راگفت: تو گیتی نمای نگاه می‌دارتا من بازآیم. این بگفت وبا ابرك روی به راه‌نهادند. تا مقدار بیست فرسنگ برفتند. شاه راهی بود. ابرك گفت: ای‌پهلوان ، بدین راه‌که بیایند بدان راه بایدگذشتن . ما دراین راه می‌باشیم تا ایشان برسند .

در آن جایگاه حق تعالی تقدیر کرد که چون مهرو[1] به رویین شهر آمد درحال خزانه‌های مال وصندوقهای جواهر وگلبوی و چگل ماه در صندوقها نشاندند و هر دو گریستند . و در آن صندوقها آب و طعام نهاده و منادی فرمود که هرکه هست دراین شهر ازمردان ، با این مال بیایند . مقدارپنجاه هزار مرد همراه او بودند . نه هزار مرد با آن مال همراه شده و مال درمیان

۱ـ اصل : مهران

گرفته روی به راه نهادند . و یکی از پیش بفرستادند تا جام کجاست . چون مرد بدان‌مقام رسید که عالم‌افروز وابرك‌بودند اورا بگرفتند و احوالها جمله باز پرسیدند . و بپرسیدند که چه قدر مرد بود .گفت: نه هزار مرد . چون احوالها معلوم کردند آن مرد را بکشتند و زیر خاك پنهان کردند . آن روز می‌بودند .

روز دیگر لشکر برسیدند . آواز دراك و کتك و بالان برآمد . ابرك گفت:اشتران رسیدند. تو همین جایگاه می‌باش تاآن صندوقها پیش‌تو آورم. عالم‌افروزگفت: من با تو بیایم تا بنگرم که چون خواهی کردن. خود را در میان پیادگان انداختند تا شب درآمد . اشتران بگذشتند. یکی مهاربگشاد از پس واز پیش. وقطار با هم بست. وشب بود و درمیان بیشه آمد چنانکه کس ندانست.گفت: ای‌عالم‌افروز، اکنون چاره باید کردن تافرخ روز بیاید واین مالها ببرد. وراه بیشتر از این نیست که ایشان می‌روند. لاشك چون روزشود طلب صندوق کنند و نبود ، به دنبالهٔ ما آیند . عالم افروز گفت: از ما هردو یکی بباید رفتن . ابرك گفت : من بروم که از تو بهتر توانم رفتن ، تواین[1] جایگاه می‌باش. عالم افروز در پیش آن صندوق می‌بود. به‌راه افتاد وبرفت .

از آن جانب چون روزروشن شد به‌منزل فرود آمدند. مهرو بفرمود تا گلبوی‌و چگل ماه پیش‌وی فرودآورند[2] . طلب صندوقها کردند. نبود. فریاد برآوردند که صندوق هر دو پیدا نیست. مهروگفت: طلب کنید، بسیار طلب کردند . نبود . مهرو گفت: این کار یکی کرد که صندوقها می دانست . و بر اثر ما آمد. دانم که هنوز از این مقامها نبرده‌اند. پراکنده شوید و ایشان را به دست آورید که ما را مقصود ایشان بود نه مال . لشکر از هر جانب پراکنده شدند .

حق تعالی تقدیر کرد که‌چون‌عالم‌افروزپیش‌صندوقهابنشست‌وابرك

۱ـ اصل : آن ۲ ـ اصل : فرودآمدند

برفت درحال عالم‌افروز را تاریکی بر آمد و درد شکم‌برخاست. فریاد ازوی بر آمد. گفت: ای دریغاندانم چه‌تدبیرسازم . بی‌شک لشکر به‌سرما آیند ومرا درد شکم است و اگر نه ایشان را جایگاهی پنهان کردمی . و احوال ایـن بدبختان ندانم که به چه خواهد افتادن . این می گفت و فریاد می‌کرد و در خاك برمی‌گشت و از پیش صندوقها دور می‌شد . وهرچه پوشیده داشت از خودباز[1]می‌کرد ومی‌انداخت از کاردو کمندودشنه.درخاك‌می‌غلتید، می‌رفت‌تا خود را به خشك رودی افگند[2]. مقدار نیم فرسنگ از آن صندوقها دورتر.و در خاك برگشته در میان آن خشك رود فریاد می‌کرد که از آن جانب لشکر مهرو بدان صندوقها رسیدند. هیچکس را ندیدند. از هردو جانب بنگریدند. کسی نبود . آن صندوقها بر اشتر نهادند[3] و به خدمت مهرو آوردند . مهروگفت : باصندوق هیچکس نبود؟گفتند: نه. مهروگفت: مردکه فرستاده بودیم باز نیامد؛ مارا به‌شهرباید رفتن [با] این مال ودختران. پس قرار دادند و آن مالها باگلبوی و چگل ماه ودو هزار مرد به‌شهر حامیه فرستاد و خود با هفت هزار سوار رو به لشکر گاه نهادند که ناگاه فرخ روز به ایشان رسید.

وچنان افتاده بود که ابرك آمده بود واحوال‌گفته. و فرخ روز [و] چندپهلوان بامقدار پنج‌هزار سوار آمده بودند ودر راه به ایشان رسید برامید آنکه گلبوی و چگل ماه می برند با آن مال فراوان . چون سپاه دیدند تیغ درایشان‌نهادند. نعره زدند که‌تاجهانست فرخ‌روزباد. سیلاب‌خون‌می‌راندند .

حق‌تعالی تقدیر کرد که چون فرخ روز بـا سپاه روی از لشکرگاه بیرون نهادند و پیش لشکرباز شدند ، جاسوس خبر یافت. پیش جام آمد و گفت: فرخ روز پیش مهرو باز رفت‌که گلبوی وچگل ماه از ایشان بستاند . چون زرین درفش بشنیدگفت: ای شاه، بروم و با ایشان درآویزم. شاه‌گفت: ای پهلوان، تو ایشان‌را رهاکن اگر کاری خواهی‌کردن‌که اکنون درلشکرگاه

۱ـ اصل : با ۲ـ اصل : افکندند ۳ـ اصل : وپیش اشتر نهادند

ایشان کسی نیست . برو. باشد که پدر خویش باز توانی آوردن . زرین درفش گفت: چنین کنم . مرا پدر بهتر باید که مال. با سی هزار سوار پوشیده ناگاه در لشکر خورشیدشاه افتادند . چنانکه لشکر خورشیدشاه آگاه شدند سیلاب خون براندند. مردی در پیش زرین درفش[1] ایستاده بود و او را به خیمه[ای] می‌آورد که رویین باز داشته بودند. لشکر خورشیدشاه از جای برآمده‌بودند و در ایشان افتاده . زریـن درفش نعره می‌زد و مرد می‌افگند تا نزدیك خیمهٔ پدر رسیدند . رویین[2] و شاف پهلوان در پیش هم باز داشته بودند ومو کلان برایشان‌گماشته ، که رویین نعرهٔ زرین درفش می‌شنید .گفت: ای شاف، آواز فرزند من می‌آید .گفت: چیزی می‌باشد نمی‌دانم که چه بوده‌است .

ایشان درگفتار که زرین درفش خود را برمو کلان زد. قومی بکشت . باقی‌برفتند. زرین‌درفش خودرا درخیمهٔ‌پدرافگند. رویین[را]دید بند بردست وپای نهاده . قوت کرد و بشکست. باقی بگریختند . رویین برخاست . سوار شد . خواست که بند از پای شاف بردارد . گفت: ای پهلوان ، زنهار که پای من مجروح است از بند، و طاقت ندارم. همچنین براسب نشان تابه‌لشکرگاه خود روم . زرین درفش شاف را براسب نشاند . خواستند که بروند که درآن ساعت خورشید شاه بدان مقام رسید . بانگ برایشان زدکه زرین درفش در آمد و تیغ زد بر سر خورشید شاه ، چنانکه تامیان دو ابرو بشکافت . خون روانه شد . خورشیدشاه فریاد برآورد که جمشید بر اثر می‌آمد . تیغ برفرق زرین درفش زد چنانکه تا پشت بینی وی بشکافت . زرین درفش آهی‌بکرد. خواست که از اسب به‌زمین آید. رویین پدرش اورا بگرفت . همچنان روی به‌هزیمت نهادند.جمشید پاره‌ای دنبال ایشان برفت. بازگشت. روی به بارگاه نهاد تا احوال پدر باز داند که خورشیدشاه خود را در بارگاه افگنده بـود و برتخت افتاده و فریـاد می‌کرد . بر بالین پدر بنشست . خبر به زنان رسید .

۱ـ اصل : زرین جام ۲ـ اصل : و بین

آبان دخت و جهان افروز و ماه درماه وقمر ملك به بارگاه آمدند فریاد کنان. خورشیدشاه [را]دیدند بیهوش افتاده وفرق شکافته، چنانکه مغز سر وی پیدا آمده و خون از وی روان‌گشته ؛ و نفسی آهسته برمی‌آورد . چنان پنداشتند همگان که وی بخواهد رفتن . زنان مویها ببریدند و جامه‌ها بدریدند، جمشید جامه دریده و بر بالین پدرگریان و زاری‌کنان ، خورشیدشاه بیهوش افتاده ، خاص و عام طمع از جان وی بریده.

تااز آن جانب رویین پهلوان با زرین‌درفش و شاف پیش جام آمدند. جام برخاست . ایشان را درکنارگرفت . از بهر زرین درفش دلتنگ شد تا رویین‌گفت: ای شاه ، فرخ‌روز پیدا نبود. جام‌گفت: ما را معلومست، از این سبب که او در لشکرگاه نبود. این رای زدم و فرزند تو باسپاه فرستادم که ترا از بند بیرون آورد . رویین گفت: کجاست ؟ شما را معلومست ؟ جام احوال بگفت که چه‌کردیم و چگونه ساختیم . اکنون فرخ‌روز پیش ایشان بگرفته است که مال بستاند و چگل ماه و گلبوی ببرد[1] . زرین درفش بدان جانب خواست رفتن، به‌تو فرستادم. اکنون‌کارتست که بروی‌وجواب‌وی‌بازدهی که فرزند تو رنجورست . رویین درحال بابیست هزار سوار روی به راه نهاد که از آن جانب فرخ‌روز دنبالهٔ ایشان‌گرفته که ناگاه هزیمتیان به‌رویین رسیدند . احوال‌بگفتند. رویین‌گفت: بازگردید. همه بازگشتند. چون فرخ‌روز[را] نظر به‌رویین افتاد ،آهی بکرد.گفت: احوال پدرم ندانم که به چه رسید و این مرد از بند بیرون آمده است . پیش رویین بازآمد . بانگ بروی زد . گفت: ای رویین، اگرمردی بگوی تاچگونه از بند بیرون‌آمده‌ای .گفت: ای فرخ‌روز، فرزند من زرین‌درفش آمد ومرا از بند بیرون‌آورد باشاف پهلوان. آنچه رفته بود شرح داد. فرخ‌روزگفت: پدرمن کجابود با برادرم جمشید . رویین‌گفت: ترا بقا بادکه زرین درفش من تیغی برسرپدر تو بزد تا به‌سینه بشکافت . بیفتاد

۱ـ اصل : نبرد

و بمرد . فرخ روز چون بشنید آهی بکرد خواست که از اسب درافتد سراسیمه‌وار. پهلوانان گفتند: ای شاه، زینهار خودرا نگاهدار که سخن دشمن است. ابرك گفت: ای شاه‌زاده، تو جای نگاه‌دار و به‌جنگ مشغول باش که من بنده بروم و خبری بیاورم . این بگفت و به راه افتاد .

فرخ‌روز با رویین درآویخت . جنگی بسیار بکردند . کسی مظفر نشد. گفت : ای شاه زاده ،این همه خلق در هلاك افگندن مصلحت نیست ؛ و ما را جنگ بسیار درپیش است. این بزیادت نشاید کردن . بازگردیم و به لشکرگاه رویم ودر آن جایگاه مصاف کنیم. اماعهد کن که دنبالهٔ ما نگیری تابه‌لشکرگاه رویم . فرخ‌روز گفت:تو نیز عهد کن . و این سخن از بهر آن می‌گفت که به جنگ مشغول بود و می‌دانست که رویین گریز می‌جوید . عهد کردند و باز گشتند. رویین پیش جام رفت و احوال بگفت که چگونه افتاد و از بهرفرزند دل مشغول بودم بیامدم . شاه گفت:نیك کردی .

ازآن جانب فرخ روز از آن کار بی‌مقصود روی به راه نهاد که ابرك می‌رفت ، تا به لشکرگاه رسید . به بارگاه درآمد . آوازگریه و زاری شنید . دلتنگ شد . به بالین شاه آمد . او را دید جراحت رسیده و رنگ از رخسار وی رفته و زبان نرم‌گشته وچشم بگشاده . چون ابرك [را]بدیدگفت:فرزند من کجاست ؟ گفت:از پس می‌آید . من از پیش بیامدم . گفت:زود بازگرد و او را بگوی که اگر خواهی که دیدار پدر باز بینی زود زود بشتاب که کار من سختست . ابرك بازگشت. در راه به فرخ‌روز رسید که می‌آمد . چون ابرك را بدیدگفت:احوال پدر من بگوی . گفت:اندیشه نیست جراحتی یافته است . او را رنجی نیست و ترا می‌خواند . فرخ روز گریان شد . روی به راه نهاد تا به‌لشکرگاه رسید. همهٔ سپاه[را] گریان‌دیدوزاری کنان. بی‌خوددربارگاه آمد. درآن ساعت خورشید شاه در خواب بود و آبان دخت پای وی درکنارگرفته و می‌مالید و دیگران نشسته ، که فرخ‌روز خواست که خود را برپدر افگند .

ابان‌دخت گفت: جان مادر، یك زمان صبر کن که درخوابست. فرخ‌روز بنشست و در پدر می‌نگرید. طاقت نداشت. بیامد و روی برروی پدر نهاد. خورشید شاه چشم باز کرد. فرخ‌روز [را] دید گریان. دست بگشاد و اورا درکنار گرفت و برروی او بوسه داد. از چپ و راست بنگرید. زنـان و خواهر و خاصگیان دید نشسته. گفت: عالم افروز من کجاست. ای پسر نمی‌دانی که کیست. مرا برادراست. ای جان‌پدرکار من بود و درخواهم گذشت وپادشاهی به تو رها خواهم کرد، و عالم افروز، ای فرزند، زینهار، او را نگاه‌دار که پیشکاری نیکست. اگرپادشاهی ازتو برود باك مدار و اورا نگاه دار که چون او باتست همه جهان تراست. بخوانید او را تا بنگرم که چـه رسیده است که پیش من نمی‌آید. مگر او را دل آزرده‌اند. مرا همتای فرخ‌روز است‌برادرم، بل که افزون‌تر و از جان عزیزتر. او را حاضر کنید تـا ترا به وی بسپارم، فرخ‌روز گریان روی به ابرك کرد. گفت:عالم افروز کجاست؟ نه‌گفته بودی که او را پیش صندوقها رهاکـردم. ابرك گفت: ای شادزاده، من او را پیش صندوقها رهاکردم و بیامدم وندانم که کجا رفت. مگر لشکر به وی رسیده‌اند بگریخته است و درجایگاهی پنهان شده است. اگر یزدان خواهد او را رنجی نرسیده است. فرخ‌روز گفت:او را طلب بایدکردن. ابرك گفت: ای شاه‌زاده، بدان مقام باید رفتن؛ باشد که پنهان‌شده است. اگر ببینم او را بیاورم. اکنون من از پیش می‌روم. باید که مهتران با اسبان در اثر من روان کنی تا چون به‌وی‌رسیم اورا زود بیاوریم که او به راه نمی‌تواند رفتن. این بگفت وبرفت.

فرخ‌روز چندکس را باجنیبت ونان وطعام بردنبالهٔ یکدیگرروانه کرد. ابرك‌ازپیش‌می‌رفت‌تا بدان‌مقام رسید که عالم افروز رهاکرده بود. همه جایگاه برگشت. وعالم افروزرا اثر ندید. ناگاه به‌گوشه‌ای رسید. کاردعالم افروز دیدافتاده. عجب داشت. برمی‌گشت. کمند وکیسهٔ داروها دید. عجب فروماند. گفت او را چه‌رسیده‌است. برنشان مراغه‌که عالم افروز غلتیده بود می‌دید و

بر آن اثر می‌رفت تا به خشك رود رسید. نگاه کرد. عالم‌افروز [را] دید در زیر درختی افتاده و بی‌قوت گشته. ده شبانه روز بود که هیچ نخورده بود و آن درد بروی ساکن‌شده بود. چون ابرك به بالین‌وی آمد دست برسینهٔ عالم‌افروز نهاد چشم‌باز کرد. ابرك‌را دید. گفت: ای‌ابرك، آبی! ابرك مشك‌آب داشتی. برگلوی او ریخت. پاره‌ای قوت یافت. باز نشست. قدری نان و گوشت‌به‌خورد وی داد. او را پیش کرد و می‌آورد. ساعتی به پای خویش، و زمانی او را در پشت می‌کرد. تابدان سر راه‌آورد وبنشاند. که دو سوار برسیدند. عالم‌افروز را بنشاند. هیچ باوی نگفتند از بهرخورشیدشاه. او را می‌آوردند و مداوات می‌کردند به طعام‌گوناگون. و چنانکه می‌آمدند سواران می‌رسیدند. تا به لشکرگاه رسیدند، پنجاه سواربودند باپنجاه جنیبت. عالم‌افروز[را] به بارگاه آوردند؛ به‌بالین خورشیدشاه بنشاندند. همگنان درپیش آمدند. عالم‌افروز اگرچه هنوز بی‌قوت بود بانگ برایشان زد که این آشوب چرا می‌کنید. خورشیدشاه [را] نگاه کرد. او را بدان حالت افتاده دید و زنان بربالین وی و فرزندان نشسته. فروماند. بی‌حال‌گشت. گفت: او راچه بوده است؟ احوال باوی بگفتند. گفت: ای فرخ‌روز، من رنجوری کشیده‌ام و هنوز قوتی‌ندارم. دست در بازوی من کن. دو تعویذ صفت هست. بگشای و بیرون‌آور. فرخ روز بیرون آورد. گفت: بگشای. یکی داروی زخم بود که درحال بهتر می‌شد ویکی داروی دویك. هردوپیش عالم‌افروز بنهاد. بفرمود تاموم روغن‌بکردند و با آن دارو مرهم کرد و در سر خورشید شاه بست چنانکه بکار بایست. خورشیدشاه بیحال‌بود. عالم‌افروز روی به‌فرخ‌روز وجمشید کرد. گفت: بدانید ای شاه‌زادگان و آگاه باشید که تابه‌قیامت‌مادر و پدر باهیچکس نمی‌ماند؛ از بهرآنکه فرزندان نیز هم نمی‌مانند؛ که نهاد عالم بدین افتاده است که کسی نخواهد ماندن. اگر کسی بسیار ماند[1] به عاقبت هم مرگ او را بشکند

۱ـ اصل: خواهد

پدر شما در جهان کام بسیار دید و پادشاهی کرد چنانکه سزاوار بود . اکنون نوبت به شما داد. من او را دارو خواهم داد تابهترشود که من نمی‌توانم دیدن او را بدین صفت افتاده . اگر درگذرد دل تنگ مدارید که او را اجل رسیده است. باتقدیر یزدان هیچ نشاید کردن . باری او را رنج نباشد.فرخ‌روز گفت: من رها کنم که تو او را دارو دهی که هلاك‌شود[1]؟ من نتوانم‌جهان بی‌پدر دیدن. جمشیدگریان و زاری کنان . عالم‌افروز گفت:هیچ سود ندارد . اگر همه‌زاری کنید، من او را دارو دهم. اگرچه شما او را دوست دارید من او را دوست‌تر دارم که شما هنوز پدیدار نبوده‌اید که من باوی بـودم . ما هردو در میان شما غریبیم. ودیگر، نه من‌می‌گویم، معروفست که فرزند دشمن پدراست؛ به‌هزار گونه برتوانم شمردن. و زنان بامردان تاآن ساعت باشد که نفس دارد. چون مرد فرمان یافت زن به شوهری دیگر پیوست که هرگز از آن شوهر اولین‌یاد نکند . نه زن ونه فرزند باهیچ مرد وفادار نباشد . ایـن غم در جان من افتاده است . آتش فراق در دل من زبانه می‌زند . من دانم و برادر خویش. هرچند که جهد کردند عالم‌افروز رضا نمی‌داد تاخورشیدشاه ازگفتار ایشان به‌اشارت گفت رها کنید تاهرچه خواهد می‌کند . عالم‌افروز بفرمود تاهر که در بارگاه بودند بیرون رفتند، مگر ابرك و روز افزون و شهسوار . جلابی کردند وعالم افروز دارو برسر جلاب کرد. وخورشیدشاه از رنجوری سخت بود. به جهد آن دارو بردهان او ریختند تابه‌گلوی اوفرو رفت. ساعتی[2] برآمد . از قدرت یزدان وهمت پسندیدهٔ عالم‌افروز باخودآمد وچشم باز کرد وخروش برآورد. یك نعره زد باهیبت و باز نشست. و عالم‌افروز را درکنارگرفت . برچشم او بوسه داد . گفت:ای برادر نیك و ای دل دوست مهربان ! فرخ‌روز بادیگران درآمدند همه شادی کنان . برعالم‌افروز آفرین کردند. درهمهٔ لشکرگاه‌آوازه افتاد و باخرمی و نشاط شدند.

۱ـ اصل : شومی ۲ـ اصل : ساعت

جاسوس خبر یافت . روی به راه نهاد. پیش جام آمد . احوال بگفت که خورشیدشاه دربیم و هلاك بـود ، عالم‌افروز بیامد و داروئی درگلوی او ریخت . درست شد چنانکه نه جراحت بروی مانده است و نه بی‌قوتی . جام چون بشنید عجب داشت ازکار سمك تاچگونه مردی است . آن همه عقوبت که من او راکردم هیچ کس‌گمان نبرد تا به‌روز دیگر بماند . چون روز دیگر بود از این جایگاه پیش خورشیدشاه رفته بود تن درست . واگر خورشیدشاه است بدین صفت که شنیدم ـ روی به پهلوان رویین کرد، گفت ـ مارا به‌درشهر[1] باید رفتن و لشکر خواندن که ما باایشان برنمی‌آئیم و فرزند تو رنجورست، تابهتر شود . این بگفت و بفرمود تالشکر به جای رهاکردند و برفتند .

خبر به‌خورشیدشاه رسید که جام برفت. خورشیدشاه گفت مروید؛ نباید که مکری ساخته است که بسیار از این ، پادشاهان کرده‌اند . این بگفت و آن روز و آن شب کسی نرفت . روز دوم لشکر برفت و آنچه بود غارت کردند. خورشیدشاه هم آنجایگاه فرود آمد . گفت تا احوال ایشان بدانیم که چه می سازند و کجا مقام خواهند ساختن .

از آنجا چون شاه جام برفت ، به در شهر حامیه مرغزاری بود؛ آنرا سنبلستان خواندند. فرودآمد. پشت به شهر بازکردند. و درحال نامه‌هانوشت بدان ولایتها که زرین‌درفش او راگفته بود. احوال بازنمود ولشکر بخواست به چهارسو وازچهارکوه ودرهٔسرخ و هزارخانی وبه دوزخ سار نامه‌ها روانه کرد. گفت:اگر خورشیدشاه بیایدکار ساخته باشیم . ایشان ترتیب می کردند.

ازاین‌جایگاه ابرك باعالم‌افروزگفت: ای پهلوان، برخیز تا به‌شهررویم و بنگریم که گلبوی و چگل ماه کجا باز داشته‌اند . گفت: ای ابرك، ترا بدین کار می‌باید. رفتن که این شهر می‌دانی و زندان شاه شناسی ، تامن این‌جایگاه[2] ترتیب‌کاری می‌سازم که‌کارها بی‌سامان است . و دیگر احوال باز دانی که شاه

۱ـ اصل : بدشهر ۲ـ اصل : انجایگاه

جام کجاست وچه می‌سازد . ابرك گفت: فرمان تراست . درساعت روی به راه نهاد و به شهر حامیه رفت. چون برسید درشهر بناشناس برمی‌گشت و احوال به‌دست می‌آورد که گلبوی و چگل ماه کجااند . شاه جام [را] زندانی‌بود از آهن ، زندان فراموشان . وچنان ساخته بود که اگر خواستندی که در آن خانه سوراخی کنند چند استاد آهنگر بایستی . چون ابرك معلوم کرد بازگشت تا به لشکرگاه آمد پیش خورشیدشاه. ابرك احوال زندان بگفت .گفت:ماراترتیب باید کردن که از دنبالهٔ ایشان برویم .

ما آمدیم به‌حدیث عالم‌افروز وابرك ویافتن‌سعدسرادار باپسران

چنین گویدخداوندحدیث‌وراوی‌قصه که‌چون‌عالم‌افروزباابرك‌ترتیب راه کردند و روی به راه نهادند برمقدار یك فرسنگ از لشکرگاه بیرون رفتند که از برابر ایشان از روی بیابان گرد برخاست . عالم‌افروز و ابرك پای باز پس گرفتندونظاره‌می کردند تا از آن‌گرد چه‌پدید آید، که از میان‌گرد مرد[ی] پیاده بیرون آمد با سلاح تمام خود را آراسته . چون عالم افروز نگاه کرد سعد سرادار بود. همه پیش بایستادند تاایشان برسیدند . دو تن دیدند بر سر راه ایستاده. چون‌بنگریدند عالم‌افروزبود. همه پیش‌وی می‌رفتند. خدمت کردند. عالم افروز ایشان را در کنار گرفت و بپرسید سعد را ، با شش پسر و سیصد خدمتگار. تاسعدگفت: ای پهلوان از عهدهٔ‌کار من بیرون نیامدی تالشکر به در شهر آمدند. مگر مرا فراموش کردی؟ عالم‌افروزگفت: ای‌برادر، ترا فراموش نکردم . خواستم آمدن که‌کار تو برآورم که دل من باتو بود . اماکارها برمراد نمی‌آید. سعد راپیش کرد وبازگشت تااو را پیش خورشیدشاه آورد واحوال بگفت و حرمت خود درپیش خورشیدشاه بنمود ؛که چون [به] بارگاه شدی شاه باپهلوانان ، پای برآمدندی و بردست راست او [را] جایگاه دادندی . خورشیدشاه سعد را بنواخت و به خود نزدیك‌گردانید وفرزندان او راگرامی کرد و همه را خلعت داد و امیدها فرمود . تاعالم افروزگفت:ای برادر سعد ،

من به شهرخواهم رفتن. سعدگفت: من‌درخدمت توبازگردم. عالم‌افروزگفت: ای شاه ، فرزندان سعد [را] تیماردار که ما خواهیم رفتن . این بگفت [و] با سعد و روزافزون و ابرك روی به‌راه نهادند تا به‌شهر حامیه رسیدند. بردرشهر درلشکرگاه آشوب افتاده بودکه لشکر از آن ولایتها می‌آمدند. درشهرشدند. سعد ایشان را به سرای خود برد ومهمان ساخت . وبه شراب خوردن مشغول شدندکه‌ابرك مست‌گشت. گفت: ای‌پهلوان، می‌روم که‌گلبوی وچگل‌ماه‌بیاورم. گفت:ای‌آزاد مرد، بنشین‌که تو مستی . تافردا به روز برویم و جایگاه‌بنگریم و کار بسازیم . ابرك گفت:من بروم . عالم افروز گفت:باش تاهشیار گردی و جایگاه نیك بدانی . ابرك‌گفت: من بروم . سعد گفت:ای ابرك ، آخر پهلوان مشرق و مغرب، استاد جهان، پیش رومردان ، عالم‌افروز ، باتو می‌گویـد که بدین‌کار مرو . او بهتر داند وترا پند می‌دهد . فرمان او برکارگیر . ابرك‌پشت دست برسینهٔ سعد زد . گفت:نشایدکه جایگاهی‌که شب روان و عیاران سخن گویند تو درمیان ایشان سخن بگوئی . سعد هیچ نگفت . فرزندان سعد چون پدرشان هیچ نگفت ایشان نیز خاموش بودنـد . عالم‌افروز از وی بپسندید . گفت:سعد عاقل است . گل در زیر پای دارد . چنین مرد به همه کاری بشاید . روی بـه ابرك آورد .گفت: من می‌گویم مرو . واگر خواهی رفتن تودانی . ابرك روی به راه نهاد و برفت . تا پیش زندان رسید . هیچ پاسبان و نگاه‌دار نبودو در پیرامون زندان برگشت و چارد نمی‌دانست .

حق تعالی تقدیرکرد که امیری بود نام او الطان . سرای او برابر زندان بودی ونگاه داری می‌کرد . از قضای یزدان خدمتگاری از آن الطان به‌سرای می‌رفت که‌ناگاه یکی را بدیدکه پیرامون زندان برمی‌گشت. پای باز گرفت . نیکو نگاه کرد. ابرك را دید . بشناخت که بسیار او را دیده بود. و شنیده بود که از رویین پهلوان عاصی شده است و کارها بسیار کرده . آن مرد باز گشت . پیش الطان آمد . گفت ای پهلوان ، ابرك خدمتگار رویین

[را] دیدم درشهر است. الطان گفت کجاست که در همه جهان رویین طلبکار اوست . آن مرد گفت پیرامون زندان شاه می‌گردد مگر آنکه ازبهر گلبوی و چگل‌ماه که ایشان‌رابرد. الطان گفت: نیك آمد او را بگیرم و از رویین‌خلعت یابم. آن مردگفت: برخیز تا او را به‌دست توباز دهم . الطان با بیست مرد از سرای‌بیرون آمد به طلب ابرك .

و ابرك از پیش زندان مقداریك تیروار در آمده بود که شیبی بوداز آن زندان ساخته بودند از زیر زمین به‌سنگ برآورده . ازآب که بیرون‌می آمد باخود اندیشه کرده‌بود که از این‌شیب‌راه به زندان باید کرد. نشسته بود و ازآن راه‌گذار سنگ برمی‌گرفت وراه به‌دست می آورد که ناگاه الطان با آن بیست مرد به وی رسیدند. او را بگرفتندو به سرای‌آوردند.و او راچوب زدند تا اقرار آورد که با وی کیست . گفت من تنها بودم . الطان بر خاست. هم در ساعت سوار گشت روی به راه نهاد تا به‌لشکرگاه آمد پیش رویین پهلوان. خدمت کرد. و در آن حال در بارگاه بود پیش شاه جام. شراب‌می خوردند . شاه جام الطان را بدید . گفت:چرا زندان رها کردی ؟ گفت: ای شاه ،مژدگانه آوردم که ابرك را گرفته‌ام . رویین گفت چرا نیاوردی . الطان گفت:از بهر آنکه خلعت بستانم .رویین بفرمود تا او را قبا و کلاه و اسب دادند. جام گفت: ای الطان ، ابرك از سمك خالی نیست . اگر سمك بگرفته بودی کار نیك بر آمدی. الطان گفت:ای شاه، او را تنها دیدم. وچون بگرفتم بسیار چوب زدم اقرار نیاورد که هیچ کس با من بود . شاه با رویین گفتند زود بازگرد و ابرك را بیاور . الطان به‌شهر بازآمدتا ابرك را به‌لشکرگاه برد. رویین بفرمود در لشکرگاه تا هیزم بسیار بر در خیمه بر هم افگندند و آتش درزدند. گفت: چون ابرك را بیاورند او را درآتش اندازند از آنچه او با من کرده است .

پس درشهر چون روز روشن شد، عالم افروز درانتظار ابرك بود و

نیامد. دلتنگ شد. روی به سعد کرد که برخیز تابرویم و بنگریم که احوال ابرك به چه رسیده است . سعد باشش پسر و روزافزون بیرون آمدند تا پیش زندان رسیدند. غلبه و آشوب (دیدند) بردر سرای‌الطان مقدار پنجاه مرد همه سلیح پوشیده نگاه می‌کردند تاچه می‌باشد، که مردی از سرای‌الطان بیرون آمد نام او ابر سیاه، پالهنگ درگردن ابرك کرده وبه دست‌گرفته و دست وی بازپس بسته ، الطان سوار باچندکس . عالم‌افروز چون بدید گفت:ای دریغا ابرك ومردی چون وی . اگر او را پیش رویین برند در ساعت بهلاك آید . این‌سعد ، مردی‌چالاك وچابك است و هنری داردکه‌کم کسی داردکه به‌یك شب زیادت‌چهل فرسنگ بتواند رفتن. ومرا می‌نمایدکه ازاین مردکارهانیکو گردد . ای دریغاکه پیرو ضعیف‌گشته‌ام واگر نه او را بیرون آوردمی ازدست این مردم، که بسیار از این‌کارها صعب‌ترکرده‌ام درشهرهاکه صد چندین مرد بوده‌اند و مرد از زیر تیغ رهانیده‌ام و بسیار از دار ایشان‌را فرو گرفته‌ام و برده‌ام. دراین جایگاه ندانم‌که پناه‌گیرم . و به‌کاروان سرای تونشاید رفتن‌که کارها به‌زیان‌آید . سعدگفت:ای‌پهلوان ، اگر از بهرجایگاهست ، چون ازاین کوچه بیرون روی سرائی[1] هست‌که‌آنرا سرای شیرین خوانند.هرجاکه‌مردی عیار است، و اگرکسی خونی‌کرده باشد ، بدان سرای رود. وشاه جام با آن سرای هیچ‌بدست نداردکه ازسداسکندر دشوارترست. عالم افروزگفت:نیك آمد. کسی بایستی‌که یارمن بودی تامن برفتمی وآن مردکه پالهنگ درگردن ابرك‌کرده است ومی‌گوئی‌که ابرسیاه نام وی است من او را بکشتمی واوبند از دست ابرك بگشادی . روزافزون‌گفت:ای‌پهلوان،نه آخر ما باتوایم . سرما فدای تواست . بدین‌کار ایستاده‌ایم . سعد بافرزندان خدمت‌کردندکه ما جان فداکنیم . عالم‌افروزگفت چنین باید. برویم و سرکوچه بگیریم تا سواران بگذرند ؛ چون پیادگان برسند من بروم وابر سیاه را بکشم. شما دست او

۱ـ اصل : سرای

بگشائید وبگوئید تا به‌سرای شیرین رود، دانم که راه داند. سعدگفت:داند که بسیار دیده است. عالم‌افروزگفت:با ایشان ساعتی درآویزیم آنگاه بـرویم . سعدگفت: ای‌پهلوان، عام بسیاراند. عالم‌افروزگفت:صد هزارعام هیچ‌نتوانند کردن که عام چون طلسمات باشند که از ایشان هیچ‌کار نیاید مگر آشوب .

همچنان ازراهی‌دیگر آمدند تاپیش‌ایشان‌بگرفتند. چون‌الطان باسواران بگذشتند ابر سیاه در رسید . عالم‌افروزکارد برکشید و بزد برسینهٔ ابر سیاه . گفت:ای فرومایه و حرام زاده،درجهان سمك ندیده‌ای. وتو شاگرد او را می‌بری که هلاك کنی ؟ منم سمك عیار . ابـر سیاه بیفتاد . روزافزون دست ابرك بگشاد . گفت:به سرای شیرین‌رو . پس دست به‌کارد برد . باعالم‌افروز بدان مردان درآمدند وکارد می‌زدند ونعره می‌زدند . یـکی می‌گفت:منم سمك . دیگری می‌گفت: منم‌خدمتگار عالم‌افروز ،تاچندکس را بکشتند . غلبهٔ عام‌بر آمد . الطان بشنید. بازگشت تاچه می‌باشد. چون الطان برسید ایشان به‌سرای شیرین رفته بودند . الطان چندکس را دیدکشته وابرك نیست . گفت:چه‌افتاد او را ؟ گفتند سمك باچندین مرد بیامدند و چنین‌کارکردند و به‌سرای شیرین رفتند . الطان غمناك شد . گفت: باسرای شیرین چکنم. روی‌به لشکرگاه نهاد وگفت‌بروم واحوال بارویین‌بگویم که‌درانتظاراست. چون پیش‌رویین‌آمد او را دیدمیان دربسته وچالاك برپای ایستاده تاچون ابرك بیاورند درآتش اندازد [از بسیاری] غم‌که از ابرك در دل داشت . چـون الطان در رسیدگفت: ابرك کجاست‌وچرانیاوردی.گفت:ای پهلوان،ابرك رابردند. رویین‌گفت:چگونه؟ الطان‌گفت:سمك‌عیار درمیان بازار او [را] ازمن‌بستد اگرچه من ازپیش‌آمدم. به‌دست خدمتگاران من‌بود .غوغا برآورد وچندکس را بکشت وابرك رابرد وبه سرای شیرین بردند. رویین چون بشنید خشم‌گرفت . گفت: ای فرومایـهٔ ناکس ، مردی چون تو یك مرد بسته نگاه نتوانی داشتن تا ازتو ببرند، به‌چه کار بازآئی وبه عاقبت خلعت می‌خواهی . خشمناك دست‌کرد و الطان را از

جای‌برگرفت ودرآتش‌انداخت. گفت: این‌خلعت‌است که به‌گرفتن‌ابرك‌بستدی. چون او را پیش من نیاوردی تو ازجهت وی جایگاه وی بنگر پاداش خلعت خواستی . الطان درآتش فریاد می‌کرد تابسوخت . همه خدمتگاران وی باز گشتند زاری‌کنان تابه شهرباز آمدند .

از آن جانب عالم‌افروز بادیگران به سرای شیرین آمدند پیش‌آن‌قوم که درسرای بودند. و احوال بگفتند . سمك باایشان نمودند . همگان‌خدمت کردند و او راگرامی داشتند . و درآن سرای آرام‌گرفتند تا احوال ایشان در آن سرای به‌چه رسد .

از آن جانب رویین دربارگاه پیش جام‌احوال الطان وسمك بازگفت. خاصان وپهلوانان درآن‌کردار سمك بازمانده بودند وهریکی چیزی‌می‌گفتند تابدان‌کار دوروز برآمد. سیم‌روز دربارگاه به‌شراب خوردن مشغول بودند که زرین درفش از آن جراحت بهتر شده‌بود. ودرپیش جام شراب می‌خورد که ناگاه جاسوس درآمد. گفت: ای شاه، خورشیدشاه نـزدیك رسید وبارگاه از پیش می‌آورند که بزنند. چهارصد خروار اشتر وچهارصد مرد فراش‌اند. فرخ روز باپنج هزار سوار پیش‌رو ایشان می‌آید تابارگاه شاه بزنند . زرین‌درفش چون بشنید برخاست خدمت کرد . گفت: ای شاه،بنده برود و رها نکند که بارگاه بزنند . با ده هزار سوار روی به راه نهاد . تا پیش فرخ روز آمد که فرخ روز پیوسته از پیش باز رفتی. چون به نزدیك هم رسیدند فرخ روز او را بدید. بشناخت که زرین درفش خدمت‌کرد از پشت اسب . فرخ‌روز او را پاسخ نمود تازرین‌درفش‌گفت: ای شاه‌زاده به چه‌کار آمده‌ای؟گفت: آمده‌ام که بارگاه پدر بزرگوار شاه جهان بزنم. تو،به چه‌کار آمده‌ای ؟ زرین درفش گفت:هم بدین‌کار که تو آمده‌ای. تو دعوی کرده‌ای که بارگاه بزنی ومن‌دعوی کرده‌ام که رهانکنم. فرخ روزگفت: نیك‌آمد. آخر ازهردو دعوی یکی‌درست شود . هردو برجایگاه خویش است که من بزنم و تو رهانکنی . بااین همه‌کار

که ما را افتاده است لشکرها هیچ‌گناه نکرده‌اند . ایشان‌را برباد نتوان دادن . ما راباهم جنگ‌می‌باید کردن نه سپاه. فراشان بارگاه زنند وما جنگ‌می کنیم. اگر توبرمن دست یابی خود بارگاه ازآن تست، اگر خواهی رهاکن واگرنه مکن.واگرمن ترا بیفگنم‌خود بارگاه زده باشم. زرین‌درفش گفت:چنین کنم.

فرخ‌روز بفرمود تا فراشان بارگاه بدان مقام‌که بایست بزدند و خود با زرین‌درفش درجنگ ایستاد. از هردو جانب لشکر درهم نظاره تاایشان بسیار به‌نیزه باهم بکوشیدند . کسی مظفر نشد. نیزه‌ها از دست بینداختند . تیغها از جفت جداکردند. فرخ روزگفت:ای زرین درفش،زخم برسر پدرمن توزدی؟ گفت:بلی من زدم، اما جمشید برادرت‌هم چنان زخمی برسر من‌زد . فرخ‌روز گفت:برادر من زخم نداند زدن‌که هنوز کودك است . او را می‌باید آموختن. وتو نیزازمن بیاموز. این بگفت وبه‌وی درآمد. زرین درفش پیش ازوی تیغ فروگذاشت تا برسرفرخ‌روز زند . فرخ روز به‌درق بگرفت چنانکه تیغ وی بشکست . فرخ روز بخندید . گفت : پهلوانان زخم چنین زنند وسلیح چنین دارند ؟ پای‌دار از زخم شمشیر مردان . این‌گفت و تیغ فروگذاشت . زرین‌ـ درفش درق درسر آورد تاتیغ ردکندکه تیغ فرخ‌روز بردرق آمد. به دونیمه کرد.به‌خودآمد .ببرید . به سرآمد . تا به سینه بشکافت. زرین‌درفش راطاقت نماند. بی‌مراد از اسب درافتاد .فرخ‌روز غلامان‌راگفت:او را بگیرید تاپیش پدر برم و درپای وی اندازم . مردمان زریـن‌درفش چون آن حال بدیدند به یکبار خود رابرفرخ‌روز زدند وگرد اوفروگرفتند و دست تیغ بروی‌گشادند. فرخ‌روز چون آن حال بدید بغرید و دست تیغ برایشان‌گشاد . لشکر به‌یاری آمدند. خلقی هلاك شدند ومقدار سه هزار مرد[1] خسته ومجروح‌روی‌به‌هزیمت نهادند . باقی همه را بکشتند. چون لشکربه‌هزیمت برفت فرخ‌روز بازگشت. پیش بارگاه آمدکه زده بودندکه آوازکوس حربی بسرآمد . خورشید شاه

۱ـ اصل: مر

برسید . فرخ‌روز استقبال کرد . پیش پدر بـاز آمد . بفرمود تا زرین درفش بیاوردند و درپای اسب شاه‌انداختند . گفت: ای‌پدر، آن کس که ترا زخم زد[1] به اقبال تو او را کشته درپای تو انداختم . خورشید شاه سجدهٔ شکر کرد که یزدان او را فرزندی داده است که چنین‌کار می‌تواند کردن . جواب دشمن‌باز می‌دهد . پهلوانان در آن زخم نگاه می‌کردند که فرخ روز برسر زرین درفش زده بود . آفرین می‌گفتند و هر یکی می‌آمد و دست فرخ‌روز بوسه می‌دادند تاشاه به بارگاه آمد . سپاه خیمه وبارگاه بزدند . خرمی و نشاط می‌کردند که دشمنی چون زرین‌درفش کشته شد .

ازاین‌جانب با شادی ونشاط ، ازآن جانب چـون لشکر هزیمتی بـاز آمدند واحوال بارویین بگفتند ، رویین جامه بدرید . خاك برسر نهاد . فریاد برآورد . زاری‌کردن گرفت . بـه تعزیت درخاکستر نشست . پهلوانان همه دلتنگ که از دست راست لشکر آواز کوس حربی برآمد. جام‌گفت:بنگرید تاکیستند . یکی درآمد . گفت:قادسهٔ جادو آمد. جام استقبال‌کرد باپهلوانان، مگر رویین که درخاکستر نشسته بود .

حق تعالی تقدیر کرد که زرین درفش را خواهری بود نام او زرین‌کیش. وپیوسته بابرادر بودی . چون آن‌حال بدید و تعزیت بـرادر بداشت به‌هرچه زارتر، درپیش پدر آمد. او را باسوز دل دید.گفت:ای پدر،دل‌خوش دارکه برادر من‌به‌وقت خویش رفت . قضا او را بودکه بکشند . اگر ترا دل سوزد ، مرا جان و دل بریان است . اگر فرخ‌روز فرزند ترا بکشت و داغ بر جان تو نهاد و دل مرا به مرگ برادر بسوخت ، اندیشه مدارکه هرچیزی[را] پاداش است . من زنی‌ام . بروم وسر فرخ‌روز و خورشیدشاه به عوض برادر خویش بیاورم . و زرین‌کیش دختری بود سخت باجمال . چنانکه‌به‌جمال‌وی دختر در روزگار نبود ، اگر او را پیش گلبوی بنشاندندی از هم ایشان را

۱ـ اصل: زند

نشاختندی. دل‌پدرخوش[کرد] به‌سخن‌خوب،واورا به‌بارگاه‌فرستاد پیش‌شاه.

در آن‌ساعت شاه‌جام فرود آمده بود باقادسهٔ جادو، واحوالها می‌گفت. چو[ن] رویین درآمد خدمت‌کرد . جام او را بنواخت وگرامی‌کرد وبپرسید قادسه او را شادمانی نمود تارویین از فرخ‌روز بنالید . پهلوانان حاضر بودند چون لهاك و زراره و آبان والماس . هریکی سخنی گفتند . قادسه گفت :این فرخ روز چگونه مردیست‌که همه از وی باز می‌گویند . هرکسی صفت فرخ روز برگونه‌ای می‌گفتند وکردارهای او یاد می‌کردند . گفت:ای شاه ، من به رسولی خواهم رفتن تااحوال وی بنگرم‌که چگونه مردیست . و خورشیدشاه وپهلوانان لشکر وی ندانم تافردا بدانم که‌باایشان جنگ‌چگونه می‌بایدکردن. شاه‌گفت: اگر خواهی نامه [ای‌بر]. قادسه‌گفت:نامه نبایدکه‌آنچه بایدکردن و گفتن، من خود به زبان می‌گویم .

قادسه برخاست باسی مرد روی بـه راه نهاد . تـا به کنار لشکرگاه رسیدند ، پهلوانان ایستاده . پیش ایشان باز آمدند که کیستند . قادسه گفت : رسولم ، شاه را بگوئید . کس بیامد با خورشید شاه باز گفت . بفرمود که او را درآورند . و بگفت تا بارگاه بیاراستند . رسول داران بیامدند و قادسه را به بارگاه آوردند . چون قادسه به بارگاه آن ساز و نهاد وترتیب و تجمل دید عجب داشت که هرگز بدان زینت ندیده بود ، و نیز به صفت [نشنیده] بـود . و نیز از آن هیبت و شکوه هیبتی به دل وی رسید . چشم بگشاد . خورشید شاه را دید بربالای [تخت] باآن فر پادشاهی درمیان چهار بالش ، و عدنان وزیر [بر] دست راست وی و فرخ‌روز بردست راست [چون] سروی ایستاده وجمشید برجانب چپ وپهلوانان هریکی برجایگاه خویش ، که‌قادسه خدمت‌کرد. زمین را نماز برد. سر برآورد وبرخورشیدشاه دعاگفت وآفرین خواند و دست شاه بوسه داد . چون دعا تمام کرد بردست راست شاه کرسی زرین نهاده بود . او را بدان‌کرسی نشاندند وآن سی مرد به جایگاه خویش.

درحال جلاب آوردند وباز خوردند وخوان بنهادند ونان بخوردند .

حق تعالی تقدیر کرد که درشهر عالم افروز درسرای شیرین نشسته بود . بعد از سه روز روی به ابرك آورد . گفت:برخیز تا به لشکرگاه رویم و بنگریم که خود چه کرده‌اند وچون می‌سازند . روزافزون راگفت:تو پیش‌سعد و دیگران می‌باش تاما پیش تو باز آئیم . این بگفت و باابرك روی به‌راه نهاد و برفتند تابه لشکرگاه رسیدند .

درآن ساعت بود که قادسه باخورشید شاه می‌گفت:ای‌شاه،این‌جنگ‌تو باشاه جام ازچه سبب افتاده است. چرا آشتی نکنید. خون خلق خدای‌ریختن چه معنی دارد. خورشیدشاه گفت:گناه‌ازما نیست . دوتن از آن ما دارد،گلبوی وچگل ماه . دو دختر باز دهد . و دیگر فرخ‌روز من سوگند خورده است که خراج بیست ویك ساله که ازشاه سیماب‌بسته است باز دهد. وپنج‌ساله‌خراج بدهد وبه خدمت سیماب آید. آنگاه جنگ درباقی شود. قادسه‌گفت فرخ‌روز کدامست ؟ خورشیدشاه فرخ‌روز به وی نمود که بردست راست پدر ایستاده بود وجمشید بردست چپ . قادسه در فرخ‌روز نگاه کرد . گفت:پهلوان‌است هرچه می‌خواهد تواند کردن . بادل می‌گفت اگر من کاری باوی نکنم که تا جهان باشد از آن عبرت‌گیرند پس نه قادسه‌ام .

درآن حال‌عالم‌افروز وابرك به بارگاه درآمدند. ابرك نگاه کرد. قادسه را دید بشناخت که او را بسیار دیده بود و دانسته . آهی بکرد . پای باز پس گرفت . عالم‌افروز گفت:چه بوده است ؟ گفت:ای پهلوان،ازاین بترچه می‌خواهی . این مزد قادسهٔ جادوست. وبیرون از آنکه جادوست استادست. در پهلوانی و جادوی چنانست که اگر پای به‌اسب درآورد از صد فرخ‌روز روی نگرداند و به جادوی عالمی به‌یك ساعت خراب کند . اگر چنان باشد که فردا درمیدان آید از لشکر ما یکی نماند . عالم‌افروز گفت:از اقبال شاه است که‌به دام افتاد. بروم واو را بکشم که بهتر از این کار نباشد . [ابرك گفت] امازینهار

تا کارد برپشت وی نزنی که زره پوشیده است و آینه در زره بکار داشته و در پیش سینه همچنین ، که من بسیار او را دیده‌ام . عالم‌افروز گفت:نیکو گفتی . این بگفت واز پس وی درآمد. کارد بر کشید . تامردم او را بدیدند ، قادسه [را] کارد برپهلو چنان آمده بود که تابه سینه بشکافته . هنوز کارد نگرفته‌بود که ابرك سروی بریده بود . تابارگاه به‌هم برخواست آمدن که چه حادثه است که عالم‌افروز نعره زد که به‌چه‌باز مانده‌اید. مردان او را بکشید.

آن سی‌مردچون بدیدند تیغ بر کشیدند. فرخ‌روز[چون] چنان‌دید تیغ بر کشید. درآمدباپهلوانان وبه یك‌ساعت همه‌را بکشت که خورشید شاه روی به عالم‌افروز کرد. گفت:ای برادر وپهلوان، این‌چه کار بود که کردی ورسول رابکشتی. هرگز کسی‌رسول‌را کشت؟ عالم‌افروز گفت:ای‌شاه،یزدان مرا بدین کارفرستاد تا شراین جادو به اقبال تو ازخلق خدای بردارم واین را قهر کنم. این مرد نه رسول بود. احوال اواز ابرك بازدان که مرا او آگاه کرد. ابرك در پیش‌خورشیدشاه و دیگران احوال می‌گفت . همگان عجب باز مانده بودند . از آن کارخرم شدند. شاه برعالم‌افروز آفرین بکرد . گفت یزدان یار تو باد چنانکه به‌همه کار مرا یاری .

ایشان در خرمی که آن آوازه به جام رسید که قادسه [را] بامردان وی دربارگاه بکشتند. بر آشفت ودلتنگ شد. همه‌پهلوانان غمناك. می گفتند: ای پادشاه ، خود چه قومند که هرچه ما پنهان می‌سازیم پیش ایشان آشکار است و می‌دانند. وچاره آنست که فردا جنگ کنیم ومی‌زنیم‌ومی‌گیریم تا کارها روشن شود. بدین قرار می‌بودند تاشب درآمد .

از این جانب عالم‌افروز باابرك گفت: کارخود کردیم. برخیز تا به‌شهر رویم و کار سازی کنیم . هردو روی به راه نهادند تابه شهر روند . عالم‌افروز گفت:ای ابرك، مرا می‌باید که دوچیز از تو باز دانم . یکی بگوی تا آن دو صندوق از میان صندوقها چگونه بدانستی که گلبو[ی] وچگل‌ماه در آن بودند.

ودیگر ایشان [را] از آن خانهٔ آهنین چگونه بیرون توانستی آوردن؟ ابرك گفت: ای پهلوان، احوال دانستن، صندوقها پیش من پرداخته بودند که رویین فرموده بود تاساخته بودند از بهر آنکه اگر وقتی کسی به‌جایگاهی باید بردن، در آن صندوقها نشانند . و درها ساخته بودند از بالا و زیر وپهلو . دانستم که ایشان در آن صندوق[ها] نشاندند. بدین سبب دانستم . امـا نقم بریدن ، از راه آب شیب می کردم. عالم‌افروز گفت: کـارصندوق برجایگاهست. شیب و راه‌گذر مردم ومیان شهر، چگونه توانستی کردن ؟ این بگفتند تابه شهردر آمدند. عالم افروز گفت : ای ابرك ، [در] نقم بریدن اول جایگاه به دست بایـد آوردن . از دور و بی‌راه بیامدند و جایگاهی بدیدند مقدار نیم فرسنگ . جایگاه نقم نشان کردند. وابرك نقم‌نیکو بریدی. درنقم نشست. عالم‌افروز به‌سرای شیرین آمدپیش‌روزافزون‌و دیگران . احوال بگفت. ایشان آفرین می کردند.

تا از آن جانب لشکر جام، چون شب در آمد لشکر در ترتیب ساختن آنکه فرداجنگ سازند. زرین کیش باپدر گفته بود که بروم و سر خورشیدشاه و فرخ‌روز بیاورم.

حق تعالی تقدیر کرد چون طلایگان بیرون آمدند ، زرین کیش برخاست وخود را آراسته کرد به‌زیور. باصدهزار جمال چنان بود که [چون] درشب تاریك می‌رفت روی او چون ماه می‌تافت . پیاده وتنها روی به‌راه داد تابه لشکرگاه خورشید شاه آید که :

فرخ‌روز ازاین جانب بیرون آمده بود به طلایه و نگاه داری می کرد تاچه می‌سازند. زمانی‌بودتا از طلایه‌بگذشت. گفت:مگر ازلشکرجام کسی‌یابم که او را صید کنم . می‌رفت که ناگاه اسب فرخ‌روز شیهه زد . فرخ‌روزروی برپشت‌اسب‌نهاد. نگاه کرد. در آن‌شب‌تاریك‌ماهی دیدروان، تنها بی‌سازدر آن میان دوسپاه.فرخ‌روز بدید، عجب داشت . پیش وی باز آمد. بانگ بروی‌زد که کیستی. زریـن کیش گفت: ای آزاد مرد،از رعیتی‌یا ازپهلوا[نا]ن؟فرخ‌روز

گفت : از موبدان . زرین کیش گفت : اگر مردی بگوی که کیستی. فرخ‌روز گفت: ای دختر منم فرخ‌روز، فرزند شاه جهان خورشیدشاه. زرین کیش چون بدانست که او کیست خرم شد. باخود گفت کار من راست بر آمد. گفت : ای شاه‌زاده، گوهر به گوهر شود؛ سزاوار به‌سزاوار افتد. فرخ‌روز گفت: چه‌می گوئی؟ زرین کیش گفت : ای شادزاده، چه می‌شنوی . احوال من بدان و آگاه باش که دختر آبانم از جاه‌سروان. چون‌شاه جام‌نامه‌نوشت و پدرمرا بیاری‌خواند، پدرمن[1] باده هزارسوار می‌آمد ومن باوی‌بودم که هرگز مرا ازخود جدا نکردی. چون نزدیك رسیدیم شاه‌جام استقبال کرد. باپهلوانان بودم که مهدمن‌به‌نزدیك‌رسید. بی‌مراد باد نقاب از مهد من برداشت. مگر رویین‌پهلوان [را] نظربرمن‌افتاد . من نیز او را بدیدم وبسیار کس دیگر . مگر رویین دل به من گرفتار کرد ومن ازاحوال وی‌بی‌خبر. چون فرود آمدیم شاه‌جام]را] به‌دلالی بفرستاد ومرا از پدر بخواست. پدر مرا به‌رویین داد[2] که شاه‌جام دلالی می کرد . پدر بیامد وبا من بگفت که من ترا به رویین پهلوان دادم. من چون بشنیدم‌پنداشتم که صدهزار تیر زهرآلود برجگر من آمد. عجب داشتم؛ بی‌آنکه رنجی مرا رسیده بود. گفتم: ای‌پدر، اورا نخواهم. پدر گفت: ای دختر، چاره‌چیست. شاه جام ترا خواستاری کرد . او را باز نتوانستم داشتن . باخود اندیشه کردم که چون رویین پیش من آید او رابکشم. بامن چه کنند. واگرنه من خودرابکشم. پس حادثهٔ زرین‌درفش درافتاد که کشته شد. از دلتنگی‌و تعزیت داشتن به کارمن نپرداخت . چون فارغ شد وعده بود که امشب بیاید . باخودگفتم اورا نتوانم کشتن وخود راکشتن‌هم روا نباشد وشرط نیست . چرا جان خود برباد دهم. برخیزم وبگریزم . این اندیشه کردم . برخاستم چنین تنها روی به لشکرگاه نهادم ، به تو باز افتادم . به دولت رسیدم . اقبال مرا یاری کرد که به‌تو رسیدم نه به‌دیگری. واگرنه مرا به‌خدمتکاری از آن خویش ده، چنانکه ازپهلوان‌رویین

۱ـ اصل : مرا ۲ـ اصل : دا

رسته باشم. فرخ‌روز اگرچه مست بود و به شب او رانیکو نمی‌توانست‌دیدن، باآن همه اورا می‌دید[که]سخت باجمال وپاکیزه‌بود. اورا درپس‌اسب‌گرفت و به‌طلایه آمد . پهلوانان گفتند:ای شاه‌زاده،این کیست؟ فرخ روزگفت:صید است . همچنان می‌آمد تابه خیمهٔ مادر خویش آبان‌دخت. اورا بنشاند و می‌بودند تاروز روشن شد.

فرخ‌روز درروی وموی ودیداروجمال وچهره وبالاوپهنای زرین کیش نگاه می‌کرد، پنداشت که پری می‌بیند ـ که فرخ‌روز پری دیده بود ـ و دیگر دیرگاه بود تاگلبوی را ندیده بود . زرین کیش به جمال ازگلبوی کمترنبود. اما طراوت و نرمی‌و سکونت وی نداشت که جمال بسیار چیز می‌باید تانیکو باشد. حاجت‌به‌گفتار من نیست که همه کس‌داند. فرخ‌روزچشم درزرین کیش گشاده که دلش بدو میل کزد . عاشق شد چنانکه شهوت بروی غالب شد . اما سوگند باگلبوی خورده بود تامراد به وی ندهد دست به هیچ زن ننهد . در آن روزگار مردان و زنان دروفا وعهد، استوار بودند وهیچ بدعهدی نکردند ؛ نه چون مردم این روزگار، که اگر به روزی ده بار سوگند خورند بشکنند . اگر مردی‌ده زن‌بیند واگرزنی ده‌مرد، جهد کنند که مراد ازهم بدست‌آورند .دربند نیکونامی‌نباشند. ازبدنامی اندیشه نکنند.کام دل جویند اگر نیك‌آید واگربد . لاجرم چـون چنین‌اند هرگز کسی نام ایشان به نیکی برنمی‌آورند . آفرین برمردم نیك باد و نفرین برمردم بد .

فرخ‌روز در زرین کیش می‌نگرید. باخود اندیشه می‌کرد که چون‌سازد که آوازکوس برآمد. فرخ‌روزگفت : ای مادر،او را تیمار می‌دار تاوقت‌آید بگویم که چگونه می‌بایدکردن . این بگفت وبیرون آمد و سلیح پوشید . با سپاه روی به میدان نهاد . چون صف هردوسپاه راست شد ازلشکر جام‌الماس بادوازده هزار مرد تیرانداز بیرون آمد . قاعدهٔ ایشان چنان.بود که هریکی سه چوبه تیر بیش نینداختندی . پس همچنان برابر لشکر خورشیدشاه آمدند.

دست‌تیر برایشان گشادند وسی وشش هزارچوبه تیر بینداختند. مقدار ده هزار سوار مرد ازلشکر خورشیدشاه به مرگ آمدند. بیرون از آنکه خسته‌شدند. و اسبان بسیار بزیان‌آمدند.فرخ‌روز آن بدید. بر آشفت .روی‌به‌پدر کرد. گفت : ای پدر،نخواهم که کسی دنبالهٔ من‌بیاید-واگرنه خود را بکشم- بنگرم که‌ایشان را پایگاه تاکجاست. چه محل باشد ایشان‌را که چنین‌کار کنندودست برمایابند وبه یك ساعت چندین هزار مردان مابکشند . این‌بگفت وخود رابدان دوازده هزار مردزد. تیغ‌درایشان نهاد ومی کشت ومی‌افکند،ایشان‌دست‌بروی‌گشاده.

چون جام بدیدکه فرخ‌روز تنها برلشکر زده است ، بانگ برلشکرزد که‌گرد فرخ‌روز برآیند وجهدکنندکه او را از میان بردارند[1]. رویین گفت : ای شاه ، نه‌آخر او یك‌تن است و از ما دوازده هزار مرد؟ هیچ‌کس از لشکر وی می‌آیند ؟ نگاه کن . اگر کسی به یاری آید مانیز فرستیم . نام وننگ ما زیان دارد . گوید بنگر بدین مردان بی‌حمیت . دوازده هزار مرد بایکی در مصاف . ودیگر می‌فرستند . و دیگر ناچار از آن جانب لشکر آید . ندانیم که چه خواهندکردن . فرخ‌روز جنگ می کرد. تا وقت‌آنکه آفتاب زردشد مقدار دوهزار مردکشته بود وبسیار خسته ومجروح . وچند تیر براسب فرخ روز زده بودند که همچون مرغی بود ، و بسیار براندام فرخ‌روز نشسته . به‌عاقبت در میان جنگ فرخ‌روز به الماس رسید . تیغی زد و او را بکشت . لشکر چون چنان دیدند روی به‌هزیمت نهادند.فرخ‌روز نیزبازگشت. ازهردو جانب دوست و دشمن برفرخ‌روز آفرین‌کردند. چون به‌لشکرگاه آمد تیرها از اندام اسب بیرون کردند . برمقدار سیصد تیر بود . اما بسیار زخم‌به‌اسب نرسیده بود که برگستوان داشت . و اندام فرخ‌روز چهارجای زخم رسیده بود . جراح بیاوردند تا دارو برنهاد ودربست . چون شب درآمد طلایگان از هردوجانب بیرون فرستادند . همهٔ سپاه روی به‌آسایش نهادند .

۱ـ اصل : بردارید .

در شهر عالم‌افروز با روزافزون گفت: برخیز تا به لشکرگاه رویم و احوال مصاف امروز باز دانیم و مرا چیزی در دل می‌آید که ابرك به‌کاری مشغول است. هردو برخاستند. از سرای شیرین بیرون آمدند. روی به‌راه نهادند تاپیش ابرك آمدند. گفتند: ما به لشکرگاه می‌رویم که احوال بنگریم که چیست. ابرك گفت: من فرداشب کار تمام کرده باشم. باید که پیش من باشید. این بگفت وایشان برفتند تابه لشکرگاه رسیدند.

روزروشن‌شده‌بود. خورشیدشاه‌به‌تخت‌برآمد که‌روزافزون‌باعالم‌افروز درآمدند. خدمت کردند. خورشید شاه برخاست وایشان‌را درکنارگرفت و همگان به پای ایستاده تاشاه برجای بنشست. ایشان [را] پیش خود بنشاند و می‌پرسید. درمیان سخن عالم‌افروز گفت: ای روز افزون، به خیمهٔ زنان رو و احوال گیتی‌نمای بنگر تا او راچگونه می‌دارند[1]. بابند است یانه؟ وبگوی تا او را نگاه دارند و از بند بیرون نگذارند. روزافزون به خیمهٔ زنان آمد. خدمت کرد. همگان برخاستند و او را درکنار گرفتند. پیش خود بنشاندند وبپرسیدند. گیتی‌نمای [را] دید بابند پیش ایشان وزرین گیس درپیش ایشان، دختری سخت با جمال. روزافزون عجب داشت. بپرسید که این کیست؟ آبان دخت ازآنچه زرین گیس با فرخ‌روز گفته بود آگاهی[2] داشت که فرخ روز با مادرگفته بود، باروزافزون بازگفت. سربجنبانید؛ که هرکه کاری‌داند ازآن معنی هرچه باوی بکنند داند. وبسیار باشدکه مرد ازآن کار فارغ‌باشد. او به‌دل خود نگاه کند. گوید بدین کار آمده است. روزافزون برخاست و بیرون شد تا پیش عالم‌افروز آمد. احوال بگفت. عالم‌افروز برخاست و به خیمهٔ زنان آمد. زنان شاه چون او را بدیدند برخاستند. پیش وی باز رفتند. همه او را درکنارگرفتند و بپرسیدند. عالم‌افروز ایشان راگرامی کرد. بنشست بی‌آنکه سخنی گفت. روی به زرین کیش کرد. گفت: این کیست؟

۱ـ اصل: می‌دارید ۲ـ اصل: آگاه

آبان دخت گفت: ای پهلوان ، از وی بازدان . ازهیبت عالم‌افروز دم نیارست زدن که احوال بگفتی . عالم‌افروز گفت: ای دختر، تو کیستی و از کجائی و چه کار داری؟ زرین کیش هیچ اندیشه نکرد و ازوی هیچ نهیب در دل نیاورد که با جگر و کاردان بود. زبان برگشاد و همچنان که بافرخ‌روز گفته بود باز گفت. عالم‌افروز گفت: ای رعنا، تو پنداری که با من همان توانی گفت که با ایشان گفتی؟ مرا نمی‌شناسی ؟ مرا سمك‌عیار خوانند . آن مردم که جهانیان جمله مکر وحیلت از من آموزند. تو آمدی که مرا بفریبی ؟ او را بندبرنهید تامن احوال این رعنا بدانم. روزافزون اورا بربست . گفت: او رانگاه‌می‌دار تامن بیایم . عالم‌افروز بیرون آمد .

ساعتی [بود] فرخ روز درآمد . زرین کیش [را] دید که می‌گریست و می‌گفت : چه‌گناه کردم و از من چه‌خطا آمدست . یزدانا ! می‌دانی که برمن بیدادست، تومپسند. فرخ روز گفت: او را چه‌بوده است که می‌گرید وزاری می‌کند؟مادرش گفت:ای‌پسر، عالم‌افروز بیامدواحوال‌وی‌بشنید.اورابندبرنهاد. خادمی ایستاده بود . گفت : برو و بند از او برگیر. خادم بیامد تا بند از وی بگشاید . روزافزون گفت: بـرو چه زهره داری کـه عالم‌افروز بسته باشد ، بی‌دستوری او را بگشادن . خادم گفت:شاه زاده می‌فرماید. روزافزون گفت: رها نکنم . خادم‌بیامد . گفت:ای شاه‌زاده، روزافزون رهانمی‌کند . فرخ‌روز برخاست . خشمناك پیش روزافزون‌آمد . بانگ بروی زد . گفت:حال سمك بدان رسید که فرمان وی روانه‌تر از آن من‌باشد ؟ او را بگشای . روزافزون گفت: ای شاه‌زاده، بسیار کارباشدکه او بهتر داند، فرمان وی روانه‌ترباشد . همه روز عالم‌افروز نام بود ، امروز سمك ، فرمان وی روانـه نیست ؟ اما پیش‌رو همگان است. ازشاه درگیرتا به‌شاه رسد. وکارهاداند که کس‌نداند. اگر چیزی در این ندیدی او را برنبستی . تا بیاید و او را بگشاید . فرخ‌روز گفت :بگشای . روزافزون گفت:نگشایم تا سمك بیاید . فرخ‌روز گفت:او را

بگشای تاترا حرمت نبرم . روزافزون گفت:چه کرده‌ام که مراحرمت می‌باید بردن؟ اگرتو پادشاهی ، عالم‌افروز مرا بدین کار بازداشته است . باوی گفت وگوی کن تاجواب، اوباز دهدکه من هیچ نتوانم گفتن[1] . اما [تا] عالم‌افروز نیاید من او را نگشایم . فرخ‌روز طیره شد که آتش جوانی وعشق داشت و در پیش زنی بیگانه او را شرم بودکه باوی روزافزون سخن درشت می‌گفت ونافرمانی می‌نمود . تیغ برکشید و به وی فروگذاشت . روزافزون خود را درپس ستون خیمه گرفت . تیغ فرخ‌روز برستون آمد. تیغ به‌دوش‌روزافزون آمد خسته شد . چون به وی فرود آمد گفت: این مکافات آنست که ترا در میان جان ودل‌پرورده‌ام وترا جان برکف دست نهاده‌ام وسرفداکرده. درمیان صد هزار دشمن کار تو می‌سازم . این بگفت و بیرون‌آمد تا پیش عالم افروز رسید. عالم افروز چون او رابدید خون بروی روانه، احوال وی‌پرسید که‌ترا چه‌رسید و که کرد؟روزافزون آنچه میان وی و فرخ‌روزرفته بودهمه بازگفت. عالم‌افروز سربجنبانید. گفت: مارا سزاست ازاین بتر، تاچراکاری که‌نمی‌باید کردن‌می کنیم.جراحت‌روزافزون‌دربست.دست‌وی‌درگرفت‌وروی‌به‌شهرنهاد.

در شب پیش ابرك آمد . او را دید برسر سوراخ افتاده و می‌نالید . گفتند: ترا چه‌رسیده‌است؟گفت: ای پهلوان عالم افروز، نزدیك نقم نرسیده بودم ، خواستم که سنگی باز گیرم .مقدار دوسه‌خروارسنگ به‌من فروافتاد . اگر نه پای باز پس می‌گرفتم در زیرآن هلاك شده بودم، چنانکه به من آمده است کوفته شده‌ام. عالم‌افروزگفت:به‌جای رها کن که نخواهیم . ابرك گفت: ای پهلوان،نقم بریده‌ام . هیچ نمانده است . گفت:رها کن که مراغم ندارد . بدان گیر که این نیز کردیم ودیگرخواری یافتیم . ابرك گفت:ای پهلوان ،چه بوده است که بس‌آشفته‌ای . عالم‌افروز گفت :وقت‌گفتار نیست . برخیز تا

۱ـ این جمله باردیگر این‌طور تکرار شده‌است : اما تاعالم افروزمرابدین کار بازداشته است باوی گفتگو می کن تاجواب توباز می‌دهد که من هیچ نمی‌توانم گفتن.

برویم . خواستند که بروند که سعد برسید که احوال معلوم داشت که ابرك در نقم است . پیش وی آمدی و او را طعام آوردی . در آن ساعت برسید . عالم‌افروز [را] دید . گفت :ای پهلوان،وعده خلاف مکن . دلارام خواهم . عالم‌افروز گفت : فرمانبردارم . به سرای سعد آمدند و می‌بودند که دیرگاه بود .

تا آن ساعت که روز روشن شد و دیگرشب در آمد عالم‌افروز باروز افزون گفت:برخیز تابرویم و مرادسعد بحاصل آوریم که این هم در گردن ماست و ما را می‌باید کردن این کار . هردو از سرای بیرون آمدند که پیش سرای دلارام بود. دانسته بودند، که سعد ایشان‌را نموده بود. به زیر آن سرای آمدند . کسی نبود . جایگاهی به‌دست آورد . کمند برانداخت .برگوشهٔبام افکند . درکشید . استوار کرد . دست درکمند زد . به بالا برآمد . درگردبام برگشت. درجایگاهی دوسه‌تن دید باروشنائی . به‌سر دریچه آمد . نگاه کرد. دختر دیدبا دو کنیزك شراب می‌خوردند . ازبالابه‌زیر آمد. گستاخ بدان‌حجره رفت . بانگ برایشان زد که دستهای یکدیگر بربندید اگر نه همه را بکشم . دستهای هم بربستند . دلارام [را] گفت جامه‌دان جامه و صندوق جواهر تو کجاست؟ اورا بنمود که پیش وی نهاده بود. عالم‌افروز آن کنیزکان را دهان بیاکند . دلارام پیش صندوق جامه دان برگرفت . به بالای بام‌برآمد. درزیر فروگذاشت و خود به زیر آمد . روزافزون دختر [را] برگرفت و عالم‌افروز جامه‌دان وصندوق ، پیش سعد آوردند . عالم‌افروز گفت:ای سعد ، این‌دلارام تست . از این زودتر مخواه . اگر در همسایهٔ توبودی اورا بخواندی، بدین زودی نیامدی، تادلارام و جامه‌دان و صندوق جواهر آوردم . ازعهدهٔ کار تو بیرون آمدم به‌سلامت باش . این بگفتند وبا ابرك و روز افزون روی‌در بیابان نهادند و برفتند چنانکه نمی دانستند که از کجا می‌آیند و به‌کجا می‌روند و

راه کجاست؛ تاترا معلوم گردد که همه کاری به‌دل خوشی شاید کردن .

قصهٔ بخشم رفتن عالم‌افروز از فرخ روز و آگاه شدن خورشید شاه و آنچه پیش ایشان آمد .

چنین گوید خداوند حدیث وراوی قصه، که چون عالم‌افروز در راه بی‌راه، دربیابان برفت. ازاین‌جانب‌چون روزدیگر خورشیدشاه‌به‌تخت برآمد طلب عالم‌افروز کرد . گفت:او رابخوانید. اوراطلب کردند. نیافتند . فرخ روز پیش پدر احوال بگفت. خورشیدشاه آهی‌بکرد.از غم فرو ماند .غمناك شد . گفت : ای پسر ،این چه‌کار بود که تو کردی . او را دل بیازردی . نمی‌دانی که هرچه کند به صلاح ما کند . هرکاری او بهتر داند . پادشاهی برما نام است و اگر نه همه اوست . ما پادشاهی ازوی داریم که طالعی قوی دارد در پادشاهی . ما از نظر طالع او پادشاهیم . آزار دل وی‌نمی‌بایست . ندانم تا از این آزار دل وی به ما چه رسد . او را برمن فرمان هست . اگر خواهد پادشاهی می‌دارد و اگر نه دربند کند یا به خواری براند . چون برمن او را این حکم هست برتوبنگر که چون باشد که ترا به‌خون دل پرورده است و از بسیار بند وزندان‌ترابیرون‌آورده. و اگر همه‌کوه‌جهان‌بین بود که اگر نه او بودی صدهزار ازمن نام‌آن‌کوه برزبان نتوانستمی آوردن. نه‌آخر روزافزون دختری ترا درکنار پرورده است و پستان شفقت در دهان تونهاده‌است؟ این همه خودمگیر. عالم‌افروز مرا برادراست، برادر پدر [را] کسی‌خواری‌نماید؟ روزافزون مرا خواهر، خواهر پدر[را]کسی شمشیرزند؟ اکنون مگر چهل سال باشد که ایشان باسن‌اند. غلط گفتم من باایشانم. هرگز برزبان من سخنی نیامد که ایشان‌را ناخوش آمد . دانستم که آزار دل ایشان رنج من است . دانم که احوال کودکی یاد نداری کـه چه بلا از بهرتو کشیده‌اند . در این مدت نمی‌دانی که از کوه جهان بین به‌زیر آمدیم وپری

ترا ببرد . نه آخر ایشان غم خوار بودند و از دنبالهٔ تو بیامدند؟ تابدین غایت این همه رنج که پیش تو رسید نه‌ایشان دفع می‌کردند ؟ چه معنی داشت این بی‌حرمتی کردن . نه‌خود در این نزدیکی دیدی که چندکار از برای ما کرد که اگر نه وی بودی کار ماراست نیامدی . بسیار غم به دل وی رسیده است تاترا بدین جایگه رسانیده است . توبه‌زور خود غره گشتی وایشان‌راخواری نمودی. این زن درهمهٔ جهان‌که باشدکه از بهر زنی تو اورا بیازاری که‌اگر مادر ترا بربستی و به‌موکلان دادی یا جهان افروز و ماه در ماه و قمرملك ، من هیچ نیارستمی‌گفتن؛ از بهرآنکه دانستمی که اوهیچ کاری بی‌علم‌نکند. ای دریغا عالم‌افروز من ! کاشکی دانستمی کـه کجاست تاخود برفتمی و عذری از وی بخواستمی . این چه‌کار بود که پیش‌من‌آمد. اگر عالم‌افروز رفت جهان برمن تاریك شد . زودباشدکه این پادشاهـی برمازوال آید . از این‌معنی‌بسیار می‌گفت ودریغ می‌خورد. فرخ‌روز در کارفرومانده،می‌دانست که پدر وی راست می‌گوید. پهلوانان دلتنگ .

تاازآن‌جانب روزروشن شد. مرد[ی]پیش جام‌آمد. گفت اندرنزدیکی زندان پاره‌ای زمین فروشده‌است. جام‌کس‌فرستاد تابنگردکه چیست. بیامدند و آن نقم بریده بدیدند . بازگفتند . جام گفت:بنگـرید تا گلبوی و چگل‌ماه نبرده باشند . ایشان را به‌سرای برید و درسیاه چال‌کنید وطعام ایشان‌می‌دهید. معتمدان بیامدند و زندان را بدیدند. گلبوی وچگل‌ماه برجای‌بودند. ایشان‌را برگرفتند و به‌سرای شاه بردند .گنبدی بود ، سیاه چال درآن گنبد . هردورا درآن سیاه چال کردند ، ایشان گریان ونالان .

چون آن روزبگذشت، روزدیگر نه ، روزسیم شاه جام بفرمود تادهل جنگ بزدند . سپاه روی به میدان نهادند . خورشیدشاه نیز بفرمود تا لشکر به‌میدان رفتند . نقیبان لشکر ، هردو صفهابیاراستند. ازلشکرجام لهاك خدمت کرد. گفت:امروز نوبت‌جنگ مراست. این‌بگفت وباده‌هزار مردسنگ‌انداز

روی به میدان نهاد . توبره‌های سنگ در گردن افکنده و فلاخنها در دست به میدان آمدند . دست سنگ برلشکر خورشید شاه کردند . خلقی بسیار به سنگ هلاك شدند . فرخ‌روز روی به سپاه کرد .گفت: به چه‌ایستاده‌اید ؟ دست تیر برایشان گشائید . روی به‌ایشان نهادند . فرخ‌روز باجمشیدخود را برایشان زدند . فرخ روز به‌لهاك رسید . او را تیغی زد و بکشت . و باقی که مانده بودند روی به هزیمت نهادند. جام [چون] چنان دیدطبل آسایش‌فرمود تابزدند . هردولشکر بازگشتند . روی به‌آسایش نهادند .

شب درآمد . شاه زنگ قصد گردش کرد . باسپاه روی به سلطان روز آورد . او را بالشکرروز منهزم کرد و خود به شاهی بنشست . ازهردوجانب طلایه بیرون رفتند ، تا آن ساعت که عمرشاه شب به‌آخر آمد و سلطان روز باز رجعت نمود تالشکر روز تاختن آورد . باسپاه شب در آویخت . همه‌را قهر کرد وجهان به‌دست گرفت .

چون عالم ازنور آفتاب روشنائی گرفت جام به‌بارگاه آمد . پهلوانان هریکی برجایگاه می‌آمدند ومی‌ایستادند تا فرزند قادسهٔ جادو درپیش جام به بارگاه آمده‌بود، خدمت کرد. گفت: ای‌شاه، امروز نوبت میدان داری مراست تاعوض خون پدر بازکنم. شاه جام‌گفت:تودانی. بفرمود تاکوس جنگ فرو کوفتند . لشکرروی به‌میدان نهادند. سپه‌داد باده هزار مرد جادو، همه نیزه‌ها در دست، برابر سپاه خورشیدشاه آمدندکه ایشان نیز به میدان آمده بودند و صف کشیده که ایشان چیزی بگفتند ونیزه‌ها راست کردند وبکشیدند.ازسر نیزه‌های ایشان آتش روانه شد چون کوه ، و در لشکر خورشید شاه افتاد . [فریاد] از همه برآمد . اسب و مرد، می‌سوخت . درآن غلبه وآشوب زرین‌کیش فرصت یافت که هیچ‌کس در لشکرگاه نبود که خود همه وقت کار نگاه می‌داشت . درآن ساعت بیهشانه بخوردآبان‌دخت و جهان‌افروز و ماه در ماه وقمرملك‌داد . بیهوش بیفتادند . بند ازپای‌گیتی‌نمای‌بگشاد. گفت:

برو که هیچ کس پروای کارتو ندارد . گیتی‌نمای روی به راه نهاد و برفت خرم و شادمان که کار وی بدان گونه آسان بـر آمده بود . زرین‌کیش آن حرامزادهٔ بی‌اصل‌و آن‌ناجوانمردبددین و آن مدبر خاکسار و آن ناکس از یزدان نترس ، آن دختر بی‌هنر برخاست و دل بی‌رحمت بکار آورد و کارد برکشید و اول سر آبان‌دخت بازبرید- که نفرین بروی بادکه او را برچنان زنی رحمت نیامد، بی‌آنکه باوی بدی‌کرده بود[1] یاجفائی ازوی دیده بود - بااین همهٔ آن چهار زن که پنجم ایشان در جهان نبود . تازرین‌کیش این‌کار می‌کرد آتش در لشکرگاه افتاده بود و خلق را می‌سوخت چنانکه هیچکس پروای کار نداشت . در آن ساعت آتش در جمشید شاه افتاد و بسوخت ، دریغا جوانی وی‌و کام جهان نایافته.و شاه‌قرزم آن مرد پیرنیکو محضر ، و شاه سیماب که برامید پادشاهی بود که مگرشاه‌جام به‌خدمت وی‌آید ، وچند پهلوانان جمله بسوختند. وآتش در فرخ‌روز افتاد وبه‌دانش، خود را ازاسب در خاك افکند . در خاك مراغه‌کرد تا آن آتش از خود بنشاند ، پیاده به‌کنار ایستاده. فریاداز لشکربرآمد. خروش وزلزله درجهان افتاده کسی نمی‌دانست که چه می‌باید کردن ، خورشیدشاه خروشان .

تا در لشکرگاه آن زن بدفعل آن کار بکرد وآن چهارزن [را] سر از تن جدا کرد ، سلیح پوشید . سوارگشت . روی به‌راه نهاد .

حق‌تعالی تقدیر کرد که چون زرین‌کیش ازپیش پدرمی‌آمدگفته بود که درفلان خشك رودبفرمای تاچند چاه براه‌گذر بکنند وسر به‌خاشاك‌استوار کنند . نگفته بود که چرا ، از بهرآنکه خود نمی‌دانست که کرا خواهد آوردن و به‌چاه افکندن . رویین آن چاهها کنده بود وسرگرفته بود به‌خاشاك وموکلان گماشته .

پس درآن ساعت که لشکر همه می‌سوختند و فریاد می‌کردند تاآتش

۱- اصل : بودند

ساکن گشت . خورشیدشاه بفرمود تاطبل آسایش بزدند. سپاه باقی‌باز گشتند، فرخ روز بر کناره ایستاده؛ اسب پیش وی راند. باخود گفت همه کام یافتم . گفت: ای شاه زاده، عالم‌افروز آمده‌است و گلبوی و چگل‌ماه آورده است . مرافرستاد و ترا می‌خواند . من زمانی هست . از بهر گلبوی و چگل‌ماه و دیگر از برای آنکه عالم‌افروز باز دیدار آمد بدان همه سخن که پدرش گفته بود ، قضادر آمد و زبان فرخ‌روز دربست. از و نپرسید[1] که‌تو کیستی ویاعالم افروز کیست یا اسبی بیاورم وسوار گردم ولشکر چند باخود بیاورم . از این معنی هیچ نگفت . درپیش وی ایستاده، چون کسی که بی‌خود باشد می‌رفت تابدان خشك رود آمد ــ که راه نزدیك بود ــ ازمکر آن زن غافل . ناگاه در چاه افتاد . آهی بکرد و فروماند. زرین کیش در بالین چاه آمد . گفت: ای فرخ‌روز،خود را چون می‌بینی. دست به‌بندهی یاچاه بینبارم. چون تومردی باشد که برادر من بکشد . بنگر که من زنی‌ام باتو چه کردم . فرخ‌روز فرو ماند .گفت:ای دریغا، عالم‌افروز نیکو دانست که در این زن صلاح نیست . بی‌عقلی کردم و فرمان وی نبردم . پدرمن راست گفت . لاجرم این چنین‌حال می‌باید دیدن، تا پیش من چه آید، همه از کردار بدمن‌است. دست به بندهم تاهرچه باشد خود بینم . از آن موکلان که ایستاده بودند پنج تن بودند پیش وی آمدند. یکی‌را فرمود تادرچاه‌شد. فرخ‌روز[را]بربست. به‌بالابر آوردند. او راهمچنان بسته پیش رویین بردند . چون نگاه کرد[2] زرین کیش [را] دید که فرخ‌روز را بسته پیش‌وی آورد. گفت: ای دختر،فرخ‌روز[را] تو آوردی؟ باوی که بود؟ زرین کیش گفت: ای‌پدر، باوی کس نبود اماگیتی‌نمای نیز از بند رهانیدم . رویین گفت:ای‌دختر، چراگیتی‌نمای(را) نیاوردی که من اورا دوست می‌دارم . زرین کیش گفت: ای پدر، اگرترا مرادگیتی نمای است من اورا پیش تو آورم. فرخ روز[را]بسته بارویین برخاست وپیش‌جام‌رفت و آن

۱ــ اصل : ترسید ۲ــ اصل : کردند

احوال بگفت . جام خرم شد. گفت:او را بباید کشتن . روبین گفت:ای‌شاه، زینهار تااین اندیشه نکنی که تو هیچ کس از آن خورشیدشاه نکشته‌ای وهیچ از آن وی نخوردی وشهر وی غارت نکردی، بنگر که چگونه با ما می کند. علی‌الخصوص که‌فرزند اوراقهر کنی باك‌ندارد که‌زنان[را]درسرایهاو کودکان درگاهواره بدین کینه قهر کند . او را بند برباید نهادن . و می‌داریم تابنگریم که چه می‌باشد. که اگر او رامی‌بایستی کشتن، من اورا بکشتمی ـ که فرزند من کشته است ـ عوض پسر . جام‌گفت:او را بند برنهید وبه‌شهربرید. درپس سرای شیرین سیاه چالـی هست . او را در آن [افکنید] و طعام او را تمام می‌دهید . فرخ روز را بند برنهادند [با] چند کس به شهر فرستاد و در آن سیاه چال کردند چنانکه کس ندانست. جام باپهلوانان درخرمی ونشاط‌بودند که چنان‌کاری ایشان‌را بر آمد. وسپه داد فرزند قادسهٔ جادو ترتیب می کرد و جادوی می‌ساخت تافردا چون روز شودکار خورشیدشاه وسپاه وی تمام کند.

از آن جانب چون خورشیدشاه بازگشت به بارگاه آمد غمناك از بهر جمشید ، تاج از سرنهاده ، غلامان مویها بریده ، پهلوانان در خاك نشسته از هرگونه، جماعتی از بهرشاه قرزم وگروهی از بهر سیماب، بلکه همه ازبرای جمشید . تاخورشیدشاه طلب فرخ‌روز کرد . نبود . همه جایگاه او را طلب کردند . نیافتند . فریاد ازنهاد خورشیدشاه بر آمد که هم در آن حال ازخیمهٔ زنان آمدند و احوال بگفتند . خورشیدشاه خروش بر آورد . زاری زیادت کرد. درجهان که‌را چنان درد به‌جان‌رسید که خورشیدشاه را ـ فرزندی سوخته وفرزندی ناپدیدار گشته وخواهری باسه زن کشته ـ کدام مرد بودی که در آن غم‌طاقت داشتی مگرخورشیدشاه که چون غم بروی مستولی‌شد و آن زخمها به‌جای وی رسید ، طاقت بردن نداشت . خود را پناه به‌یزدان دادار برد . از میان همگان بگریخت با غم و درد و زاری که می کرد تا خدای تعالی او را برجادوان نصرت داد تا دیدار فرخ روز باز بیند . خورشید شاه به عبادت

مشغول و پهلوانان وخدمت‌کاران به کار تعزیت ودفن کردن زنان و جمشید وشاهان وپهلوانان. وخدمتکاران هر که راشناختندوهر که[را] نشناختند[دفن] کردند .

ما آمدیم به‌حدیث‌عالم‌افروزوروز افزون وابرك وچگونگی‌حال ایشان. چنین گوید خداوند حدیث و راوی قصه ، که چون عالم افروز با روزافزون و ابرك هرسه در بیابان سه شبانروز می‌رفتند ، بالائی پیش ایشان آمد . بدان بالا بررفتند . در آن سوی بالا مرغزاری دیدند . نگاه کردند . گنبدی دیدند برمثال چهار طاقی ، وقندیلی از میان چهارطاق آویخته چنانکه نور آن در همهٔ مرغزار افتاده . ویکی دیدند در آن گنبد به عبادت مشغول . عالم‌افروز به‌درگنبد آمد و بایستاد تا آن شخص از عبادت فارغ شد . سلام کرد . آن مرد جواب داد . گفت: ای سمك، شرم ازیزدان نداری که آن مرد پیر ، خورشیدشاه ، او را بادرد دل رها کردی و سر در جهان نهادی . کجا خواهی‌رفتن. نه‌آخر خورشیدشاه ترا برادرخوانده است؟ نه‌تواو رابرادری؟ وترا از خلق جهان عزیزترداشت و می‌دارد . فرزند[1] او را جمشید ، جادوان بسوختند باشاه قرزم و سیماب و بسیار پهلوانان . و سه زن او باخواهرش بکشتند . غم هیچکس نمی‌خورد . به عبادت یزدان مشغول است و از یزدان ترا می‌خواهد ، و دیدار فرخ[روز] که باز بیند که او را نیز برده‌اند . اگر چنانست که فردا در لشکرگاه وی نباشی سپه داد فرزند قادسهٔ جادو که به‌رسولی پیش‌خورشیدشاه آمده بود که تواو رابکشتی ، همه راهلاك خواهد کردن وبیرون خواهندآمدن‌بالشکر. وهریکی چوبه‌ای تیرمی‌اندازند چنانکه ازلشکرخورشیدشاه یکی رها نکنند . ایشان ساخته‌اند اما یزدان نمی‌خواهد. مرا پیش تو بازفرستاد تااحوال باتوبگویم وترا بازگردانم .عالم‌افروزگفت: ای بندهٔ یزدان، من با ایشان چه توانم کردن؟ دست در زمین کرد و مشتی خاك

۱ـ اصل : فرزندان

برداشت . چیزی بـرخواند و بدان خاك دمید و در دست عالم‌افروز کرد . گفت: ای سمك، فردا چون صف لشکر بیاراستند نظر می‌دار تا آن جادو تیر ازشست رها کند . تو این‌خاك بینداز و قدرت یزدان بنگر. عالم‌افروز گفت: ای‌برگزیدهٔ یزدان، بدان خدای که ترا این منزلت‌داد ، که‌تو کیستی؟آن‌شخص گفت: ای سمك ، من آن شخصم که فرخ‌روز را در کوه جهان‌بین از دست آن جادو نگاه داشتم و او را دعا آموختم تاجادو پیش وی نتوانست رفتن . و او را مردی وپهلوانی آموختم . و دیگر ترا از دربارگاه جام ازمیان چندان موکل وسپاه برهانیدم وجراحت تو درست کردم به فرمان خدای تعالی ، منم خضرپیغمبر، علیه‌السلام. عالم‌افروز چون بشنید بروی آفرین کرد . او را دعا گفت . خواست که‌بازگردد. خضرپیغمبر،علیه‌السلام،گفت:باش که‌تو از خشم به‌سه شبانروز آمدی . دویست فرسنگ راه زیادت آمده‌ای ومی‌باید که‌بامداد آنجاباشی، واگرنه کار برنیایدوکارخورشیدشاه به‌هلاك رسد.یزدان‌نمی‌خواهد ومرا بدین‌کار فرستاد تا ترا به خورشیدشاه رسانم وکار وی ساخته شود . این بگفت و ایشان‌رافرمود کـه قدم برجایگاه قدم [من] نهید تابـرویم . ایشان براثروی قدم به‌جای می‌نهادند تاخضر پیغمبرعلیه‌السلام ناپیدا گشت . سمك باروزافزون وابرك به‌لشکرگاه درآمدند تا به‌در بارگاه رسیدند .

وقت صبح بود . عالم‌افروز در بارگاه رفت. خورشیدشاه چون نشان عالم‌افروز یافت ازعبادت فارغ شد. برخاست و عالم‌افروز را درکنارگرفت و برچشم وی بوسه داد و بگریست چنانکه عالم‌افروز در گریه افتاد. گفت: ای برادر مهربان ، این چه دل‌گرانی بود که برمن کردی تافرزند من جمشید وخواهرم قمرملك‌وزنان‌من‌جهان‌افروز [وآبان‌دخت وماه‌درماه] به‌هلاك آمدند ویزدان از آزار دل تو داغ برجان من نهاد و مرا غمناك وسوخته‌دل کرد . و بااینهمه مرا غم‌فراق توبیشتر بود ازغم فرزندان وزنان وخواهر . عالم‌افروز

۱ـ اصل : آموخت

گفت: ای‌شاه ، یزدان تراست مزد دهاد که ایشان به‌وقت خود رفتند . من از همه کار آگاهی‌دارم. خورشید شاه را دلخوشی می‌داد ودست فروگرفته بود. خورشید شاه گفت:ای برادر،این مشت چرا فرو گرفته‌ای؟ گفت: ای‌شاه ، سلامت فردا پیداشود. روزافزون وابرك‌درآمدند.خدمت کردند. شاه ایشانرا نواخت[1] وگرامی کرد. از کارفرخ‌روز عذرها می‌خواست. آوازه درلشکرگاه افتاد که عالم‌افروز آمد . همگان روی به‌بارگاه نهادند و او را می‌دیدند که آواز کوس حربی ازلشکر جام برآمد .

خورشید شاه بفرمود تا لشکربیرون شدند . ازهردوجانب نقیبان صف لشکر بیاراستند . شاهان درقلب سپاه آمدندکه ناگاه از آن جانب سپه‌داد با مردان خود روی به‌میدان‌نهادند وتیرها درکمان‌نهادند وبینداختند. عالم‌افروز در پیش رکاب خورشید شاه ایستاده بود. آن خاك از دست بینداخت . خلق در نظاره ازهردو جانب که آن تیرها به‌قدرت یزدان ازروی هوا بازگشت واز هر تیری پارهٔ آتش بیرون جست ودر همان‌کس افتادکه انداخته بود . همه بسوختند چنانکه هیچکس نماند . نعرهٔ شادی ازلشکر خورشید شاه برآمد. خرمی کردند . خورشید شاه شاد شد . شاه جام با سپاه دلتنگ شدند و ازآن کار عجب داشتند وبترسیدند . گفتند این چه قومند . روئین‌گفت: ای شاه، با ایشان هیچ نتوان کرد مگر به چاره و حیلت وغفلت‌که ایشانرا باشد. بفرمود تا طبل‌آسایش بزدند . هردوسپاه بازگشتند وروی به آسایش نهادند . همگان در سخن بودندکه این کارچگونه افتاد . کسی به جنگ بیرون‌نیامد وجادوان برعزم آن رفتندکه ایشان‌را بسوزند . کارکردند و خود را بسوختند. مگر جادوی واژگونه‌کردند .

فرومانده‌بودند تا روئین به خیمه خویش رفت غمناك . آن احوال با دختر بگفت‌که چگونه افتاد. پس گفت: ای دختر، مرا دل‌باگیتی‌نمای است.

۱ـ اصل : آموخت .

واین همه رنج برخود ازبهر وی نهاده‌ام. ترسم که بی مقصود بمانم ورنج من برباد آید. ای دختر، هیچ توانی که به شهر روی و او را دمدمه کنی ومهرمن در دل وی افکنی . باشد که او را از راه توانی بردن که بزن من باشد و باز گردیم وبرویم که فرزند من به‌هلاك آمد وبیمست که ما نیز هلاك شویم. زرین کیش گفت: فرمان بردارم .

برخاست و به شهر آمد . به سرای دختر شاه رسید . لالا باگیتی نمای گفت که دختر پهلوان روئین آمده است . بفرمود تا او را درآوردند . چون درآمد خدمت کرد . گیتی نمای برخاست و او را درکنار گرفت و بنواخت وگرامی کرد . پیش خود بنشاند . با خود می‌گفت : اگر من کـاری نکنم با این رعنا که جهانیان عبرت گیرند نه گیتی نمایم . از این اندیشه ها می کرد و او را تیمارها می‌داشت تا روز سیم بگذشت . هر سخنی می‌گفتند تا گیتی نمای فرصت یافت و بیهشانه در شراب افکند وبه‌خورد زرین کیش داد و آن دو کنیزك دیگر که با وی بودند. چون بوی دارو به دماغ زرین کیش رسید دریافت .گفت : ای گیتی نمای، دختر شاهان چنین کنند مکافات نیکی بدی؟ این بگفت و بیفتاد. برخاست تا او را بکشد . خادمه‌ای بود از آن گیتی‌نمای، او را نام سیمینه ، حاضر بود . گفت : ای ملکه ، زینهار تـا او را نکشی که پدر او پهلوان لشکر پدر تست و خصمی چون خورشید شاه بردر شهراست. دانم که اورا به‌چه سبب هلاك خواهی کردن ،که بد فعل و بدکردارست . اما هیچ بد با تونکرد مگر آنکه ترا ازبند بیرون‌آورد . فی‌الجمله به‌کاری آمده است . اگر تو ندانستی من دریافتم بدین سخنها که با تو می‌گفت ترا از بهر پدر می‌خواهد . به‌طمع محال در دام افتاد. اورا می‌دار اگر پدر او کشته شود این به‌دست تست هرچه خواهی با وی می کن. واگر نه که کار از دیگرگونه باشد بهانهٔ بساز[1] که خود بهانه به‌دست است واین بدی به نیکی برآید . این

۱ـ اصل : بسیار

بگفت و گیتی نمای [را] از کشتن بازداشت . بفرمود تا او را بند بر نهادند وبازداشتند .

تا از آن جانب چون لشکر از جنگ بازگشتند خورشید شاه به تخت برآمد . غمناك بود از بهر فرخ روز می‌گریست . عالم افروز گفت: ای شاه، دل خوش‌دار که من بنده بروم وفرخ روز توبیاورم ، اگرچه فرزند تو مرا از دست بداد؛ وآن زن که این کردار بد ازوی حاصل آمد به‌دست آورم اگریزدان خواهد . خورشید شاه گفت : ای برادر، از کردار فرخ روز بازمگوی که او کودك است که اگر صد سال نیکی به جای تو کند فرزند من ، مکافات یك نیکی نباشد که تو باوی کردی . در من نگاه کن واین کرده از دل بیرون کن تا مراخوش‌باشد. عالم افروز آفرین می کرد وسخن‌خوب می‌گفت وخورشید شاه عذرگناه فرخ روز می‌خواست .

ایشان در گفتار و عالم افروز بر عزم آن که برود ، که از پس پشت لشکرگاه آواز دمامه و کوس حربی بر آمد . خورشید شاه گفت : بنگریدتا کیستند . هرمزگیل و کوه‌تن دیلمی با چند سوار بیامدند که دو دختر دیدند و دو سوار در زیر آن چتر و از پس ایشان دوازده علم . پیش باز آمدند که کیستند . ایشان گفتند : خورشید شاه کجاست . گفتند : دربار گاه بر تخت دولت و پادشاهی، چه کار دارید باوی ؟ گفتند : راز پادشاه نشاید گفتن با هر کس الا باوی . هرمزگیل گفت : می‌باشید تا شاه را این احوال باز گویم . بازگشت به‌بارگاه آمد پیش خورشید شاه . خدمت کرد و احوال بگفت. شاه گفت : ایشانرا درآورید تا کیستند. هرمزگیل برفت و ایشانرا به‌بارگاه آورد. چون در آمدند خدمت کردند. گفتند: ای شاه‌بزرگوار ، بدان وآگاه باش که بنده دختر طوطی شاهم و عالم افروز و روز افزون دانند که چند رنجها کشیده‌ام ودر هواداری چگونه بلاخورده‌ام . یکی آنکه از خانو مان وتخت و پادشاهی برآمده‌ام و از پس پرده بدین رسوائی افتاده‌ام و همه نام و ننگ

خود را برباد داده‌ام وشکر یزدان می‌کنم که به دست ناسزا نیفتادم . اگر چه مقدرست(؟)اما گلبوی مرا بفریفت به‌امید وصال‌شاه‌زاده جمشید. اکنون مدت شش‌سال‌است. وبسیارمحنت‌وخواری‌دیدم وفراوان‌تیمار کشیدم‌تاعمهٔ‌من‌چگل ماه‌آمد. ازشرم وی هیچ‌نگفتم اگرچه رنجوربودم به‌اقبال شاه‌رنجوری من‌بر خاست. بیش از این طاقت فراق نمی‌دارم‌وبه‌امید بیش ازاین نمی‌توانم بود. به‌خدمت‌آمدم تاشاه بزرگوار مرا به‌وصال شاهزاده خرم‌گرداند که‌دراین‌مدت که گذشت به‌زبان‌کس نگفتم ومراشرم‌بود تاکار به‌جان رسید وشرم ازدیده‌بر داشتم و سخن‌خودگفتم. خورشید شاه چون بشنید تاج ازسربینداخت . فریاد برآورد ورخساره‌بخراشید. زاری‌کرد. گفت: ای‌دریغا که مرادمن حاصل نشد و کام من برنیامد و به مقصود نرسیدم . باخروش و زاری گفت: ای‌شاه، این چه‌درد بود که به‌جان من رسید. اکنون چون‌توانم بودن. بایزدان عهدکرده‌ام و سوگند دارم که هرگز هیچ آفریده بر من قادر نشود ، بجز جمشید شاه . اگر زنده بمانم ناچار هر کسی قصد من‌کنند و خواستار من باشند و من‌هیچ کس را نباشم . و خود را نتوانم‌کشتن‌که نه دنیا باشد ونه‌آخرت . ازیزدان برنتوانم‌آمدن ودر فراق بودن [را] چاره ندانم‌که‌آتش فراق دل من‌سوخت. چاره چیست؟ بسیار از این بگفت گریان در پیش تخت شاه روی بر خاك نهاد . از درد دل بنالید واز سوزجگر بزارید . بایزدان مناجات‌کرد . گفت: الهی، بدان نام بزرگ که توآن نام عظیم داری و تو دانی ، و بدان دعا که نیك مردان ترا بدان نام خوانند و حاجت خواهند وتومستجاب‌کنی، وبه‌سوز دل پیغمبران وبحق تو بر تو الهی‌که مرا بیش از این درد دل ننمائی و جان من بستانی که بیش از این زندگانی نخواهم . از این معنی می‌گفت و می‌گریست. یزدان دعای وی مستجاب کرد. درحال جان‌از وی باز شد . شاه بادیگران چون آن حال بدیدند خروش از همگان برآمد . بر جان وی دریغ خوردند . خورشید شاه زاری‌کرد چندانکه همگان درماندندکه خورشیدشاه

جگر سوخته بود به‌مرگ فرزند ومرگ خواهر و زنان وفراق فرخ روز، که از وی دورگشته بود و بفرمود تا نیکی جهش او را دفن کرد . چون فارغ شد پیش خورشید شاه آمد . گفت: ای‌بزرگوارشاه، پدر من کجاست، به‌جایگاهی رفته است؟ شاه گفت : ای دختر ، پدر تو با فرزند من وفلان و فلان پهلوانان همه آن روز آتش جادوان بسوخت . نیکی جهش بگریست و زاری نمود و تعزیت پدر بداشت . چون فارغ شد بعد از سه روز پیش خورشید شاه آمدو خدمت کرد . گفت: ای بزرگوار شاه، اگر چه دخترم پایهٔ مردان دارم ومیدان داری توانم کردن نه چنانکه مردم شهر سیماب . که من در آن برآمده‌ام که مرادر کودکی آن هوس‌بود وپنهان ازپدرتعلیم‌می کردم ودیگراز آن‌روزباز که شاه زاده فرخ روز بدین ولایت آمد واین مردیهانمود مراهوس بیشترگرفت. و در این چند سال از آموختن نیاسودم . و مرا آگاه نبود که پدر من [را] این‌کار پیش آمد که من از بهر زراستون آمدم در خدمت وی ازبهر حرمت شاه و شاه زاده . و او خود رفت با نام نیکو ، که دختر بوفا در جهان وی [را] دیده‌ام . آفرین بر چنان دختر بادکه چون دل به شاه جمشید داد ازوی باز نایستاد. چون به دیدار وی نرسید به مرگ به وی شد. اکنون بدین گونه کار افتاد . بفرمای تا کوس حربی فرو کوبند[1] تا من در میدان روم و عوض خون پدر باز کنم تا روان پدر از من خشنود باشد . خورشید شاه بفرمود تاکوس حربی بنواختند و سپاه روی به میدان نهادند .

از آن جانب جام با لشکر عزم میدان کردند . هر دو سپاه راست بایستادند . آبان در پیش جام خدمت کرد . گفت : ای شاه ، امروز نوبت مراست. وبه‌کارد جنگ‌کردن فدائی‌بودند(؟) روی به میدان‌نهاد و آن‌قوم دو هزار مرد بودند پیش رو ، ده هزار خدمتگاران ایشان ، دوازده هزار مرد که جان به‌هلاکت می‌دادند و نمی‌ترسیدند . همه کاردها در دست . چون نیکی

۱ ـ اصل : کوفتند

جهش بدان گونه دید با آن دوازده هزار مرد که با خود آورده بود و همه تیر انداز بودند دست بر ایشان گشادند . و ایشان به کارد تیرها از خود باز می‌داشتند و پیش می‌آمدند تا در هم افتادند و از یکدیگر می‌کشتند که‌نیکی جهش به‌آبان رسید و او را تیغی زد و بکشت . عجب کاری افتاد . تا از آن دوازده هزار مرد یکی مانده بود جنگ می‌کردند تاهمه را بکشتند ، و مقدار چهار هزار مرد از آن نیکی جهش به‌قتل آمدند . نیکی جهش باز گشت و پیش خورشید شاه آمد و خدمت کرد . شاه بروی آفرین کرد که‌نیکو کاری کرده بود . طبل‌آسایش بزدند . هردو سپاه بازگشتند . جام دلتنگ با لشکر فرود آمدند وطلایگان بیرون فرستادند .

حق‌تعالی‌تقدیر کرد که در شهر چون زرین کیش به هوش باز آمد خود را بسته دید . عجب داشت . سیمینه درپیش وی نشسته بود .گفت : ای مادر ، ما را چه بوده است و بند چرا بر نهاده‌اند و که نهاد ؟ سیمینه گفت : گیتی نمای . زرین کیش گفت : ای مادر، پاداش من اینست که از بهر وی جان فدا کنم و او را از بند فرخ روز بیرون آورم و سه زن خورشید شاه و خواهرش را بکشم و فرخ روز در بند آورم تا پادشاهی بر وی و پدر وی بماند و زوال ملك ایشان نباشد . به‌جای من چنین کار کند . چه کرده‌ام ؟ می‌گفت و می‌گریست .

حق‌تعالی تقدیر کردسبب کاری‌چند که پدیدارخواست آمدن، مهری از آن زرین کیش در دل سیمینه پدید آمد . گفت : ای دختر، اندیشه مدار که من تو [را] از این بند برهانم که دخترشاه ترا خواست کشتن و رها نکردم چون ترا آزاد کنم به جای من چه کنی؟زرین کیش گفت: هرچه تو خواهی و دست‌رس من باشد. اما ندانم که ازاین سرای چگونه بیرون توانم رفتن باچند پاسبان و نگاه‌دار . سیمینه‌گفت : هردو چاره بسازیم و چنین بر آید . تو این سخن به‌گوش پدر من رسانی تاپدرم از آنجا چاره سازد و کس فرستد وبا ما

یار باشد ازاین جایگاه بیرون‌رویم. سیمینه گفت: ای‌دختر، چاره‌نیکو ساختی اما مرا از سرای نمی‌گذارند که بیرون روم. چه چاره سازم . مگر گیتی نمای مرا به‌کاری بفرستد وبدستوری واجازت بگذارند . زرین کیش گفت : باشد که بر آید .

این بگفتند. سیمینه بیرون آمد تاپیش گیتی نمای رسید و آنجامی‌بود. و گیتی نمای همه روز می‌گریست از غم فرخ روز که عشق بـروی مستولی شده بود . می‌گفت : ای دریغا احوال فرخ روز ندانم به چه رسید . باوی‌چه کردند . او را کجا بردند . سیمینه گفت : ای ملکه، این همه گریه از برای چیست . اگر او راکاری پیش آمده‌بودی همه‌جهان[را]معلوم بودی . ممکن باشد که جایگاهی او را پنهان کرده‌اند از دست سمك تا او نبرد . از هرگونه می‌گفتند تا آن روز بگذشت . شب در آمد . همه شب گریان بود . آرام نمی‌گرفت تا روز روشن شد . تا سیمینه [را] گفت : بر خیز و چند طبق از هر جنس راست‌کن و به لشکر گاه بر پیش پدر ، و او را از من سلام‌برسان و جهد کن که به‌دست آوری احوال فرخ روز ، تا کجاست و بـا وی چه کرده‌اند و کجا باز داشته‌اند . زنهار تا به‌گوش پهلوان روئین نرسد که دختر وی بند بر نهاده‌ام یا من خود در شهرم . سیمینه‌گفت : فرمان بر دارم.ترتیب می‌کرد که چون شب در آید بروم .

حق‌تعالی تقدیر کرد که هم در آن روز درلشکرگاه‌آواز کوس‌حربی بر آمد و هر دو سپاه روی به‌میدان نهادند . نقیبان صف لشکر بیاراستند . از لشکر خورشید شاه نیکی جهش دختر شاه سیماب در میدان آمد براسبی باد پای سوار و خودرا به سلاح رزم‌آراسته چنانکه از فرق سرتا سنب اسب در آهن غرق بود . سخت چالاك وچابك به میدان آمد . خورشید شاه‌گفت: این سواربدین‌چالاکی کیست ؟گفتند: ای‌شاه، نیکی جهش دخترشاه‌سیماب. آفرین کرد تا نیکی جهش درمیدان آمد. جولان کرد. مرد خواست . سواری

در میدان آمد. نیکی جهش اورا نیزه‌ای زد و بینداخت. دیگری آمد و بکشت تا بیست سوار بیفکند. روئین بر آشفت روی به میدان نهاد، بر اسبی باد پای سوار گشته، زرهی پوشیده و جوشنی و خودی عادی کردار بر سر نهاده و ساقین و ساعدین در بسته و کمان در بازو افکنده و گرد کمر تیر یازده مشتی آراسته و تیغ حمایل و درق در پس پشت، و نیزه‌ای چون ستونی بر دست گرفته. بدین گونه نعره زنان به میدان آمد پیش نیکی جهش. بانگ بر وی زد. گفت: چیست این همه شطارت. بگوی تا نام تو چیست و نسب از که داری و ترا چه خوانند؟نیکی جهش گفت: نام مردان درسر تیغ مردان باشد. هم اکنون تیغ من نام من ترا بگوید. بیاور تا چه داری. روئین برآشفت. نیزه بر نیزهٔ نیکی جهش افکند. بسیار به نیزه با هم بکوشیدند تا نیزه‌ها در دست ایشان بشکست. نیزهٔ شکسته ازدست بینداختند. دست‌بزدند و تیغهای الماس رنگ دیدار تنگ جوهر سنگ از جفت برآوردند. درقها در پنجه گرفته تیغ در سر و فرق یکدیگر نهادند تا تیغها در دست ایشان بشکست. بر یکدیگر ظفر نیافتند که ناگاه روئین در آمد و کمر بند نیکی جهش بگرفت. نیکی جهش نیز دست دراز کرد و کمر بند روئین بگرفت. ساعتی‌این‌قوت کرد وزمانی اوزورنمود تا هردو از کار فرو ماندند. خورشید شاه آفرین می‌کرد. برجان نیکی جهش بترسید. بفرمود تا طبل آسایش بزدند، هردو بازگشتند.

درآن ساعت عالم افروزپیش خورشید شاه ایستاده بود. خدمت کرد. گفت: ای شاه، من به‌طلب فرخ روز می‌روم. ما را به دعا یاد می‌دار. این بگفت با روز افزون و ابرك روی به راه نهادند و برفتند.

حق‌تعالی تقدیر کرد که چون‌ایشان به‌کنارشهر آمدند. درحال سیمینه (را) دیدند با بیست [کنیزك] هریکی طبقی بردست و روی به‌لشکرگاه نهاده. عالم افروز چون آن کنیز کان دید با خود گفت: این زنان که به لشکر گاه

می‌آیند از کاری خالی نیست . روی به روز افزون آورد . گفت: ای خواهر، کار تست که خود را در میان تعبیه کنی و به لشکرگاه روی و باز دانی و همه احوالها معلوم کنی . روز افزون گفت : فرمان بردارم . بیامد برسرراه ایستاد تا همه در گذشتند . کنیزکی باز پس همه بود . روز افزون به‌زبانی شکسته گفت : ای خواهر، مرا چیزی ده که امروز هیچ نخورده‌ام. آن کنیزك شفقتی در دل آورد و گفت : چیزی به‌وی دهم چه کم باشد. آخر درویشی [را]راحت برسد، که نشانی نیست بر آنچه من دارم، این کمست یابیش . آن کنیزك دست درطبق کرد تاچیزی به وی دهد روزافزون بروی دعا می کرد تا کنیزکان پیش رفتند . آن کنیزك دست بر آورد و کلیچه‌ای دو بر آورد تا به دست وی دهد که عالم افروز و ابرك برقوام ایستاده بودند. به ایشان رسیدند که روزافزون آن کلیچه خواست که بستاند ، کنیزك را بگرفت . کنیزك خواست که فریاد بر آورد عالم افروز گفت: آنچه‌داری به وی ده. کنیزك بترسید . طبق از دست بداد . روز افزون گفت : جامه بیرون کن با هر چه پوشیده‌ای . کنیزك هرچه پوشیده‌داشت بیرون کرد. روزافزون درپوشید. خودرا بر آن گونه بر آراست وطبق بردست گرفت وروی به راه نهاد . برپی آن کنیزکان برفت. عالم‌افروز گفت:چون بازگردی به‌شهربه سرای سعد آی که ما آنجاایم . پس آن کنیزك بکشتند و پنهان کسردند درخاك ، از بهر آنکه زن بود . ایشان به سرای[1]سعد آمدند .

روزافزون بدان کنیزکان رسید باایشان تا به بارگاه جام آمدند، شاه بر تخت . سیمینه پیش آمد . خدمت کرد و آن طبقها بنهاد . شاه از دختر خبر پرسید . سیمینه گفت : به‌اقبال شاه رنجی نیست و بـه سلامت است . روئین پهلوان حاضر بود که جام با سیمینه سخن می‌گفت تا یك بار اشارت به‌روئین کرد که‌برخیز و برو که‌باتوسخنی دارم. روزافزون اشارت‌سیمینه‌دید که او را

۱ـ اصل ـ برای

نگاه می‌داشت ، چون روئین برخاست وبرفت روزافزون نیز برفت که خیمهٔ روئین‌نزدیك‌بود. درگوشه‌ای‌برابرروئین‌بایستاد تاسیمینه ازبارگاه باکنیزکان بیرون‌آمد . کنیزکان راگفت : شما این[1] جایگاه می‌باشید تامن بیایم . ایشانرا درپیش بارگاه بداشت وخود پیش روئین آمد . خدمت‌کرد وبنشست. گفت: ای پهلوان، دختر تو زرین‌کیش ترا سلام می‌رساند. روئین گفت : ازکجا ؟ سیمینه‌گفت: ای پهلوان ،گیتی‌نمای‌اورادربندکرده‌است‌که اورا ازبند دشمن بیرون‌آورد. روئین‌گفت:گیتی نمای درشهر است ؟گفت:بلی.روئین گفت : اکنون‌تدبیرچیست،چه‌می‌باید کردن؟سیمینه‌گفت:ای‌پهلوان،من‌برخودگرفته‌ام که‌اوراازبندبرهانم.روئین‌گفت:نیکوگفتی،این‌کار تمام توانی‌کردن‌که‌گیتی نمای‌بیاوری[تا]ترابزنی‌کنم؟سیمینه‌گفت : من خود بدین‌کار آمدم . بایدکه فردا به شب ده مرد بفرستی تاپیرامون سرای شاه بگیرند تامن ایشان‌رابیاورم. روئین‌گفت: چنین‌کنم . روزافزون هرچه‌می‌گفتند می‌شنید تاسیمینه برخاست که برود . روز افزون روی به‌راه نهاد تا به شهر رود . و به سرای سعد رفت پیش عالم افروز ، و همه احوال بگفت . عالم افروزگفت : ای خواهر، من دانستم‌که ایشان به‌کاری می‌روند. و مرا یقین بودکه‌گیتی نمای دل باما دارد. اکنون درست‌تر شد . هیچ دیگرنگفت .

تا از آن‌جانب سیمینه ازپیش روئین برخاست تا برودکه روئین به‌پای برآمد و او را درکنارگرفت و شفقت بنمود .گفت جهدکن تا زود به‌مقصود رسیم . سیمینه‌گمان بردکه اگرآن‌کار بکند زن‌وی خواهد بود. برامید وصال روئین‌گفت فرمان بردارم بدین‌کارکمربسته‌ام . روی به راه نهاد باکنیزکان‌تا به شهر آمد پیش‌گیتی نمای .گفت رفتم و هیچ احوال فرخ روز نشنیدم از هیچ‌گونه .گفتم با پدرت از هر معنی‌که مگر از فرخ روزچیزی‌گوید ، هیچ نگفت .گیتی نمای چون بشنید از غم او را تب آمد و در آن تب رنجورشد

۲ ـ اصل ـ ان

تا سیمینه برخاست پیش زرین کیش آمد واحوال بگفت که من رفتم واحوال با پدرت گفتم وده مردخواستم که ترا به‌ایشان بسپارم . زرین کیش آفرین کرد. می‌بودند تا شب در آمد .

جهان تاریك شد ودست عالم افروز باروزافزون و ابرك گرفت‌وبیرون آمدند تا به‌درسرای شاه رسیدند . ده مرد دیدند . عالم افروزگفت: ای روز افزون، به وعده آمده‌ایم اکنون با ایشان چه کنیم؟ روزافزون گفت:ای‌پهلوان، تو دانی . عالم افروزگفت: ای خواهر، نگاه کن تا من باایشان چه کنم . همه را پیش سعد برم تا بکشد . این بگفت وگستاخ پیش ایشان آمد وگفت : ای پهلوانان،مرا زرین کیش فرستاد که امشب‌نمی‌توانم آمدن شماامشب جایگاهی می‌باشید تا فردا شب. ایشان‌گفتند کجا باشیم؟ عالم‌افروزگفت : مراگفته‌است که شما را کجا بنشانم ، با من بیائید . پیش ایستاد و ایشان‌را به سرای سعد آورد. گفت: این‌مردمان امانت‌اند، ایشان‌را تیمار می‌دار تامن بیایم وایشان‌را ببرم . پس نشانی بنمود که ایشان را بکش . این بگفت و باز گشت . سعد برخاست و خوردنـی از بهر ایشان ساخت و بیهشانه در افکند. پیش ایشان آورد و بنهاد . ده مرد از آن طعام بخوردند و بی‌هوش بیفتادند . سعدگفت : ایشان‌را نمی‌کشم تا عالم افروز بیاید. و همه را بربست .

تا از آنجا عالم افروز بیامد؛ ابرك راگفت کمند براندازکه تو جوانی و با قوت. ابرك کمند برانداخت . درگوشهٔ بام محکم کرد. عالم‌افروز به‌فال نیك، آمد دست درکمند زد و به بالا برآمد .

درآن ساعت سیمینه می‌گفت : نه‌که رنجوراست ازغم شاه فرخ‌روز. زرین کیش گفت : چند کس پیش وی می‌باشند . گفت : دو کنیزك و خادمی نام او عنبر . زرین کیش گفت : روا باشد .

ازآن جانب عالم‌افروز ازقفای‌ایشان ، چون به حجره رسیدند ،گیتی نمای نگاه کرد،زرین کیش [را] بدید. به پای برآمد . زرین کیش گفت : ای

سیمینه، برو و پهلوانان را که آمده‌اند بیاور . عالم‌افروز و روز افزون وابرك در شدند .گفتند ما آمدیم چه می‌باید کردن ،که عالم افروزیك مشت بر گردن زرین کیش چنان زد که او را از پای‌درافکند .گفت : ای رعنا، تو پنداری که سمك عیار بمرد و جهان به‌دست تو دادند تا هر چه خواهی می کنی؟ همگان بازمانده بودند تا او را بربست و ابرك سیمینه [را] بر بست .گیتی نمای‌نیکو نگاه کرد . عالم افروز [را] دید . درپای وی افتاد .گفت: شاد باش ای مرد ، یزدان به فریاد تو رساد چنانکه به فریاد من رسیدی که اگر مرا می‌بردند بیم هلاك بود . بسیار عذر خواست . بر وی آفرین کرد تا عالم افروزگفت : ای ملکه ، تا اکنون مرا اعتماد برتو نبود اکنون هست ودانستم که دل باما داری و آنچه می کردی از دوستی بود که دوستان بسیارکار کنند که هیچ دشمن‌نکند دل خوش دار که ملکهٔ جهان‌گشتی. برخیزتا برویم . هردو را دهان بیاکندند و برگرفتند و روی به‌راه نهادند تا به سرای سعد آمدند ، آن ده مـرد افتاده بیهوش . عالم افروزگفت : ای سعد چرا ایشان را نکشتی . در حال هرده را سرببرید. بفرمود تا همه‌را به در سرای شاه‌جام‌بردند. سرهای‌ایشان بیاویختند و تن‌ها بیفکندند .

هم درآن شب عالم افروزگیتی نمای [را] با زرین کیش و سیمینه بـه لشکرگاه آورد که دروازه‌گشاده بودند و هر کس می‌آمد و می‌رفت . چـون ایشان پیش خورشید شاه رسیدند وقت صبح بود وشاه برتخت برآمد . عالم افروز خدمت کرد . شاه چون عالم افروز [را] دید که خدمت کرد خرم شد . گفت : ای پهلوان ، فرخ روز من آوردی ؟گفت : ای شاه، او را نیاوردم اما کشندهٔ آبان دخت و جهان افروز و ماه در ماه و قمر ملك [را] آوردم . وهم اینست که فرخ‌روزببرد وبه‌دست شاه جام داد. خورشید شاه بهراسید که‌گیتی نمای در آمد ، خدمت کرد . عالم افروزگفت: ای شاه،گیتی نمای است اورا نیکو دار که برقول اواعتماد است و دوست است ، به‌حقیقت . و زرین کیش

و سیمینه را بیاورد. بفرمود تا ایشان‌را بند برنهادند. گفت: ای شاه، ایشان‌را می‌دار تامن بروم و پدراین رعنا، روئین را بیاورم تا پوست پدر می‌برم ودر دهان دختر می‌نهم تا می‌خورد و مکافات‌کار ایشان چنانکه توانم می‌کنم که مرا قهر این رعنا فروگرفته است. اما هیچ نمی‌توانم کردن که کار از دست رفته است. با آب ریخته وکوزهٔ شکسته چه شاید کردن. بیت

سودی نکند در غم و تیمار نشست

چون کوزه زدست کودك افتاد و شکست

چون ایشان کشته شدند چاره چیست. سخن گفتن چه سود کند. اما مکافات قدری ازغم[1] برگرفته است. خورشید شاه آفرین کرد. گفت: ای پهلوان، از فرزند من‌چه خبر داری. گیتی‌نمای گفت: ای شاه، کسی نمی‌داند که کجاست اما زنده است و دربند است، گرفتار مانده. بسیار جست وجوی کردم تا مگر به دست آورم که کجا در بند است مگر او را توانم رهانیدن. ندانستم. از این غم رنجوربودم. از این معنی هر کسی سخنی می‌گفتند و می‌بودند تا چون باشدکار ایشان.

ما آمدیم به حدیث شاه جام و مردم شهر و چگونگی کارها که افتاد تاچون بود. چنین‌گوید خداوند حدیث و راوی قصه که چون از آن جانب روز روشن شدآوازه درشهر افتادکه ده‌تن‌را سربریده‌اند وبردر سرای شاه آویخته‌اند. پهلوانی بود نام او جاشوش که به فرخ روز موکل بود. آن احوال بشنید. بیامد وبدید. روی به لشکرگاه کرد تاپیش جام آمد. خدمت کرد واحوال باشاه بگفت. روئین پهلوان دربارگاه بود آن احوال بشنید. دلتنگ شد ازبهر آن‌مردمان که به شهر فرستاده بودوبازنیامده بودند. ازجهت ایشان برخود از غم بلرزید. گونهٔ او زرد شد. گفت: آه که مردمان من‌اند. بفرمودکه بروید وسرهای ایشان بیاورید تابدانیم[2] که کیستند. مرد به شهر آمد

۱ــ اصل: غم از ۲ ــ اصل: ندانیم

و آن سرها بیاورد در بارگاه بیفکند . روئین نگاه کرد همه حویش و پیوند وی بودند که‌ایشان‌را به‌شهر فرستاده [بود] به‌آوردن دختروی گیتی‌نمای. روئین چون آن حال بدید فریاد از نهاد وی بر آمد . روی به شاه جام کرد . گفت : ای شاه ، تا امروزاین احوال پوشیده می‌داشتم از حرمت تو ، اکنون که شاه خبر یافت آشکارا خواهم کردن تا تمام بداند . آگاه باشد که این‌همه خویشان من‌اند ومن ایشان‌را فرستاده بودم به‌شهر از آنکه دختر من زرین کیش که‌مگر دختر شاه باوی عتابی کرده بود و او را بند کرده مکافات آنکه او را از بند بیرون آورد . چون فرخ روز به دست شاه باز داد . واین همه از بهر آن‌افتاد که من دختر خویش به شهرفرستادم پیش ملکه که او را دمدمه‌ای کند که زنان با زنان راست بر آیند[1]،باشد که‌گیتی نمای رضا دهد تا من او را بزنی کنم که برامید وی آمدم و جان بر کف دست نهاده و دل برخطر افکنده و روان دربیم هلاك داده و فرزند چون زرین درفش کشته شد. وبااین همه [از]دختر من دست بدارند و بروم که‌بیش از این طاقت ندارم و از بسیاری جور و بی حرمتی مرا ملالت گرفت . بنگر که مابه جای شما چه‌کردیم و پاداش ما چه می‌کنند . جام چون بشنید گفت: ای پهلوان، دل‌فارغ دار که من دخترخویش به تو دهم و از تو باز نگیرم[2] به جهد وطاقت ، و سوگند خورد بدین‌و آئین. خویش‌وخویشان تو به‌وقت‌خویش‌رفتند. با این‌همه ندانم که این ده‌مرد[را]در شهر چگونه کشتند. خادمی درپیش تخت شاه ایستاده بود نام اوخاص ، گفت زود باش پیش دخترمن‌رو (و)بگوی‌تازرین کیش‌رابفرستد وخود برخیزد وبه لشکرگاه آید.خادم روی به راه نهاد تا به‌شهر آمد. به سرای شاه آمد . طلب گیتی نمای کرد . آن دو کنیزك از آن زرین کیش با خادم عنبر احوال همه بگفتند که سمك با روز افزون و ابرك،[3] گیتی نمای و نیکی‌جهش و سیمینه [را] بردند . خاص گفت: ای عنبر، ترا پیش شاه باید آمدن و احوال گفتن .

۱ـ اصل : ید ۲ـ اصل : نگیریم ۳ـ اصل: و

روی به راه نهادند تا به‌لشکرگاه آمدند پیش جام ، واحوال چنانکه افتاده بود همه بازگفتند . شاه جام برآشفت . گفت : این چگونه تواند بودن . در سرای هیچ کس نبود مگر همه مرده بودند ؟ عنبر گفت : ای شاه ، سمك چنان‌کارها می کند که کسی آگاه باشد؟ من درپیش ملکه بودم که ایشان آمدند. خواستم که فریاد برآورم[1] مرا بگرفتند و بربستند. خواستند که بکشند ملکه رها نکرد . دهان من بیاکند وایشان‌را ببردند. جام برآشفت. گفت: چه تدبیر کنیم تا این مشتی اوباش برداریم . روئین غمناك شد و آشفته‌گشت . گفت : ای شاه ، ما راکسی می‌باید رفتن پیش خورشید شاه، وگفتن که‌ما دوزن‌داریم از آن شما و دو زن از آن ما شما دارید ، زرین‌کیش وگیتی نمای باز فرستید تا ما چگل ماه وگلبوی باز فرستیم. بجز چونین برنیاید . شاه‌گفت : چنین کنیم. پس پهلوان جاشوش[2] که موکل فرخ روزبود و به لشکرگاه آمده‌بود، مردی سخن دان وبا عقل بود. شاه بفرمود که پیش خورشید شاه رو و بگوی این احوال که پهلوان روئین‌گفت. زود بازگرد. جاشوش خدمت‌کرد . گفت: فرمان بر دارم. روی به راه نهاد با چند مرد، تا به‌کنار لشکرگاه ایشان‌رسید.

سواران که به‌کنار لشکرگاه بودند ایشان‌را بدیدند، پیش بازآمدند که کیستید . جاشوش‌گفت : رسولم ازشاه جام به‌شاه خورشید شاه . از سواران یکی برفت و با خورشید شاه بگفت که رسولی آمده است . بفرمود که او را بیاورید. مرد بیامد و ایشان‌را به بارگاه‌آورد . چون جاشوش درآمد وآن ساز و زینت پادشاهی دید او را خوش افتاد . تا پیش تخت‌آمد. خدمت‌کرد و زمین را نماز برد تا به جایگاه او را بنشاندند . درحال جلاب آوردند و باز خوردند . خوان بنهادند ونان بخوردند. چون فارغ شدند دستها بشستند. مجلس بزم بیاراستند . مطربان آواز به سماع برآوردند . ساقیان شراب در دادند . جاشوش برخاست . خدمت کرد .گفت : ای بزرگوار شاه ، بابنده

۱ ـ اصل : برآورند ۲ـ اصل : جاجوش

نامه نیست، به زبان پیغامی دارم. پیش از آنکه ازبخارشراب عقل‌من شوریده شود و زبان ازگفتار فروماند به دستوری که پیغام بگزارم. شاه‌گفت: بگوی. جاشوش[1] گفت : ای بزرگوار شاه ، جام و پهلوان روئین سلام می‌رسانند[2] و می‌گویند که دو زن از آن شما داریم و شما دو زن از آن ما دارید . هردو باز فرستید تا ما هر دو باز فرستیم که بیش از این زنان دربند نشاید داشت . از زنان هیچ نیاید که ایشان باز داشته‌ایم . عالم افروز ایستاده بود . گفت : ای جاشوش بازگرد و شاه جام [را] با پهلوان[3]روئین سلام ما برسان از بهر آنکه ایشان دو کس پیغام فرستادند ما نیز دو کس پیغام فرستیم ، و بگوی که شاه جهان خورشیدشاه‌ومن[که]بندهٔویم سمك عیار، می‌گوید که شما چگل ماه و گلبوی نگاه دارید که ما خود ایشانرا بیاوریم و این هر دوباز ندهیم ، این از ما هردو پیغام و دیگر از من که سمکم. خورشید شاه‌گفت: ای برادر نام‌خود فراموش کردی. سمك وسمك چندگوئی چون نام توعالم افروزست .گفت: ای شاه، رواست که‌نام سمك معروفست. ای جاشوش، باروئین پهلوان‌بگوی که عالم افروز می‌گوید که اگر بر اوج فلك روی یا درتحت سمك که من‌ترا بیاورم وگوشت و پوست توبه ناخن پیرای می‌برم و دردهان تو می‌نهم و آن دخترت ، تا بگوید که به چه عداوت‌زنان‌شاه[را]باخواهرش‌بکشت‌این‌رعنا ، وگرفتن فرخ روز از بهر چرا بود ؟ آنچه پاداش شما باشد می کنم اگر چه همهٔ عقوبت جهان بدین پاداش نباشد . چون‌کار شما ساختم نوبت شاه جام رسد . آنچه با من کرده است عوض باز کنم ، اگر یزدان خواهد. این بگفت [و] جاشوش را خلعت دادند و بازگشت . روی به راه نهاد تا پیش جام آمد و احوال چنانکه رفته بود بازگفت . روئین چون بشنید گفت : ای شاه ، کار ما از مصاف می‌رود تا دولت که را یاری کند .

حق تعالی تقدیر کرد که‌چون جاشوش ازپیش خورشید شاه بازگشت

۱ـ اصل : جاشوب ۲ـ اصل : می‌رساند ۳ـ اصل : پهلوانان

در حال آواز کوس حربی بر آمد و دمامه از پس پشت لشکر . خورشیدشاه گفت : بنگرید تا کیستند .کاوهٔ پهلوان استقبال کرد . نگاه کرد که نـاگاه چتر گوهر نگار پدید آمد و جوانی ماه روی در زیرچتر و.هژده علم از قفای وی با هژده هزارسوار آراسته .کاوه پیش آمد که کیستید ؟ یکی گفت : فرزندشاه قرزم است آتبین ، با پهلوا[نا]ن چون سیل و کلد وصمصام و مهام، به‌خدمت شاه آمده‌اند[1] وبه دیدارشاه قرزم.کاوه چون‌بشنیدبازگشت. پیش خورشیدشاه آمد. احوال بگفت. خورشیدشاه بفرمود تالشکراستقبال کردند تا ایشان‌را به بارگاه‌آوردند . چون آتبین پیش‌تخت رسید خدمت کرد. خورشیدشاه او را بنواخت‌وگرامی کرد.به‌پای‌بر آمدواورا درکنارگرفت.پیش‌خود اورا جایگاه داد.آتبین ازهرجانب نگاه‌می‌کرد پدرخود نمی‌دید .گفت: ای بزرگوارشاه، پدر بنده کجاست . خورشید شاه بگریست .گفت : ای پسر، پدر تو با فرزند من جمشید وشاه سیماب و چند پهلوان ومقدار سی هزار مرد جوان همه[را] جادوان بسوختند . آتبین کلاه از سر بینداخت .گریه و زاری آغاز کـرد . پهلوانان و خدمتگاران خروش بر آوردند . ساعتی شاه با پهلوانان موافقت نمود . پس خورشیدشاه برخاست وسر آتبین درکنارگرفت وبر چشم و روی او بوسه داد .گفت: ای شاه زاده ، دلخوش دارکه تو مرا فرزندی و مادر و پدرکس نخواهد ماندن . وما نیز هم بدین راه خواهیم شدن . او را دلخوش کـرد و خلعتی زیبا فـرمـود و او را روز دیگر شراب داد . عجب‌کاریست دیروز[2]تعزیت و روز دیگر به‌شراب خوردن مشغول ، تا شب در آمد . جهان تاریك شد، همگان‌روی به‌آسایش نهادند . تا روز روشن شدکه از لشکرگاه جام‌آوازکوس برآمد[3]. سپاه روی به میدان نهادند .

از این جانب خورشید شاه بالشکرعزم میدان کرد. نقیبان‌صف لشکر راست کردند که ناگاه از لشکر خـورشید شاه سواری اسب در میدان

۱ـ اصل : آمده‌بودند ۲ ـ اصل : در روز ۳ ـ اصل : بنواختند

جهانید و آن سوار آتبین بود فرزند قرزم شاه . پیش شاه آمد . خدمت کرد. گفت: ای شاه، می‌روم تا عوض خون پدر باز کنم یا مرا نیز بکشد . این بگفت و ساعتی درمیدان جولان کرد . مرد خواست : سواری درمیدان آمد . آتبین ازخشم رها نکرد که راست بایستادی، اورا بیفکند. دیگری آمد، بیفکند. تاهشتاد مرد را بیفکند که یکی زخم به آتبین نرسید. خورشید شاه گفت: اورا بازخوانید نباید که اورا چشم زخمی رسد. نقیبی درمیدان رفت و آتبین را بازگردانید که شاه ترا می‌خواند. آتبین پیش شاه آمد . خدمت کرد . نیکی جهش اسب در میدان جهانید. گفت: این کار مارا افتاده است که خون پدر باز خواهیم[1]. نعره زنان به میدان در آمد . مرد خواست . سواری در میدان آمد . نیکی جهش او را بیفکند ، دیگری و دیگری ، تا سی مرد بیفکند ، که جاشوش در میدان آمد. با نیکی جهش در آویخت. او را تیغی زد و بکشت که روئین بر آشفت، اسب درمیدان جهانید. برمثال اشتر کف ازدهان می‌افکند، تاپیش نیکی جهش رسید. بانگ بروی زد . گفت: ای فرومایه، چیست اینهمه شطارت؟ این بگفت و باوی در آویخت . بسیار با هم بکوشیدند به نیزه وتیغ و تیرو کمان . پس دست به گرز گاوسار بردند تا روئین نیکی جهش را غافل کرد و کمند ازفتراك بینداخت و درگردن نیکی جهش افکند . درکشید . نیکی جهش چون کمند دید خود را درزین استوار کرد. چون روئین عنان اسب بگردانید تا او را از پشت اسب جدا کند که نیکی جهش مهمیزبر آبگاه اسب زد تا اسب از جای بجست. درپیش اسب روئین رسید. نیکی جهش چون کمند سست یافت دست فراز کرد و کمند از گردن خود بینداخت. خواست که درگردن روئین افکند که اسب روئین تیزی نمود و برفت . کمند به کار نیفتاد . نیکی جهش بازگشت. روئین اسب می‌تاخت تا روی بازپس کرد و نیکی جهش[را] دید که می‌رفت. فرو ماند . نیکی جهش چنان دید، آواز برآورد . گفت : شادباش ای پهلوان،

۱ـ اصل: خواهم

نیکو کمند می‌اندازی . این معنی می‌گفت تاپیش خورشید شاه‌رسید . خدمت کرد . شاه بروی آفرین خواند . بفرمود تا طبل آسایش بزدند. ازهردوجانب لشکر باز گشتند . روئین غمناك با شاه جام به بارگاه آمد . طلایگان بیرون فرستادند . جمله روی به آسایش نهادند .

ما آمدیم به حدیث روز افزون و ابرك و عالم افروز که چون در شهر شدند از هرجانب طلب‌فرخ روز کردند. هیچ‌گونه نمی‌شنودند که فرخ روز زنده است یا مرده .

حق تعالی تقدیر کرد که چون روز مصاف به سرآمد جاشوش [را] برتخت افکنده بودند . خدمتگاران وی [را] به شهر می‌بردند و خلق بسیارگریه و زاری می‌کردند و مویها بریده از دنبالهٔ جنازه تا میان بازار آمدند. از قضای ایزدی عالم افروز با روز افزون و ابرك بیرون آمده بودند و طلب‌کار فرخ روز. چون‌آن جنازه بدیدند وخلق بسیار، ناگاه از گوشه‌ای جوانی دیدند که در آمد فریادکنان ، جامه دریده و خاك بـر سر کرده . و آن فرزند جاشوش[1] بود نام او کنکروس[2] . و مست بود که از سر شراب بود که بر خاسته بود . چون آوازهٔ کار پدر شنوده بـود بر خاسته فریادکنان می‌آمد تا درپیش جنازه ایستاد وزاری می‌کرد . روز افزون‌گفت: ای‌پهلوان عالم افروز، مرا چیزی در دل می‌آید . شاید که خود را درمیان ایشان افکنم، باشد که از آنجا چیزی پیداگردد . عالم افروزگفت : اندیشهٔ تو خطا نیست . مرا دل‌گواهی می‌دهد که چیزی پدیدار آید ، برو . روز افـزون جبه‌ای کهنه داشت پوشیده ، بدرید وخود را درمیان ایشان افکند . فریاد برآورد وزاری می‌کرد تابه سرای جاشوش[3] آمدند . کنیزکان وخادمان وحاشیت بسیارجامه‌ها دریده و خاك برسر کرده ، فریاد [می] کردند تا شب درآمد و دوبهره از شب بگذشت . کنکروس همچنان فریاد می‌کرد . از سرمستی شراب‌گفت : چون

۱ـ اصل: جاجوش ۲ـ اصل : کیکروس ۳ـ اصل : جاجوش

پدر مرا بکشتند و داغ برجان من نهادند ، من نیز بروم و فرخ روز نیز بکشم و داغ برجان خورشید شاه نهم . اگرمن فرزندم ، او پدرست . درد در دل او بیشتر باشد . و این چنان می‌گفت که هرکس می‌شنید . روز افزون نیز ایستاده بود . آن‌گفتار بشنید . خرم شد . باخود گفت : سررشته به دست آوردم. درحال دست فراز کرد وشمعی برگرفت ودرپیش ایستاد . کنکروس گریان،جامه‌دریده، تیغی دردست روی‌بدان‌مقام نهاد که فرخ‌روز[را]بازداشته بودند . ازسرای شیرین بگذشته بودند . به سرائی رسیدند . روزافزون نگاه کرد . مقدار هزار مرد دید پیرامون آن سرای بر می‌گشتند و بسیار پاسبان بر بالای بام . کنکروس[1]گفت : دربگشائید . مهتری بود نام اوشران . پیش وی باز آمد . گفت : ترا چه بوده است . کنکروس گفت : پدرمرا کشته‌اند . سبب فرخ روزاست. اکنون‌آمدم تا فرخ روز را بکشم تا درد دل من ساکن شود. شران‌گفت : دیوانه‌ای . اگر صد هزار پدر تو بکشند[2] هیچ زیان ندارد . اگر یك تارموی‌فرخ روز وارونه‌شود جهان زیر و زبرشود. فرخ‌روزپادشاهست. او را می‌شاید کشتن؟ بازگرد و اگر نه برو و انگشتری شاه بیاور تا به‌تو دهم و آنگه هرچه‌خواهی باوی می‌کن. دیوانگی می‌کنی ؛ به هرزه فرخ روز به دست تو می‌شاید دادن ؟ و شران خدمت‌گار جاشوش بود ومردی بـا عقل و دانش . کنکروس به سیاست گفت : بگشای در تا او را بکشم. شران گفت : اکنون دانم که عقل نداری . به چه معنی شاه زاده را به دست تودهم . پادشاه توئی ؟ برو وبی عقلی مکن . کنکروس او را دشنام داد . گفت : ای فرومایه، نافرمان برداری می‌کنی یعنی پدرمن[3]کشته شد همه به دست تو افتاد ؟ شران طیره شد. به‌خدمتگاران‌فرمود که اورا بگیرید. مردان درآمدند اورا بگرفتند با[4] روز افزون که با وی بود . گفت : هردو را بند برنهید تا فردا ایشان را به لشکرگاه فرستیم پیش شاه .

۱ـ اصل : لنکروس ۲ ـ اصل : بکشد ۳ـ اصل : تو ٤ـ اصل : تا

پس چون روز روشن شد روز افزون باز نیامد . عالم افروز دلتنگ شد .گفت : ای ابرك، برخیز تا بیرون رویم ، احوال باز دانیم . هردو به سر بارگاه آمدند و بایستادند که ناگاه غلبه و آشوب در افتاد . کنکروس و روز افزون هر دو [را] بسته به لشکرگاه می‌بردند . عالم افروز نگاه کرد . روز افزون [را] دید .گفت : ای ابرك، دانستم که روز افزون [را] کاری‌پیش‌آمده است . فراشی‌کرده است . ابرك‌گفت : او را باز ستانیم . عالم افروزگفت : جایگاه نیست . اوراکنون بازنتوانیم ستدن که مارا زیان‌دارد و کار ما راست برنیاید که کار هر وقتی پدیدار آید. ابرك‌گفت: ای پهلوان، اگراو را به لشکر گاه برند وکسی او را بشناسد هلاك وی برآید . عالم افروزگفت: هیچ‌باکی نیست و اگر او را اجل آمده است هیچ نتوانم‌کردن . تو هیچ توانی کردن که توبه لشکرگاه روی و روزافزون با این مردپیش خورشید شاه بری ؟ابرك گفت :کار من نیست . عالم افروزگفت : من بروم و این‌کار بکنم تا بنگرم که چون خواهد بودن . اگرباز آید به‌شهرکاری‌می‌سازیم. این بگفتند وبازگشتند و به سرای سعد آمدند و هر احوالی می‌گفتند .

تا از آن‌جانب کنکروس[1] و روزافزون [را] به لشکرگاه آوردند دست بسته، به بارگاه پیش تخت شاه بداشتند. شاه‌گفت: چه کرده‌اند ؟ شران‌گفت: ای شاه ، بی ادبی بسیار کرده است وگفت فرخ روز از زندان بیرون آورم و بکشم که پدر مرا بکشتند . جام گفت : از غم مرگ پدرکرده است . بفرمود تا او را دست بگشادند و خلعت فرمود و هر چه از آن پدر بود به وی داد . روز افزون [را] نیز بگشادند. ایستاده بود که باکنکروس بازگردد .

حق تعالی تقدیر کرد که‌عنبرخادم‌ایستاده‌بود وسمك[را] با روزافزون وابرك‌دیده‌بود که آن‌شب‌بیامدند وزرین کیش[را]باسیمینه‌وگیتی‌نمای ببردند. چون روزافزون[را]بدید بشناخت.گفت: ای‌شاه، این‌مرد خدمتگار کنکروس

۱ ـ اصل : کنکرو

نیست که این مرد از آن سه تن است که آن شب آمده بودند وگیتی نمای با زرین کیش و سیمینه بردند . مگرسمك است یا شاگرد وی . چون شاه بشنید در روزافزون نگاه کرد .گفت : این سمك نیست . شاگردی از آن وی تواند بود . باکنکروس گفت : این کیست ؟ گفت : ای‌شاه، من او را نمی‌شناسم . دیدم که شمع در دست داشت و در پیش من ایستاده بود . شاه جام گفت : او را بگیرید . بگرفتند . با شران گفت : این کیست ؟ گفت : ندانم ، با کنکروس آمد و شمع در دست داشت . شاه جام گفت : این به حقیقت شاگردسمك است که ایستاده است وهیچ سخن نمی‌گوید. اگرنه ازشاگردان سمك بودی بگفتی[1] که من کیستم . سیاف را بخوانید تا بیاید وگردن اوبزنند که من بعد از این هیچ کار نیاید و من پس از این هیچ کس در بند نخواهم داشت که هر که در بند می‌کنم او را می‌برند . وزیر جام خدمت کرد .گفت: ای بزرگوار شاه ، شاگرد سمك است . می‌دانی که ما هیچکس از آن وی نکشته‌ایم، باماچه‌می کند، خاصه که شاگردی از آن وی بکشیم.علی‌الخصوص که گیتی نمای و زرین کیش به دست ایشان اند . ما را آن رنج که از سمك است از خورشید شاه وپهلوانان نیست. این مرد رابند فرمای که نوا را شاید داشتن . شاه بفرمود تا او را بند بر نهادند و به دست روئین سپردند . روئین او را به خیمه آورد ودر زیرتخت چاهی بفرمود تا بکندند . روز افزون[را] در آن چاه کرد .

عالم افروز و ابرك در شهر از کار روزافزون بی خبر، تاکنکروس به شهر بازآمد . عالم‌افروز وابرك بیرون‌آمدند وبرفتند تابه درسرای کنکروس. روزافزون را ندیدند[2] . غمناك شدند . زمانی گوش داری می کردند تا یکی گفت : آن مردکه باکنکروس بود شاگردی از آن سمك بود؛ او را بگرفتند. عالم افروز بشنید .گفت : ای دریغا روزافزون به‌هلاك آید . اما دانم که ازبیم

۱ ـ اصل : بگفتمی ۲ـ اصل: دیدندند

من او را قهر نیارند کردن . در بند می‌دارند . این بگفت و به سرای سعد باز آمد و هر اندیشه می‌کرد .

از آن جانب چون روئین روز افزون [را] در چاه کرد ، بنشست و بر فراق زرین کیش می‌گریست که از عشق گیتی نمای بی طاقت بود .

حق تعالی تقدیر کرد که خدمتگاری‌بود از آن‌روئین نام‌او سلکون، او را سبك سوار می‌خواندندی . پیش روئین حاضر بود . می‌دید که روئین می‌گریست وغمناك بود .گفت : ای پهلوان برمن نویس که من بروم و زرین کیش را بیاورم باگیتی نمای . روئین‌گفت : اگر تو این کار بکنی بنگر کـه مکافات توچکنم. سبك‌سواربا روئین‌بگفت واین معنی‌ترتیب‌می کرد که‌برود.

و سبك سوار دراندیشه بود که عالم افروز درچاره ساختن بود از کار روزافزون؛ تا برخاست وریشی سفید بربست و جامهٔ اسفید درپوشید برشکل روستائیان ، و دستاری بزرگ در سر نهاد روستائی وار ، و کفش در پای کرد چنانکه رسم آن نواحی بود ؛ و روی به لشکرگاه نهاد تا به در بارگاه آمد . خاك برسر کرد و فریاد بـر آورد . گفت داد نیست بیدادست ، ای شاه، داد ! حاجبان یکی با شاه جام باز گفت که یکی ایستاده است و داد می‌خـواهد . گفت : او را بیاورید تا داد از چه می‌خواهد . سمك را در پیش جام بردند ، فریادکنان و داد خواهان . در پیش جام خدمت کرد . جام در وی نگاه کرد . مردی پیردید نورانی، ریشی سفید تابه‌ناف.گفت: ای پیر،برتو بیدادکیست؟ عالم‌افروزگفت: ای‌شاه، مردی درویشم وعیال [وار]، بنده از رستاقم .آتبین می‌آمد که به‌خدمت شاه می‌آید. دوفرزند مرا بکشت وسرای‌مرا غارت کرد. اکنون از بهریزدان به فریاد من رس وداد من‌از آتبین بخواه. شاه جام‌گفت : ای‌پیر، آتبین ازرعیتان‌من‌نیست، درطاعت خورشید شاه‌است. چه‌کرده[1] بودی که برتو بیدادکرد و برکسی دیگر نکرد . عالم افروزگفت : ای شاه ، دوسه

۱ـ اصل : چکردی

تن درسرای من آمدند که چیزی برگیرند وفرزندان من رهانمی کردند . ایشان را بکشتند و سرای من غارت کردند و من خود به صحرا بودم . بیش از این نبود . فریاد از بیداد که بر من کردند. جام گفت : ای پیر، اکنون با وی چکنم که در دست من نیست. عالم افروزدرگریه بود . گفت: ای شاه، زینهاربه‌فریاد من رس چون تو پادشاهی باشی و ما رعیت ، کار مـا ترا باید ساختن . پیش دیگری چگونه رویم . از بس که سمك فریاد می کرد وزیر گفت : ای شاه ، کجاباشد[1] که غریب است[2] وجایگاهی ندارد.[3] شاه گفت : اورا به‌مطبخ بریدتا می‌باشد. سمك را به‌مطبخ بردند و می‌بود [4] تا بداند که احوال روز افزون به چه رسیده است .

حق تعالی تقدیر کرد که سبك سوار چون اندیشه‌ها کرد بنشست؛ و نامه نوشت از زبان روئین به خورشید شاه با دعای فراوان . پس گفت : ای شاه ، بدان و آگاه باش که مـن بسیار با تو کوشیدم و با سپاه تو برنیامدم؛ تا بعاقبت پسر من [را] جان بر بادآمد . اکنون از کرده پشیمان شدم. دانستم که طالع توقوی تراست وپادشاهی آن تست که دولت وبخت‌یارتو است. اندیشهٔ فراوان کردم . مصلحت چنان دیدم که به خدمت تو آیم و کمربندگی برمیان بندم . ازتو عهد خواهم تا مرا سکونی حاصل آید . چون دانم که مرا به جان هیچ رنجی نیست، و درست آن باشد که دخترمن باز فرستی تا من‌این‌جایگه به چاره فرخ روزبه‌دست آورم وبا فرخ روز به خدمت آیم. باید که عهدنامه به‌دست این معتمدبفرستد با دختر من تا مرا دل یقین شود و کاری کنم . نامه درموم گرفت ودرمطهرهٔ آب افکند . درشب روی به راه نهاد تابه کنارهٔ طلایه رسید .کاوه ایستاده بود. بانگ بر وی زد که کیستی دراین شب تاریك؟ سبك سوار گفت نامه‌ای دارم به شاه . کاوه گفت : بیاور تا بنگرم که چیست ؟ سبك سوار گفت : نامه به شاه است، به دست شاه باید دادن، ترابا نامهٔ شاه چه‌کار؟

---

۱ ـ اصل : باشم ۲ـ اصل: غریبم ۳ـ اصل: ندارم ٤ـ اصل : می‌بودند

و کاوه او را پیش کرد . به بارگاه آورد . بر در بارگاه او را بداشت و خود در بارگاه رفت. شاه نشسته بود و می‌گریست برفراق جمشید وزنان ونادیدن فرخ روز .کاوه خدمت کرد .گفت : ای بزرگوار شاه ، این‌گریه بیش از این مکن . ترا نباید آموخت که گریهٔ بسیار تن ضعیف کند وچشم تاریك گرداند وغم حاصل کند و ازغم‌رنجوری پیدا آید ، از رنجوری بیم مرگ بود. چون تن برجای نبود ،کام از جهان بر نتوان داشت. با این همه اگر چه بـی ادبی است درخدمت، تو این معنی‌بهتردانی ازهر که درجهان . مرا ناخوش می‌آید که شاه بزرگوار گریـه و زاری می‌کند . شاه گفت : ای پهلوان ، خـاموش می‌توانم بودن؟که عظیم دردی بود که به‌جان من رسید. بسیارجهد می‌کنم که خود را بازدارم . بگوی تا چه‌کارداری ، دانم که به‌کاری‌آمده‌ای .کاوه‌گفت: ای شاه، یکی‌آمده است می‌گوید نامه‌ای دارم .گفت : عدنان وزیر رابخوان و این مرد را درآور .کاوه به خیمهٔ عدنان وزیر آمد . او را دید که در خواب بود . بیدار کرد[1] [و] گفت : شاه ترا می‌خواند . برخاست . پیش‌شاه آمد . خدمت‌کرد . شاه گریان بود. عدنان وزیر او را نصیحت‌کرد که ای شاه، این گریهٔ فراوان مکن که ترا از پای درآورد. اگر چه فرزند و زن عزیز اند ، از جان خود عزیزترنباشد . غم است که ترا بدین‌گریه می‌بینم . غم ازدل بیرون کن تا تن آسان باشی و رنجور تن نشوی .

از این سخن می‌گفت تا سبك سوار [را] درآوردند . پیش خورشید شاه خدمت‌کرد . پس، ازمطهره نامه بیرون‌آورد. پیش شاه بنهاد تا برگرفت و به‌دست عدنان وزیر داد. عدنان نامه باز کرد وبرخواند . چون بشنید گفت ای عدنان چه مصلحت بینی؟ عدنان گفت : آن قصه[2] [را] عالم افر[illegible]
زرین‌کیش[را] او آورده‌است. دونوبت به‌مردی‌آورد و ما به‌نا[illegible]ت
بدادیم.دانی که سبب این زرین‌کیش‌بود که عالم‌ا[illegible]نان

۱ ـ اصل : کردند ۲ـاصل : قضیه

حادثه افتاد و آن همه محنت پیش ما آمد . مرد را در این جایگاه می‌داریم تا مگر فردا عالم افروز بیاید ، هرچه مصحلت بیند عالم‌افروز می کند. ما ندانیم که این‌کار چون می‌باید کردن ؛ و پیش من نادادن بهتر می‌دانم ؛ که شاه گفت: تودانی . عدنان روی به سبك سوار کرد .گفت : امشب بردر بارگاه بخفت.

وزیر به جایگاه‌خویش‌باز رفت. برسبك‌سوارمو کل‌نبود ازبهر آنکه‌یك تن بود ، نامه‌ای آورده بود ،گمان نبردند که به مکری آمده است یا او کاری تواند کردن. ایمن بودندازقضای ایزدی. خیمهٔ‌گیتی نمای نزدیك بارگاه بود. سبك سوارچون دانست که همگان آرام‌گرفتند ، برخاست و برمی‌گشت ودر خیمه نگاه‌می کرد تا به خیمهٔ‌گیتی نمای برسید. نگاه کرد . اورا بدید و زرین کیش و سیمینه در پیش وی، بند برنهاده. سبك سوار میخ خیمه بر کند و در خیمه رفت . زرین کیش بیداربود .گفت : ای سیمینه مرد آمد که ما را ببرد. که سبك سوار به بالین‌گیتی نمای‌آمد. اورا بجنبانید .گیتی نمای بازنشست. یکی رادید باکارد کشیده. بهراسید. خواست که فریاد کند. سبك سوار گفت: به یزدان دادار که اگر آواز برآوری ترا بکشم . گیتی نمای از ترس بیهوش گشت . تا به هوش‌آمد او را بربسته بود ودهان آکنده . زرین کیش وسیمینه را بگشاد . زرین کیش گفت : این رعنا را بکش که ما را رنج می‌نماید .سبك سوار گفت : این دختر پادشاه است ودیگر پدرتو دل وجان به وی داده‌است. ازبرای این‌آمده‌ام تاترا پیش پدربرم .آنگاه او داند . سبك سوارگیتی‌نمای [را] برگرفت وایشان‌را پیش کرد وروی به راه نهادند تا به‌لشکرگاه‌آمدند. وقت صبح بودبه‌بارگاه‌روئین درآمد. پیش روئین خدمت کرد. روئین گفت: ای پهلوان،چه کردی. سبك سوار گفت: ای پهلوان، مرا گویند که چه کردی؟ آخر می‌بینی تاگیتی نمای و زرین کیش و سیمینه آوردم . روئین نگاه کرد. گیتی نمای را دید . هرگزاو را ندیده بود . برنام وی عاشق بود . چون اورا بدیدعشق وی تازه‌گشت. دل وی به جوش‌آمد . درجمال‌گیتی نمای فتنه شد.

دو دیده بروی گماشت . چشم ازوی باز نتوانست داشت تا زرین کیش گفت: ای پدر، اورا بباید کشتن که دشمنی عظیم است ـ احوال رفته باز گفت ـ از آنکه دل بافرخ روزدارد و به طاعت دشمن است و با سمك عهد کرده است و باایشان است . روئین گفت : ای دختر ، من او را دوست دارم . زینهار تا این سخن نگوئی که من اورا در رنج نتوانم دیدن، خاصه کشتن . هیچ کس دیدی هرگز که جان خود را بکشد ؟ و دیگر دختر پادشاه است . وی را داریم تا به دام در آید و ما را شود . چون ما را شد دوست گردد و از کرده پشیمان شود . اورا بند برنهادند و در خیمهٔ زرین کیش باز داشتند . زرین کیش و سیمینه بر وی موکل بودند و نگاه داری می کردند .

تا دربارگاه سبك سوار گفت: ای پهلوان، من کار خود کردم . نوبت از آن تست . روئین گفت : چه خواهی درشهر حامیه؟ بگوی. سبك سوار گفت: خلعت شاه و هدیهٔ تو، و دیگر که بخواهی[1] ازشاه تا مرا والی گرداند درشهر حامیه . روئین گفت : روا باشد. سلیم است این کار کردن .

آوازه در شهر افتاد که دختر شاه و زرین کیش [را] باز آوردند . عالم افروز بشنید. گفت : ای دریغا که به‌هزار حیلت و جهد کاری می کنم شاه آنرا برباد می‌دهد، از آنکه ازکار ما غافلست . هرچند او را نصیحت بیشتر می کنم غافل‌تر است. اکنون چه تدبیر سازم. ازهرگونه باخود می گفت ودرلشکرگاه بر می گشت تا چه‌کار تواند کردن .

اتفاق[را] از آن جانب چون روز روشن شد خدمت‌گاران آمدند .شاه با عدنان وزیر و پهلوانان حاضر احوال بگفتند . عدنان وزیر گفت : آن مرد که دوش آمده بود ، او را بیاورید . او را طلب کردند ، نبود . عدنان گفت: ای‌شاه، درهمه جهان سمك‌اند. به مکر آمده بودو کاری چنین کرد. عالم‌افروز به مردی می کند و ما به‌نامردی بر باد می‌دهیم ، هرچند که مکر و حیلت بیش

۱ ـ اصل: نخواهی

می‌بینیم و چاره و دستان پیش ما روشن می‌شود ، کم از آن می‌دانیم که باشد. برما فراموش شود که چنین کار باما بسیار کنند. نیم شب یك خطی بیاورد که چنین می‌باید کردن. برما پوشیده شد که چنان نامه‌ای دروغ است . چون نامه برخواندم مرا چیزی در دل آمد . خواستم که چیزی بگویم. زبان من بسته‌شد که این تقدیر بخواست بودن . دروغی روشن شد که درنامه‌گفته بود که زرین کیش باز فرست . ندانستم که دختری چنان به نامهٔ کس باز نفرستند . عظیم سهوی برمارفت وباور کردیم که پهلوان‌روئین به‌طاعت مامی آید. چاره‌نبود.

همگان دلتنگ، تا از آن‌جانب عالم افروزدرلشکرگاه برگشت . از آن کار که افتاده‌بود وازغم روزافزون غمناك، وبهیچ‌گونه احوال وی نمی‌شنید، همچنان تا شب در آمد . شاه جام در بارگاه شراب می‌خورد با پهلوانان ، و عالم‌افروزپیرامون بارگاه‌می‌گشت؛ تا شاه جام‌گفت: ای پهلوان روئین، دختر من گیتی نمای که بازآوردند کجا شد. به شهر شد یا نه که درلشکرگاه‌است؟ باید که پیش من‌آید . روئین‌گفت : ای شاه ، پیش دختر من است ، از شرم نیامده باشد . عالم افروز این معنی بشنید . با خود گفت : نیك آمد . بروم و جهد کنم تا او را به دست باز آورم . یا روئین ببرم به عوض ایشان باشد که نشانی از روزافزون بیابم . این اندیشه کرد و روی به راه نهاد که خیمهٔ روئین نزدیك بود. چون به درخیمهٔ روئین‌آمد نگاه‌کرد . خالی بود .گفت: در زیر تخت روم و پنهان‌گردم مگر کاری برآید . این بگفت و در زیرتخت شد. ساعتی بود .آوازی از زیرتخت به‌گوش عالم افروز رسید .گوش‌کرد. از پیش وی می‌آمد . نگاه‌کرد . چاهی دید . از آن جانب‌آواز ناله می‌آمد. کسی چیزی با خود می‌گفت . سردر چاه‌کرد .گفت : کیستی تو؟ روزافزون آوازعالم‌افروزشنید. خرم‌شد.گفت: ای پهلوان، منم‌خواهرتو، بل‌که خدمت گارتو روزافزون. عالم‌افروز چون از روزافزون‌آگاه شد نشاطی به‌دل وی‌بر آمد.گفت : ترابه چه بسته‌اند؟گفت: به‌کمند. عالم‌افروز کمند ازمیان برگشاد

وسری برپای تخت بست و سری درچاه فروگذاشت . دست در کمند زد و به چاه فرورفت که خود کوتاه بود. بند ببرید. هردو به بالا برآمدند. عالم‌افروز احوال سبك سوار می‌گفت که چه کرد : گیتی نمای و زرین کیش و سیمینه [را] باز آورد . من به طلب ایشان رفته بودم . بر قصد آن بودم که روئین را ببرم تا ترا به‌من بازدهند ، اورا باز دهم. یزدان خود راست برآورد و ترا باز من داد . اکنون باشد که‌کاری بتوانیم کردن .

ایشان درگفتار که ازبرابرسیمینه درآمد وشمع در دست . عالم افروز گفت: ای روزافزون سیمینه‌است که این کارها کرد.اورا ازمیان بربایدداشت. این بگفت و بیرون آمد . او را برگرفت . سیمینه‌گفت : تو کیستی ؟ گفت : ای رعنا، مرانمی‌شناسی .منم سمك عیار . بگوی راست تابه‌چه کاری آمدی بدین جای، زرین کیش وگیتی نمای کجای‌اند تاترا به‌جان‌زینهاردهم. سیمینه گفت : مرا زرین کیش فرستاده است پیش پدر تا از شاه دستوری بخواهد تا گیتی نمای [را] به شهربرد. روئین خود این جایگاه[1] نیست، وزرین کیش در خیمهٔ خویش است وگیتی نمای در پیش وی افکنده .

عالم‌افروز خرم‌شد.حلق اوبگرفت‌واو[را] بکشت. روزافزون‌راگفت: جامهٔ وی درپوش وبه‌بارگاه جام رو پیش‌روئین، و دلیری کن وانگشتری شاه بیاور. روز افزون‌گفت: مرا درآتش‌می‌افکنی؟ عالم‌افروزگفت: بباید کردن‌تا کاری‌برآید.روزافزون جامهٔسیمینه درپوشید ونقاب‌بربست برعادت، چنانکه رسم است که‌زنان چون[2] درمیان مردمان باشند نقاب‌بربسته دارند. روزافزون شمع دردست‌گرفت وروی به راه‌نهاد وگستاخ به‌بارگاه درآمد. روئین چون سیمینه‌رادیدگفت:چه کارداری.روزافزون،یعنی که‌سیمینه‌ام،بیامد،سردرگوش روئین کرد .گفت : زرین کیش می‌گوید که از شاه بخواه تا گیتی نمای را به شهربرم که درلشکرگاه ازسمك اندیشه می‌کنم . روی به شاه کرد .گفت : ای

۱ ـ اصل :آن جا ۲ـاصل: خوب

بزرگوارشاه، دخترخود به‌من‌داده‌ای.دیگرباره می‌خواهم که اورا به‌من ارزانی داری تا اورا به شهرفرستم بادخترخویش . جام گفت : چندگوئی ، اورا به‌تو دادم تاازاین‌جنگ‌بازپردازیم وترتیب‌اوبسازم، به‌دست‌توسپارم. روئین گفت: ای‌شاه،نشان‌خواهم.انگشتری‌به‌وی‌داد.روئین بروی آفرین کرد وبه‌روزافزون داد که مگرسیمینه است: «این به دخترمن ده . بگوی این نشان است که دختر به من ارزانی داشت». روز افزون انگشتری بستد . پیش عالم افروزآورد که بر در خیمه ایستاده بود .گفت : چه کردی .گفت : ای‌پهلوان، عظیم رای تو بلندست.به‌هرچه اندیشه کنی‌چنان‌بر آید. انگشتری‌آوردم .

عالم‌افروزانگشتری ازوی‌بستد وبه‌درخیمهٔزرین کیش آمدند که تابارگاه نزدیك بود . عالم‌افروزگفت : ای روز افزون ، درخیمه رو، اگر زرین کیش گوید چه کردی ، بگوی انگشتری شاه‌آوردم ومعتمد پدرت که ما را به شهر برد. اگرگوید کجاست، بگوی‌اینك سمك‌است.روزافزون انگشتری به‌دست گرفت ودرخیمه رفت. پیش زرین کیش بایستاد .گفت : چه کردی ؟ گفت : رفتم و انگشتری شاه‌آوردم ومعتمدی ازآن پدرت‌آوردم تا مارا به شهربرد . گفت : کجاست ؟ روزافزون گفت : بردر خیمه ایستاده است ، عالم افروز معروف به‌سمك. زرین کیش‌چون نام سمك شنید بهراسید که عالم افروز در خیمه رفت و زرین کیش را بگرفت و بربست و دهان وی در آکند. وگیتی نمای را بگشاد . گفت : ای روزافزون ایشان‌را به لشکرگاه بر. عالم افروز راگفت: تونخواهی‌آمدن؟گفت: مراکاری هست، نمی‌آیم تاروئین رابیاورم که کار ساخته‌ام . روزافزون ایشان را پیش کرد وببرد. عالم افروز دربارگاه رفت ؛ در زیر تخت پنهان شد .

ازآن جانب چون روزافزون به کنار طلایه آمد ،کاوه ایستاده بود . پیش رفت که کیستی تو ؟ روز افزون گفت : منم خدمت‌گار تو روز افزون . کاوه خرم شد .آفرین کرد .گفت: ای ملکه با تو کیست ؟گفت : زرین کیش

وگیتی نمای . کاوه چون بشنید روی به راه نهاد تا در بارگاه آمد . خورشید شاه [را] دید باگریه وزاری . خدمت کرد . گفت: ای بزرگوار شاه، این گریهٔ فراوان مکن که بسیار گفتیم وتوخود می‌دانی که پسندیده نیست . وبا این همه ترا مژدگانه می‌دهم که روز افزون آمد وگیتی نمای و زرین کیش باز آورد . شاه خرم شد که روزافزون وگیتی نمای درآمدند. خدمت کردند، زرین کیش را به‌دست گرفته . شاه ایشان‌را درکنار گرفت . گفت : برادر من عالم افروز کجاست ؟ روزافزون گفت : ای شاه، ما را فرستاد وگفت روئین را بیاورم. شاه بر وی آفرین کرد .

تا از آن جانب عالم‌افروز درزیر تخت می‌بود. ساعتی برآمد.روئین در بارگاه مست گشت و هیچ سخن سبك سوار نگفت . برخاست و به خیمهٔ خود آمد و به بالای تخت می‌بود . ساعتی برآمد . بخفت . چون در خواب رفت خدمت‌گاران پراکنده شدند. عالم‌افروز از زیرتخت بیرون آمد ودارو پاره‌ای در بینی روئین مالید . اگرچه مست بود بیهوش گشت. وبیرون آمد ، رکاب‌دارنوبت به دست‌گرفته بود،درخواب. اورا ناگاه حلق‌بگرفت وبیفشرد تا بمرد. پس بیامد، و به‌زور و چاره روئین را بیاورد وبراسب‌افکند ، و خود برنشست . او را در برگرفت و روی به راه نهاد .

چون ازلشکرگاه بیرون رفت که ناگاه آوازپای اسبان شنید . بترسید. ازاسب درجست. روئین‌بیفتاد . عالم افروز درگوشه‌ای رفت ونگاه می‌داشت تاکیستند . باخود می‌گفت : ای دریغا کار راست برنیامد . از هرگونه باخود می‌گفت که ناگاه قومی سواران دید وآن از لشکر طلایه بودند که نگاه داری می‌کردند . چون بدان مقام رسیدند اسبی دیدند ایستاده، و یکی درپیش اسب افتاده. چون‌نگاه کردند اسب‌روئین بود. به‌بالین افتاده آمدندوبنگریدند.روئین بود . او را بجنبانیدند . پنداشتند که مرده است . او را براسب افکندند و به خیمه آوردند. رکاب دار[را]دیدند بردرخیمه‌افکنده عجب.اورابخوابانیدند.

پیش شاه رفتند و احوال بگفتند. شاه گفت او را بیاورید. گفتند: ای شاه، او را چگونه بیاوریم که بی‌عقل افتاده‌است. شاه با وزیروخاصگان بر خاستند و به خیمهٔ روئین شدند. بربالین وی نشستند. او را دیدند بیهوش. وزیر گفت: او را بیهشانه داده‌اند. جلاب آوردند و در دهان وی کردند، و آب سرد بر سر وی‌ریختند تابه هوش بازآمدوچشم بگشاد. نگاه کرد خلقی دید دربارگاه وی، شاه با وزیر در بالین وی نشسته. گفت: چه بوده است. احوال با وی بگفتند. روئین گفت: بنگرید که شاگرد سمك درزیرتخت درچاه است؟ نگاه کردند. نبود. گفت: سیمینه [را] طلب کنید، از من انگشتری شاه بستد، تا کجا رفت؟ گفتند: ای پهلوان، سیمینه این‌جایگاه دربارگاه افتاده‌است ومرده. عجب داشتند. گفتند: ای شاه، کس به شهر فرست پیش گیتی نمای و زرین کیش دختر من، تا در شهراند یا نه؟ سواری به شهرفرستادند. گیتی نمای‌و زرین کیش در شهر نبودند. باز آمد و بگفت. ایشان از آن کار دلتنگ، می‌گفتند این چگونه تواند بودن. برخاستند وبه بارگاه شاه جام‌رفتند غمناك. هر یك سخنی می‌گفتند که ناگاه جاسوسی برسید پیش جام. خدمت کرد. گفت: ای شاه، آن مرد دهقان که داد می‌خواست سمك بود. گیتی نمای [را] با روزافزون و زرین کیش به‌لشکرگاه خود فرستاد وپهلوان روئین را بربست و نتوانست بردن، که سواران به وی برسیدند.

واین احوال افتاده بود که چون عالم‌افروز روئین را رها کرد وبرفت. پیش خورشید شاه آمد واحوال می‌گفت. همگان می‌خندیدند و آفرین بروی می‌کردند. جاسوس آن احوالها شنیده بود و به تعجیل آمده بود، با شاه و روئین بازگفت. همگان درآن کارفرومانده بودند. می‌گفتند چه سازیم. روئین گفت: ای شاه، بهیچ‌گونه با ایشان برنمی‌آئیم. یك چاره می‌دانم. بجزچنین برنیاید. شاه گفت: آن چیست؟ روئین گفت: ای شاه، چاره آن‌است که سی هزار سوار بفرستیم تا درخشك رود پنهان می‌باشند وما در برابرایشان جنگ

می‌کنیم تاچون شب درآید ایشان ازپیش‌درآیند وما ازپس . وایشان را قهر کنیم . شاه‌گفت : این بسازم . فرمود تا سی هزار سوار به سه پهلوان ، یکی مطران و یکی نیکان و یکی مالان ، چون شب در آمد ایشان برفتند و در آن خشك رود پنهان شدند تا شب دیگر آمد .

چون روز روشن شد آواز کوس حربی برآمد . لشکر ازهر دوجانب روی‌به میدان نهادند. نقیبان هردوسپاه می‌آراستند که جاسوسی برسید .پیش خورشید شاه خدمت کرد. گفت: ای شاه ، دریاب که سی هزارسوار درخشك رود پنهان شده‌اند تا امشب تاختن‌آورند. نیکی جهش خدمت کرد. گفت: ای شاه ، بنده با شش هزار سوار برود وجواب ایشان بازدهد . شاه آفرین کرد. گفت : یزدان یار تو باد . نیکی جهش دوهزار د[1]هل زن و صنج زن و بوق زن برگرفت و دو هزار مرد تیرانداز و دو هزارمرد پهلوان تیغ زن ، بیامدبر سر راه خشك رود بر کمین‌گاه از هرگوشه بداشت تا چون شب درآید [و] ایشان قصد لشکرگاه کنند ، همه را در میان‌گیرند .

از آن جانب کار ساخته ، از این جانب هردو برابر یکدیگر، که [از] لشکر خورشید شاه سوار در میدان می‌رفتند و چالش می‌کردند. از آنِ جام کسی نمی‌آمد . چون لشکر خورشید شاه یکی در میدان می‌رفت و چالش می‌کرد وبازمی‌گشت، سواری از آن جام در میدان می‌آمد وچالش می‌کرد. چون یکی از لشکر خورشید شاه در میدان می‌رفت آن سوار باز می‌گشت . بدان‌گونه‌چالش‌می‌کردندوبازمی‌گشتند.خورشیدشاه دانست که چه می‌سازند. بفرمود تا طبل آسایش بزدند . هر دو لشکر بازگشتند . وجام با روئین گوش می‌داشتند تا لشکر برسند ، ایشان به یاری شوند .

تا از آن‌جانب‌حق‌تعالی‌تقدیر کرد که چون شب درآمد لشکرجام از خشك‌رود آهنگ‌جنگ کردند که نیکی‌جهش کمین برگشاد. آواز دهل وبوق

۱ـ اصل : دوهل

وصنج در جهان افتاد . به یك بار آن دو هزار مرد دست تیر برایشان گشادند. سواران باتیغ سرراهها بگرفتند.هر که اورا بیرون‌می‌دیدند درحال‌می کشتند . تا خلقی بکشتند وگروهی بگرفتند. باقی به‌هزیمت برفتند. نیکی جهش پیش خورشید شاه آمد با فتح ونصرت‌وخرمی. خورشید شاه برتخت، نیکی‌جهش خدمت کرد . شاه او را بنواخت و گـرامی کرد . گفت : اگر یزدان خواهد مکافات تو به‌نیکی کرده شود، تا به‌شراب خوردن مشغول شدند. نیکی جهش احوال می‌گفت. شاه با دیگران آفرین می کردند تا روز برآمد[1]. عالم افروز خدمت کرد .گفت : ای شاه ، به شهر خواهم رفتن به طلب ابرك ،که او رادر شهر رها کردم . نباید که کاری کند و ناپسندیده بود ؛ وکارگلبوی و چگل‌ماه و فرخ روز بسازم . روز افزون راگفت زرین کیش [را] نگاه دار که ما را جان همی‌سوزد و دیگران [را] دامن ؛ و درکار غافل‌اند ، از شاه درگیر تا به شاه بازآید . هرچندکه ایشان [را]کارها بیشتر می‌نمایم ،کمترمی‌دانند . این بگفت و روی به راه نهاد و برفت .

ازآن جانب چون لشکر هزیمتیان پیش جام و روئین‌آمدند و احوال بگفتند ، فرو ماند . با خودگفت : این چه کار بودکه من کردم . ازخان ومان وپادشاهی برآمدم وفرزندی کشتند ویکی در بندگرفتار ؛ دانم که رهائی‌نیابد وگنج وخزانه برباد آمد ؛ ونام مردی و پهلوانی من بهیچ افتاد و شهرخراب شد . تدبیر آنست که بازشوم به روئین شهر ، وکار سازی‌می کنم. این اندیشه می کردکه چگونه بهانه سازم تا نام زشتی نبود.

هریك درکارساختن که عالم افروز به شهر آمد تا به سرای سعد رفت. گفت : ابرك کجاست ؟ گفت : دوش بیرون رفت و هنوز نیامد . عالم افروز خواست که بیرون شودکه ابرك برسید و زنی با وی . عالم افروز خرم شد . اورادرکنارگرفت‌وبپرسید. گفت: ای برادر، این‌زن کیست؟گفت: ای‌پهلوان،

---

۱ ـ اصل : تا شب در آمد .

استاد سرای و راز دارگیتی نمای است . او را شاه زنان خوانند . گفت : از کجا به تو افتاد . ابرك گفت : دوش بر من افتاد ، که دوش در شهر می‌گشتم مگر کاری پدید آید؛ این پدید گشت. در کوچه‌ای می‌گذشتم آواز گریه شنیدم. گوش کردم . بر فراق گیتی نمای می‌گریست .گفتم هم از ماست . در بزدم . به زیر آمد .گفتم : ای مادر، از بهر گیتی نمای می‌گریستی ؟ بیا تا من ترا پیش وی برم. او را برگرفتم‌وبیاوردم. عالم افروزخرم شد. اورا بنواخت وگفت: دل خوش دار که تو ازمائی ، و هرچه توانی کردن راه بنمای به چگل ماه و گلبوی ، تا به چاره به دست آوریم .گفت : ای پهلوان ، در سرای شاه است در حجرهٔ زرنگار در چاه، و سیاهی برایشان موکل‌است نام او دینار؛ وخادم وکنیزك هیچکس نیست ، و هرکه ناگاه بروی می‌گذرد او را می‌کشد مگر آنکه طعام برد . عالم افروزگفت: نیك‌آمد ؛ مرا به‌آنجا بر. شاه زنان‌گفت: من به‌آشکارا نتوانم رفتن مگربه‌چادر و موزه . عالم افروزگفت: روا باشد. شاه [زنان] برخاست.گفت: می‌روم‌که بنگرم‌که چگونه است. چون‌کاربسازم بیایم و شما را ببرم . روی به‌راه نهاد و به سرای آمد .

چون شب درآمد پیش عالم‌افروز آمد .گفت: همتی بلند داری که‌چنین کار راست برآمد. شاه جام پنجاه مردفرستاده است وهرچه مال وخزانه است از آن گیتی نمای ، همه [را] خواسته است‌که بخرج لشکر کند ؛ برخیز تا برویم . هردوچادروموزه پوشیدند وباشاه زنان به سرای شاه‌آمدند؛ وایشانرا جایگاهی بنشاند تاهرچه ازآن‌گیتی‌نمای بود ازمال وغیره، جمله برمی‌گرفت ومی‌آورد و پیش آن مردمان می‌نهاد ومی‌گریست . یکی‌گفت : ای زن،گریه چرا می‌کنی ؟گفت : ازبهرگیتی نمای .گفت: توازپدرش مهربانتری ؟ایشان به مال بردن‌مشغول شدند که شاه‌زنان بیامد وعالم‌افروز و ابرك [را] برگرفت وبدان حجره برد. چون به حجره‌شد، حجره‌ای دیدند زرنگار، و دری دیدند آهنین‌افکنده‌ودینارسیاه‌نشسته‌و آتشی‌بسیار کرده وگوشت‌می‌برپزد.ابرك‌گفت:

ای پهلوان، این دیو است نه آدمی؛ نه کارمن است پیش وی رفتن. عالم‌افروز گفت : او را قهرتوان کردن. ابرك گفت : کارمن نیست. عالم افروز گفت : تو نگاه می کن. عالم افروز ازپس پشت وی در آمد و گفت : ابرك، دماغ بیا کن. عالم افروزبیامد وپاره‌ای دارو[1] بر آتش افکند و دست فراز کرد وتیغ ازوی بربود وبینداخت. سیاه ازجای بر آمد که اورا بگیرد که بوی دارو به دماغ‌وی رسید ؛ بیفتاد ؛ عالم افروز گفت : ای ابرك ، می‌بینی ؟ ابرك آفرین می کرد. بیامدند و سر وی ببریدند ؛ کلید برگرفتند و قفل بگشادند وگنبدی دیدنداز سنگ برآورده ، و در میان گنبد چاهی ، وآسیا سنگی بر سر آن چاه نهاده، و سوراخ بر میان آن سنگ . عالم افروز بیامد ؛ گوش کرد ؛ که گلبوی[2] می‌گفت : خوابی دیده‌ام و از این چاه نجات یابم . عالم افروز عجب داشت . گفت : تا بنگرم که خواب چه دیده است . چگل ماه گفت : ای ملکه ، خواب بندیان و دیوانگان و مستان [را] هیچ اعتبار نباشد . گلبوی گفت : خواب من دانم که نیکست . خواب چنانکه دیده بود بگفت . عالم افروز جمله می‌شنود تا خواب[3]تمام بگفت . از بالا گفت : سلام بر شما باد. گفتند چه کس است که شفقت می‌نماید وسلام به‌ما می کند؟ سمك گفت : منم خدمت‌کار شما سمك نا داشت .گلبوی چون آواز سمك بشنیدگفت : احوال فرخ روز من چیست ؟ عالم افروز عجب داشت . با خود گفت : یزدانا ، کردگارا، تو دانی که در این‌چه‌حکمت است. کسی‌را بیافریدی واین همه‌مهر یکی[را] دردل کنی که دربند وزندان غم‌خود نمی‌خورد که‌آن دلارام. باخود گفت اگر با او گویم در بند است هلاك شود . گفت : ای ملکه ، فرخ روز به‌تخت شاهی بر نشسته است بسلامت ؛ و مرا پیش تو فرستاد . گفت : شما [را] به‌چه بسته‌اند؟گفت: به کمند. کارد برسر کمند بست وبه‌چاه فروگذاشت. گفت : بند ببرید .کارد بر کشیدند و بندها ببریدند ؛ واول چگل ماه کمند در

۱ ـ اصل : دارور ۲ـ اصل : گفت تا بنگرم که چگل ماه ۳ـ اصل: جواب

میان بست و به بالا برآمد . از آن سوراخ سنگ بیرون آمد که کشیده قد بود . و کمند به چاه فرو گذاشتند ؛ و گلبوی بر میان بست و به بالا برآمد . چون به زیر سنگ رسید برنتوانست آمدن ، که ضخم‌بود . گفت : ای ملکه، به زیر باز رو تا سنگ بگردانیم . گلبوی به زیر شد . عالم افروز و ابرك و چگل ماه قوت‌کردند ؛ آن سنگ از جای بر نتوانستندگرفتن . فرو ماندند، که عالم‌افروز ازخضرعلیه السلام دعاآموخته بود برخواند. قوتی پدیدآمد. دست فرازکرد، ابرك یاری وی داد . سنگ از سر چاه بگردانیدند . سرچاه باز طاق افتاد . کمند فرو گذاشت وگلبوی به‌بالا برآمد . هرچهار از حجره بیرون‌آمدند تاپیش شاه زنان . شاه زنان چون ایشان‌را بدید خرم شد. احوال دینار پرسید . قصه بگفتند . در حال چادر وموزه بیاوردند تا گلبوی و چگل ماه در پوشیدند و روی ازسرای بیرون نهادند .

چون‌به‌میان بازار رسیدندحق تعالی تقدیر کرد که‌سبك‌سوار[را]در آن شهر والی شهر خواسته بود، او را فرستاده بودند به نگاه داری . درآن حال با پنجاه مرد پیش ایشان باز افتادند . گلبوی وچگل ماه بترسیدند . گفتند این چه محنت‌است که ما بدان افتادیم؛ واین چه طالع است که ما بدان‌زادیم؟ گلبوی این معنی با خود می‌گفت . شاه زنان بهراسید. عالم افروزگفت : ای ابرك، چون می‌بینی . ابرك‌گفت: تودانی. عالم افروزگفت : شما این‌جایگاه می‌باشید تا بنگرم . عالم افروز پیش آمد و خدمت نمود پیش سبك سوار ؛ گفت : ای پهلوان ، سخنی دارم. سبك سوار زنی دید باچادر وموزه، سردر گوش وی‌نهاده، وگفت‌ای‌پهلوان، شاه‌زنان تراسلام‌می‌رساند ومی‌گوید که‌ترا معلومست که شاه‌جام‌هر آنچه‌از آن‌گیتی‌نمای‌بود جمله به‌لشکرگاه‌برد ازخزانه ومال ، و اکنون ده خروار خزانه مانده است؛ و من هیچ کس ندارم که بعد ازمرگ من خورد. به توارزانی داشتم. بایدکه تنها بیائی‌چنانکه کس نداند، به تو بسپارم . به این شب از بهرآن آمدم تا کس نداند . سبك سوار چون

آن بشنید خرم شد. بانگ بر خدمت کاران زد که شما بازگردید و به سربازار می‌باشید تا من باز آیم . ایشان باز گشتند و سبك سوار از دنبالهٔ عالم افروز می‌آمد[1] تا پیش ابرك و دیگران رسیدند ، که ناگاه عالم افروز در جست و گلوی سبك سوار بگرفت . ابرك به یاری وی شد . بهر دو او را بکشتند و سر وی ببریدند و بیاوردند و بیاویختند . و عالم افروز با دیگران به سرای سعد آمدند .

[2]ابرك گفت : ای پهلوان ، تا ایشان را از شهر بدر بریم . عالم افروز گفت : وقت نیست . سعد راگفت : ایشان‌را جایگاهی بساز[3]. غرفه‌ای بود ؛ در آن غرفه جایگاه کرد . شاه زنان راگفت : تو به سرای خود بازگرد تااگر کاری افتد جایگاه باشد . شاه زنان به سرای خود باز رفت و ایشان آنجا می‌بودند .

از آنجا چون روز روشن شد ، آن کس طعام پیش دینارسیاه برد . نگاه کرد . سیاه [را] کشته دید و در زندان گشاده وسنگ از سر چاه گردانیده . فریاد برآورد که گلبوی و چگل ماه [را] برده‌اند و دینار سیاه [را] کشته‌اند. غلبه وآشوب درشهرافتاد تا آوازه ازسرای بیرون رفت . خلق شهر نیزآواز برآوردند که سبك سوار[را] کشته‌اند . از خدمت‌کاران سبك سوارمردی بود نام وی سموم . بفرمود تا او را برتخت افکندند وبه لشکرگاه بردند . واورا دو فرزند بود یکی شیرین و یکی شران و به لشکرگاه بودند درخدمت شاه جام . چون سموم سبك سوار [را] بر تخت افکنده روی به لشکرگاه نهاد ، شیرین و شران درآن حال به شهر می‌آمدند . چون سموم [را] بدیدند باچند خدمت کار از آن پدر ایشان همه جامه دریده و خاك بر سر، بانگ بر ایشان زد که چه‌بوده‌است واین کیست که برتخت افکنده‌اند؟ ایشان فریاد برآوردند که‌پهلوان سبك‌سوار است پدرشما. ایشان‌فریادبرآوردند؛ ازاسب‌پیاده‌گشتند؛

---

۱ ـ اصل : می‌آید ۲ـ اصل : وابرك ۳ ـ اصل : بسپار

جامه ها بدریدند ؛ خاك بر سر نهادند . گفتند چگونه افتاده است . گفتند ای پهلوا[نا]ن، دربازار او را دیدیم افکنده . احوال رفته باز می‌نمودند تاگفتند از سرای گلبوی و چگل‌ماه [را] نیز برده‌اند و دینار سیاه [را]کشته‌اند . همهٔ احوال بگفتند . شیرین و شران باز گشتند و به لشکر گاه آمدند . پیش جام احوال بگفتند. چون شاه جام‌احوال بشنید فریاد برآورد .گفت: این چگونه تواند بودن ، گلبوی و چگل ماه [را] چگونه بردند ؟گفتند: ای شاه، احوال نمی‌دانیم اما برده‌اند ودینارسیاه [را]کشته‌اند وسبك سوار[را].شاه فروماند. گفت: چه سازیم با این قوم. شیرین وشران‌گفتند: ای شاه ،کس به لشکرگاه دشمن باید فرستادن تا باز داندکه گلبوی و چگل‌ماه [را] به‌لشکرگاه برده‌اند یا نه‌که هنوز در شهراند ؟ اگر هنوز در شهراند برویم و در شهر نگاه داری می‌کنیم و آن‌کس [را]که این‌کارکرده است به دست‌آوریم و اگرهمه سمك است .

شاه جام بفرمود تا جاسوسی به لشکرگاه دشمن رفت . در هرجایگاه برگشت وهیچ احوال نشنید. بازگشت پیش‌جام‌آمد.گفت: ای‌شاه، هیچکس به لشکرگاه نیاورده‌اند . شیرین و شران گفتند ای شاه ، ما به شهر رویم بدستوری ، و طلب کار آن‌کس باشیم . جام‌گفت : بروید وجهد آن‌کنیدکه این کار پدید آیـد . هـر دوان با سموم وخدمت کاران تخت پدر برگرفتند و روی به شهر نهادند . بیامدند و او رادفن کردند . چون فارغ شدند کس فرستادند و از هرمحلتی چند کدخدای معروف [را] بخواندند؛ و شهر حامیه را هفتاد محلت بود معروف . چون کدخدایان حاضر آمدند همه احوال با ایشان بگفتند . پس همگانرا سوگند دادند و خطها بر ایشان کردند که اگر مخالفی پیداشود [و]اورا بگیرند و بیاورند از شاه‌خلعت یابند ؛ واگرمعلوم شاه نکنندآن محلت [را] آتش در زنیم ؛ ومنادی‌بفرمودند .

آن احوال به گوش سمك رسید . گفت : هیچ زیان نیست این معنی.

ده روزسخت‌باشد یایك هفته، مابیرون نخواهیم‌رفتن. درسرای‌سعد می‌بودند تا بدان‌کار یك هفته برآمد . بعد ازیك هفته چون شب بود عالم افروزگفت: ای ابرك، برخیزتا به لشکرگاه رویم واحوال بنگریم وچاره بسازیم‌که ایشان [را] ببریم . هر دو بر خاستند و از سرای سعد بیرون آمدند تـا میان بـازار برسیدندکه ناگاه شیرین وشران [را] دیدند بامقداردویست مردکه پیش‌ایشان بازآمدند . عالم افروز و ابرك درکوچه رفتند و پنهان شدند که‌آن مردمان به سرکوچه آمدند و می‌گذشتند . ازقضا ابرك را عطسه آمد ؛وعطسهٔ ابرك‌بلند بودی . یکی از آن مردان بشنید . گفت :کسی درکوچه است . برسرکوچه گردآمدند . عالم افروزآن بدید .گفت : ای ابرك، دیدی‌که چه پیش ما آمد. ابرك گفت : ای پهلوان ، عطسه چیزی است که به دست من نیست . اکنون قضا کارکرد . اگرما را اجل رسیده است، هیچ نتوانیم‌کردن . تا عالم‌افروز گفت راست گفتی با قضا هیچ‌کس برنیاید . پس عالم افروز گفت من پیش ایشان باز شوم و تو به‌کارد در بگشای و به خانه رو . چون رفتی آواز ده تا من بیایم . این بگفت وکارد برکشید؛ نعره زد؛ پیش ایشان بازآمد . گفت : ای فرومایگان منم سمك عیار. شما پنداریدکه من به‌نامردی این‌کارمی‌کنم؟ یکی را کارد زد و بکشت . ایشان چون نام سمك شنیدند به هم بر آمدند تا شیرین و شران‌گفتند سرکوچه‌ها نگاه دارند. وآن سرای [را] به‌بن آن‌کوچه راه بود .

ابرك کارد برکشید و در آن پاشنه ببرید و به بالا بر شد . از قضا آن کوچهٔ قصابان بود وآن سرای‌آن سهلوی قصاب‌بود، مردی جوانمرد. چون ابرك به بالا برشد نگاه‌کرد ومردی کدخدای دید بادوجوان درصفه‌ای نشسته وشراب می‌خوردند. چون ابرك را بدیدند به پای برآمدند .گفتند توکیستی؟ گفت: ای‌آزاد مردان، منم ابرك، ودراین‌وقت به‌زنهارآمده‌ام. سهلوی‌قصاب چون نام‌ابرك شنید او را دانسته بود ونام وی شنوده و معلوم‌کرده که باسمك

می‌باشد و چه کارها نمی‌کند . او را در کنار گرفتند . گفت: این چه راهست؟ احوال عالم‌افروز بگفت که باعسس جنگ می‌کند. سهلو برجان وی بترسید؛ گفت : تو بنشین تا من بروم و او را بیاورم . برخاست ؛ خود با پسران به‌سر آن کوچه آمد . غلبه و آشوب دید . گفت : این مرداست ، تا پیش آمد شیرین و شران[را] دید ایستاده و مردم را بر سمك می‌آغالیدند[1]. چون ایشان سهلو [را] بدیدند سلام کردند که سهلوی قصاب شاه بود ومعروف . با سهلو گفت: ای پهلوان ، این چه آشوب است که من در سرای نتوانستم بودن . ایشان گفتند ای پهلوان، سمك را دریافته‌ایم و جهد می‌کنیم که او را به دام آوریم؛ بااین همه مردان باوی برنمی‌آئیم . سهلو با فرزندان گفت شما بروید وسمك رابه اشارت بگوئید تا ازدنبالهٔ ما بیاید ؛ واو را ازباغ یا پایگاه به سرای‌برید تا من ایشان‌را به سخن از جنگ باز می‌دارم. ایشان برفتند . سهلو[2] گفت :ای پهلوان ، درجهان بهترازجوانمردی نیست . وسمك بسیار کار در جهان کرده است تا این نام یافته است و همه از جوانمردی که کارفرموده است . از کشتن وی چه خیزد مگر نام زشتی ؛ و دیگر کشتن وی دشوار بود که بی شك بدین کار که وی می‌کند دیر و زود کشته شود. چون به دست دیگری بود بهتر ؛ و دیگر تا او را دربند آورید خلقی به زیان‌آورده باشید . تا ایشان این‌سخن می‌گفتند فرزندان سهلو بیامدند واشارت به سمك کردند که از دنبالهٔ ما بیای. عالم افروز بدانست که به صلاح او را می‌خوانند . خود را بدان مردان زد و بکشت وراه بگشاد؛ وازدنبالهٔ ایشان برفت که هیچ کس دنبالهٔ ایشان نیارست رفتن از بیم کارد وی .

و شران با شیرین و سهلو در گفتار و از آن کار غافل که صید از دام رفت ، تا فرزندان سهلو سمك را به سرای آوردند . سمك نگاه کرد . ابرك را دید . گفت: ای ابرك، نیکوکاری کردی ، مرا به دست دشمن باز دادی و

---

۱ ـ اصل : می‌آغالید ۲ ـ اصل : سهلان

خود بیامدی و آسوده بنشستی؟ ابرك گفت : ای پهلوان، راه‌گرفته بودند واو را به‌تو نمی‌توانستم داد که من به‌سرای‌رفتم. با این همه اگرچه این آزادمردان آمدند و ترا برهانیدند ، آخرمن آمدم و احوال تو با ایشان گفتم تا آمدندو ترا آوردند . شکر یزدان که به سلامت آمدی .

ایشان در سخن که سهلو با شیرین و شران‌هرگونه سخن‌گفت تا سمك [را] بازندیدند . سهلو گفت مصلحت چنین است که این کار هم بر آید ،چون نه به دست شما بود بهتر آید . این بگفت و بازگشت و به سرای آمد . سمك را دید. او را درکنارگرفت. عذرها خواست . عالم افروز بروی‌آفرین‌کرد؛ و به شراب خوردن مشغول شدند که غذای ایشان شراب بود .

از آن جانب شیرین وشران با دیگران چون سمك [را] ندیدند عجب باز ماندند و بازگشتند . هم درحال روی به راه نهادند تا به لشکرگاه‌رسیدند که احوال با شاه بگویند . اتفاق ایزدی در همسایهٔ سهلوی قصاب مردی بود بد فعل و حرام زاده و غماز ــ که درهمه جایگاه نیك وبد باشد ــ نام آن مرد شلمنك ؛ مگر آواز ایشان بشنید . گوش‌کرد . نام سمك و ابرك به‌گوش وی رسید . با خود گفت : نیك آمد ؛ در همه شهرطلب‌کاراند . بروم وبا شیرین و شران بگویم و خلعت بستانم . این بگفت و می‌بود تا بامداد برود .

حق تعالی‌تقدیر کرد که از آن جانب چون شیرین وشران‌به لشکرگاه رسیدند آواز کوس حربی بر آمده بود و سپاه روی به میدان نهاده بودند و صف لشکر می‌آراستند . ایشان به سخن شاه نتوانستند رسید .

تا در شهر شلمنك غماز ــ همسایهٔ [1]سهلوی قصاب ــ چون روز روشن شد بر خاست . با خود گفت : به لشکرگاه روم وخلعت ازشاه بستانم . روی به راه نهاد تا به لشکرگاه آمد . در آن ساعت مصاف می‌کردند . شلمنك با خودگفت تماشای مصاف بکنم تا ایشان بازگردند. بایستاد ونظاره می‌کرد .

---

۱ ــ اصل : ازهمسایهٔ

از لشکر خورشید شاه کاوه به میدان آمده بود و مرد می‌افکند تا آن روزهفتاد مرد به‌تنها بیفکند. شاه‌جام دلتنگ،وچشم می‌داشت که پهلوان‌روئین در میدان رود . و پهلوان روئین اندیشه کرده بود که بچه‌گرفتارم. بهرزه‌جان خود بر کف دست نهاده‌ام که بدانچه امید داشتم حاصل نیامد؛ ونخواهدبود؛ و بیمست که جان بر باد شود . چرا باید کاری کردن که هیچ سپاس نیست . از بهر نام می‌باشم و نظاره می‌کنم ، آخر جان بر جای باشد . از این معنی‌با خود می‌گفت و ایستاده بود و در میدان نمی‌رفت . تا شاه جام خشم گرفت . بفرمود که عیبهٔ سلیح من بیاورید. جامه دارعیبهٔ سلیح بیاورد پیش وی بنهاد. شاه جام از خشم عیبه از هم بدرید . اول ده توی حریر چینی از برای نرمی اندام و تبش‌گرما در پوشید. بالای‌آن زرهی داودی کردار دربر کرد و کمری شاهی بالای آن در بست ؛ و بندها همه سخت کرد ؛ و خودی عادی کردار مصقل[1]به‌زر بر سر نهاد مکلل به جواهر ، و ساقین و ساعدین بر بست و تیغ شاهی حمایل کرد ؛ و بر اسبی باد پای سوارشد . شاه روی به میدان نهاد؛ بر قاعدهٔ شاهان سیصد اسب آراسته ، هر یکی غلامی ماه روی بر نشسته از بهر جنیبت‌درخدمت‌شاه به‌میدان‌آمدند. بر کناره مضل[عرض؟]می‌دادند تاشاه‌جام ساعتی اسب بازی کرد . پس روی به‌کاوه نهاد .کاوه عنان اسب بگردانید و باز گشت . پیش خورشید شاه آمد .گفت : ای کاوه، چرا باز گشتی . مگر بترسیدی ؟کاوه خدمت کرد .گفت: ای‌شاه، بنده بترسید ؟ زینهار تا این‌گمان نبری که بنده از جان فداکردن بترسید ؛ اما شاه است و حق بسیار بدین بنده دارد ؛ و بسیارشراب ازدست وی بستده‌ام وحق نان ونمك وحق شاه ازدست باز داشتن نه از عقل بود ؛ و چون تیغ در روی [وی] بکشم[2] مرا بیند . ازبهر حق نان و نمك من تیغ در روی وی نکشیدم . بیت

حق نان و نمك حق دینست همه سوگند بخردان اینست

---

۱ ـ اصل : مـقل

حق نان و نمك تبه کـردن

بشکند مرد را سر و گردن

این مایه دانم که تیغ در روی او نباید کشیدن. از این جهت بازگشتم؛ دانم که شاه مرا معذور دارد. خورشید شاه پسندیده داشت.

درمیدان شاه جام ساعتی جولان کرد. برابرخورشید شاه آمد و بایستاد. به‌آواز گفت: ای خورشید شاه، در میدان آی که کار ما را افتاده است؛ و اینهمه جنگ از بهر ما می‌کنند. و اگر از بهر آن باز مانده‌ای که فرخ روز بیاید، ما فرخ روز [را] کشتیم تا دانی. خورشید شاه اگر چه از این سخن غمناك شد اما دانست که دروغ است. از اسب پیاده‌گشت. گفت: عیبهٔ سلیح من بیاورید، و چهار صد اسب با چهار صد غلام، و هریکی بدره‌ای زر در میان بندید هزار دینار. این بگفت وسلاح می‌پوشید که نیکی جهش و آتبین و پهلوانان چون هرمزگیل و کوه تن دیلمی وشهسوار و کاوه همه درپیش‌شاه ایستاده که خورشید شاه روی به ایشان نهاد. گفت: ای شاه زادگان، و ای پهلوانان، زنهار اگر مرا کاری افتد، شما قلب لشکرنگاه دارید و دل شکسته مباشید که اگر مرا اجل رسیده است چاره نتوان کرد. روی به عدنان کرد؛ گفت: ای وزیر پسندیده و ای دستور نیك، زنهار که مملکت نگاه داری که ترا نباید آموخت؛ و زینهار فرزند من درگردن شماست و برشما باد که هیچ کار بی مشورت عالم افروز نکنید. از این معنی بسیار بگفت وهمه را وداع کرد و سلیح پوشید به سلاح شاه وار از هر چه نیکوتر؛ و بر اسبی باد پای سوارگشت و روی به میدان نهاد تابرابرشاه جام آمد. بایستاد. هردو ازپشت اسب نزدیك یکدیگر سلام کردند وبپرسیدند. نیزه برنیزهٔ یکدیگر افکندند. کسی مظفر نشد. عنان اسبان باز گرفتند. زمانی دم بزدند. نیزه‌ها از دست بینداختند. دست بردند و تیغهای جان ربای از جفت جدا کردند و در قهادر سر کشیدند. چهار جوف‌تیغ بنمودند. به یکدیگر درآمدند. بسیار تیغ بر

فرق یکدیگرزدند . ازهرجانبی ده پهلوان بیامدند و ایشانرا از هم بازداشتند و گفتند شاهان جنگ بسیار نکنند که جهان بر شاهان به پای است . اگرصد هزار خلایق‌هلاك شوند هیچ خلل درکار جهان نیاید و اگر یك تاره موی از سرپادشاهی باد ببرد عالمی زیر و زبرگردد؛ اینهمه کوشش چیست ؟ ایشان‌را باز گردانیدند . آن اسبان و غلامان و بدره‌های زر در میدان ایستاده تا از هر جانب مردمان بیامدند و آن هفتصد اسب با غلامان و زر ببردند . چون یغما کردند هر دو سپاه بازگشتند وروی به‌آسایش نهادند.

از آن جانب شاه جام به بارگاه آمد خشمناك بر پهلوان روئین که چرا درمیدان نرفت . سربروی گران‌کرده بود تا به تخت برآمد و روی به روئین کرد . گفت : ای پهلوان ، مگر می‌خواهی که بروی روا باشد ؛ برو تا من دانم که چگونه می‌باید کردن . روئین چون دید که شاه خشمناك است وسخن به تندی می‌گوید ، گفت: ای شاه، همه روزه من به میدان بودم ومیدان داری می‌کردم . امروز پاره‌ای رنجور بودم . ترا در میدان نمی‌بایست رفتن تا پهلوانی دیگربرفتی. چون میدان‌داری‌خواستی‌هم نبرد تو خورشید شاه بود، چه زیان داشت که این همه تندی می‌کنی ؟ اگر امروز جنگ نکردم فردا در میدان روم و کاری کنم که تا جهان باشد باز گویند . شاه جام گفت : ای پهلوان ، پنداشتم که خدمت ما نخواهی. گفتم پهلوان را در بند نشایدداشت . اکنون که تو ما رائی، از بهر عذر این گفتار و به‌عوض‌گیتی نمای، یك نیمه از ولایت حامیه به تو ارزانی داشتم ؛ واگر گیتی نمای پدیدار آید ، هم آن تست . روئین پهلوان خدمت کرد .

دربارگاه این احوال می‌رفت که درحال چون لشکر بازگشتند شلمنك به شیرین و شران رسید و احوال بگفت که سمك و ابـرك هـر دو در سرای سهلوی قصاب‌اند . ایشان خرم شدند . در بارگاه شدند . پیش جـام خدمت کردند . شاه جام‌گفت : چه کردید و احوال شهرچونست ؟ ایشان احوال‌رفته

می‌گفتند تا گفتند ای شاه ، ازسمك نشانی به‌دست‌آوردیم و به شهرمی‌رویم، روی به راه نهادند و به شهر آمدند و گفتند ما به سرای سهلوی نتوانیم رفتن که‌کوچه‌ای بزرگست و همه قصابان خویش و پیوند او اند . اکنون مهمانی باید ساختن‌که سهلو [را] به مهمانی آوریم و بگیریم چنانکه هیچ‌کس آگاه نشود تا سمك به دست ما باز دهد . بدین قرار می‌بودند .

که از آن جانب عالم‌افروز با ابرك درسرای‌سهلوی‌قصاب می‌بودند. دوروز بعد ازآن سمك روی به سهلو کرد وگفت : ای آزاد مرد ، فرخ روز [را] ازبند بیرون می‌باید آوردن . سهلوگفت: ای پهلوان، عظیم‌کاری است. جایگاهی سخت است و هزار مرد بروی موکل . عالِم افـروز گفت : مهتر ایشان سامین[را] به مهمانی توانی‌آوردن . سهلوگفت : جهد بکنم . این‌معنی با یکدیگر می‌گفتند .

ازاین‌جانب شیرین و شران در ترتیب آنکه بسازند و سهلوی قصاب را به مهمانی‌آورند . اتفاق [را] چون شب درآمد سهلو بر خاست و ازسرای بیرون آمد یعنی‌که به راه خود می‌گذرد . در پیش زندان[1] بر سامین[2] بگذشت و سلام‌کرد . سامین برخاست و او را حرمت داشت و بپرسید . سهلوگفت : ای پهلوان، خود هیچ‌گونه یك زمان باما شراب نمی‌خوری وازمامی‌گریزی. سامین‌گفت : ای استاد، چه جای این سخن است . تو خود ما را طلب کار نیستی و اگر نه یك زمان از تو خالی نبودمی[3] سهلوگفت : ای پهلوان ، اگر راست می‌گوئی هیچ ممکن باشد که یك ساعت با این بنده شراب خوری و مرا بزرگ گردانی‌که دو سه دوست به‌مهمان من آمده‌اند ؛ زمانی در خدمت تو راحت وجمعیت یابیم . سامین‌گفت : ای آزاد مرد، زندان پادشاه چگونه رها توانم‌کردن؛ فردا به روزبیایم. سهلوگفت : اگرخواهی آمدن سلیمست.

---

۱ ـ اصل : رندان ۲ ـ اصل : سامی ۳ـ اصل: چه‌جای این سخن است

هر دو پسر به‌خدمت فرستم تا زندان[1] نگاه می‌دارند وتو ساعتی خوش باش تا عیش ما نیز خوش باشد . سامین گفت : فرمان تراست . سهلو باز گشت تابه سرای رود و فرزندان را باز فرستد که شیرین وشران و سموم هر سه [را]دید که به سرای سهلو می‌رفتند تا او را بخوانند ، که سهلو پیش رفت . خدمت کرد .گفت : ای پهلوانان ، بهتر ازاین شما را نتوانم یافتن ؛ هیچ ممکن‌باشد و توانید که ساعتی در سرای بنده شراب خورید ، که سامین پهلوان خواهد آمدن . و ایشان‌را از بهر آن بخواند ،گفت: دشمن‌اند . خودآن احوال خبر نداشت که ایشان چه خواهند کردن . شیرین با شران گفتند به سرای وی رویم که سامین نیز می‌آید . اگر توانیم کار بسازیم . پس اگر نه او را به عوض مهمان‌به سرای‌بریم وچاره می‌سازیم. این بگفتند وپیش سهلو ایستادند. گفتند: کیست که او را با توخوش نباشد .

پس هر سه به سرای سهلو آمدند . ایشان‌را بر جایگاه بنشاند و هردو پسرخویش‌را احوال بگفت وبه‌در زندان فرستاد تاسامین‌برخاست وبه‌سرای سهلو آمد . شیرین و شران و سموم [را] دید. سلام کرد و ایشان را بپرسید . ماحضری‌چیزی بیاوردند وبخوردند.عالم افروزبا ابرك ازبالای‌غرفه می‌دیدند تا سمك می‌گفت : ای ابرك ، این هرچهار دشمن‌اند ؛ توانی رفتن که ایشانرا بکشی؟ ابرك گفت : ای پهلوان، چگونه ایشانرا بتوانم کشتن؛ اگریکی بودی هم نتوانستمی خاصه چهار پهلوان ، مگر درخواب شوند . عالم افروزگفت: ای ابرك مرا نام نمی‌دانی ؟ مرا سمك عیارخوانند ؛ وسمك ماهی باشد که در قعردریا بود. من همچون ماهی غواصی کردن درهر کاری چنان بروم که ماهی درآب. تو چه‌گوئی که من این [2] جایگاه که نشسته‌ام به زیر نروم و نفرمایم و بیهشانه به‌ایشان ندهم و در آتش نیندازم و هرچهار بکشم بی رنجی . ابـرك گفت : مردی و عیاری ترا مسلم است ؛ اما این کار ندانم که چگونه خواهی

۱ ـ اصل : زندگان ۲ـ اصل : آن

کردن مگر جادوئی . سمك گفت : من جادوئی ندانم اما به حیلت ؛ باش [تا] سهلو بیاید. ساعتی بود، نیامد. ایشان به شراب خوردن مشغول، سهلو برخاست وپیش عالم افروز وابرك آمد که حجرهٔ زنان جداگانه بود واین غرفه درمیان سرای زنان و مردان . چون سهلو بیامد گفت : پهلوان ، تو یکی خواستی و من چهار آوردم . پیش ایشان خواهی آمدن یا نه . سمك گفت: نخواهم آمدن که چهار تن‌اند . مرا حاجت نیست پیش ایشان آمدن . تو پیش ایشان رو و قدح شراب در دست گیر و بدان صفهٔ برابردر کنارصفه به پای باش و خود را نگاه می‌دار وپهلوانان را بگوی سخنی با شما دارم. هرچهار بیایند . ایشان‌را در میان صفه بدار و پای به زمین فروکوب و خود را می‌دار تا میان سرای اندازی ؛ آنگاه بنگر که چگونه باشد ؛ آنگاه من بیایم . سهلو گفت : این سمك چه می‌گوید . این چیست که ساخته است یا چه خواهد بودن ؟ گفت : ای پهلوان ، چه خواهی کردن ، چه رای است؟ سمك گفت: ای برادر، تو این کار بکن و باقی به‌من بگذار . سهلو به زیر آمد . ابرك در آن کار باز مانده بود تا این چه خواهد کردن و این چون رفته است .

این کار چنان رفته بود که سمك در میان سرای بر می‌گشت . به‌زیر آن صفه آمده بود و مستراح بود . نگاه کرد ؛ آن صفه دید به دو استون بداشته . او را چیزی از آن در خاطر آمد . به بالا راند . نیکو بنگرید و احتیاط کرد . در زیر شد و آن هردو استون از زمین برگرفت و آن زمین صفه معلق ایستاده چنانکه اگر کسی[پای]فروزدی صفه درافتادی. این‌چنین‌ساخته‌بود تاسهلو بیامد وپیش ایشان قدح شراب در دست گرفت وبه کنارصفه رفت و بایستاد . گفت: ای پهلوانان، سخنی باشما دارم . شیرین وشران وسموم گفتند مگر سهلو سمك و ابرك [را] بگرفته است و ما را آورده که به دست ما باز دهد . از سامین پرسیدند که چه کار دارد . گفت : ندانم . پس هرچهار برخاستند و بدان‌صفه آمدند. ایشان درمیان صفه ایستاده وگوش نهاده تا سهلو چه‌می‌گوید که سهلو

پای به‌زمین فرو کوفت چنانکه زمین صفه فرو رفت و سهلو باز پس جست . ایشان هرچهار درمستراح فرو رفتند که‌سمك وابرك ازبالا[1] به‌زیر آمدند.سهلو در آن کار باز مانده بود که سرای من چگونه خراب شد . سمك با ابرك یار شد و آن چهار تن را بکشتند و خاك بر سر ایشان کردند . سهلو گفت : ای سمك ، این چه رای بود و چگونه دانستی . سمك احوال بگفت چنانکه‌دیده بود و ساخته . سهلو آفرین کرد .

تاروز روشن‌شد،عالم‌افروزبرخاست وخودرا برگونهٔسامین‌برآراست و ریش و چهره و موی به‌دارو چنان کرد و جامهٔ چنان وی بخواست و در پوشید . با سهلو بنشست وبه شراب خوردن مشغول شدند .

از آن جانب هردوفرزندان سهلو بیامدند باچند خدمت‌کاران؛ سامین گفت: برخیزتا بدر رویم . سمك با سهلو گفت : ایشانرا بگوی که شما بروید تا من بیایم. هرساعتی مرد می‌آمد؛ فرزندان سهلو بیرون می‌آمدند ومی‌گفتند که پهلوان شراب می‌خورد . هم چنان ، تا شب درآمد. سمك برخاست . هر دو فرزندان سهلو را بگفت مرا دست‌گیرید و بدر زندان برید، ابرك راگفت تو پیش سعد رو و بگوی تا گلبوی و چگل ماه را در سلاح مردان پوشند تا من بنگرم که با زندان چه توانم کردن . اگر کاری بر آید ، پس اگر نه بیایم و ایشان‌را به لشکرگاه برم. این بگفت و با فرزندان سهلوهمراه بود تا به در زندان آمد . همه خدمت‌کاران‌گمان بردند و پنداشتند که سامین است . بیامد و به‌در زندان بنشست. نگاه کرد. دری آهنین دید آویخته و دو قفل گران بر زده و کلید آنجا نیست و هزار مرد بدان موکل . با خود اندیشه کرد که هیچ فایده ندارد و چاره نشاید . با خود اندیشه کرد که سحرگاه برود .

سمك آنجا می‌بود تا آنجایگاه سهلو با ابرك‌گفت: که سمك با زندان چه‌کند که جایگاهی استوار است و موکل بسیار . ابرك گفت : چنین کارها

۱ـ اصل : بالای

که درسرای‌تو کرد به هزارازمن وتو[برنیاید]که خداوند سرایی راه به‌سرای نتوانستی‌بردن. این بگفت و بیرون‌آمد تا به‌سرای سعد رفت واحوال بگفت. سعد دو دست سلاح بیاورد پیش ایشان بنهاد .

حق تعالی‌تقدیر کرد که شلمنك را خواهری بود نام اوسمانه ؛ وبه گرمابه رفته‌بود؛ وکنیزکی ازآن سعد سرا دار درگرمابه بود . چنانکه عادت زنان باشد آشنا و بیگانه که در گرمابه ، هر چه بر سر ایشان گذشته باشد و شنیده و دیده ، با هم باز گویند . پس کنیزك سرادار بـا سمانه هـر سخن می‌گفتند . زمانی بود . کنیزك سعد برخاست که برود که سمانه[1]او رابگرفت گفت : یك ساعت بنشین تا هر دو به‌هم بیرون رویم. کنیزك سعدکه برخاسته بودگفت: مهمی دارم‌که ما را دوکس مهمانند و می‌خواهندکه بروند. سمانه گفت : زنان یامردان ؟ کنیزگفت : زنان. این بگفت وبرفت. سمانه به سرای آمد . احوال با برادر می‌گفت . شلمنك برادرش گفت: ای خواهر ، چرا نام و نشان ایشان ندانستی . سمانه گفت : مرا چه کار بود . شلمنك گفت : تو ندانی ، اکنون بر خیز و به تعجیل در سرای سعد رو ، به حجرهٔ کاروان سرای و بنگر تا کیستند، که مرا چیزی در دل می‌آید ؛ اگر گویند به چه کار آمدی ، بگوی چون در گرمابه با تو سخن می‌گفتم دستینه بیرون کردم وباز ندیدم، تو ندیدی؟ این بگوی و بازگرد. سمانه برخاست؛ به‌تعجیل درکاروان سرای شد . قضا [را] سعد آنجا نبود و ابرك وگلبوی و چگل ماه سلاح بر خود راست می‌کردند وآن‌کنیزك درپیش ایشان نشسته، که سمانه ازدرحجره در آمد و نظر [او] بر گلبوی و چگل ماه افتاد .کنیزك سعد پیش باز رفت. گفت : نشاید که بی دستوری به سرای‌کس روی. سمانه گفت : ای خواهر، از بیخودی نمی‌دانم که چه می‌کنم ، از بهرآنکه دستینه‌ای گم کرده‌ام . در گرماوه که از دست بیرون‌کرده بودم و پیش خود نهاده ، باز ندیدم . اکنون

---

۱ ـ اصل : آسمانه

از هر کس که در گرمابه بودند می‌پرسم ، مگر یکی برگرفته باشد ، باز دهد؛ تو ندیدی ؟ کنیزك گفت : من هیچ ندیدم . بازگشت و پیش برادر آمد ــ که نفرین بر همه غمازان باد . سمانه گفت : ای برادر، دو کنیزك دیدم‌چون ماه ، که سلیح می‌پوشیدند . شلمنك با خود گفت شك نکنم که گلبوی و چگل ماه‌اند. برخاست وبه سرای شیرین وشران رفت. و از آن بی خبر که ایشان‌را کشته‌اند . ایشان‌را طلب کرد و ندید . روی به راه نهاد و به لشکرگاه رفت .

درآن ساعت جام بارگاه ساخته بود و پهلوانان [را] سوگند می‌داد که جنگ کنند وغدر نکنند وتا جان دارند بکوشند . درآن حال شلمنك خدمت کرد . گفت : ای پهلوان روئین ، شیرین و شران در شهر پدیدار نیستند ؛ و نشانی از آن سمك وابرك آورده[1] بودم که درسرای،سهلوی‌قصاب‌اند . هردوان طلب کار ایشان به شهر آمدند . اکنون پیدا نیستند ؛ که من بــه طلب ایشان رفته بودم از بهرآنکه نشانی دیگردارم .گفتم مگر به لشکرگاه اند . آمدم و این[2]جایگاه ایشان‌را نمی‌بینم ،که نشان گلبوی وچگل ماه‌آورده‌ام: درسرای سعد سرادار اند درحجرهٔ کاروان سرای؛ چنان نشان دارم که دوزن باجمال‌اند و هر دو سلاح مردانه می‌پوشیدند ؛ شك نکنم که گلبوی و چگل ماه توانند بودن . روئین چون بشنید احوال با شاه بگفت . جام گفت کس فرست تا ایشان‌را بگیرند و بیاورند. زنهار که قصد سرای سهلو مکنید که ایشان قومی بسیاراند و فراوان مردم اند و شهر برما بــر آشوبند . اگر توانید به مــدارا سهلو [را] بیاورید .

چون شاه این بگفت خدمت کاری بود از آن روئین ، مــردی پهلوان نام او زراره . روئین او را گفت : بر خیز و با دوهزارمرد به سرای سعد رو و هر که‌آنجا یابی بگیرو بیاور . و جهد کن که سهلوی قصاب توانی‌آوردن؛ به‌کوچهٔ ایشان مرو وایشان‌را طلبکار مباش. اگر او را بینی به‌زبان خوش او

۱ ــ اصل : آوردم ۲ ــ اصل : آن

را بیاور . این بگفت و زراره روی به شهر نهاد .

از آنجا چون سمانه از کاروان سرای بیرون رفت ، گلبوی گفت :ای کنیزك ، ندانستی که هیچ کس رها نمی‌باید کردن که پیش ما آید ، تا ازاین دیدن زن ما را چه پیش آید . کنیزك گفت : او را غم دستینه چندانی بود که به شما نپرداخت . چون سعد وابرك بیامدند ،آن احوال بگفتند . سعد وابرك ایستاده، که آوازهٔ لشکر برآمد روی به‌کاروان سرای نهاده . ابرك گفت : ای سعد، آمدند که ما را بگیرند و به طلب گلبوی و چگل ماه می‌آیند ؛ آن زن رفته و غمازی کرده . این بگفتند ـ هنوز لشکر نرسیده بود ـ از در کاروان سرای بیرون آمدند تا پیش عالم افروز که به سرای سهلو باز آمده بود [بروند و عالم افروز] تا وقت صبح بر در زندان بود و هیچ نمی‌توانست . آنجا می‌بود تا شب در آید و به سرای سعد رود و گلبوی و چگل ماه به لشکرگاه برد ، که ابرك و سعد برسیدند و احوال بگفتند . عالم افروز گفت : ما رانیز از این جایگاه بباید رفتن ، که ایشان زنانند و هیچ نکنند با ایشان . سعد را گفت : که جایگاهی پنهان شو تا بنگریم که چون خواهد بود . این بگفت ؛ سمك و ابرك روی به راه نهادند چون مجهولان . به صورت گدایان به‌کنار شهر آمدند و بایستادند .

از آن جانب زراره با لشکر به کاروان سرای آمدند . گلبوی و چگل ماه [را] دیدند سلیح پوشیده؛ با کنیزك سعد هر سه را بگرفتند و بر اسبان نشاندند و روی به لشکر گاه نهادند . و سهلوی قصاب بر دکان نشسته و از احوال سمك و ابرك و رفتن ایشان بی‌خبر ، این آواز شنید که دو زن از کاروان سرای سعد بیرون آوردند و می‌گویند که گلبوی و چگل ماه اند . سهلو آهی بکرد . گفت : ای دریغا ندانم که این غمازی کدام حرام زاده کرد. گفت : بروم و بنگرم تا کیست که آمده است و ایشان‌را می‌برد؛ مگر چاره توانم کردن . به سرای در شد. سمك [را] ندید . عجب داشت. جامه پوشید

و شمشیر حمایل کرد و با دو سه خدمتکار به سر راه آمد . لشکر [را]دید که می‌رفتند و گلبوی و چگل ماه و آن کنیزك در میان گرفته . سهلو نگاه می‌کرد تا آن پهلوان کیست . زراره [را] دید ؛ و سهلو با زراره بسیار شراب خورده بود . او را می‌دانست . پیش رفت و خدمت کرد . زراره از اسب پیاده گشت . او را در کنار گرفت و بپرسید . سهلو گفت : پهلوان به شهر به چه کار آمده است ؟ زراره گفت : نشانی آورده بودند . آمدیم و ایشان را گرفتیم و می‌بریم . سهلو بر وی آفرین کرد . بازوی زراره گرفت تا سوار گشت . زراره خرم بود که کار راست بر آمد . هر سخنی می‌گفتند . سهلو دست در رکاب زده و می‌رفت[1] تا از شهر بیرون شدند . زراره گفت : او را بگیرید. به‌چند کس او را بگرفتند و بر بستند و پا لهنگ درگردن وی کردند و روی‌به‌لشکرگاه‌نهادند.سمك‌وابرك باایشان‌بودندونظاره‌می‌کردند. چون‌آن حال‌بدیدند غمناك‌شدند و بر جان سهلودریغ‌می‌خوردند تالشکرهمه‌بگذشتند.

سمك در اندیشه فرو شده تا چه سازد که سواری از شهر بیرون آمد. سمك‌گفت : ای ابرك ، من از این سوار کار بخواهم ساخت. سوار می‌آمد. سمك پیش وی رفت . گفت : ای سوار، ترا نام چیست که زراره‌نام یکی گفت چون بیاید بگوی تا به شهر رود و کاری‌گفته است و بازگزارد . سوار گفت : نام من شاطر . سمك گفت : شاطر توئی ؟ پیش وی رفت که چیزی درگوش وی می‌گوید که سمك او را حلق بگرفت و بیفشرد تا بمرد. درحال جامه از تن وی بیرون کرد و در پوشید . سلیح وی بر خود راست کرد . پای به پشت اسب در آورد . ابرك را گفت : باید که به نظر مرا نگاه داری و از دنبالهٔ من خالی نباشی. این بگفت و به تعجیل برفت؛ و خود را درمیان سواران افکند .

وقت شب درلشکرگاه بودند. همچنان به بارگاه روئین آمدند. زراره

---

۱ ـ اصل :می‌رود

خدمت کرد . گفت : ای پهلوان ، از کاروان سرای دو زن با جمال آوردم و کنیزکی، و سهلو[ی] قصاب نیز آوردم ؛ و احوال بگفت . روئین گفت : سهلو[ی] قصاب[را] بند برنه وباز دار و موکلان بروی گمار تا فردا بنگریم که با وی چه می‌باید کردن ؛ و کنیزك پیش من آر تا باز دانم که آن دو زن کیستند . کنیزك را پیش روئین آوردند . خدمت کـرد . روئین گفت : ای کنیزك ، اگر خواهی که ترا به جان زینهار دهم بگوی تا این دو زن کیستند؟ کنیزك سخن دان بود و جلد ، گفت : ای پهلوان، این چه معنی دارد که مرا دروغ می‌بایدگفتن . اگر چنان بودی که ایشان به‌دست شما نیفتاده بودندی ، از من باز پرسیدی که آن دو زن در کاروان سرای کـه بودند هم بگفتمی ، خاصه که ایشان به‌دست شمااند . اگر من نگویم ، ایشان خود بگویند . پس چرا من دروغ گویم . آفتاب را پنهان شاید کردن ؟ یکی گلبوی است ویکی چگل ماه . روئین گفت : هر دو را بند بر نهید ؛ و به خیمه بـاز داشتند ؛ و کنیزك را آزاد کرد که برود .

در آن حال شلمنك در پیش روئین ایستاده بود ؛ گفت : ای پهلوان ، چون کار بر آمد تشریف بنده بفرمای . چشم داشتم که از شاه مـرا چیزی بستانی.سمك ایستاده بود وگوش می‌کرد تاآن مرد چرا تشریف می‌خواهد ، چه کار کـرده است ؟ روئین بفرمود تـا بدرهٔ[1] زر و قباو کلاه بیاوردند و به شلمنك دادند . گفت : این بستان . چون وقت آید نیز چیزی بستانم . شلمنك گفت : ای پهلوان ، چند کس با من بفرست تا به شهر روم . و هم امشب نگاه داری می‌کنم که مرا اندیشه می‌باشد از کار سمك و ابرك . اگر بدانند که من این کار کرده‌ام ، قصد مـن کنند . روئین گفت : هیچ اندیشه مدار . بر پیشانی تو نبشته است که تو این کار کردی یا تو ایشان‌را به‌دست من باز دادی ؟ سمك دریافت که او غمز کرده است ؛ تا روئین گفت کـه

۱ ـ اصل : بدوی .

شاطر کجاست؟ سمك در شد و خدمت کرد. روئین گفت: شلمنك را بر گیر باده سوار، و او را به شهر بر، به سرای خویش رسان. سمك گفت: فرمان بردارم. باخود گفت: کار وی بسازم. این بگفت وبیرون آمد. نگاه می‌کرد تا ابرك کجاست. او را دید برگوشه‌ای ایستاده. گفت: ای دریغا اگر کسی بودی که این[1] جایگاه گلبوی و چگل ماه [را] نگاه داری می‌کردی. از ابرك هیچ کار نیاید، و مرا می‌باید رفتن که این حرام زاده را قهر کنم. دراندیشه می‌بود تاچگونه سازد که یکی پهلوی سمك در دست گرفت. سمك نگاه کرد. روز افزون [را] دید. خرم شد. گفت: به چه کار آمده ای؟ روز افزون گفت: آمدم تا اگر تراکاری باشد بفرمائی تا بکنم بدان طاقت و جهد که دانم و بتوانم. سمك گفت: نه ترا گفتم که زرین کیش را نگاه دار و از وی خالی مباش. نباید که کاری کند دیگر بار، که آنچه کرد هنوز از پس نمی‌توانم آمدن. روزافزون گفت: ترا بقاباد او را بکشتم. سه‌روز گذشت. دراین ساعت خود رابه لشکرگاه افکندم تاکه احوالی بدانم که چون خواهد بودن. اگر ترا نمی‌دیدم، به شهر خواستم آمدن. عالم افروز گفت: چرا زرین کیش را بکشتی؟ گفت: ای پهلوان، آنچه من از وی دیدم از بدفعلی وحرام زادگی، هرگزاز هیچکس ندیدم. مرا همه روز آشکارا دشنام می‌داد و سقط می‌گفت. و عام را سفاهت به زبان کردی؛ و با این همه که در بند بود ناهمواری می‌کرد؛ جهد می‌نمود که گیتی نمای را از راه ببرد؛ تابعاقبت ترا دشنام داد؛ من طیره شدم و او را بکشتم. عالم افروز گفت: خورشیدشاه چه گفت؛ او را خبر هست؟ روز افزون گفت: شاه را گفتم. گفت نیکو کردی. سمك گفت: نیکو آمد. دشمن کشته بهتر؛ اکنون یزدان ترا فرستاد که مرا به کار بود؛ نیك آمدی. این[2] جایگاه می‌باش و کار سهلوی قصاب نگاه می‌دار؛ باید که اورا ازبند بیرون آوری که دوستی عزیزست وجوانمرد؛

۱ ـ اصل: آن ۲ـ اصل: ان

و گلبوی و چگل ماه [را] نیز آورده‌اند ودر آن خیمه باز داشته‌اند . من‌بدین کارها نمی‌پردازم که مرا روئین به شهر می‌فرستد تا این حرامزاده که مارا غمز کرده است با گلبوی و چگل ماه و این آزاد مرد ـ سهلو ـ بگرفته‌اند، می‌روم که کار وی تمام کنم . روز افزون گفت : ای پهلوان ، تو اکنون معتمد روئین پهلوانی ، ما را نیکو دار وبه شغلی بازبند .گفت : بلی معتمدم، اگر خواهی تا جانداری روئین به تو دهم . روز افزون گفت : شاد باش ، مرا نمی‌باید ؛ این سهلو کیست ؟ گفت : وقت گفتار نیست ترا معلوم شود . روز افزون گفت : اکنون تو بسعادت برو که من کارها چنانکه یزدان سازد تمام کنم . این بگفت . عالم افروز سوار گشت . ابرك به رکاب داری با ده سوار و شلمنك با ایشان روی به راه نهادند . عالم افروز گفت : اگر مرا روشنائی بودی بهتر بود که سخت‌تاریکست. ابرك دانست که چرا می‌خواهد. گفت : من دارم. دست درمیان کرد . نیم شمعی بر آورد . هنوز در لشکرگاه بودند . از خیمه بر افروخت روی به راه نهادند تا از لشکر گاه بیرون رفتند بر مقدار نیم فرسنگ ، که عالم افروز دارو بر آورد و دماغ خود بیاکند . و ابرك نیز دانست . دماغ محکم کرد تا دارو بر سر شمع نهاد که به دست ابرك داد که شمع دار بود . و این دارو در جهان عالم افروز[را] مسلم بود ؛که نیکو به دست آورده بود. چون بوی دارو به دماغ ایشان رسید همه بی مراد از اسبان در افتادند . سمك و ابرك درحال سرهای ایشان باز بریدند و روی باز پس نهادند تا به لشکرگاه آمدند[1] .

حق تعالی تقدیر کرد تا سمك با ایشان برفت واین کار بکرد ، ازاین جایگاه روزافزون برگوشه‌ای‌ایستاده بود برابرخیمهٔ روئین، واندیشه می کرد تا چگونه سازد که ناگاه کنیزکی دید شمع در دست از خیمه بیرون آمد واز دنبالهٔ وی کنیزکی چون ماه ؛ و ازقضا آن دلارام روئین بود نام او خیزران؛

۱ـ اصل : آمد

و آن کنیزك [که] آفتابه داشت نام او دلبر بود . بـه خیمهٔ آب ریـز شد . خیزران در مستراح ، شمع در پیش وی نهاده و دلبر بـر در خیمه ایستاده و آفتابهٔ آب در دست . روزافزون آنرا بدید. پس حیلتی او را یادآمد. گفت کاری بباید کردن تا چگونه برآید. ناگاه پیش دلبر آمد واو را حلق بگرفت و بکشت و جامهٔ وی برکند و در پوشید . پای وی بگرفت؛ بهدر انداخت ؛ به جای دلبر بایستاد آفتابه در دست، تا خیزران گفت : ای دلبر، بیاور . روز افزون آفتابه بدو داد تا فارغ شد . بیرون آمد . گفت : ای دلبر، می‌گویند که گلبوی و چگل ماه [را] آورده‌اند ؛ بیای تا برویم و ایشان را ببینیم تابدان صفت که می‌گویند هستند یا نه ؛ نباید که روئین گلبوی را ببیند و دل به وی دهد و در من نگاه نکند . روز افزون خرم شد که کار بـرمراد خواهد بود . گفت : ای ملکه، تو دانی . می‌آمدند تا بدان در خیمه که سهلو [را] درآن‌باز داشته بودند، چند مرد بروی موکل کرده‌بودند، و از پس آن خیمهٔ گلبوی و چگل ماه بود . خیزران گفت : ای دلبر، مردان‌را بگوی تا از راه برخیزند. روز افزون نگاه کرد . سهلو [را] دید بند بر پای نهاده . مردان را گفت برخیزید تا ملکه بگذرد . ایشان بر خاستند و به گوشه‌ای رفتند . ازآن خیمهٔ سهلو بگذشتند ؛ در خیمهٔ گلبوی و چگل ماه آمدند . خیزران نگاه کـرد ، ماهی دید که از آسمان در آن خیمه افتاده بود . گلبوی [را] دید باچگل ماه نشسته و بند برپای. خیزران درجمال ایشان نگاه کرد . صورتی دید که هرگز بدان خوبی ندیده بود . گفت : ای دلبر ، اگر پهلوان روئین جمال گلبوی ببیند هرگز درمن نگاه نکند، بلکه در هیچ زن . روزافزون گفت: ای ملکه، دختر پادشاهست و زن پادشاه نشاید ، و دیگر این زن دست بـه هیچ کس ندهد که اگر دست به کسی می‌دادی ترا معلوم است که چند نوبت به دست شاه جام افتاد ، پیشتر او کام یافتی ، اما فارغ باش . خیزران گفت: ای دلبر، اگر چه او دست به کسی ندهد امـا دل من ترسناك است . مارگوید کـه :

توانم[1] که‌ترا زخم‌نزنم اماترس‌ازدل‌تو نتوانم‌برداشت؛ کاردی به‌من ده‌تاگوش و بینی وی ببرم . روز افزون با خود می‌گفت هم اقبال فرخ روز است ، هم بدین حالت من ایستاده‌ام . اگر به جای من دلبر بودی آنچه بگفتی بکردی. با خود اندیشه‌کرد که این رعنا [را] از میان برباید داشت .گفت : ای ملکه، کارد ندارم ، ناخن پیرای دارم. بستان .

ایشان این مناظره می‌کردند که گلبوی وچگل ماه می‌لرزیدند و نفرین بر روزگار می‌کردند یزدان را می‌خواندند که روزافزون دست در میان‌کردو دشنه بر آورد . گفت : ای ملکه ، بستان . پیش خیزران آمد بزد بر سینهٔ او چنانکه از پشت او بیرون شد. بیفتاد .گلبوی و چگل ماه آن بدیدند .عجب داشتند . خرم شدند ، تا روزافزون پیش ایشان خدمت‌کرد . گفت: ای آزاد زنان ، یزدان شما را نگاه داشت. ایشان خرم شدند و آفرین‌کردند تا گفتند: ای پهلوان، ما را چه خواهی‌کردن. گفت: یك زمان صبر کنید که اول می‌روم تا سهلو را بگشایم که‌کار شما سلیم است . این بگفت . همچنان پیش سهلو آمد . سهلو نگاه‌کرد . یکی [را] دید دشنهٔ خون آلوده در دست . بهراسید. گفت: تو کیستی؟گفت: منم خدمت‌کارتو وبندهٔ سمك عیار روزافزون.سهلو نام وی از سمك و ابرك شنیده بود . خرم شد، تا روزافزون دست وی بگشاد و بند از پای او برگرفت . سهلو گفت: ای پهلوان ، مـن در شب روی هیچ ندانم و اگر نه با تو یار بودمی ؛ اما به روز در میدان جواب هر که خواهی باز دهم. مرا راه نمای تا ازاین لشکرگاه بیرون روم تا فردا خود چه باشد که جمله لشکر خصم من‌اند . و دیگر ،کاری چنین افتادکه خیزران را بکشتی؛ اگرما را بیابند به جان زینهار ندهند. روز افزون با خودگفت : سهلو ترسیده است و خود را نمی‌افکند به بهانهٔ میدان داری می‌خواهدکه بـرود . گفت : ای سهلو، این راه‌که برابر تو است درپیش‌گیر؛ از لشکرگاه بیرون رو؛آبی

۱ ـ اصل : تواند

روان در پیش تو آید ؛ از راست آن آب برو ؛ برابـر لشکر گاه است ؛ به طلایه رسی نشان بده وبه لشکرگاه رو به‌خیمهٔ سمك، که مردان بسی آنجااند.

سهلو به راه افتاد وبرفت تا بدان‌آب رسید و بگذشت. به طلایه آمد. کاوهٔ پهلوان ایستاده بود . اسب او نشان سهلو بدید . شیهه زد . کاوه پیش وی بازآمد. بانگ بروی زدکه‌کیستی ؟ سهلو پیش آمد . خدمت‌کرد .گفت منم سهلوقصاب بندهٔ خورشید شاه. سهلومعروف بود. کاوه اورا می‌شناخت. گفت : ای سهلو، چگونه بدین جایگاه آمدی؟ سهلو احوالها باز می‌گفت‌که روز افزون مرا فرستاد و گلبوی و چگل ماه [را] خواهد آوردن .کاوه نگاه کرد. غلامی بود ، او را نام رابین بود؛ غلامی مردانه بود وخانه زاد. گفت: رابین ، بدین نشان‌که سهلو می‌گوید روی به راه نه و پیش روز افزون رو و یار او باش تا گلبوی و چگل ماه بیاورد که سمك آنجا نیست . رابین روی به راه نهاد تا به‌کنار آب رسید اسب را ببست . پیاده می‌رفت آهسته .

تا از آن جایگاه روز افزون چون سهلو [را] بفرستاد ، پیش گلبوی و چگل ماه‌آمد . ایشان‌را بگشاد و در پیش‌کرد و می‌آوردکه ناگاه رابین پیش ایشان بازآمد. ایشان بترسیدندکه مگربلاآمد. پای باز پس‌گرفتند . بدانست رابین‌که ایشان‌اند .گفت : مترسیدکه منم رابین بندهٔ‌کاوهٔ پهلوان. به خدمت باز آمدم . روز افزون پیش آمد. او را بدید . گفت : پیاده آمـدی ، اسب کجاست؟ گفت درکنارآب. این می‌گفت ورابین در جمال‌گلبوی می‌نگرید. بی‌مراد دل به‌وی داد؛ فتنهٔ وی‌گشت چنانکه دل از سینهٔ وی برپرید؛ مدهوش گشت ؛ جان وی در تب‌وتاب[1] آمد ؛ بی‌خود بود تا پیش اسب آمدند.گلبوی را براسب نشاند و چگل ماه برپس وی . رابین در اندیشه با خود گفت :که چه‌کنم دل بدو دادم . جان با من نمی‌آرامد . از هرگونه اندیشه می‌کرد تـا عشق بیامد و گریبان وی بگرفت و شیطان او را دریافت . گفت : ای رابین،

۱ـ اصل: طبطاب

اورا کجا می‌بری، اگر به‌لشکرگاه بری ازجمال وی دورگردی. اورابرگیر و برو؛نگاه‌دارپنهان‌ازخلق‌جهان، وکام ازوی‌به‌دست‌آور[با]وی خوش‌می‌باش.

از هرگونه با خود اندیشه‌کرد تاکار بدان رسیدکه تیغ بر کشید ؛ در آمد ؛ بزد برسر روزافزون ، چنانکه تا به میان دو ابروی او بشکافت . آهی بکرد وازپای در افتاد . رابین‌گفت : او راکشتم؛ بیامد پای چگل ماه‌گرفت؛ از اسب به زیر انداخت ودر پس گلبوی نشست و عنان بگردانید ؛ به راه‌بی راه برفت . چگل ماه برخاست ، نالان پیش روز افزون آمد . او را دیـد در خون غرق .گریان گشت . پنداشت‌که مرده است. دریغ بسیار خورد؛ چون بنگرید باجان بود ؛ بنشست و سر وی برکنار نهاد .

حق تعالی تقدیر کرد که از آن جانب سمك با ابرك چون شلمنك و دیگران [را] بکشتند ، خواستندکه باز گردند و به لشکر گاه آیند تا احوال بدانندکه روز افزون چه‌کرد . طلایگان راه گرفته بودند . عالم افروزگفت: ای ابرك، به لشکرگاه خویش رویم وازآنجایگاه چاره بکنیم‌که درلشکرگاه دشمن فردا نتوانم بودن ،که مرا بشناسند . دانم‌که روز افزون‌کار تمام‌کرده باشد ؛ پس اگر نه به یاری وی آئیم . مرا در دل می‌آیدکه روز افـزون‌کار ساخته به ما رسد کـه استاد صنعت است و از من در کارها کردن و ساختن زیادت است. بسیارکار هست‌که از دست وی برآید و من نتوانم‌کردن .این بگفت و روی به راه نهادند وبرفتند. خود راه‌گذرآنجا بودکه ایشان بودند. چون بدان مقام آمدند روز افزون [را] افتاده دیدند و چگل ماه سر وی بـر کنار نهاده . در آن حال بودکه آن‌کار افتاده بود .

چون عالم افروزنگاه‌کرد وچگل ماه[را] دید،گفت: گلبوی‌کجاست؟ این‌کیست‌که خفته است ؟ چگل‌ماه گفت: ای پهلوان ، این روز افزون است نه خود خفته است‌که او را خوابانیده‌اند . رابین‌گلبوی را ببرد وتیغی برسر روز افزون زد بدین گونه‌که می‌بینی . احوالها بگفت . عالم افـروز گفت :

ای دریغا، این حرامزادهٔ بدفعل. ایشان درگفتار که کاوهٔ پهلوان به ایشان رسید که تا رابین فرستاده بود پیش می‌آمد و گوش می‌کرد تا بدان مقام رسید. گفتارهٔ ایشان شنید. پیش رفت. سمك و ابرك و چگل ماه [را] دید، و یکی افتاده. سمك چون کاوه [را] دید گفت: ای پهلوان، توغلامان چنین معتمد داری؟ کاوه گفت: چه کرد؟ چگل ماه بگفت از آنچه بسرسر ایشان گذشته بود. کاوه فرو ماند. گفت: آن حرام زاده مرا بدنام کرد تا شاه [را] ازمن چه [در دل] آید. عالم افروز گفت: ای پهلوان، دل فارغ دار. روز افزون و چگل ماه [را] برگیر و به لشکرگاه رو و روز افزون را تیمار می‌دار که من از این جایگاه باز می‌گردم و به طلب رابین می‌روم. این بگفت و روز افزون [را] براسب کاوه نشاند وچگل ماه [را] برپس وی، واو را نگاه می‌داشت. کاوه عنان اسب گرفت و روی به راه نهاد. عالم افروز با ابرك از آن جانب برفتند به طلب گلبوی و رابین.

از این جانب کاوه به بارگاه آمد. خدمت کرد؛ و ایشان را بنشاند و احوال بگفت. خورشیدشاه چون چگل‌ماه رابدید برفراق فرخ روزبگریست؛ بفرمود تا به‌حجرهٔ زنان رفت؛ و روزافزون [را] پیش ایشان فرستاد وبفرمود تا داروی زخم ازخزانه بیاوردند وزخم روزافزون را دارو نهادندو دربستند. تاکاوه احوال سهلو بگفت، شاه او را پیش خواند و بنواخت وگرا می‌کرد و خلعت زیبا داد و به کاوه سپرد.

حق‌تعالی تقدیر کرد که چون از آن جانب روز روشن شد، قومی از شهر به لشکرگاه‌می‌آمدند. بدان مقام رسیدند. شلمنك [را] دیدند و آن ده مردکشته. عجب داشتند. به لشکر گاه آمدند، پیش روئین پهلوان رفتند. احوال بگفتند که پهلوان سپاه بود وپیش رولشکر، وشاه جام را چون نایبی بود. روئین در آن ساعت طلب خیزران می‌کرد و نمی‌دید. گفت: بنگرید تا سهلودربند است؟ او را بیاورید تا سیاست کنم پیش ازآنکه او را ببرند.

موکلان بیامدند . گفتند : ای پهلوان ، سهلو [را] برده‌اند . گفت : گلبوی‌و چگل ماه [را] بنگرید ، نباید که ایشان‌را برده‌اند . به خیمهٔ گلبوی آمدند و بنگریدند؛ نبود ؛ خیزران را دیدند کشته . فریاد برآوردند ،که خادمی بیامد و گفت : دلبر [را] بر در مستراح کشته‌اند . روئین از جای بر آمد . گفت : این چگونه تواند بودن ؛ به یك شب این همه کار چون توانند کردن ، مگر خورشید شاه با لشکر به یکبار بدین جایگاه آمدند ؛ غافل مردمانیم ؛ شفقت نمودند و اگر نه ما [را] نیز بکشتندی ؛ عجب کاریست . پیش جام رفت و احوال بگفت.شاه جام‌فروماند.گفت اینهمه کار درلشکرگاه ما دوش کرده‌اند وکس را خبر نیست؛ عظیم قومی مرده‌اند ؛ ای پهلوان روئین ، نمی‌دانی که این سمك چه مردی است ؛ عظیم کارها می‌کند . پهلوانان‌گروهی در خدمت حاضر بودند ، یکی کنکروس ، وکندش ، و سمطروس ، و طوسان ، ونافل، وحاجر، وحرون، و داهی . ازمیان ایشان کنکروس[1] خدمت کرد ،که‌پهلوانی عظیم بود . گفت : ای شاه ، برمن بو دکه سمك [را] دست بسته پیش تخت شاه‌آورم . شاه جام‌گفت : اگر تو این کار بکنی ، وسمك [را] زنده به پیش من‌آوری، بیش هزارفرسنگ ولایت حامیه، یك نیمه به پهلوان روئین دادم، نیمهٔ خود به تو ارزانی دارم . کنکروس[2] خدمت کرد . پس گفت : ای شاه ، امروز جنگ می‌باید کردن . شاه جام بفرمود تاکوس حربی بزدند و دمامهٔ جنگ بنواختند. سپاه در مغزآهن پنهان شدند . روی به راه نهادند. به‌میدان جنگ آمدند .

چون آواز کوس به گوش خورشید شاه رسید ، بفرمود تا سپاه روی به میدان نهادند . چون ازدو جانب صف لشکرآراسته شد ، سواری ازلشکر خورشید شاه روی به میدان نهاد. پیش خورشید شاه‌آمد . خدمت کرد. پیاده گشت . زمین را نماز برد . مردی عظیم بود . شاه در وی باز مانده تا خود

۱ و۲ــ اصل : لنکروس

کیست. [خود] ازسربرگرفت. سهلوی قصاب بود. گفت: ای شاه، بدستوری که بنده در میدان رود از بهر آنکه دوش با روز افزون سخنی گفته‌ام که من شب[1] روی ندانم.

ایشان در گفتار که از دست راست لشکرگاه گرد برخاست. نگاه کردند. گروهی پیادگان دیدند همه‌آراسته، ودو جوان چالاك پیش‌روایشان. شاه پرسید که کیستند، بنگرید تا از کجا می‌آیند. سهلو خدمت کرد. گفت: ای بزرگوار شاه، آن دوتن که پیش ایشان می‌آیند، بنده‌زادگانند ودیگرهمه خویش و پیوند؛ وهمه مردان‌اند که در میدان‌داری دستی تمام دارند. این سخن می‌گفتند تا ایشان بیامدند. پیش شاه، زمین را نماز بردند و آفرین کردند. فرزندان سهلو چون پدر خویش بدیدند خرم شدند. گمان برده بودند که او را هلاك کرده‌اند. چون اورا زنده یافتند شادی کردند؛ و آمدن ایشان چنان بود که چون سهلو را بگرفتند ایشان بترسیدند که طلب کارایشان باشند. باهم گفتند برخیزیم وبه‌لشکرگاه خورشید شاه رویم ودرخدمت سمك می‌باشیم که ناچار چون پدر ما را پیش جام برند او را سیاست فرماید؛ بدین گمان که پدر ایشان [را] کشته‌اند، برخاستند باجماعتی خویش وپیوند، و روی به راه نهادند. در آن ساعت که برسیدند و پدر خویش دیدند، خرم شدند، خرمی کردند. تا خورشید شاه ایشان‌را بنواخت وگرامی کرد واسب فرمود تاسوار گشتند.

سهلو روی به‌میدان نهادنعره زنان. ساعتی در میدان بازی کرد ولعبها نمودخوش وپسندیده. پس مرد خواست. سواری در میدان‌آمد. سهلو اورا بیفکند، دیگری و دیگری، تا بیست مرد بیفکند؛ و به هرمردی که بیفکندی از لشکر خورشید شاه نعرهٔ شادی برآمدی و از لشکر جام خروش و زاری به‌آسمان رسیدی. سهلو نعره می‌زد و مرد می‌خواست. وآواز می‌داد که ای

۱ـ اصل: در شب

پهلوان روئین ، کجا شد آن پهلوان کـه مرا بگرفت و بربست . زراره [را] بگوی تا درمیدان آید ومرا بگیرد . مردی قصابم و او مردی پهلوان. اما دانم که قصابی من بهتر دانم . اگر باور ندارد بگوی در میدان آی وبنگر که‌چون برهم افکنده‌ام . بگوی تا بیاید و هنر مردی بنماید که جایگاه مردان است . و اگر زراره می‌ترسد تو بیای که پهلوان لشکر جام توئی . روئین برآشفت و گفت : بنگر که قصابی چه شطارت می‌نماید و مرا در میدان می‌خواند . امـا مرد باید که مرد باشد ، چه قصاب وچه لشکری . این بگفت و به میدان آمد پیش سهلو ، وبانگ بروی زد .گفت : ای حرام‌زادهٔ بدفعل ، حق نان ونمك شاه جام حرامت باد . شاه باتو چه کرده بود که او را بگذاشتی وعاصی شدی و با دشمن وی پیوستی . سهلو گفت ای بی‌معنی که توئی ، من چه کرده بودم که مرا بگرفتی وبند برنهادی . چون توخود می‌دانی که عالم نام وننگست و همه جوانمردی جهان از قصابان برند ؛ هر که را اصلی باشد ، چه قصاب و چه دیگر . چون جوانمردی کردم سمك وابرك را درسرای خود جای دادم ؛ من اگرچه جرمی کردم شاه را ، اما به‌جوانمردی کردم . اگر سمك و ابرك به سرای‌تو آمدندی هم‌چنان کردی. چون‌ایشان به‌زنهار من آمدند زنهار ازدست نشاید داد که زنهار داری کاری عظیمست . بیاور تا از مردی چه داری کـه روزگار می‌رود. این بگفت ونیزه برنیزهٔیکدیگر افکندند .بسیار بکوشیدند. خورشید شاه برجان سهلو بترسید . او را آفرین می کرد که با پهلوانی چون روئین نبرد مـی‌آزمود ، تا نیزه‌ها بینداختند و دستها بزدند و تیغها از جفت برآوردند و درقها در سر کشیدند . چهار حرف تیغ بنمودند و در سر و فرق یکدیگر نهادند ؛ تاسهلو به‌روئین درآمد و در دل گفت یزدانا اگر خورشید شاه [را] دولت هست وپیروز خواهد بود ، مرا نصرت ده . این بگفت و تیغ فروگذاشت وبزد برسر روئین و ببرید . بردوش روئین آمـد وببرید چنانکه بیم‌بود که دست از وی بیفتادی. غلامان روئین چون آن حال بدیدند درمیدان

آمدند و او را باز گردانیدند . در حال طبل آسایش بزدند . سهلو بازگشت. پیش خورشید شاه آمد . خدمت کرد . شاه باپهلوانان بروی آفرین کردند. خورشید شاه آنچه پوشیده داشت باز کرد و به وی‌داد. تاهردو لشکر بازگشتند و روی به آسایش نهادند .

از آن جانب پهلوان روئین دلتنگ و غمناك به بارگاه آمد و جراحت دربست و با خود می‌گفت این کار افسوس پیش من آورد که من گفتم مردی قصاب است؛ به‌عیب کردم، لاجرم دیدم آنچه رسید . هرگونه اندیشه می کرد تا چون خواهد بودن .

ما آمدیم به حدیث گلبوی، ورابین که در بیابان ببرد و چگونگی احوالها . چنین گوید خداوند حدیث و راوی قصه، که چون رابین گلبوی را ببرد و برفت روی در بیابان نهاد، می‌رفت تا روز روشن شد. باخودگفت کجا روم . هر کجا که روم شهر جام است ومرا می‌شناسند؛ واگر به‌ولایتی غریب روم ، هیچ ندارم و گلبوی را نتوانم داشتن؛ و بدین زودی دست بـه من ندهد که مراد حاصل کردمی که اگر چیزی بودی می‌خوردمی واگرنه‌او را به بهائی‌گران بفروختمی وسر آزاد می‌گشتمی؛ واگر در شهر آشناباشم‌و مرا ببینند و دانند که عاصی شده‌ام مرا بگیرنـد و هلاك کنند و گلبوی [را] بستانند ؛ و بی‌جان‌وبی‌دلبر بمانم؛ چه چاره سازم ، او را چگونه نهان دارم. تا اندیشه کرد او را یادآمد که مادر خوانده‌ای هست در شهر حامیه . گفت به سرای وی روم که اگر ده‌سال باشد آنجا نعمت هست؛ وباگلبوی‌روزگاری به شادی می‌گذرانم ؛ چون سیر گردم او را برگیرم و پیش جام بـرم ، تحفه سازم؛گویم به خدمت آمدم وگلبوی [را] آوردم؛ شاه جام دانم که‌مرا پهلوانی لشکر دهد .

این اندیشه بکرد و در گوشه‌ای پنهان شد که چـون شب در آید بـه شهر حامیه روم. رابین نشسته بود به روز روشن ودر جمال گلبوی‌می‌نگرید.

بروی عشق‌زیادت‌می‌آورد. گلبوی آن‌حال‌می‌دید. بر بخت خودنفرین‌می‌کرد.

از آن جانب خبر به شهر آورده بودند که شلمنك را در راه کشته‌اند، وشلمنك مردی محتشم بـود ودر کوی قصابان خانه داشت. خواهرش سمانه گریان ، مرد فرستاد تا او را به شهر آوردند ودفن کردند. به تعزیت‌بنشست. با خود می‌گفت این پاداش از غمز کردن یافته است . از این معنی‌می‌گفت‌و به تعزیت مشغول .

تا از آن جانب چون شب درآمد رابین سوارگشت‌وگلبوی‌رادرپس خود نشاند ؛ روی به‌شهر حامیه نهاد ، رابین شادان وگلبوی نالان، تا به شهر آمدند. ومادر خواندهٔ رابین‌سمانه بودخواهر شلمنك. به درسرای‌سمانه‌آمد، غلبه وآشوب زنان دیدکه به‌تعزیت نشسته بودند .رابین‌برگوشه‌ای‌گلبوی‌را بداشت. به در سرای‌آمد. در بزد. یکی دربگشاد. گفت‌کیست. رابین‌گفت: سمانه رابگوی‌که یکی ایستاده است وترا می‌خواند. سمانه به‌زیرآمد.رابین را دید . او را در کنار گرفت و بپرسید . گفت: ای پسر ، این وقت ازکجا می‌آئی ؟ گفت: ای مادر ؛ امانتی‌آورده‌ام، این غلبه و آشوب زنان چیست. سمانه گفت: خبرنداری ، شلمنك برادرم [را] بکشتند. رابین گفت‌کی‌کرد؟ سمانه گفت: نمی‌دانم ، می‌گویندکه سمك. رابین‌گفت سمك بااوچه‌دشمنی داشت، مگرکسی دیگرکرده باشد. دریغ‌می‌خورد تاگلبوی [را] پیش‌آورد. سمانه در وی نگاه مـی‌کرد. او را بشناخت . گفت ای پسر ، ایـن از کجا می‌آوردی ؟ رابین گفت او را می‌شناسی ؟ گفت بلی، که این بودکه کنیزك سعد در گرمابه گفت و من آمدم و پیش شلمنك گفتم و شلمنك رفت‌و غمز کرد و ایشان را بگرفتند. احوالها جمله بگفت. رابین نیز چنان‌که کرده‌بود جمله باز گفت. ازآنجا گلبوی [را] بندبرپای نهادند به سخن‌سخت‌ودشنام، تا از آنجایگاه گلبوی با خود گفت نه جای تندی است ؛ به خوشی باوی می‌باید بودن تا چون برآید . به سخن دلفریب با رابین می‌گفت و ایشان به

تعزیت مشغول تا چون خواهد بودن .

ما آمدیم به حدیث عالم افروز و ابرك که‌روی به‌راه‌نهادندوازهر جانبی بسیار بگردیدند آن شب و روز دیگر ، هیچ نشانی ندیدند . تاسمك گفت : ای ابرك، مرا دل‌گمان می‌دهد که رابین به شهر حامیه رفته است که‌او را دوستان و آشنایان هستند. او را از شهر به دست توانیم آوردن. بگفت‌و روی به راه نهادند تابه شهر آمدند. در شهر برمی‌گشتند تا وقت صبح. گفت: ای ابرك ، چه کنیم و کجا رویم ؛ نمی‌دانیم که سعد کجاست وپناهی از کجا به‌دست آوریم .

ابرك گفت: ما را از شهر بیرون باید رفتن که ویرانه‌های بسیارست . پنهان شویم تا شب درآید .

این بگفت و از شهر بیرون آمدند و در جایگاهی بی راه پنهان شدند تا شب درآمد . به شهر آمدند و در هر جایگاهی برمی‌گشتند تا به کوچه‌ای رسیدند که پشت به خانهٔ سهلو باز کرده بود . از سرائی آواز غلبهٔ زنان و گریه و زاری شنیدند که تعزیتی می‌داشتند . سمك شنید . گفت: ای ابرك ، مرا چیزی در دل می‌آید که از این‌تعزیت خانه ماراکاری پدیدار آید. بی‌شك نشان گلبوی از این سرای به دست‌آید که در هر سرائی که باشد زنان چون‌با هم جمع آیند هر سخنی که باشد با هم بگویند از آشکارا ونهان . اگرزنی گلبوی [را] دیده باشد، ناچار با زنان بگوید. چاره آنست که ما خود را در میان ایشان افکنیم . از این سخن می‌گفتند . هر دو پیش سرای می‌آمدند و می‌بودند تا چگونه در آن سرای روند .

حق تعالی تقدیر کرد که آن سرای سمانه بـود خواهر شلمنك ، و تعزیت برادر می‌داشت ، و بسیار زنان محتشم آمده بودند . چون دو بهر از شب بگذشت ، قومی از زنان با سمانه[1] گفتند که مارا به سرای می‌باید رفتن

۱ـ اصل آسمانه

که مارا شوهران وبرادران و فرزندان به شب از لشکرگاه به شهر می‌آیند . چون ما نباشیم ، ایشان را ناخوش‌آید ؛ ما را مردی باید که هم راه باشدتابه سرای رویم . کنیزکی ایستاده بود . گفت رابین بـا ایشان بفرست . سمانه روی به رابین کرد . گفت سلیح‌پوش و روی بـه راه نـه همراه ایـن زنان محتشمان ، تا به سرای روند ، که شب است و کس ترا نشناسد. رابین‌گفت بروم . برخاست ؛ سلیح پوشید . مقدار بیست زن ، خادمی شمع در دست‌و مردی پیش ایشان ایستاده سلاح پوشیده . عالم افروز نیك نگاه کرد . گفت ای ابرك ، این رابین است ؛ می‌بینی که یزدان‌کار ما راست برآورد . ابرك گفت او را بکشم. عالم افروزگفت: نه‌تاباز پس‌آیدکه پهلوانی عظیم‌است، ما به سرای رویم .

با عالم افروز به درسرای آمدند. غلبه وآشوب زنان بود ودرگشاده. عالم افروزگفت: عیش برزنان ناخوش نکنیم؛ ما را ازپس سرای به‌کمندبر بالا باید رفتن . عالم افروز بیامد و کمند برانداخت . به بالای بام برشدند . در سرای نگاه کردند . برمقدار دویست زن در میان سرای دیدند . قـومی گریه و زاری می‌کردند و گروهی با هم سخن می‌گفتند و چندی درخواب‌و جماعتی بازی می‌کردند[1] از هر گونه چنانکه عادت زنان باشد . عالم افروز گفت ما را به طلب گلبوی باید رفتن و در سرای او را به دست‌آوردن که‌از این سرای خالی نیست. این بگفت واز بالا به زیرآمد . در گوشه‌های‌سرای برمی‌گشتند و خانه‌ها می‌دیدند تا بدان خانه رسیدندکه گلبوی [را] دیدندبند برپای، و می‌نالیدوبربخت‌نفرین‌می‌کردومی‌گفت: ای‌بخت‌وارونه، چه‌طالع داری که یك روز پیش عالم افروز به خرمی ننشستم . این معنی می‌گفت . عالم افروز بحقیقت دست بر در نهاد و عالم گلبوی برافروخت . اما در آن حال گلبوی بترسید که رابین بازآمد . چو نیکو نگاه‌کرد عالم افروز بود.

۱ـ اصل : می‌کنند

خرم شد. نعره زد. بیفتاد. بی‌هوش گشت. سمك بیامد، سر وی در کنار نهاد. آب بر روی او زد تا به هوش باز آمد . دست بر گردن عالم افروز افکند و می‌گریست . گفت ای برادر ، تاکی در این بلا گرفتار شوم . مرا غم‌تو بیش از آن خوداست . عالم‌افروز گفت : ای ابرك، او را بدان‌خانه بروبندازپای وی برگیر که آن خانه از جایگاه زنان دورست ؛ تا من این جایگاه می‌باشم تا بنگرم که چه می‌باید کردن. اندیشه کرد و خودگلبوی [را] به‌خانه‌برد. گفت زود جامه بر کن و مقنعه باز کن . گلبوی را جامه بیرون کرد و در پوشید و مقنعهٔ وی در سر کرد . بیامد به جایگاه وی بنشست. تکیه کرد. سردرگریبان کشید و دشنهٔ کشیده پیش خود بنهاد .

ابرك بند از پای گلبوی می‌گشاد تا از آن جانب رابین زنان [را] به سرایها برد . بازگشت . به‌سرای آمد . بدان خانه در شد . سلاح بیرون کرد نگاه کرد . سمك [را] دید به‌جایگاه گلبوی نشسته وسر درگریبان‌برده. رابین گمان برد که گلبوی است. پیش وی آمد. گفت ای دلارام و دلبر، سربرآور و با من سخن بگوی . نه‌گفتی دیدار از تو باز نگیرم . از این سخنها می‌گفت تا سمك سر از گریبان برآورد . نگاه کرد. ریشی دید . گفت تو کیستی ؟ هنوز نگفته بود که سمك دشنه زد چنانکه از پشت وی بیرون شد. گفت: منم سمك. بیفتاد و بمرد . ابرك پای‌گلبوی گشاده بود. بیرون‌آمد. سر رابین ببرید .

عالم افروز گفت ما را هم بدان راه می‌باید رفتن که آمدیم، تا عیش زنان ناخوش نگردد وغلبه و آشوب در نیفتد . سر رابین برگرفتند وبه‌بالای بام برآمدند . ابرك در زیر شد . سمك گلبوی را فرو گذاشت و خود نیز به زیر آمد . سمك گفت ما را چهار پائی باید ، که گلبوی پیاده به لشکرگاه نتواند رفتن . هم آنجایگاه استری به دست آورد و گلبوی [را] برنشاند و روی به راه نهادند .

وقت صبح بود . به طلایه رسیده بودند و طلایه باز گشته بودندو کاوه هنوز ایستاده و لشکر باز می‌گشتند . کاوه چون دوتن [را] دید که‌می آمدند و یکی بر استر ، پیش باز آمد تیغ در دست، بانگ برایشان زد که کیستید؟ سمك پیش رفت. گفت: ای پهلوان، تیغ بر سر رابین می‌بایست زدن نه‌برما، که تیغ‌برما خود زده است . کاوه چون سمك [را] دید خدمت کرد. سربریده دید که در دست داشت . پیاده گشت. گفت: ای پهلوان، این سر رابین‌است‌و آنکه براستر گلبوی . کاوه چون بشنید در پای سمك افتاد . گفت در جهان مردی ترا مسلم است .

از آن جایگاه ، کاوه بیامد به بارگاه . خدمت کرد . گفت: ای شاه، مژدگانه که عالم افروز آمد و گلبوی آورد و سر رابین . خورشید شاه‌چون بشنید پای برهنه از بارگاه بیرون آمد که عالم افروز برسید . خدمت کرد. و خورشید شاه روی بر خاك نهاد و پای وی بوسه داد . پهلوانان در آن عجب باز مانده که سمك آنهمه منزل در پیش او داشت که پادشاهی ریش درخاك نهد وزیر پای وی بوسه دهد . وتا ایشان این کار می کردند گلبوی به بارگاه آمده بود.

خورشید شاه با عالم افروز به بارگاه آمدند. شاه در جمال گلبوی‌نگاه کرد . پنداشت که ماه فلك است که از آسمان به زمین آمد ، یا حورالعین‌از بهشت بدین جهان خرامید . خورشید شاه او را ندیده بود . برفراق‌فرخ‌روز بگریست چنانکه همه پهلوانان بگریستند ؛ تا شاه گلبوی [را] به خیمهٔ زنان فرستاد پیش چگل ماه و گیتی نمای . پس عالم افروز را پیش خود بنشاندو هر احوال می‌پرسید . و سمك او را آنچه رفته بود می‌گفت . پهلوانان بـه خدمت آمدند و احوال می‌شنیدند و بر سمك آفرین می کردند .

حق‌تعالی تقدیر کرد که جاسوس از آن احوالها خبر یافت . پیش حام آمد و باز گفت همه احوالها یك بـه یك . پس گفت ای شاه ، شك

نکنم که سمانه با ایشان است و اگرنــه چــرا چون گلبوی را بدید تراآگاه نکرد وبه ایشان داد. شاه‌برآشفت. درحال‌ده سرهنگ رابفرستاد که سمانه را بیاورند .

از آن جایگاه چون روز روشن شد ، سمانه بــه خانه‌شدکه رابین را بنگرد وباز پرسد. چون درخانه رفت رابین را دید سر بریده وگلبوی برده. فریاد برآورد . هیچ نتوانست گفتن . هــم در سرای رابین را پنهان کــرد . می‌گریست و زاری می‌کرد ، یکی از بهر شلمنك برادر ویکی ازبهر رابین که او را فرزند بود . سمانه در زاری که سرهنگان در رسیدند . سمانــه را بگرفتند وبه‌لشکرگاه آوردند ، پیش شاه جام. سمانه در بارگاه آمد. خدمت کرد .

شاه در وی نگرید. گفت: ای رعنا، شهرحامیه به‌دست شما دادندکه‌هر چه خواهید می‌کنید؟ اکنون درما عاصی شده‌اید؟ بفرمود و گفت او رابرید و او راآتش در زنید. سمانه چون بشنید از خشم هیچ نگفت. گفت: ای‌شاه، زینهار تا این در دل نیاوری ؛ که گلبوی [را] من نشان‌آوردم از سرای سعد سرادار، وبرادرم‌جان‌بر سرنهاد؛ ومرا نیزبخواهی‌کشتن. رابین‌بیامدوگلبوی [را] داشت‌که فرزندی از آنِ من بود . گفتم فردا چون روز شود به خدمت تو آید و او را نوازش فرمائی . روز دیگر چون بنگریدم ، رابین را کشته بودند.مرادراین میانه چه‌گناه؟ سخن‌سمانه جام رادلپذیر افتاد اورا دلخوشی داد و به شهر باز فرستاد .

پس روی به روئین پهلوان کرد .گفت می‌بینی که چه برما می‌آید از دست سمك . کنکروس ایستاده بود. خدمت‌کرد. گفت: ای شاه، من‌برخود گرفته‌ام که سمك [را] دست بسته بیاورم . اکنون دستوری [ده] که به شهر خواهم رفتن که او از شهر خالی نیست . در حال با چهار هزار مرد روی‌به شهر نهاد. چون برسید، درآن‌حال هفتاد محلت [را] مردبفرستاد وکدخدایان

[را] حاضر کرد ، هزار و دویست کدخدای معروف. و جمله [را] گوش‌مال کرد تاسمك به‌دست‌آورند. کدخدایان [را] بدان‌بداشت و برخاست‌و به‌زندان آمد . سامین طلب کرد . نبود. گفتند دو سه روز است تا پنهان است. عجب داشت. بفرمود تا چهل چاه‌پیرامون‌زندان‌بکنندوسر به‌خاشاك استوار کردند. و بفرمود تا آهنگر بخواندند و چهل هزار خسك بساختند. و پیش‌ازاین، این خسك‌زال زر ساخته بودپدر رستم. پس کنکروس[1] بفرمود تا موکلان‌زندان به جایگاه رها کردند . گفت هر قومی در گوشه‌ای پنهان شوید ونگاه‌داری می‌کنید . باشدکه سمك [را] به دست‌آورید یا به خسك یا به چاه، که‌به‌طلب فرخ روز آید . به شب خسك پراکنده می‌کردند و به‌روزبرمی‌گرفتند. بدین کار ایستاده‌بودند. نگاه‌داری‌می‌کردند که سمك‌عیار [را] چگونه‌به‌دام‌آورند. و ایستاده بودند .

ماآمدیم به حدیث عالم افروز که درپیش خورشید شاه بودواو را دل‌گرمی می‌داد. مؤلف اخبار چنین گوید که سمك گفت: ای شاه ، به در زندان رفتم و فرخ روز [را] بیرون نتوانستم آوردن؛ اما اکنون بروم‌اگر یزدان خواهد بیرون[2]آورم . خورشید شاه بر وی آفرین کرد تا شب‌درآمد. ابرك [را] برگرفت وروی به شهر نهادند. چون به‌کنارشهرآمدندعالم‌افروز گفت: ای ابرك ، ما را جایگاهی باید که پنهان شویم. گفت : ما را در باغی باید رفتن . پس در باغی رفتند و می‌بودند . باغی خوش و خرم و درختهای فراوان، و در میان باغ حوضی ، ماهی در آن ، و آب درش روانه‌وشادروان بسته . عالم افروز [را] خوش آمد . گفت : ای ابرك ، جایگاهی خوش است ، یك روز آسایش یابیم در آن باغ می‌بودند .

زمانی برآمد . عالم افروز گفت اگر ما را پاره‌ای شراب بودی ، می خوردیمی خوشتر بودی . ابرك گفت من بروم و بیاورم . از باغ بیرون

۱ـ اصل : لنگروس ۲ـ اصل : و بیرون

آمد و روی به شهر نهاد . او را دوستی بود نام او امیرك[1] ، شراب‌فروشی کردی . بچاره خود را در سرای امیرك افکند . چون پیش وی آمد سلام گفت . امیرك نگاه کرد ، ابرك را دید . برخاست و او را در کنار گرفت و بپرسید . دیرگاه بود تا او را ندیده بود . خواست کـه احوال پرسد ، ابرك گفت وقت سخن گفتن نیست ، مرا شراب می‌باید . دست درمیان کرد وچند درست زر بگشاد و پیش امیرك بنهاد . امیرك گفت ای برادر ، کار من و تو با زر افتاد . گفت شاید . دو درست زر برگیر و ازبهر ما نان وگوشت ونقل بخر و بیاور . امیرك بخرید و بیاورد . در جوالی نهاد ودرپشت کرد . گفت باز خدمت آیم و احوال بگویم .

روی به راه نهاد تابه‌باغ آمد . عالم‌افروز دردست دشمنی عاجز آمده بود و آن دشمن که بود ؟ خواب بود . بیامد و او را از خواب بیدار کرد . عالم‌افروز چشم باز کرد و ابرك دید با نان وگوشت و سیکی . بروی آفرین کرد . برخاست وچیزی بخوردند و به‌شراب خوردن مشغول شدند . تاشب درآمد .

ابـرك گفت ای پهلوان ، من می‌روم که بچاره فرخ‌روز از بند بیرون آورم تا نـام من درجهان برود . عالم‌افروز گفت ای بـرادر ، بنشین که تو مستی تا هشیار گردی . من با تو بیایم وفرخ‌روز از بند بیرون آوریم وبه‌نام ابرك گوئیم.

ابرك گفت چـه جای این سخن است . درآب رفت و غسلی بکرد و پیش عالم‌افروز آمـد . گفت ای پهلوان ، آنچه گفتم بـه مستی گفتم . اکنون خواهم رفتن . اگر تا وقت صبح آمدم ، واگرنه طلب کار من باش . این بگفت و روی به راه نهاد تا به‌سرای امیرك آمد. پیش وی بنشست و اورا سوگند داد . پس همه احوال با وی بگفت که چگونه است . اکنون من از

۱ـ اصل : میرك .

سمک برخود گرفته‌ام که بروم و فرخ‌روز را از بند بیرون آورم . خواهم رفتن . اگر بـامداد آمدم نیك و اگر نه ، به فـلان باغ رو پیش عالم‌افروز و احوال من بگوی و او را پیش خود آور .

روی به راه نهاد تا ازسرای شیرین که عیاران داشتند بگذشت . برابر زندان آمد از جائی . قومی دید نشسته ازموکلان . دانست که دام‌گسترده‌اند و پـراکنده نشسته‌اند . از قضا یکی از موکلان به قضاحاجتی آمد . او را بگرفت و خواست که بکشد . زینهار خواست . او را سوگند داد که وی‌را غمز نکند . آن مرد گفت تو کیستی ؟ گفت من سمکم . چون نام سمك شنید برخودبلرزید. سوگند خورد که اگرمرا هلاك نکنی راست بگویم و ترا غمز نکنم . ابرك سوگند خورد . آن مرد احوال آمدن کنکروس وپیرامون زندان چهل چاه کندن و سربه‌خاشاك گرفتن وچهارهزار خسک ساختن درپیرامون زندان [بگفت و گفت] اکنون موکلان پراکنده‌اند تا ترا به دام آورند .

ابـرك چون بشنید ، دست از وی بداشت . بیامد و به ساکنی خسک از راه برمی‌گرفت تاهزارخسک برچید و در کنارگرفت و بازگشت . گفت چاهست امشب هیچ نتوانم کردن . پیش عـالم‌افروز روم و احوال بگویم . به‌سرای امیرك آمد و احوال بگفت کـه من پیش عالم‌افروز می‌روم تو جایگاه بساز تا او را بیاورم . این بگفت و به‌باغ آمد وهمه احوال بگفت . عالم‌افروز گفت ای برادر ، دانستم که کار تو نیست ، این کار نمی‌بایست کردن و ایشان را آگاه کردن که مادر شهرایم که دزد بباشند . اکنون معلوم ایشان کردی، بـه‌یزدان دادار کردگار که اگر تو خسک درنچیده بودی من فرخ روز بی‌رنجی بیرون‌آوردمی . چون دانستی که پیرامون زندان چاهست وخسک پراکنده ، بازمی‌بایست‌گشتن ومرا معلوم‌کردن تاچارهٔ آن بکردمی که ساز هرکاری هست . ابرك گفت اکنون کـار ببود[1]. برخیز تا به سرای

۱ـ اصل : نبود .

امیرك رویم و احوال امیرك بگفت . عـالم‌افروز برخاست و به سرای امیرك آمد . امیرك ایشانرا بنواخت و جایگاه داد وگرامی کرد .

از آن جانب چون روز روشن شـد موکلان بیامدند و خسك گرد آوردند . هزار کم آمده بود . بیامدند و با کنکروس بازگفتند . گفت ای دریغا کـه سمك در دام آمده بود . در دام نیفتاد . ما را فرخ‌روز از اینجا بباید بردن . آوازه درافگند که فرخ‌روز از اینجایگاه می‌برند . این آوازه امیرك بشنید. بیامدباعالم‌افروز بازگفت. برخاست با ابرك لباس بگردانیدند و از سرای بیرون آمدند تا بـه در زندان رسیدند . کنکروس ایستاده ، در زندان بگشادند و در زندان رفت باگروهی خدمتکاران . عالم‌افروز خود را در میان ایشان در زندان افکند و باك نداشت و اندیشه نکرد که کسی گوید تو کیستی ، آفرین برچنان دل و زهره باد . گنبدی دید که هیچ خانه و پناه نبود که در آن پنهان شدی . ایستاده بود ونظاره می‌کرد تا کنکروس بفرمود و غلامی [را] دست وپای دربستند و ازگنبد بیرون آوردند ودرمهد نشاندند که[1] فرخ‌روز اینست که بیرون آوردند .

عالم‌افروز ایستاده و نظاره می‌کرد و می‌گفت ای دریغا ، اگر جایگاه بودی کـه پنهان شدمی ، امشب فرخ‌روز بیرون آوردمی . امیرك گفت ای پهلوان ، اکنون چه تدبیر است ؟ گفت کار بسازم و او را بیرون آورم . در سرای امیرك بودند که روز دیگر آوازه و غلبه درشهر افتاد وشهرمی‌آراستند ونشاط می‌کردند . امیرك ازسرای بیرون آمد . ازیکی پرسید که چه می‌باشد مگر لشکر خورشید شاه هزیمت کردنـد و شاه جام به شهر خواهد آمدن ؟ گفتند نه کـه شاه قاطوس از شهر محترقات می‌آید با سی هزار سوار ، کـه پیش‌از این با شاه‌جام خشمناك بود ، میان ایشان راه بسته بود وکس نمی‌آمد و نمی‌رفت ، اکنون این‌کار افتاد که شاه‌جام بـاخورشید شاه درجنگ است

۱ـ اصل : و فرخ روز .

از بهر صلح با لشکر به‌یاری شاه می‌آید با فرزند خویش ، شروان‌بشن . شاه جام را خبر کردند ولشکر به استقبال فرستاد و شهر آراستن فرمود .

امیرك چون‌بشنید به‌سرای‌آمد واحوال‌بگفت‌باعالم‌افروز. عالم‌افروز روی به ابرك کرد و گفت وقت کار ما آمد . برخیز تا به لشکرگاه قاطوس رویم و زانجا چاره بسازیم. پس [از] امیرك داروی چند بخواست تابرفت و بخرید و بیاورد . پیش عالم‌افروز بنهاد . درحال دیگی سفالین بخواست و آب در کرد وبرسر آتش نهاد و آن داروها در کرد وبجوشانید تابه‌قاعده شد. آن‌دارو درروی خود ودست وپا بمالید تارنگ بگردانید وابرك نیزهمچنان. هر دو روی بیرون نهادند و پیش لشکر قاطوس باز رفتند ، ودرمیان لشکر وی می‌بودند تاپهلوانان سپاه جام برسیدند.چون روئین و کنکروس و کندش و سمطروس و طرسنان و نافل وحاجون وحرون و راهی و سالوس. همگان پیش قاطوس خدمت کردند و روی به راه نهادند تانزدیک شهرحامیه آمدند. بارگاه قاطوس زده بودند از اطلس سرخ و کمری از زر مرصع به‌جواهر گرد بارگاه در آورده بودند وماهی از زر برسربارگاه نهاده ودربارگاه تختی افکنده از عاج و ساج وبندهای تخت از زر به‌جواهر آراسته ، سخت زیبا، که سمک و ابرك خود را در بارگاه افکنده بودند و نظاره می‌کردند . تا قاطوس به بارگاه آمد . هشتده گز بالای وی وبرمثال گوسفند موی از وی آویخته ، همه اعضای وی تا به روی .

سمک عجب داشت . تا قاطوس باپهلوانان جام وخدمتکاران خویش چون‌به‌بارگاه در آمد ، بفرمود تاخوان بنهادند وبه نان خوردن مشغول شدند. دو برهٔ بریان پیش قاطوس نهاده بود و خوان سالار پاره می‌کرد و به دست وی می‌داد . تا آن دو بره بخورد . ازپس آن مردی بیامد و طبقی برسرنهاده وسرپوش برافکنده . قاطوس سرپوش برداشت . گوشت بود ، پاره پاره کرده وبدان طبق نهاده . شاه قاطوس به دست خویش آن‌گوشت برمی‌گرفت

و می‌خورد . عالم‌افروز بچاره از کسی پرسید که این چیست که شاه به‌دست خویش پاره می‌کند و گوسفند خوانسالار پاره می‌کرد و به دست وی می‌داد؟ گفت آن گوشت آدمی است . چون از طعام فارغ شود راتب وی است که چندین گوشت آدمی بخورد . عالم‌افروز عجب داشت ودر آن دیدار وچهره و شخص و نهاد وی می‌نگرید . تاجوانی دید که از در بارگاه درآمد . پای برنهاد وبرتخت رفت . بالای سرشاه بایستاد . عالم‌افروز نگاه کرد ، جوانی سخت خوب دید با روی چون ماه وعارضی چون گل بایک سرجعد مسلسل مغلغل برسر و دوش انباز کرده، قبای سقلاطون بسته و کلاهی مغرق بر سر نهاده و تیغی حمایل کرده . عالم‌افروز [را] خوش آمد که سخت چالاك بود. از یکی پرسید که این جوان کیست ؟ گفت شروان‌بشن است فرزند شاه .

عالم‌افروز نگاه می‌کرد بجز موی که برسر وی‌بود یك تارموی دیگر براعضای وی نبود . عجب داشت . در دل یزدان را سپاس کرد که قدرت و حکمت تراست که از مردی بدین صفت صورتی بدین خوبی پدیدار آوری، ای پاك بی‌عیب . از این معنی بسیار بگفت و بـازگشت . از بارگاه بیرون آمد و در لشکرگاه برمی‌گشت برصورت گدایان[1] وحمالان تالشکرشهرحامیه برسیدند با شاه‌جام که به استقبال آمده بودند . قاطوس آگاه شد که شاه‌جام آمد. پیش وی بازشد. چون به‌هم رسیدند، ازهردوجانب شاهان پیاده گشتند. سپاه جمله پیاده شدند . تا قاطوس بیامـد و جام را درکنارگرفت . پهلوانان نثار کردند . تا هردوسوارگشتند و روی به راه نهادند تا به‌بارگاه جام آمد چندان نثار کردند که اندازه نبود . تا جام به‌تخت برآمد و قاطوس در پیش وی . درحال شرابداران خاص جلاب آوردند . قدحهای زریـن بر طبق‌های سیمین نهاده وسرپوش‌های اطلس برافکنده . چون جلاب بازخوردند بساط بگسترانیدند و نان بخوردند . چون فارغ شدند ، دست‌ها بشستند . مجلس

۱ـ اصل : کدیان .

بزم بیاراستند . مطربان آواز به سماع برآوردند . ساقیان شراب دردادند .

شاه قاطوس احوال خورشید شاه می‌پرسید . جام هر احوال می‌گفت تا پهلوانان با جام گفتند که ما را چندان رنج ازخورشید شاه و پهلوانان وی نیست که ازمردی ناداشت نام وی سمک . قاطوس گفت این سمک چگونه مردیست ؟ احوال سمک‌بگفتند . قاطوس‌عجب داشت. تا جام‌گفت فرخ‌روز دربند ماست . قاطوس‌گفت‌کسی دشمنی‌بگیرد وهلاك نکند ، این نه‌پادشاهی باشد . بروید و او را بیاورید تا هلاك‌کنم . کنکروس حاضر بود . برخاست و به شهر آمد و به زندان رفت و فرخ روز را از آن چاه برآورد . ناخنان دراز گشته و موی بالیده وخاك‌آلوده و جامه کفته ، چنان‌کسی‌که اورا ادبار یافته باشد و بحقیقت فرخ‌روز ادبار دریافته بود .

فرخ‌روز گفت مرا کجا خواهید برد به سیاست یانه ؟ کنکروس‌گفت ترا شاه قاطوس می‌خواهدکه ببیند ، از محترقات آمده است . فرخ‌روزگفت تو چه نامی ؟ گفت کنکروس .گفت ای کنکروس ، می‌دانی‌که پادشاه‌زاده‌ام ومرا پیش پادشاهی بری ، جوانمردی داری‌که مرا دستی جامه دهی . گفت فرمان‌بردارم. بفرمود تاهم درزندان سر وی بشستند ودستی‌جامهٔ پاك‌بیاوردند ودروی پوشانیدند. همچنان اورا دربند درمهدنشاندند وبه لشکرگاه‌آوردند.

از ایـن همه احوال عالم‌افروز آگـاهی داشت کـه پیرامون بارگاه برمی‌گشت . می‌دید ومی‌شنید . تا فرخ‌روز به‌بارگاه آوردند . چون درآمد سلام نگفت و خدمت نکرد و نایستاد . هم‌آنجا کـه اورا بداشتند بنشست . سردرپیش افکند . شاه قاطوس وجام ودستوران بربالای تخت و شروان‌بشن پیش قاطوس ، پدرخویش ، ایستاده ، درقدوبالا ودیداروچهره ویال‌وکوپال ودست وانگشت فرخ‌روز می‌نگرید . اگرچه بندوزندان خورده بود مدتی ، فرپادشاهی ازدیدار وی می‌تافت . تا شاه قاطوس گفت ای جوان ، فرخ‌روز توئی‌که این‌همه صفت مردی وپهلوانی ازتومی‌کنند ومی‌گویند گرز تو صد

وشصت منست که بدان مصاف می کنی .

فرخ‌روز سربرآورد ،گفت همان فرخ‌روزام که باتو گفتند . قاطوس گفت چرا سلام نگفتی و خدمت نکردی و برپای نایستادی ؟ فرخ روز گفت سلام برشما می‌باید کردن که نه شما ازمن بهترید ودیگر سلام درسلامتی‌است ومن باشماهیچ سلامتی نمی‌بینم وچرا خدمت کسی کنم که پدرمن چون‌ایشان هزارپاسبان دارد وبرپای چرا باشم که هزار از شما بندهٔ من باید بودن . این بگفت و قاطوس خشم‌گرفت . دست برآورد و مشتی برگردن فرخ‌روز زد . گفت ای قاطوس ، روباه شیر بسته بتواند زدن ، اگرمردی مرا بگشای وبامن دست درکمر زن تا ترا بیاموزم که مشت چگونه می‌باید زدن . قاطوس گفت بند از وی برگیرید تاجواب وی بازدهم . جام گفت ای شاه ، زنهارکه تواو را نمی‌دانی . اگر فرخ‌روز دست وپای خود گشاده بیند ، از بارگاه بیرون نرود تا هلاك ما برآورد . شیرگرسنه چون ازبند جست ، کدام پهلوان او تواند گرفتن ؟

پهلوانان هریکی سخنی‌می‌گفتند. ازبسیاری که هرکس بگفتند قاطوس بهراسید . شروان‌بشن در فرخ‌روز می‌نگرید . آتش عشق فرخ‌روز دردل وی کارکرد ومهری ازآن فرخ‌روز دردل شروان‌بشن افتاد . شروان‌بشن گفت ای پدر ، اورا به من سپار تا نگاه می‌دارم . قاطوس گفت برگیر . شروان‌بشن گفت نیک برآمد . درحال فرخ‌روز برگرفت وبه‌خیمه آورد وچهل مرد بر وی موکل کرد ودویست مرد پیرامون خیمه پاسبان کرد . و ازآن همه احوال عالم‌افروز خبر داشت . چون شب درآمد طلایگان بیرون کردند .

اتفاق دو روز بود که قاطوس آمده بود. بامداد آواز کوس حربی از پس لشکرگاه خورشید شاه برآمد . گفت بنگرید تا کیستند . کاوهٔ پهلوان باچند سوار، پیش ایشان بازرفت که‌ناگاه علمی شیرپیکرپدیدارآمد وجوانی درزیرعلم وسی علم درقفای وی باسی هزار سوار . کاوه ایشان را بشناخت.

با هرمزگیل و کوه‌تن دیلمی پیش آمدند . دوسه تن را بشناختند که مردان و پهلوانان شاه شمشاخ بودند ، پادشاه شهر شیث‌بن‌آذم . هرمزگیل و کوه تن دیلمی پیاده گشتند. ایشان‌نیز پیاده گشتند. یکدیگر را در کنار گرفتند و بپرسیدند. تا هرمزگیل از شاه شمشاخ پرسید که به سعادت آمد بدین جانب . گفتند شاه نیامد اما فرزند شاه شمشاخ شاه‌زاده ارقم ، از پدر خود دستوری خواست و به‌خدمت داماد آمده است تا خواهرزاده و خواهر ببیند .

و آمدن ارقم چنان افتاده بود که چون مرزبان شاه ، پدرخورشید شاه، ازدنبال شاهی عزم بازگشتن کرد ، پادشاهان که درخدمت وی بودند ، هریکی بهٔ ولایت خویش بازفرستاد. شمشاخ به ولایت خویش بازرفت .چون برسید فرزند خویش دید برتخت شاهی . از آن ناهمواری کردن آرام‌گرفته واز آن ناداشتی کردن بازایستاده و کار پادشاهی بنظام کرده ، چنانکه دل او خواست بود . آنچه اورا امید نبود ، برآمده ، خرم شد . اورا بنواخت . آفرین کرد. تابه‌تخت برآمد و فرزندش همه روز در خدمت . شاه شمشاخ مادام احوال پادشاهی کردن واحوال‌خواهر ارقم وفرزندش جمشید می‌گفت . ارقم ازپدر خواسته بود که بروم و ایشان را بیاورم یا ببینم .

پدر اورا دستوری داده بود باسی هزارسوار وفراوان هدیه ازبهرداماد فرستاده بود . و ارقم درهرولایتی می‌گشت تا درشهرحامیه به ایشان رسیده بود . چون هرمزگیل بدانست که فرزند شاه شمشاخ است ، برادر زن شاه ، بازگشت . به‌تعجیل پیش خورشید شاه آمد . خدمت کرد و احوال بگفت . خورشید شاه غمناك شد بگریست ازبهر فرزند خویش جمشید و جهان‌افروز مادرش ، که هردو به‌بیداد هلاك شدند. بفرمود تالشکر استقبال کردند بازینتی نیکو اورا به لشکرگاه آوردند . خورشید شاه با عدنان وزیر ، مقدار نیم فرسنگ پیش وی بازآمده بود .

چون چتر شاه پدیدار آمد ، ارقم پیاده گشت . جملهٔ سپاه پیاده شدند .

ارقم‌خدمت کرد که عدنان وزیر پیاده گشت . دست ارقم گرفت . بیامد . رکاب شاه بوسه داد . دروی‌نگاه می کرد. جوانی دید به‌خوبی ماه ، سخت باجمال وپاکیزه ، بغایتی هرچه زیباتر. اورا بدید ازجهان‌افروز یادآورد . بگریست. بفرمود تـا ارقم سوار شد . اگرچه خورشید شاه اورا دیـده بود در ولایت خویش اما نه برساز پادشاهی ، برسیرت ناداشتان ، بی‌شکوه وزینت . چون پادشاهی کرده بود ودرفرمان‌می‌آمد، شکوهی عظیم داشت وبه‌جمال به درجهٔ کمال رسیده بود .

خورشید شاه درهمگی او می‌نگرید ، خواهرش معاینه می‌دید به‌جمال نه به‌صورت . پس چون سوارگشت ، روی به راه نهادند تابه بارگاه‌آمدند . شاه‌به‌تخت برآمد . دست ارقم‌گرفت ، پیش خـود بنشاند . از شاه شمشاخ و مادرش خبر پرسید . گفت بسلامت‌اند و سـلام می‌رسانند . پس گفت ای بـزرگوار شاه ، جمشید کجاست ؟ اورا نمی‌بینم ، مگر پیش مادرست ، بـه دستوری که بروم وایشان را ببینم . چون خورشید شاه آن معنی بشنید ، تاج ازسربینداخت . فریاد برآورد وبگریست وزاری کرد .گفت ای برادر ارقم، توهم اینجایگاه می‌باش و پیش ایشان مرو کـه وقت نیست .گفت ای شاه ، چرا، این گریه و زاری چراست؟گفت خواهرت ومادر فرخ‌روز وماه درماه وقمرملك خواهرم وجمشید درجنگ ، جادوان‌آتش دروی زدند و بسوخت با شاه قرزم وسیماب وبسی پهلوانان ، مقدار بیست پهلوان و چند هزارآدمی دیگر بیرون ازچهارپایان . احوال چنانکه بود شرح باز داد . ارقم بگریست و زاری کرد ، چنانکه شاه و پهلوانان به‌گریستن[1]باوی موافقت نمودند . آن روز باوی به‌تعزیت به‌سر بردند . چون شب درآمد روی به‌آسایش نهادند . تاروزدیگرخورشید شاه به‌تخت برآمد . درحال دستی خلعت زیبای ملوکانه به ارقم فرستاد . اورا به بارگاه خوانـد . چون بیامد خدمت کرد . خورشید

۱ـ اصل : بگریستند .

شاه برخاست واورا در کنار گرفت وبنواخت وپیش‌خود بنشاند. سخن‌خوب گفت وامید بسیارداد . پس‌گفت ای پسر ، دل‌تنگ مدار، اگرچه جهان‌افروز من ترا خواهری نیک بـود اما باقضای خدای چاره نیست . گفت ای شاه ، این‌چه دلتنگی که کسی[از]این‌همه‌راه‌برخیزد وبه‌دیدارخواهرو فرزندش آیدو چون بیاید اورا نبیند ، چگونه باشد ؟ اکنون برخیز تابرویم ولشکر جام قهر کنیم وفرخ‌روز ازبند بیرون آوریم و ولایت به دست گیریم . خورشید شاه گفت این کار به‌آهستگی باشد ، جاسوسی آمـد وگفت قاطوس با سی هزار سواربه‌یاری‌جام آمد وفرخ‌روز[را]به‌آنجابردندوبرادرم‌عالم‌افروز آنجاست. بی‌شک اورا بیاورد . این بگفتند و می‌بودند تاچون خواهد بود .

ما آمدیم به‌حدیث عالم‌افروز که‌درلشکرگاه‌جام وقاطوس‌چه‌کرد

حق تعالی تقدیر کرد کـه چون آن احوال بدید که فرخ روز[را] به خیمهٔ شروان‌بشن بردند هرچاره‌ای می‌اندیشید تا چه سازد . حیلتی اورا یاد آمد . طبقی به‌دست‌آورد و به‌بازار قصابان‌آمد وچند من‌گوشت بخرید وبرسرنهاد. ابرك را گفت از دنبالهٔ من باش و مرا نگاه می‌دار . روی به راه نهاد تا به در مطبخ شروان‌بشن آمدکه مطبخ وی از آن پـدر جداگانه بود .گوشت[1] پیش مطبخ آورد وبنهاد . مطبخی‌گفت این چیست ؟ سمك گفت گوشت است ، یکی‌ازبازاربرسرمن نهادکه به‌مطبخ بر وهم آنجایگاه می‌باش تاترا به‌خدمت باز دارم . اکنون مطبخ نمی‌دانـم ، مگر اینجایگاه است ، آوردم . بی‌آنکه مطبخی اورا کاری فرمود ، آتش برافروخت و دیگها وکاسه‌ها فراهم آورد وآب گرم بستد وکاسه‌ها می‌شست. مطبخی مردی جلد دید . گفت ای مرد، به‌خدمت من آی . گفت من خود بدین کار آمده‌ام . اورا بـه خدمت برد و ابرك [را] نیز به خدمت برد . می‌بودند آنجا تا سه روز برآمد .

۱ـ اصل : گوش .

اتفاق [را] روزسیم قاطوس بفرمود تا کوس حربی فرو کوفتند . سپاه روی به میدان نهادند . از آن جانب خورشید شاه بفرمود تا لشکر عزم میدان کردند .

از هردوجانب سپاه به میدان آمد . صف‌ها راست کردند که از لشکر خورشید شاه قطوع فرزند سهلوی قصاب اسب درمیدان جهانید. لعب نمود. مرد خواست . که از آن‌جانب سواری در میدان آمد . قطوع او را بکشت . دیگری و دیگری تا بیست مرد بیفکند . شروان‌بشن پیش پدر خدمت کرد . گفت ای شاه ، درمیدان روم . وشروان‌بشن [را] پهلوانی بود نام او اشکنج[1] چون به مصاف آمدی اورا در زیـر تخت پیش فرخ‌روز پنهان کردی تا اگر کسی آمدی اورا ندیدی . بدین قاعده اسب درمیدان جهانید . براسبی بادپای سوارگشته وخودرا به‌چهارده پـاره سلیح رزم آراسته ، چنانکه هرکه او را می‌دید آفرین می‌کرد از چالاکی وی . تا شروان‌بشن در میدان آمد . ساعتی جولان کرد تا گرم شد . پیش قطوع آمد . بانگ هیبت بر وی زد که مردان ندیده‌ای . این بگفت و نیزه برنیزهٔ یکدیگر افکندند . چند طعنه بین[2] ایشان رد شد که شروان‌بشن طیره شد. نیزه‌ازدست بینداخت. درآمد. کمربند قطوع بگرفت وُ به زور دست ازهم بدرید وبینداخت . فریاد ازنهاد پدرش سهلوی قصاب برآمد وبرادرش قاطع .

سهلو خواست که درمیدان رود که قاطع اسب درمیدان جهانید . پیش شروان‌بشن آمد . شروان بشن اورا نیزه زد وبکشت . فریاد از سهلو برآمد. گریه وزاری آغاز کرد . خواست که درمیدان رود ، خورشید شاه او را رها نکرد . سواری درمیدان آمد. شروان‌بشن او را رها نکرد.سواری دیگر در میدان آمد . شروان‌بشن اورا بکشت . دیگری ودیگری تابیست مرد بیفکند. پیش پدر آمد . خدمت کرد . گفت من نوبت خود داشتم .

۱ـ اصل : شکنج . ۲ـ اصل : بیش .

روئین پهلوان اسب درمیدان جهانید . ساعتی جولان کرد که سهلوی قصاب اسب درمیدان جهانید ، از غم فرزندان . پیش روئین آمد . با وی درآویخت که روئین نیزه بر ران سهلو چنان زد که به اسب دوخت . سهلو روی به‌هزیمت نهاد .خورشید شاه بفرمود تاطبل آسایش بزدند . هردولشکر روی به آسایش نهادند .

تا روز دیگر از لشکر جام آواز کوس حربی بر آمد . سپاه روی به میدان نهادند . ازهردوجانب صف‌ها راست کردند . ازلشکرجام روئین روی به‌میدان‌نهاد. نعره زنان برابرقلب‌لشکرگاه آمد .گفت ای خورشید شاه، به‌چه بازمانده‌ای ؟ درمیدان آی [یا] یکی درفرست . این سخن می‌گفت که ارقم فرزند شاه شمشاخ اسب در میدان جهانید . پیش روئین آمد . نیزه بر نیزه افکندند . بسیار بکوشیدند . کسی مظفر نشد . نیزه‌ها از دست بینداختند تیغ‌ها ازجفت‌جدا کردند. تا ارقم‌طیره شد. به‌روئین درآمد وتیغ‌فروگذاشت تا به روئین زند . روئین درق پیش داشت . ارقم تیغ بزد . درق ببرید . بر دوش وی آمد . ببرید . از کار فرو ماند . روی بازپس نهاد .

قاطوس‌چون بدید، ازاسب‌پیاده‌گشت زیرتنگ وزبرتنگ‌اسب‌استوار کرد وبندهای سلیح‌استوار کرد. سوارگشت و روی به‌میدان‌نهاد، نعره زنان. ساعتی جولان کرد که ارقم بازگشته بود . چون دید که یکی درمیدان آمد ، پیاده گشت . سلیح برتن راست کرد . زیر تنگ و زبر تنگ اسب استوار کرد . سوارگشت و روی به‌میدان نهاد . پیش قاطوس آمد . بانگ بر وی زد . نیزه بر نیزهٔ یکدیگر افکندند ، که قاطوس مکابر درآمد. کمربند ارقم بگرفت و از خانهٔ زین برداشت . عنان بگردانید و روی بازپس نهاد . فریاد از نهاد خورشید شاه و لشکر وی برآمد . [گفت] ای دریغا چنین جوانی که نه بدین امید شاه شمشاخ او را فرستاد . روزافزون ایستاده بود که روزافزون از آن زخم راحت یافته بود . خدمت کرد . گفت ای شاه ، بنده برود واورا

از بند بیرون آورد . خورشید شاه آفرین کرد . روی به راه نهاد .

اتفاق از آن جانب قاطوس ارقم را ببرد . . بفرمود تا طبل آسایش بزدند . هردولشکر بازگشتند . قاطوس را مردی بود[1] نام او مقاتل و هر که بیاوردی و خواستی کشتن به دست مقاتل دادی . ارقم را به‌دست مقاتل داد. گفت این بخوردنی ده روزهٔ من ساز . مقاتل او را برگرفت و به‌خیمه آورد تا شب درآید .

از آن جانب روزافزون مانند گدایان بیامد به لشکرگاه قاطوس[2] . به در مطبخ شروان‌بشن آمد . عالم‌افروز اورا برخواند و طعام داد تا بخورد و شنید که خوردنی ناروا بود . تا روزافزون به زبان چینیان از عالم‌افروز می‌پرسید که این جوان که قاطوس آورد ، ارقم ، کجاست که فرزند شاه شمشاخ است و خورشید شاه از وی سخت رنجوردل گشته است . اگرچه قصد را به طلب تو آمدم . عالم‌افروز گفت ندانم، اما شنیدم که یکی آورد و داده است که او را بکشد و به طعام وی بسازند و درآن خیمه است . روز افزون در لشکرگاه برمی‌گشت و آن خیمه نشان کرد .

حق تعالی تقدیر کرد که قاطوس به مصاف رفت، شروان‌بشن با وی رفت . موکلان فرخ‌روز دو خوانچهٔ طعام برگرفتند یکی برسر عالم‌افروز نهادند و یکی بر سر ابرك . چون پیش فرخ‌روز رسیدند . عالم‌افروز اشارت کرد . فرخ‌روز سمک بشناخت . بخندید . خواست که اشارت کند که عالم افروز لب به دندان فروگرفت . اشکنج درزیر تخت آن اشارت بدید . تا فرخ‌روز از نان خوردن فارغ شد . ایشان برون آمدند . و شروان‌بشن را قاعده بودی که درلشکرگاه پیش پدر ، شراب خوردی .

حق تعالی‌تقدیر کرد که چون شب درآمد، مقاتل ترتیب کرد که ارقم را بکشد و قاعده بودی که چون کسی کشتی ، خدمتکاران همه برفتندی .

۱ـ اصل : قاطوس مردی را بود . ۲ـ اصل : قصاب .

در آن ساعت همه برفتند . روزافزون برقوام می‌بود . به‌جای آورد کـه مقاتل چه می‌کند . به در خیمه آمد . [دید] مقاتل دست و پای ارقم می‌بندد . بـر خود بلرزید . دشنه برکشید . بیامد . بزد برپهلوی مقاتل چنانکه هرگزقتالی نتوانست‌کردن . بند از دست و پای ارقم برگرفت . خرم شد . گفت تو چه کسی ؟ گفت منم بندهٔ تو روزافزون . اورا گسیل کرد وبه‌لشکرگاه فرستاد. گفت برو که من می‌روم که با عالم‌افروز یار باشم . باشد کـه فرخ‌روز از بند بیرون توانیم آوردن .

ارقم روی به راه نهاد و برفت تا به طلایـه رسید . امیران طلایه پیش وی بازآمدند که کیستی ؟ گفت منم ارقم . نـام و نشان خود بگفت . ایشان خرم‌شدند. بگذشت تابه‌بارگاه خورشید شاه آمد. هنوزنیمه‌ای از شب بیشتر مانده بود . خورشید شاه چون ارقم بدید خرم شد . برخاست . اورا درکنار گرفت . پیش خود بنشاند . احوال پرسیدکه چون بودی وچگونه افتاد و از دست دشمن چون بیرون آمـدی ؟ ارقم زبان بـرگشاد و احوالها بگفت . پهلوانان عجب داشتند .

ازآن‌جانب روزافزون چون ارقم را بفرستاد ، پیش عالم‌افروز آمد و احوال بگفت . عالم‌افروز گفت ای روزافزون ، تو نیز بروکه کارها آشفته می‌بینم . روزافزون‌گفت فرمان‌بردارم . به راه افتادوبرفت . هنوز خورشید شاه بـا ارقـم سخن‌ها می‌گفت کـه روزافزون خدمت کرد . خورشید شـاه برخاست و او را درکنارگرفت و هر احوال می‌پرسید .

حق تعالی تقدیرکرد که شروان[بشن] به‌خیمه آمد. اگرچه مهرفرخ روز دردل داشت اما پرده فروگذاشت . از اشکنج پرسیدکه امروزچه دیدی؟ اشکنج اشارت سمک بگفت . پس گفت ای اشکنج ، برخیز و هیزم بسیار بر در بارگاه برهم نه و آتش درزن و بـرو و ایشان را بیاور . اشکنج روی به راه نهاد وبه‌مطبخ رفت .گفت زود خوردنی بیارید . خوانچه‌ها برگرفتند.

سمک و ابرك نیز هریکی ، یکی برگرفتند تا به در بارگاه آمدند . شاه‌زاده پرسید که آوردی ؟ اشکنج گفت آوردم . عالم‌افروز چون به‌بارگاه رسید و هیزم و آتش دید ، پای بازپس‌گرفت .خوانچه بنهاد .خود و ابرك بگریختند. دیگران خوانچه‌ببردند. شروان[بشن]می‌پرسید که کدام‌است؟ اشکنج گفت نه اینان[1]اند . تا اشکنج پرسید که شاگردان مطبخ کجاانـد ؟ ایشان‌گفتند تا در بـارگاه همراه بودند ، پیـدا نیستند . بنگریدند ، خوانچه‌ها دیدنـد نهاده . بیامدند و با اشکنج بازگفتند .

اشکنج بیرون آمد و از هرجانب ایشان را طلب‌کرد . نبودند . ایشان به کمین ایستاده . تا سمک پیش آمد . گفت چه می‌طلبی ؟ گفت دو شاگرد مطبخ بخشم رفته‌اند . سمک گفت چنین رفتند . به‌تعجیل پای برگرفت کـه برود ، سمک اورا کاردی زد وبکشت . روی به لشکرگاه نهادند . بیامدند. دؤ امیرطلایه‌بودند یکی‌را نام‌کرینو ویکی[شار]پیش[ایشان]آمدو گفت به‌چه بازمانده‌ایـد ، سمک در لشکرگـاه افتاده است و شروان کشت و قاطوس ، فرخ‌روز را از بند بیرون آورد و پیرامون لشکرگاه فروگرفتند .کرینووشار باور داشتند . بازگشتند . با سپاه روی به لشکرگاه نهادند .

سمک به‌طلایهٔ خود آمد . کاوه ایستاده بود با لشکر فراوان . گفت ای پهلوان ، با سپاه پاره‌ای بروید و نعره در لشکرگاه دشمن زنید وبـگوئید که تا جهانست خورشید شاه باد و فرخ‌روز ، این بگوئید و بازگردید . سپاه جمله برفتند و نعره زدند . چون لشکر طلایهٔ جام آن آواز شنیدنـد ، در لشکرگاه خود آمدند و درافتادند . لشکر به‌هم برآمدند . قاطوس آواز داد که زینهار هیچ‌کس ازخیمه بدر مروید . هرکس‌که سخن شاه می‌شنید بردر خیمه می‌ایستادند ، باقی لشکردرهم افتاده ازیکدیگر می‌کشتند تاروز روشن شد، خلقی بسیار از هم بکشتند. چون نگاه‌کردند ، هیچ لشکر غریب نبود .

۱ـ اصل : نه این .

فریاد از نهاد ایشان بر آمد .

شروان‌بشن از امیران طلایه پرسید که شما را چه افتاد ؟ گفتند یکی بیامد و چنین و چنین بگفت و ما بازگشتیم . آوازه درافتاد که تا جهانست خورشید شاه باد و فرخ‌روز ، لشکر درهم افتادند . شروان‌بشن گفت بنگرید تا کسی غریب هست . بنگریدند وهیچ کس نیافتند . که خدمتکاران مقاتل فریادبر آوردند. پیش‌قاطوس آمدند. گفتند ای شاه، مقاتل[را] کشته‌اند. فریاد از نهاد قاطوس بر آمد . گفت این چگونه بوده است ، آن مرد که دیروز از میدان بیاوردم به جای هست ؟ گفتند نه . قاطوس غمناك شد تا شروان‌بشن برخاست . پیش فرخ‌روز آمد .گفت ای شاه‌زاده ، اگر مردی و از مرد زادی بگوی تا آن دو تن که طعام پیش تو آوردند و اشارت به تو کردند و تو بخندیدی که بودند ؟گفت یکی عالم‌افروز ویکی ابرك . شروان[بشن] عجب داشت . برخاست و به‌بارگاه آمد ، پیش پدر و پهلوانان و شاهان و احوال بگفت . منادی فرمودند که مردم غریب رها مکنید در لشکرگاه . پهلوانان و شاهان اتفاق کردند که فرخ‌روز [را] بکشند .

تقدیر الهی و سبب زندگانی فرخ‌روز ، شاه جام گفت زینهار تا این دردل‌نیاورید که کمترین ایشان مردی ناداشت است ، سمک، بل که بیشترین ایشان و ما در دست وی اسیرگشته‌ایم ، علی‌الخصوص پدر وی خورشید شاه با لشکری‌گران برابر ما نشسته است . که جام این تعلیم کرد . شروان‌بشن گفت ای پدر، چون دشمن دربند است کشته است. نه که کشت یکباره باشد وچنین هرساعتی مرگی است و دیگر شاه‌زاده و جوانی چنین و فر پادشاهی از وی می‌تابد . اورا نگاه می‌باید داشتن تانبرند. آخر ما نیز همچون ایشان مرد مانیم . بدین قرار دادند . قاطوس گفت کشتگان را دفن باید کردن تا لشکرگاه پاك شود .

پهلوانی بود نام او افعی ، از لشکر قاطوس. شروان‌بشن اورا گفت

برخیزوپیش خورشید شاه رو وبگوی که کاری چنین افتاد وخلقی بسیار کشته شدند . سه روز جنگ نخواهیم کردن تـا ایشان را دفن کنیم . و این افعی مردی نیک بود . شاه قاطوس گفت کار وی نیست که رسولی کردن [را] مردی آهسته باید که باشد، تاسخنی تواندگفتن . نباید که چیزی رود یاسخنی درشت اززبان این بر آید، که ایشان را سخت بود وبدان سخن گناه برمانهند. افعی گفت چرا سخن درشت گویم ، نه پیغامی ازبهرصلاح وجنگ می گویم؛ بیش از یك کلمه نیست . گویم جنگ نخواهیم کردن و باز گردم .

این بگفت و روی به راه نهاد تا بـه کنار لشکرگاه ایشان آمد . کاوهٔ پهلوان ایستاده بود باگروهی . پیش وی باز آمد که تو کیستی ؟ افعی گفت رسولم ، شاه را بگوی . کاوه او را بداشت . پیش خورشید شاه آمد . خدمت کرد . گفت رسولی آمده است . گفت او را بیاوریـد . کاوه بیامد و افعی[را]پیش خورشیدشاه برد. چون به بارگاه در آمد پیش خورشیدشاه خدمت کرد . زمین را نماز برد . هم برپای ایستاده گفت یك کلمه سخن پیغامی دارم اگر فرمائی بگویم . خورشید شاه گفت این چنین حالت رسولی نیست کـه پیکار باشد که از پای چیزی بگویند و بازگردند و با ایـن همه ، هم زمانی قرارگیرید تا اگر جواب بازشنوید روانه گردید . دیگر اگر شتابست بگوی وجواب[1] آن بشنو و برو . افعی خدمت کرد و آفریـن گفت . [گفت] ای بزرگوار شاه ، بدین قدر پیغام در خدمت عـالی مجالست نمودن نسزد ، اما پیغام شاه جام با قاطوس : نمایند که دوش کاری افتاد ولشکر مابه‌هم‌برآمدند وخلقی بسیار کشته شدند ، اکنون دوسه روزجنگ نخواهیم کردن تاکشتگان را دفن سازیم . بیش‌از این پیغام نیست ، معلوم شاه کردیم تارنج برخودننهد و به مصاف بیرون نیایـد . خورشید شاه گفت این کار سلیمست. اگر سه روز بس نباشد تا ده روز ، این جواب پیغام و از من پیغامی بـه ایشان رسان ،

۱ــ اصل : پیغام .

بگوی که خورشید شاه می‌گوید که تا کی فرخ مرا در بند می‌دارید ، اگرچه از نامردی ما است که او را رها کردیم، پنداریم کـه درشما شفقتی باشد یا مردمی، هیچ درشما نیست ، با این همه به یزدان دادار کردکار وبه‌نورونار و مهر که اگر تاره‌ای موی برسر فرخ‌روز من کج شود ، شفقت باز یك‌سونهم وتیغ کین بر کشم ودرهمه ولایت حامیه ومحترقات کـه به یاری وَی آمده‌اند زن و مرد ، کوچك و بـزرگ ، یکی زنده رهـا نکنم . الا همه به‌تیغ قهر هلاك کنم و بزرگان را سر به‌گرز گاوسر بکوبم و جمله ولایت خراب کنم . افعی گفت فرمان‌بردارم . این بگفت و روی به راه نهاد و برفت .

عالم‌افروز درپیش خورشید شاه ایستاده ، گفت ای شاه ممکن باشـد که حیلتی می‌سازند وفکری می‌کنند ، بنده خواهد رفتن که بنگرد تا چیست و چاره سازم . باشد که‌کاری برآید . این بگفت و بـرخاست وبه‌خزانه آمد و ده خروار بار ، ازهرمتاعی ، راست[1] کرد و چهارپایان ترتیب داد . پس بـه خیمهٔ خویش آمد و داروهـا ساخت و در رخسار خویش وآنِ روزافزون و ابرك بمالید ، تاچنان شدند که به‌آفتاب سیه شده باشند . وخود ریشی‌ترکانه بربست و ابرك را ریش راست کرد و دارو در ریش ابرك کرد تا سرخ شد . جامه‌های راه پوشیدند و روی به راه نهادند . چنان راندند که هم در شب به کنار حامیه رسیده بودند . فرود آمدند .

ازآن جانب چون افعی ازپیش خورشید شاه بازآمد ، جام باقاطوس و شروان‌بشن ، مست بودند . گفت فردا پیغام بگزارم . بـه خیمهٔ خود رفت و می‌بود تا آن شب بگذشت . روز پدیدار آمد .

حق تعالی‌تقدیر کرد که ازآن‌جانب سحرگاه عالم‌افروز برقاعده بار نهاد و به لشکرگاه قاطوس آمد و روی به بارگاه شروان‌بشن نهاد . درساعت که‌آنجا رسید ، شروان‌بشن[را] دید پیراهنی حریر پوشیده و بغلطاقی رومی

۱ـ اصل : براست .

بالای آن در بسته و کلاهی شکاری بـرسرنهاده و مرسی برسر آن پیچیده و دورباشی در دست و مقدار صد مرد تیغها کشیده ، گرْدبرگرد وی ایستاده و چاوشان در پیش که عالم‌افروز فریاد برآورد . گفت ای شاه ، زنهار کـه داد نیست برمن بیداد است . چندان فریاد داشت وگریه وزاری کرد که خلق در وی بازماندند . تا شروان‌بشن به‌گوشهٔ چشم در وی نگرید . او را دید که فریاد می‌کرد و می‌گریست . درگذشت . حاجبی [را] گفت بنگر تا این مرد کیست وچه می‌خواهد .

حاجب پیش عالم‌افروز آمد . گفت ای پیر چرا فریاد می‌کنی ، تـرا چه بوده است ؟ عـالم‌افروز گفت ای آزاد مرد ، مردی بازرگانم و از بیداد بگریختم ، می‌بینم اینجا بیداد بیشترست . به شهر محترقات خواستم شـدن کـه نام عدل و داد شنیده بودم و چنین گفتند کـه به شهر حامیه رفت . بنده اینجایگاه خواست آمدن که سواران چهل خروار بار مرا ببردند و ده خروار سبک‌تر رها کردنـد . حاجب گفت سواران [را] نیک دانی ؟ گفت نـه . حاجب گفت بروم با شاه بگویم . باشد که به دست آورم . عالم‌افروز دست در آستین کرد ومشتی مهرافزای و دل دوست، بیرون آورد وبه حاجب داد. مقدار پنجاه دینار . گفت این‌قدر بحلالی کن و معذوردار و سخن من با شاه بگوی تا مرا غمخواری کند که من به خدمت تو باز رسم .

حاجب زر دید ، خرم شـد ، گفتار وی شنید بی‌غم شد . همه دل بـه عالم‌افروز داد . همه جهان او را پنداشت . بازگشت وبه خیمه آمد . شروان بشن بـرمی‌نشست که به بارگاه جام رود . حاجب احوال بازگفت . شروان بشن گفت تیری از آنِ من برگیر و او را ده تا هرکجا که خواهد فرود آید وهیچ کس [را] باوی کاری نباشد ، تاچون من به ولایت می‌روم او را باخود ببرم و تیمارها بدارم و غمخواری کنم و مـال وی بـاز دست آورم . حاجب تیربرگرفت وپیش عالم‌افروز آورد وگفت اقبال ترا یارست که تیرشاه آوردم

وهر کجا که خواهی می‌باش اگر اژدها پیش تو آید چون تیر بیند خدمت کند و بازگردد. وبسیاردلخوشی داد . گفت چون به‌ولایت می‌روم ترا باخود ببرم و تیمار دارم ومال تو به‌دست آورم. عالم‌افروز خدمت کرد و آفرین، ومقدارصد دینار زردیگر به‌حاجب داد. گفت: اگرچه صداع می‌دهم تو مردمی می کنی. می‌خواهم که پایمرد باشی تا دست شاه بوسه دهم ، تا شاه مرا بشناسد و من او را دانم ، وترا رنج ضایع‌نگردانم. حاجب چون زر دید خرم شد . گفت: روا باشد ، اکنون به خدمت رفت ؛ چون باز آید ، ترا ببرم . عالم افروز دعا گفت . حاجب برفت. عالم‌افروز بارها برگوشه‌ای بنهاد ومی‌بود تاچون برآید ، که شروان بشن به بارگاه رفت ، پیش پدر و شاه جام خدمت کرد . بایستاد که افعی درآمد وآن پیغام بگزارد . قاطوس گفت : فرخ روز [را] بباید کشتن تا بنگرم که خورشید شاه چه خواهد کردن . روئین پهلوان گفت او را قهر باید کردن . تا چند او را در بند داریم ؟ شاه جام گفت مصلحت نیست . او را خود کشته‌ایم که دربند ماست ، تاکار پدرش بسازیم و فارغ شویم ؛ وآنگاه فرخ‌روز کشتن سلیم است . برموافقت شاه جام بیرون آمد. بیامد و چیزی درگوش پدرگفت . قاطوس گفت : تو دانی . شروان بشن از بارگاه جام بیرون‌آمد .

نگویم که آنچه شروان بشن گفت درگوش پدرچه‌بود تاهریکی‌یك بار الحمد از بـرای جمع کنندهٔ این کتاب بخوانند تـا خدای تعالی بروی رحمت کند .

چنان افتاد که چون شروان بشن از بارگاه شاه جام بیرون آمد ، به خیمهٔ خویش آمد تا آنچه‌گفته است باپدر، واجازت بسته است،بسازد، که حاجب پیش‌عالم‌افروز آمد . گفت : برخیز تا ترا پیش شاه زاده برم و دست بوس کن . سمك با نمك خود برساز[1] بود . دو طبق ترتیب داد از هرچه‌آن

۱ـ اصل : برسان

زیباتر . یکی به‌دست روزافزون داد ویکی به دست ابرك . سرپوش برافکند گفت : زنهار نباید که شما در فرخ‌روز نگاه کنید که این شاه زاده عظیم‌عاقل و زیرك است . او را گمانی در دل افتد و کار ما به‌زیان آید . پیش ایستاد ، حاجب درپیش ، تا به در خیمهٔ شروان بشن آمدند . حاجب در پیش شروان رفت. خدمت کرد وگفت: آن پیرمرد بازرگان آمده‌است؛ دستبوس می‌جوید. شروان بشن گفت : اورا درآور . حاجب بیامد . سمك را به بارگاه آورد. عالم افروز عصائی در دست گرفته و پشت دو تا کرده و خود را می‌لرزاند یعنی که پیرم . پیش شروان بشن خدمت کرد . در زمین افتاد وبوسه برزمین می‌داد .

شروان بشن گفت : اورا رها مکنید که زمین بوسه دهد که پیر است و از برکات پیران جهان آباد است و ما پادشاهی می‌توانیم کردن . حاجب او را باز نشاند . عالم افروز بیامد ؛ دست شروان بوسه داد ؛ دعا و آفرین کرد و ثنا گفت . [فرخ روز] در سخن‌گفتن عالم افروز بجای آورد که او سمك است . در وی نگاه کرد . بشناخت . آفرین کرد . گفت : ازبرای من آمده است و در من نگاه نمی‌کند تا کسی گمان نبرد . من نیز نگاه نکنم . این بگفت و سر در پیش افکند تا عالم افروز آن دو طبق پیش شروان بشن بنهاد . شروان بشن اورا بنواخت وگرامی کرد.گفت : چون کاری‌باشد پیش من‌آی و بگوی ، و اگر نتوانی آمدن با حاجب من بگوی تا مرا گوید ومن کارتو برآورم . سمك هیچ‌نگفت . خدمت کرد وبیرون‌آمد .

هم در حال شروان بشن افعی را بخواند . گفت با چهار هـزار غلام بگوی تا در مغز آهن پنهان شوند و فرخ‌روز [را] برگیر وبه شهر محترقات برو به دست کوتوال قلعه بسپار ؛ و انگشتری من ببر . بگوی تا انگشتری نرسد اورا به‌هیچ کس مده . افعی‌گفت : فرمان بردارم . خدمت کرد وبیرون آمد . برآن کار بایستاد و غلامان را احوال بگفت ؛ و باآن همه که پنهان

فرمود چندان غلبه درپیرامون بارگاه شروان بشن بود که هر کس می‌گفتند چه می‌باشد .

عالم افروز با ابرك و روز افزون گفت ندانم کـه چه می باشد . روزافزون راگفت حاجب به من‌خوان تا بنگرم که چه می‌سازند . مرا چیزی در دل می‌آید . اگر چنان است تا کار بسازم . روز افزون به در بارگاه آمد. پیش حاجب خدمت کرد . گفت : پدرم ترا می‌خواند . حاجب گفت : به چشم ؛ و سرپیش ایستاد ؛ آن زر بود که حاجب را چنان مطیع کرده بود . حاجب چون پیش سمک آمد سلام کرد . عالم افروز برخاست و اورا در کنار گرفت و بنواخت وگرامی کرد . سمک او را گفت : ای حاجب کبیر و ای فرزند عزیز، این‌غلبه چرا می‌باشد مگر به‌ولایت خواهیم رفتن.حاجب گفت : نه ، که یکی دربند است از آن دشمن ، او را امشب به‌ولایت خواهند بردن به قلعه ، که او را باز دارند . سمك چون بشنید فروماند . گفت : ای دریغا که به هیچ‌گونه کار فرخ روز راست برنمی‌آید . بنگر که در این‌مدت او را به چند جای باز داشتند . اندیشه کرد که چه می‌باید ساخت . بدرهٔ زر بیرون آورد . پیش حاجب بنهاد . گفت : ای فرزند عزیز ، هیچ توانی که مرا دستوری از شاه زاده بخواهی تا همراه این لشکر به شهر روم و آنجا خرید و فروخت می‌کنم تا شاه زاده برسد . حاجب گفت : بروم . برخاست و زر در آستین نهاد . به جای خویش رفت . حاجب در آن غلبهٔ فراوان به سخن گفتن نتوانست رسید ؛ تا شب درآمد . افعی فرخ روز را برگرفت و ببرد .

تا آن شب روزگشت. حاجب پیش‌عالم‌افروز آمد وگفت: ای خواجه، به‌سخن شاه نتوانستم‌رسیدن ، امروز بگویم‌شاید ؟ گفت : روا باشد. حاجب برخاست . پیش شروان بشن آمد . شروان بشن احوال سمك پرسید. گفت: آن پیر بازرگان چونست و او را هیچکس صداع نمی‌دهد ؟ همه وقتی پیش

وی می‌رو تا اگر وی را کاری باشد بگوید . حاجب خدمت کرد. گفت : ای شاه ، دوش پیغامی به بنده داد و نتوانستم گفتن. شروان بشن گفت : بگوی چرا نگفتی ؟ حاجب گفت : دوش به خدمت نتوانستم آمدن . زبان برگشاد وآنچه عالم افروز گفته بود بازگفت . شاه زاده گفت : اگر دوش گفته بودی او را با لشکری بفرستادمی . اکنون یاد دار تا چون از بارگاه باز گردم نامه نویسم واو را گسیل کنم . این بگفت و به بارگاه آمد و خدمت کرد. زمانی بود ، بازگشت . به بارگاه آمد . او را پیر مرد بازرگان یاد آمد . در حال بفرمود تا قلم و دویت و کاغذ آورد و نامه نوشت به دست خط خویش به ماهجار والی ولایت محترقات ، چنانکه بایست سخت پسندیده . نامه [را] مهر برنهاد . گفت برو[1] و ده فرسنگ باوی همراه باش تا از این ولایت بیرون روند . حاجب نامه برگرفت و بیامد و احوال بگفت . عالم افروز خرم شد . در حال هزار دینار زر به حاجب داد . حاجب آن همه زر دید ؛ خرم شد ؛ به دل و جان بندهٔ سمك شد . تا حاجب زر برگرفت و به جایگاه خویش آمد ، ابرك با عالم افروز گفت : این همه زر بخرج کردی ! عالم افروز گفت : به زر کار راست می‌شود . تاحاجب بیامد و بارها برنهادند . حاجب با ایشان ده فرسنگ برفت . عالم افروز او را بازگردانید . حاجب از این جانب بازگشت. عالم افروز روی به راه نهاد و می‌رفت . مقدار ده فرسنگ مانده بود . مرغزاری بود . آنجا فرود آمدند تا بیاسایند ؛ آنگاه بروند ؛ تا چون خواهد بود .

ما آمدیم به‌حدیث افعی و بردن فرخ‌روز به قلعهٔ کلاغ وچگونگی احوالها. چنین گوید خداوند حدیث وراوی قصه که چون افعی فرخ‌روز[را] برگرفت[2] به قلعهٔ کلاغ برد وبه کوتوال سپرد و انگشتری شروان بشن بنمود و احوال بگفت . این قلعهٔ کلاغ اگرچه نزدیك شهر بود ، عظیم استوار بود

۱ـ اصل: بروید . ۲ـ اصل : گرفت و.

وبرمقدار پنج فرسنگ بالا بود به درگاه قلعه ، و از بلندی توگفتی باآسمان پیوسته است .

چون افعی بازگشت ، **حق‌تعالی تقدیر کرد** که گذر وی در کنار مرغزار افتاد . خیمه وعالم‌افروز [را] دید . دانست که بازرگانست . گفت: بروم و صید بکنم . روی به ایشان نهاد . عالم افروز بجای آورد . برخاست و تیر ونامه برگرفت و پیش ایشان باز آمد و عرض کرد . افعی چون تیر و فرمان دید خدمت کرد . خواست که بگذرد . عالم‌افروزگفت : ای پهلوان ، فرود آی و دست به‌نمك ما اندر زن ؛ ساعتی بیاسای و آنگاه برو. افعی‌فرو آمد . عالم [افروز] آنچه بود ، ازگوشت وحلوا ، پیش ایشان آورد . عالم افروز انگشتری شروان بشن در انگشت افعی دید ؛ از حاجب شنیده بودکه انگشتری پیش کوتوال فرستاده تا بنگرد و [تا] انگشتری نبیند هیچ کار نکند . درحال او را حیلتی یاد آمد . روز افزون را گفت : شراب بیاور . شراب حاضر کردند و می خوردند . عالم افروز به زبانی کـه ابرك دانست گفت : این انگشتری از انگشت افعی می‌باید بردن ، هیچ توانی که ببری چنانکه بیهوش‌نگردد وندانند ؟ ابرك‌گفت : نه‌کار منست . عالم‌افروزترنجی ازآن گوسال دیو مردم آورده بود ، با خود داشت . در دست گرفت و قدح شراب در دست دیگر، برابر افعی‌آمد. دوستکانی به‌وی داد. افعی‌برخاست درگوشه‌ای آمد . عالم افروز برخاست . انگشتری از دست وی خواست بردن. قدح شراب[را] داد و ترنج به وی داد، ترنج به دماغ برد . سرش به گردش درآمد . عالم افروز برفت و او را درکنارگرفت و ترنج از دست وی بستد و انگشتری بیرون آورد و ترنجی دیگر ساخته بود ودر مشت وی نهاد و داروئی در دماغ اومالید . به‌هوش آمد . گفت : ای پهلوان ، ترا چه بود .گفت ، سرم به‌گردش‌درآمد .گفت صفرابود ترا. افعی پروای‌انگشتری نداشت . گمان نبردکه کسی طلب‌کار انگشتری از وی باشد ؛ و او را خود

انگشتری فراموش بود . ساعتی بود وچند شراب خورد . برخاست و سوار گشت و روی به راه نهاد وبرفت . عالم افروز روی به ابرك کـرد . گفت : کارها راست بر آمد که بی‌رنجی به‌قلعه توانم رفتن؛ و اگر انگشتری نبودی بسی غصه ورنج می‌بایست کشیدن . این بگفت و روی به راه نهاد تا به شهر آمدند . حصاری دیدند سخت و استوار ، پیرامون شهر ، از سنگ خارا بر آورده و قلعه .

از آن جانب چون به شهر آمدند گفتند ما را کاروان سرائی به امانت باید . گفتند به کاروان سرای ماهجان که والی شهر است . روی به‌راه‌نهادند و به کاروان سرای ماهجان آمدند . بارها بنهادند . عالم افروز گفت شما می باشید تا من فرمان پیش والی برم پیش از آنکه کسی آید و ما را رنجی نماید . فرمان برگرفت وپیش ماهجان آمد و عرض کرد . ماهجان فرمـان برگرفت و بوسه داد و بر سر وچشم نهاد و بخواند و بفرمود که هیچکس متعرض او نباشد وهیچ کس صداع وی ندهد . عالم افروز خدمت کرد و باز گشت و به کاروان سرای آمد ، درحال دویت و قلم پیش آورد و نامه نوشت مانند آن خط، به کوتوال قلعهٔ کلاغ: بداند و آگاه باشد که من که شروان‌بشنم این خط وانگشتری معروفست باید که دارنده ـ این مرد ـ موکل فرخ روز باشد؛ وبه جزاین کسی‌دیگر پیش‌فرخ‌روز نرود تاببینم که چگونه باید کردن. نامه [را] مهر برنهاد با انگشتری پیش ماهجان آورد ، نامه بداد و انگشتری به وی نمود. ماهجان چون معلوم کردگفت: ای آزاد مرد، این‌نامه به کوتوال قلعه نبشته است ؛ ترا پیش وی باید رفتن . ماهجان را خدمتکاری بود ، نام وی بورین . گفت با این آزاد مرد همراه باش و اورا به در قلعه رسان وخود بازگرد .

عالم‌افروز با بورین به کاروان سرای آمد وابرك وروزافزون راگفت من به قلعه خواهم رفتن تا این نامه و انگشتری ببرم . شما هم این جایگاه

می‌باشید .

این بگفت با بورین روی به راه نهاد تا از شهر بیرون شدند . قلعه بر در شهر بود . عالم‌افروز قلعه‌ای دید چند جهانی، از باروی درستوه، در پهنای آن‌شهری معظم، به‌زیادت از بلندی پنداشت که با آسمان پیوسته است. راهی باریك بدان کوه برمی‌رود تا به‌درقلعه ، سخت باشکوه وهیبت .بورین با عالم‌افروز روی به بالا نهادند تا به در قلعه آمدند . بورین بازگشت . دیده بان ازبالای قلعه بدید. بیامد؛ ازپس در قلعه احوال پرسید که تو کیستی وچه کار داری ؟ عالم‌افروز نامه و انگشتری به‌وی نمود .گفت : من ازپیش شاه‌زاده می‌آیم . دیده‌بان برفت واحوال باکوتوال بازگفت .کوتوال‌بفرمود تا اورا به بالا برآوردند . عالم‌افروز پیش‌کوتوال رفت . خدمت‌کرد . خود را ازآن صورت پیری بگردانیده بود ، ریشی سیاه و اسفید بر بسته . چون پیش کوتوال رسید خدمت کرد . نامه و انگشتری بداد . کوتوال خدمت کرد . نقیب قلعه را بخواند . گفت این مرد [را] بهٔ زندان بر تا موکل فرخ روز باشد . موکل آن هیچ کس دیگر مکن . نقیب او را در پیش کرد و به زندان آورد ؛ سرائی بلند ، دری آهنین و قفلی برزده و سوراخی کرده از بهرآب ریز. موکلان راگفت شمابروید که موکل فرخ‌روزاین‌خواهدبودن. موکلان برفتند . دربگشاد . پیش فرخ روز رفت . گفت فرخ روز اینست . بند برنهاده بود. گفت اورا نگاه‌دار ، وکلید به وی داد و باز گشت . عالم‌افروزگفت ای شاه‌زاده ، سلام برتو باد . فرخ‌روز نگاه‌کرد. عالم‌افروز[را] دید . خرم شد . آفرین کرد . گفت : ای پهلوان ، چگونه خواهیم رفتن ؟ عالم افروز گفت : یزدان‌راست برآورد که این‌قلعه استوارست وشهرنزدیك؛ تا بنگریم که دراین‌قلعه چند مردند وراه ازهرجانبی بدانیم که چگونه است . که بشتاب خودرا دربلانشاید افکندن .

این بگفت و می‌بودند تا شب، درآمد و جهان تاریك شد ؛ عالم از

تاریکی ناپایدار شد . آواز دراجه‌داران و نوبت داران ازقلعه برآمد، مقدار هزارمرد برچپ و راست قلعه . عالم‌افروز عجب داشت .گفت قلعه‌ای بدین استواری وبدین عظیمی ، این‌همه پاسبان و دراجه چرا باید . همه‌شب‌می‌بود تاروز روشن شد . عالم‌افروز برخاست و به‌خدمت کلاغ شد، که کوتوال‌قلعه را نام کلاغ بود که‌قلعه[را] در نبود که ساخته بودند؛ اول کوتوال بود کلاغ، ونام قلعه بر کلاغ معروف گشته بود . عالم افروز پیش کلاغ آمد . خدمت کرد و کلاغ او را بنواخت ؛ پیش خود بنشاند تا نان بیاوردند و بخوردند و به شراب خوردن مشغول شدند . وهر سخنی می‌گفتند تا عالم افروز در میان سخن‌گفت : ای پهلوان ، این همه پاسبان دراین قلعه ازبهرچه می‌باید،قلعه‌ای بدین استواری ، که من دوش‌همه شب ازآوازغلبهٔ ایشان نمی‌توانستم‌خفتیدن. کلاغ گفت : ای آزاد مرد ، چهار هزار مرد جنگی در این قلعه‌اند ، و این همه پاسبان از بهر نگاه داری قلعه ، که مـا را دشمنی است عظیم ، در این نزدیکی برمقدار پنجاه فرسنگ شهری است ، نام آن شطران ؛ و پادشاهی‌در آن شهر است نام وی غریب ؛ و اورا باقاطوس خون‌افتاده‌است. می‌ترسم که ناگاهی بیاید و این قلعه بگیرد . سمك گفت : قلعه‌ای بدین عظیمی چگـونه بگیرد و تواند گرفتن ؟ وبا این‌همه تا نخست شهر نستاند ، قلعه‌نتواندستدن. ازاین معنی‌اندیشه نبایدکردن. کلاغ‌گفت: چنین‌است، اما احتیاط شرط‌است. عالم‌افروزگفت: مصلحت‌است ، کارها نشاید دانستن که چون بود.

زمانی می‌بود . برخاست پیش فرخ‌روز آمد و همهٔ احوال بگفت که چگونه است . اکنون ما را می‌باید بودن تا بنگریم که چگونه توانیم رفتن . فرخ‌روزگفت : ای پدر ، بیش از این طاقت ندارم . مدتی [است] تا من در بندگرفتارم . مرا این‌بند بگشای تا تیغ به‌دست‌گیرم ،آخر نه‌خود چهارهزار مرد اند ، بامن چه توانندکردن ؛ و اگر مرا بکشند ، باری از این بند نجات یابم ؛ و اگر مرا اجل مانده‌است ، نامی کرده باشم. عالم افروزگفت:ای‌شاه،

کار بازی نیست ؛ جان بر باد دادن کار عاقلان نیست . صبر باید کردن تا وقت آید. من ترا از این جایگاه بیرون برم چنانکه هیچ رنجی به تو نرسد. این بگفتند و می بودند[1].

ما آمدیم به حدیث افعی که چون از قلعهٔ کلاغ بازگشت و روی به راه نهاد ، احوال وی چون بود . چنین گوید خداوند حدیث و راوی قصه، که چون افعی فرخ روز را به قلعهٔ کلاغ آورد، بازگشت و در راه به عالم‌افروز رسید و عالم‌افروز آن صفت باوی بکرد چنانکه افعی ندانست و روی به راه نهاد و دو روزه راه برگرفت که او را انگشتری یاد آمد . در انگشت نگاه کرد . انگشتری نبود . دودی به سر وی بر آمد. فروماند. باخود می گفت کجا بردم ، ازمن چگونه بیفتاد ؟ به هیچ گونه گمان نبرد که کسی از انگشت وی بتواند بردن . دلتنگ بود . از خدمت کاران می پرسید و طلب می کرد . مردی [که] نام او مردانه و خزانه‌دار ومعتمد افعی بود ،گفت : ای پهلوان ، چرا غم می‌خوری که نه لعل و فیروزه بود که چنان نتوان کردن ؛ زر بود و آن کس که آن انگشتری کرد بجای است ؛ درشهر حامیه است ومن اورادانم. من بروم و او را بگویم تا یکی همچنان بکند ، که چون این انگشتری می‌پرداخت من پیش وی نشسته بودم؛ پرسیدم که از آن کیست، گفت از آن شروان بشن . افعی خرم شد .گفت : زود زر برگیر و برو ، چنان کن که چون من به در شهر آمده باشم تو انگشتری پیش من باز آوری.

مردانه گفت: فرمان بردارم . زر برگرفت و برفت پیش زرگر ؛ احوال بگفت و بپرداخت . مردانه انگشتری برگرفت و بیاورد و به افعی داد . از آن پیدا نبود. افعی خرم شد. پیش شروان بشن آمد . خدمت کرد. انگشتری به وی داد و احوال بگفت که فرخ روز [را] به قلعه بردم و به کوتوال سپردم .

حق تعالی تقدیر کرد که جاسوس آنجا بود . خبر یافت . بیامد . با

۱ـ اصل : می بوند .

خورشید شاه بازگفت. خورشید شاه غمناك، گریه و زاری کرد . عدنان وزیر نشسته بود ،گفت : ای شاه ، دل خوش دار که او را به جان رنجی نـرسید ؛ شکر یزدان بکن که عالم‌افروزهمراه وی‌است ، او را بیاورد . صبر کن و به قضا رضاده. عدنان وزیر او را مراعات می کرد.

اتفاق [را] از آن جانب چون افعی برسید ، روزدیگر بامداد قاطوس بفرمود تا کوس جنگ بنواختند و لشکر عـزم میدان کردند . از آن جانب خورشید شاه بفرمود تا لشکر به میدان درآمدند ، که از لشکر قاطوس افعی در میدان آمد . ساعتی جولان کرد. مرد خواست . هر که در میدان می‌رفت، افعی او را می‌افکند تا هفده‌مرد به‌یك لحظه بیفکند که ناگاه کج کلاه پیاده در میدان رفت اشتلم کنان که[تا] خردك [را] کشته بودندمیدان داری‌نکرده بود . افعی گفت : در لشکرشما مردنمانده بود که تو درمیدان می آئی ؟ هنوز نگفته بود که کج کلاه اورا تیری زد وبیفکند . دیگری ودیگری تابیست مردبیفکند که شروان‌بشن اسب درمیدان جهانید که از کج کلاه دمار برآورد که ازلشکر خورشید شاه سواری اسب در میدان جهانید پیش کج کلاه آمد. گفت:تو باز گرد که توکار خود کردی. وآن سوار نیکی جهش بود. شروان بشن و نیکی جهش باهم درآویختند . به‌نیزه بسیار بکوشیدند؛ کسی مظفر نشد ، که‌نیکی جهش از خشم نیزه براند برسر شروان[بشن] بگذرانید ؛ سرنیزه از زیربغل شروان [بشن] بگذشت . قاطوس آن حال بدید پنداشت که شروان بشن‌هلاك شد . اسب در میدان جهانید . پیش شروان بشن آمـد . او را بسلامت دید . بانگ‌بروی زد وگفت نه باتو گفتم که غافلی مکن، ازگرد راه‌درآمد وکمربند نیکی جهش بگرفت و برزمین زد وگفت: اورا به‌مطبخ برید تا از تن‌اوطعام سازند . او را به مطبخ بردند .

خروش از لشکر خورشید شاه برآمد . قاطوس در میدان نعره می‌زد ومرد می‌خواست . کس در میدان نمی‌رفت . برابر خورشید شاه آمد .گفت:

مرد در میدان فرست یا خود بیای . خـورشید شاه پیاده گشت . عیبهٔ سلیح خواست و سلیح می‌پوشید که عدنان وزیر گفت : ای شاه ، نـه وقت میدان داری است ، تا یکی دیگر در میدان رود . خورشید شاه گفت : اگر جوانی شد ، هنر نشد . بسیار نصیحتها به عدنان وزیر کرد و سلیح برتن راست کرد و بر اسب سوار گشت و نام یزدان برخواند و روی بـه میدان نهاد و پنجاه جنیبت آراسته از دنبال وی ، تا پیش قاطوس آمد . بایستاد. قاطوس در وی نگاه کرد . هرگز بدان چالاکی مرد ندیده بود . گفت : ای آزاد مرد ، اگر مردی نام‌تو چیست ؟گفت : مردان نام خود پنهان ندارند ، منم خورشیدشاه. قاطوس سلام گفت . یکدیگر را پرسش کردند . با نیزه در هم آویختند . چند طعنه میان ایشان رد شد . نیزه‌ها از دست بینداختند . تیغها برکشیدند و در سر وفرق یکدیگر نهادند .قاطوس جهد می‌کرد که کمربند خورشید شاه بگیرد که خورشید شاه نگاه می‌داشت تا یك راه که قاطوس دست فراز کرد که کمربند خورشید شاه بگیرد که شاه تیغ زد ودست وی بیفکند . قاطوس چون آن حال بدید و خود را بی دست دید ، فریاد برآورد . نعره از هر دو لشکر برخاست.

قاطوس باز گشت . خورشید شاه نیزباز گشت . از هردو جانب طبل آسایش فرو کوفتند . لشکر باز گشتند . قاطوس به بارگاه آمد . بفرمود تا روغن بجوشانیدند . دست در وی نهاد تانیکو برشته شد . شروان بشن پیش وی ایستاده، پهلوانان دریغ می‌خوردند . قاطوس گفت : ای شاه ، دستی کم گیر.عوض این دست‌باز کنم. روی به شروان بشن کرد که معتمدی بفرست تا فرخ روزبیاورد تابه عوض دست خویش او را قهر کنم . شروان بشن گفت: ای شاه، کسی از خود معتمدتر نمی‌بینم کار منست که بروم و او را بیاورم. اگر چه از برای دست پدر غمناك بود و به کینه می‌خواست که آن کار بکند و فرخ روز بیاورد تا پدر او را هلاك کند ، اما دل وی نمی‌دانست کـه چه

می‌باید کردن. دشمنی دوستی آموز بود. فراقی همه‌وصال‌داشت. کینه می‌نمود. با ده غلام روی به راه نهاد و برفت.

آنجایگاه درجنگ دربستند تا از آن جانب خبر به شهرمحترقات رسید که شاه زاده شروان بشن می‌آید. ماهجان بفرمود تا شهر بیاراستند و خلقی بسیار استقبال کردند. چون روز افزون وابرك این آوازه بشنیدند گفتند شروان بشن اگرطلب عالم افروز کند چه‌گوییم[1]؟ روز افزون گفت ای ابرك، برخیز و گوسفندی بریان کرده و تابوتی بیاور. ابرك برفت و گوسفند بریان کرده بیاورد ودر تابوتی‌نهاد وبرمثال مردم غریب گریه و زاری کردند و آن تابوت ببردند و دفن کردند. روز افزون گفت ما کار خود ساختیم، اگر طلب کار باشد گوئیم بمرد، و اگر نه خود برحال خود می‌باشیم.

تا از راه روز دیگرشروان بشن به شهر درآمد. به‌سرای خویش رفت. ماهجان خبر شاه پرسید و [گفت] شاه زاده به چه کار آمده است. گفت‌به‌قلعه خواهم رفتن که فرخ روز [را] بیاورم که پدر وی دست پدر من در مصاف افکنده است، تا فرخ روز را به عوض دست خود هلاك کند. ماهجان مرد به قلعه فرستاد که در قلعه برای شاه باز[2] کنند که خواهد آمدن. چون مرد در قلعه آمد و آن آواز درقلعه افتاد که سرای شاه آن بود که سمك‌درش می‌نشست چون سمك بشنید دلتنگ شد. گفت ای دریغا که فرخ روز بیرون نبردم و سروان بشن آمد؛ ندانم به چه‌کار می‌آید بدین زودی. پیش فرخ روز آمد و احوال بگفت که شروان بشن به قلعه می‌آید. فرخ روز گفت ترا گفتم که مرا از بند بگشای تا کار بسازیم و بیرون رویم. اکنون نمی‌دانم که به چه کار می‌آید؛ مگر مرا اجل رسیده است. تو از پیش من برو تاخود احوال من به چه رسد. عالم افروز گفت: ای شاه، به یزدان دادار، که اول کسی که پیش وی رود در درون من باشم. با وی پیش تو آیم و اگر قصد کار تو

۱ ـ اصل: گویم ۲ ـ اصل: باك

کند اول او را بکشم آنگاه هرچه باشد ببینم ؛ من از تو بهتر نیستم .

این بگفت و جامه پوشید وشمشیر حمایل کرد؛ با مردمان قلعه به‌دروازه آمد که شروان بشن برسید . کلاغ با دیگران خدمت کردند . سمك دست در رکاب شروان بشن زد؛ به قلعه در آمد . کلاغ بامردمان قلعه گفتند معتمد شاه زاده است ؛ شروان بشن پنداشت که معتمد قلعه است ، تا به سرای فرود آمدند . در حال کوتوال قلعه نزل فرستاد از هر چه بود ، تا نان بخوردند . کلاغ پرسید که شاه زاده به قلعه خرامیده است به چه کار، تا ترتیب آن‌سازم. شروان بشن گفت آمدم که فرخ روز [را] ببرم . برخاست و روی به زندان نهاد ، سمك و کلاغ و دو تن دیگر با وی . سمك بیامد و در بگشاد که کلید با وی بود. پیش شروان بشن یقین شد که معتمد قلعه است . شروان بشن در زندان شد . فرخ روز [را] دید بند بر نهاده . گفت ای شاه زاده ، دانی که به چه کار آمده‌ام ؟ فرخ روز گفت ندانم . شروان بشن گفت پدر تو با پدر من در میدان مصاف کرد و پدر تو دست چپ پدر من بینداخت به‌تیغ . فرخ روز گفت اگر سرش بینداختی بهتر بودی . ناچار هر که مصاف کند او را ازاین بسیار پیش آید . شروان بشن گفت : ای شاه‌زاده، پدر من ترا خواسته است که به عوض دست خود ترا قهر کند و داغ بر جان پدر تو نهد ؛ و من آمدم که ترا ببرم . فرخ روز گفت : ای شاه زاده ، اگر مرا اجل آمده باشد هیچ نتوانم کردن . سمك بردر سرای برابر ایشان ایستاده بود چنانکه می‌شنود هرچه ایشان می‌گفتند و کلاغ با دیگران بیرون سرای ؛ و عالم افروز با خود می‌گفت به یزدان دادار ، که اگر قصد فرخ روز کند این جایگاه[1] که او را بسیاست کند ، نخست شروان بشن را بکشم پس هر چه باشد بینم ؛ و اگر نه که او را به لشکرگاه خواهد بردن ، در راه چاره می‌سازم چندانکه از این قلعه بیرون رویم . این باخود می‌گفت و در شروان [بشن] نگاه می‌کرد ، که با

۱ ـ اصل : آن‌جا

فرخ روز[آ] نچنان سخن می‌گفت که با دشمنان گویند. عجب داشت. نظاره می‌کرد تا چون خواهد ساخت که شروان بشن پیش فرخ روز شد و سخنی درگوش فرخ‌روز گفت. فرخ‌روز بگریست، پس از آن بخندید. عالم افروز در آن کار فروماند که این‌سخن چه بود درگوش وی گفت و او بگریست و بخندید. هرچند اندیشه کرد هیچگونه ندانست که مکر و حیلت و دستان و کاردانی همه جهان از وی بیاموختند، تو نیز هم‌ندانی که آن چه بود، مگر ده نبات بدهی از بهرجلاب که مرا پاره‌ای گلو رنج می‌نماید و اگر نه از [بهر] جمع کنندهٔ کتاب یك‌بار الحمد بخوان تا خدای تعالی بروی رحمت کند.

ما برسر گفتار خود رویم و بگوئیم که شروان بشن در گوش فرخ روز چه گفت و فرخ [روز] چرا بگریست و پس بخندید.

چنین گوید خداوند حدیث و راوی قصه که چون فرخ روز بخندید، روی به‌شروان‌بشن کرد. گفت‌ای شاه زاده، اگرچنین‌است نیزسخنی دارم تا بگویم. بدان و آگاه باش که ما را پیش روی هست که پادشاهی پدر من خورشید شاه و کار من وجملهٔ سپاه او راست می‌دارد و ما بی‌دستوری وی آب نخوریم خاصه کاری دیگر؛ این کار با وی بگویم، اگر مصلحت بیند بکنم چنانکه گوید. شروان بشن گفت آن مرد کیست. گفت عالم افروز معروف به‌سمك. شروان‌بشن گفت: ای‌شاه‌زاده، این معنی شنیده‌ام؛ تا کسی از این‌جا[1] رود و او را بیاورد، روزگار برود. ندانیم که چگونه باشد. [فرخ روز گفت:] ای شاه زاده، سوگند خور که آنچه گفتی راست است و مکر نیست و فریب نمی‌کنی، تا من کار تو روشن کنم و عالم افروز به این‌جا[2] یگه پیش تو حاضر آورم که کار ما او تواند ساخت. شروان بشن سوگند خورد به یزدان‌دادار کردگار و به نار و نور ومهر و به‌نان و نمك جوانمردان، که آنچه گفتم راست گفتم و دروغ نگفتم و مکری و حیلتی نمی‌سازم و دل با زبان راست دارم؛ و اگر آنچه گفتم بکنی و مراد من به حاصل آوری و به رضای

۱ ـ اصل: آنجا ۲ ـ اصل: به آنجا

من باشی تا زنده باشم ترا بندگی کنم . فرخ روز گفت من آنچه عالم‌افروز گوید آن کنم و تو نیز بدان راضی باشی . شروان بشن گفت راضی بـاشم . عالم افروز ایستاده بود و می‌شنید و از آن گفتار ایشان عجب ماند تا خود چه می‌باشد و آن همه چرا می‌گویند ، تا فرخ روز گفت آن مرد است که ایستاده است . شروان بشن گفت : این مرد است ؟ گفت : بلی. که عالم افروز پیش آمد . خدمت کرد . شروان‌بشن نگاه کرد . گفت ای سمك، تو جادوی دانی؟ چگونه بدین قلعه بر آمدی، مگر بافرخ‌روز همراه بودی که من ترا درلشکرـ گاه طلب کردم تا ابرك با شما به‌آتش بسوزانم . چگونه دانستی کـه من آن آتش چرا کردم وچگونه بگریختی وبعاقبت اشکنج‌را بکشتی ومقاتل‌بکشتی و آن مرد که پدرم در میدان گرفته بود ببردی و لشکر در هم افکندی ، تا از لشکر خلقی بسیار در هم کشته شدند ؛ و بعاقبت ترابدین قلعه می‌بینم . کار و کردار تو همه عجایب است . بگوی تا خود چون کردی. عالم افروز گفت: ای شاه ، همه کردم ، وقت گفتار نیست . به نامه وانگشتری بدین قلعه آمدم. پس انگشتری و خط بدو نمود. شروان بشن گفت: این انگشتری من‌است به تو کی دادم واین خط کجا نبشتم. عالم افروز گفت وقت گفتار نیست، بگوی تا چه می‌باید کردن و آن سخن چه بود که در گوش فرخ روز گفتی . شروان بشن گفت : ای سمك، در گوش وی گفتم که من دخترم و آن روز که من ترا دیدم بر تو عاشق شدم ودل برتو نهادم. بعد از قضای یزدان من‌ترا نگاه داری کردم و از دشمنان رهانیدم و بدین قلعه رسانیدم تا از دشمنان فـارغ باشی و به بهانه‌ای آمدم که کار تو بسازم چنانکه باید کردن کنیم. با من سوگند خور که دست از گلبوی و چگل ماه و گیتی نمای بداری که من یقینم که ایشان هر سه به امید تو نشسته‌اند. ایشانرا بگذار وبا من‌یکی باش تا ترا ازاین بندبرهانم و در جهان کس نمی‌داند که من دخترم مگر دادك من و دایه و مادرم وخادمی که مانده است . ایشان نیز دانستند اکنون شما نیز دانید . عالـم افروز چون

بشنید خرم شد . با خودگفت یزدان کار ما راست بر آورد . روی بـه فرخ روز کرد. گفت تو ازبهرچه‌می‌گریستی پیش‌از آن[که] بخندیدی تا کار چنان بسازم که دل هر دو خوش باشد. فرخ روزگفت از بهر آن بگریستم که‌گفت دست ازگلبوی وچگل ماه وگیتی نمای بدار؛ و ایشان بسیار غصه و رنج از برای من کشیده‌اند بـه امید می‌باشند. اگر دست از ایشان بـدارم یزدان مرا نیك نیاید . خندیدن[1]من از برای این بود که این شاه زاده گفت من دخترم و ترا دوست دارم و از این بند بخواهم رهانیدن . نشاطی بـه دل بـر آمد : بخندیدم . عالم افروز گفت ای شاه زاده ، یزدان کارها می‌سازد . پس روی به شروان بشن کرد. گفت اگر چنین است و تو فرخ روز [را] می‌خواهی که زن‌وی‌باشی، باشد؛ مرادتو حاصل‌است اماگلبوی‌وچگل ماه وگیتی نمای‌رها کردن شرط نیست که آنچه‌گلبوی [از بهر] فرخ روز دید و رنجها که کشیدو بند و زندان که خورد، هرگز هیچ آدمی به خواب نتواند دید؛ این‌همه‌غصه که کشید ، او را رها کردن شرط نیست و هر یکی رنج که کشیده است، با تو بگویم ترا دل بر وی بگرید. چگل ماه نیز خداوند کلاهست وبر دویست هزار سوار پادشاه بود . از بهر وصال فرخ روز به ترك همه بگفت. اگر چه به اقبال تو فرخ روز پادشاه هفت اقلیم است ، امـا بسیار تفاوت است و تو می‌دانی ، و گیتی نمای همچنین ترك ولایت کرد و از بهر وصال فرخ روز به ترك خان ومان بگفت.با این همه که‌هریکی رنج بسیار کشیده‌اند هیچکس بیش از گلبوی نکشید . اما شرط است که اول با تو وصلت کند و بانو تو باشی که فرخ روز هنوز هیچ زن[2]ندیده است ؛ مراد تو حاصل شده باشد و ایشان نیز محروم نباشند. شروان بشن‌گفت‌تو دانی، چنانکه می‌باید می‌ساز . و این سخن گفتن از بهر آن بود که او را عشق فرخ روز در گرفته بود و به هیچ‌گونه نمی‌توانست[3]بودن که شاهین مهر به‌چنگال عشق دل او می‌خراشید

۱ـ اصل : گریستن ۲ـ اصل : زر ۳ ـ اصل : تواند

و شمع دوستی در جان وی افروخته بود . در نهاد وی شورشی‌می کرد وعلم وصال بر افراخته بود و جمله حواس بدان نگران ، تا از بی طاقتی راه قلعه گرفت و به دوست دیدار افکند ودل آرام داد و ازبوی وصال نسیمی یافت. آنچه داشت بنمود و آنچه بودگفت . راز دل پیدا کرد و حال خود بـر یار عرض داد تا آنچه مراد بود بیافت . گفت ای عالم افروز، اکنون چه‌کنیم ، کلاغ را بگیریم . سمك گفت زینهار ، که چهار هزار مرد در این قلعه‌اند و دیگر شهر نزدیك . آواز دهند، خلق روی به‌قلعه نهند و ما درقلعه بمانیم تـا ما را بکشند . شروان بشن‌گفت چه چاره سازیم ؟ سمك‌گفت : فرخ روز[را] برگیریم و ببریم ، چنانکه او را پیش پـدر تو می‌بریم، و به لشکرگاه خـود رویم. شروان‌بشن‌گفت نتوانم، که لشکر بسیار در راه‌اندکه پدر من ایشان‌را خوانده است ، و مرا می‌شناسند ، و با ایشان جنگ نتوانم کردن که تیغ در روی پدر کشیدن شرط نیست؛ ودر این ولایتها نتوانیم [بودن] که همه ولایت پدر من است‌که ولایت محترقات بیشتر از ولایت حامیه است . اما چاره‌ای دانم بگویم، اگر نیك است بکنیم.پس اگر نه تو چاره کن. بدان که در این نزدیکی برمقدار پنجاه‌فرسنگ شهری است نام‌آن شطران، و پادشاهی درآن شهر است نام وی غریب، و باپدر من او را عداوت است. و غریب پادشاهی نیك است با داد و عدل، و لشکر فراوان دارد، و مرا درآن شهر دوستان‌اند. شاه را بدان شهر بریم و از آنجا نامه نویسیم به خورشید شاه تا بیاید. عالم افروز گفت ابرك و روزافزون در شهراند . شروان بشن‌گفت : ما [را] نیـز به شهر باید رفتن‌که‌کار بسازیم، چنین ازقلعه‌نتوان رفتن. این بگفت‌وبیرون آمد. بفرمود تا استری بیاوردند وفرخ‌روز [را] با بند بدانجا نشاندند وروی از قلعه به شهر نهادند و به سرای شاه آمدند.

عالم افروز پیش‌روز افزون و ابرك‌آمد واحوال بگفت. آفرین کردند. آن مالها برگرفتند و با دختر شاه از شهر بیرون آمدند و ده غلام با ایشان .

شروان بشن غلامان‌را سوگندداد واحوال‌بگفت. چون‌یك‌شبانروز راه برفتند سلاح از بهروی آورده بودند ، در پوشید و سوار گشت و راه بگردانید . عالم افروزگفت بروید تا پیش‌خورشید شاه رویم. شروان بشن‌گفت: نتوانم، که مرا کسی بشناسد . عالم افروز گفت این‌معنی هم ایشان [را] معلوم شود، آخر بی‌رنج باشیم بهتر. یزدان داندکه کارها چون باشد. شروان بشن گفت جزنیکی‌نبود. عالم‌افروزگفت‌اکنون شما ازاین‌جانب بروید تامن‌این‌مژدگانه به خورشید شاه برم و جهدکنم‌که سرقاطوس پیش شماآورم. روزافزون با ابرك‌با شمااند. این بگفت و روی به راه نهاد .

ایشان ازآن جانب برفتند تاسمك پیش خورشیدشاه رسید . او را دید دلتنگ ؛ خدمت کرد . خورشید شاه چون سمك [را]دید برخاست. او را در کنار گرفت و بر چشم و روی او بوسه داد.گفت: ای برادر عزیز، فرخ روز من کجاست و احوال او چیست ؟ گفت: ای شاه به‌سلامت است واز قلعه به به زیر آوردم و لشکر به جنگ ایستاده است. من از پیش بیامدم، زود برسد. همگان خرم شدند . شاه از خرمی ـ چاشتگاه بودـ بفرمود تا کوس حربی بزدند . گفت : به موافقت فرزند خویش مصاف‌کنم . لشکر روی به میدان نهادند . سمك گفت: ای شاه، من خواهم رفتن، باشدکه سر قاطوس بیاورم. این بگفت و به‌راه افتاد و برفت.

تا از دوجانب سپاه روی به‌میدان نهادند وصفها بیاراستندکه از لشکر خورشید شاه کاوه اسب در میدان جهانید . مرد خواست. هرکـه در میدان می‌آمد کاوه او را می‌افکند. تابیست‌وهفت مرد بیفکند. روئین پهلوان اسب در میدان جهانید . کاوه چون بدیدکه روئین‌آمد بهراسیدکه نه مرد وی‌بود. بازگشت . پیش خورشید شاه آمد . خدمت کرد.گفت: ای شاه، اصل مردی حریف شناختن است . مرد وی نیستم. خورشید شاه از نشاط‌آنکه فرخ روز از بند بیرون آمده است، اسب در میدان جهانید.گفت: اگر پیر شدم، مردی

از من نرفت . به‌اقبال فرخ روزمن که بسلامت آمد، امروز در میدان کاری کنم که تاجهان‌باشد بازگویند که تافرخ‌روز من‌به پای‌آمد من‌هیچ میدان‌داری نکردم . نعره زنان در میدان آمد ومی‌غرید تا پیش روئین رسید . ازگرد راه با وی در آویخت . روئین گفت : ندانستی که چنین تیز و تند آمده‌ای نه چنانست که‌به جان دادن‌آمده‌ای؟ پنداری که به‌حلوا خوردن است ، می‌شتابی؟ گفت : ای نادان، من خورشید شاه بن‌مرزبان شاه‌ام . چنین میدان داری پیش من حلوا خوردن است . روئین گفت: ای شاه ، عظیم نشاطی می‌بینم ترا چه رسیده‌است. خورشیدشاه‌گفت مرا خرم‌باید بودن‌که فرخ‌روز من ازبندبیرون آمد و فردا خواهد رسیدن . چون فرخ روز من به‌سلامت آمد ، یکی از شما زنده رها نکنم که همه غم من از بهر فرخ روز بود . روئین چون بشنید ، فریاد از نهاد وی بر آمد . فرو ماند وگفت: ای شاه، فرخ روز تو به قلعه بود در بند ، به زیر آمد ؟ خورشید شاه گفت : بلی ، او را عالم افروز برادرم به زیر آورد . روئین از غم درد شکم گرفت . گفت : ای شاه ، من بـه جنگ کاوه‌آمده بودم ندانستم که با توجنگ می‌باید کردن. اسب من‌سزاوار جنگ تونیست. بدستوری که‌بروم‌واسب‌بدل کنم. خورشیدشاه‌دانست که می‌گریزد. گفت : برو که‌آنچه من اندیشه کرده بودم‌گفتم. دمار ازشما برآرم وکارهائی کنم که تا جاویدان بازگویند . خود بر نیامد.

و روئین بازگشت پیش قاطوس و جام ،گفت سخنی از خورشید شاه شنیدم که مرا درد شکم گرفت. دانم که خورشید شاه دروغ نگوید. فرخ‌روز از قلعه بیرون آمد . این از کجا افتاده است . همگان دلتنگ شدند . بفرمود تا طبل آسایش بزدند ولشکربازگشتند. قاطوس دلتنگ به بارگاه‌آمد. سمک آمده بود وگوش داری می‌کرد و قوام کار بر می‌گرفت که چه می‌سازند. که قاطوس [را] خدمت کاری بود نام او بهك. او را پیش خواند و نامه نبشت به کلاغ واحوال باز نمود که ما را چنین معلوم شد که فرخ‌روز از قلعه به‌زیر

آمده است ؛ احوال باز نمای ، و فرزند من شروان بشن کجا شد . نامه [را] مهر نهاد و پیش بهك انداخت. بهك برگرفت وروی به راه نهاد. عالم افروز ایستاده بود و آن احوال می‌دید . با خود اندیشه کرد که اول کار بهك بباید ساختن . این بگفت و از دنبالهٔ وی برفت تا چگونه خواهد بودن .

ما آمدیم به‌حدیث فرخ‌روز و شروان بشن بادیگران، که روی به‌شهر شطران نهادند . چون سه شبانروز برفتند بالائی پیش آمد. بدان بالا رفتند. از آن جانب‌نگاه کردند. مرغزاری بود خوش وخرم، در آن مرغزار درختی، در زیر درخت دکان بسته و آب روان . ایشان به زیر درخت آمدند و چیزی بخوردند و بیاسودند. شروان بشن غلامان راگفت هر دو سه تن بر سر راهی می‌باشند و نگاه داری می‌کنند . چون غلامان برفتند ، روز افزون را گفت : برخیز وانگشتری من‌برگیر[1] وبدین راه که برابر تست برو. مقدار ده فرسنگ بیش وکم چون بروی بالائی پیش تو آید . بدان بالا روی ، شهر شطران از آن جانب شهری عظیم بزرگ است و در پیرامون آن شهر حصاری کشیده‌از سد اسکندر استوارتر . زینهار بایدکه وقت آفتاب فروشدن به دروازه روی. چون به دروازه رسیدی ، آستانه بوسه ده وانگشت بردار و در شهر رو . زینهار ، جایگاهی به‌دکانی مخسب که تراعسس ببیند . از عسس خود را نگاه دارکه هرکه به‌شب می‌گیرند بردار می‌کنندکه مردی در این شهر است او را دینار می‌خوانند ، قتال است و به شب بیرون آید و هرکه یابد بکشد ؛ و نیز شنیدم که دختران پاکیزه [را] می‌برد از سرایها از پیش مادر و پدر، و کسی با وی بر نمی‌آید. وچون روز روشن شود به میان بازارگاه بازارگانان روی . در سر چهار سوگاه بردکانی مردی جوان بینی نشسته با جبهٔ اطلس و دستار قصب و غلامی بالای سر وی ایستاده ، تو پیش وی‌روی ، سلام کنی. او دست پیش تو دارد . تو کف دست او بوسه ده وانگشتری من از دهان در

۱ ـ اصل : برگیری

کف دست وی نه . چون انگشتری من ببیند ، آنچه وی گوید زود باز گرد و با من بگوی ، که ایشان هر دو زنانند . یکی دایهٔ من است و یکی دادك . ایشان می‌دانند که من دخترم. و پدرم اکنون چندسالست تاایشان [را] نشانده است و جاسوسی می کنند . هر چه می‌باشد احوال با من می‌نمایند . من این شهر [را] ندیده‌ام اماایشان‌احوال به‌من نموده‌اند. فرخ روز گفت: ای ملکه، چرا دروازه [را] بوسه باید دادن و انگشت برداشتن . شروان بشن‌گفت : از آن سبب که چون میان غریب وپدر من‌گفتاره‌ای [پدید آمد] و راه بسته شد، اگر چه پدر من کسی باز نمی‌داشت ، هر کـه خواست می‌آمد و می‌رفت ، غریب هیچ کس در شطران رها نمی‌کرد . از آنجایگاه مردم هر کسی‌گفتند نشاید، که‌شهر از غریبان‌آبادان است. چون بازارگان‌نیاید به‌هیچ‌گونه‌آبادان نباشد. بدین بنهادند که هر که بدین ولایت آیدآستانهٔ در بوسه دهد وانگشت بردارد چنانکه زینهار خواهان ؛ و در شب وقت فروشدن آفتاب به شهر رود و چون بیرون می‌آید همچنین ، تا هیچ کس [را] با وی کاری نباشد و اگر کسی نداند این معنی او را نیاموزند .

روز افزون چون بشنید انگشتری برگرفت و روی به راه نهاد و برفت تا بدان بالا برسید . نگاه کرد . شهری دیـد خوش و خرم و آبادان . وقت آنکه آفتاب فرو خواست شدن به دروازه‌آمد ـ آستانه بوسه داد و انگشت برداشت . دروازه بانان‌گفتند در رو کـه ترا زنهار است. روز افزون در شد و به هرجایگاه برمی‌گشت. هیچ‌کس‌نمی‌دید وهنوز تاریك‌نشده بود. عجب داشت . تا به میان بازار [آمد] . با خود گفت شروان بشن گفته است که بـر دکانی خسب و بیدار باش. پای برنهاد و بر دکان رفت وبخفت. دکانی در نهفت بود. زره‌در زیرجامه پوشیده وکارد ودشنه‌وکمندآنچه به کاربودهمه داشت وقبانمدی پوشیده وتوبره‌بستی. روزافزون بیدار می‌بود و چشم‌نهاده. ساعتی بود . آواز غریدن یکی به‌گوش وی رسید. نگاه‌کرد جوانی دید بالا

بلند قوی یال نعره می‌زد و می‌گفت کجا رفتند غریبان، هیچ کس در این‌شهر نمی‌آید ، تا من شش تن دیگر بکشم و به کام رسم که صد غریب تمام کشته باشم . روز افزون چون آن بشنید بـر خود بلرزید . گفت : این حـرامزاده قصد کار غریبان‌دارد. ندانم اوراچه‌مراد بحاصل خواهدآمداز کشتن‌غریبان. به‌قیاس که‌قتال اینست. امشب‌شب‌مردانست. کاری بکنم، یامن چون دیگران کشته شوم چه باشد؛ که مرا یزدان از بهر این حرام زادهٔ بدین شهر فرستاده است . این بگفت و نمد بکند و به سر دست افکند و دشنه بر کشید و پیش وی باز آمد و بانگ بر وی زد . گفت اینك مرد غریب. قتال نگاه کرد . او را دید. به وی در آمد تا اورا تیغ زند. روز افزون بر گشت ودشنه بر پهلوی وی چنان زد که تا به‌دسته در شکم‌وی افتاد. قتال برزمین آمد. هنوز برزمین نیامده بود که روز افزون سر وی ببرید وبر سینهٔ وی نهاد. بیامد وبه جایگاه خود بخفت .

تا روز روشن شد آواز درشهر افتاد که‌دینارقتال [را] کشته‌اند. مردمان بر وی گرد می‌آمدند و هر یکی سخنی می‌گفتند . روز افزون ایستاده بود. نگاه می‌کرد تا چه می‌گویند . یکی می‌گفت این کار که کرده است . یکی می‌گفت عظیم مردی بوده است. دیگری می‌گفت: این کار آسمان نگر کرده است . دیگری می‌گفت او نکرده است .

ایشان در گفتار که قومی بیامدند وجوانی چالاك در پیش ایشان. مردم عام او رادعا می‌گفتند. شادباش که نیکو کردی، و آن جوان آسمان نگر بود. پیش آن کشته آمد ودر وی نگاه کرد. گفت شاد باش که نیکو کاری کرده‌اند. آفرین بر آن کس باد که چنین کار کرد. ای مردمان شهر ، بدانید که من‌این کار نکرده‌ام . صد هزار آفرین بر دست آن پهلوانی باد که این کار کرد . شاگردی از آن وی بیامد و پای زد وسر دینار از سینه بینداخت. آسمان‌نگر بانگ بروی زد. گفت : ای نامرد، کسی چنین کار کند، کار کرد مردان خوار

دارد؟ اگر تو کرده بودی، پای زدی روا بودی، شرم نداری؟ برگیر سر [را] وبوسه ده و با جای خود نه و بر دست و بازوی آن کس که این کار کرد آفرین کن. روزافزون می‌شنید. از وی پسنده می‌آمد. پس گفت: مردی است که مردان [را] دوست دارد.

روز افزون روی به راه نهاد تابدان دکان آمد که شروان بشن گفته بود. آن جوان [را] دید و آن غلام بالای سروی ایستاده. سلام گفت. او را بپرسید. دست پیش داشت. روز افزون دست او [را] بوسه‌داد وانگشتری از دهان در دست وی نهاد. چون انگشتری را بدید غلام راگفت در دکان دربند. دست روز افزون گرفت وبه خانهٔ خویش آورد. و دایه‌را نیك انجام نام بود ودادك را زهره نام بود. روز افزون را بنشاند. چیزی بیاوردند وبخوردند. از وی احوال پرسید. روزافزون همه احوال بگفت که چون افتاد و اکنون ایشان کجااند و مرا فرستاد تا تو چه می‌گوئی، و دیگر ای خواهر، مرا روزافزون خوانند، زنام؛ دوش در این شهر آمدم وچنین کاری کردم. دینار [را] کشتم. نیك انجام چون بشنید گفت این کار تو کرده‌ای؟ گفت: بلی. نیك انجام گفت اگر این کار تو کرده‌ای، دختر رئیس شهر [را] برده است، کار تمام کن که او را سرای و جایگاه پدیدار است و چند غلام دارد که شب و روز پیرامون سرای نگاه می‌دارند و ازبهر آنکه شاه سوگند خورده است که او را نیازارد دست او مطلق کرده است. هر چه خواهد می‌کند؛ دختر رئیس برده است و در سرای می‌دارد؛ اگر تو آن دختر رئیس از سرای وی بیرون آوری به کار ما باز آید. روز افزون گفت سرای وی به من نمائید. سرای وی به روز افزون نمودند. سرائی دید به مانند قلعه‌ای. ده غلام تیغ کشیده پیرامون آن می‌گشتند. روز افزون بازگشت تاشب درآمد. ساز کرد و روی به راه نهاد تا به‌زیر بام آمد. غلامان شمشیر کشیده، پیرامون سرای می‌گشتند و آواز دراجه و پاسبان از بالای بام می‌آمد که ناگاه آواز پای یکی به‌گوش

روز افزون رسید . چون نگاه کرد آسمان نگر[را] دید با دو غلام تا بیامد و غلامی کمند برانداخت؛ به بالای بام برشد . روز افزون [را] خوش آمد؛ که ناگاه او را تیغی زدند و سر وی به‌زیر انداختند. آوازه در افتاد . غلام دیگر بگرفتند و بکشتند . آسمان نگر بجست. روزافزون دانست که به کمند نشاید رفتن . بنشست و سوراخ کرد و به‌اندرون سرای رفت. زنی دید خفته وبند بر پای وی . او را بیدار کرد . گفت: ای دختر، تو دختر رئیسی؟ گفت: بلی. او را برگرفت و روی به راه نهاد . ناگاه آسمان نگر پیش ایشان باز افتاد . بانگ بر روز افزون زد که رها کن صید مردان . روز افزون گفت ناپسندیده دیدم این سخن از تو برو . آسمان نگر گفت رها کن . به روز افزون درآمد که او را تیغی زند . روزافزون در گشت . او را کاردی زد و بکشت . روی به راه نهاد تادختر رئیس [را] به سرای آورد. گفت برو به‌سرای. دختررئیس گفت نام تو چیست و ترا از کجا طلبکار باشم . روز افزون گفت تو برو که ما بسیار کار با تو داریم. روز افزون بیامد پیش دایه و احوال بگفت. آفرین کردند . دایه گفت برخیز و دختر مرا بگوی تا آنجا که هست به سر چاه قاورد آید تا من بیایم و بگویم که چگونه می‌باید کردن که شاه غریب به شکارست . روز افزون بامداد به دروازه آمد . آستانه بوسه داد و انگشت برداشت وبگذشت.

در شهر چون روز روشن شد آوازه در شهر افتاد که آسمان نگر [را] کشته‌اند و دختر رئیس شهر [را] برده‌اند از بهر آنکه چون دختر به سرای آمد ، کسان سرای خرمی کردند و همه کس را آگاهی رسید . از آن جانب غلامان دینار چون سرای [را] دیدند سوراخ کرده و دختر رئیس برده ، دانستند که دینار [را] کشته‌اند . دم در کشیدند. گفتند تا شاه به شهر آید مال دینار به وی تسلیم کنیم و به خدمت وی رویم. این معنی [را] غلامان بیامدند و با وی بگفتند . همه شهر خرمی بود .

تا از آن جانب روز افزون پیش فرخ روز آمد و همه احوال رفته باز گفت . شروان بشن گفت ای روزافزون، کاری از دست تو بر آمد که تاجاودان نام تو بماند ؛ و بدین کار ما را حرمتی باشد . اکنون برخیز تا به چاه قاورد رویم تا دایهٔ من بیاید و بنگریم که چه می‌گوید . برخاستند که بروند که ناگاه گردی از برابر پیدا آمد . خرگوری بود روی بـدان چشمه نهاده . غلامان خواستند که پیش وی بگیرند . فرخ روز گفت شکارمردان مگیرید . خرگور در گذشت . از دنبالهٔ خرگور گردی پیدا گشت از کـوه تا کوه . فرخ روز با دیگران سلاح پوشیدند . گفتند لشکر دشمن آمـد . شروان بشن گفت ای شاه زاده، مارا این‌جا[1] یگاه‌بودن مصلحت‌نیست که بی‌شك غریب است باسپاه که از شکار می‌آید . فرخ روز گفت ای روزافزون، تو بربالای این سرو رو ـ که‌بی‌شك این‌جا[1] یگاه‌فرود آیند ـ و بنگر که‌چند مرد اند که مادر بیشه‌می‌رویم. امشب بیا و ما را آگاه کن . روز افزون بدان درخت بر شد . شروان بشن و ابرك و فرخ روز و آن ده غلام بدان بیشه اندر شدند که آن سپاه بیامدند و خیمه بزدند که شاه غریب برسید و بدان دکان فرو آمد .

و پیش رو آن سپاه دو پهلوان بودند ، یکی شهمرد ویکی بهار، مقدار بیست هزارمردبا ایشان، بدان‌دکان شاه‌بخفت؛ شهمرد پای‌شاه‌در کنار گرفت. شاه در آن درخت نگاه می کرد؛ چیزی به چشم وی در آمد تاشهمرد [را] گفت من چیزی در این درخت می‌بینم ؛ بنگر کـه چیست ؟ شهمرد در آن درخت نگاه کرد . خیالی دید. گفت این کیست ؟ به زیر آی ! روز افزون کام و ناکام به زیر آمد و در پیش غریب خدمت کرد . شاه در وی نگاه کرد . جوانی دید چالاك ، زره پوشیده و کارد و کمند و دشنه بر سیرت عیاران . گفت ای جوان، از کجا می‌آئی و بدین‌جایگاه چه کـار داری و نام تـو چیست ؟ روز افزون خدمت کرد . گفت ای شاه ، از شهر حامیه‌ام . نام من بهروزست .

---

۱ ـ اصل : انجا

یك روز قومی جـوانان شراب می‌خوردند . یکی گفت امـروز در هیچ شهر آن بیداد نمی‌باشد کـه در شهر شطران از دست دینار قتال ؛ و بسیار مرد کشته است و همه بیداد بر غریبان است و شاه او را از این کار باز نمی‌دارد و هـر چه خواهد در آن شهر می‌کند ؛ ای شاه ، از بسیاری که بگفتند بنده از سر جوانی برخاست .گفتم بروم واو را بکشم. آمدم و آستانهٔ دروازه [را] بوسه دادم و انگشت برداشتم. خدمت‌کاران تومرازینهار دادند. در شهرشدم. یزدان توفیق داد تاقتال را کشتم . روز دیگرمردمان شهر خرمی کردند ومی‌گفتند دختر رئیس [را] از سرای برده است. رفتم ودختر رئیس [را] از سرای بیرون آوردم وبه سرای خود رسانیدم ـ آنچه کرده بود همه [را] شرح داد ـ چون بازگشتم و بدین جای آمدم ، لشکر دیدم . گفتم مرا رنج نمایند . هیچ پناه ندیدم. بر درخت رفتم تا این ساعت. شاه با پهلوانان عجب داشتند.تا غریب گفت ای جوان اگر تو ایـن کار کرده‌ای ، سر تـو به‌فلك رسانم واگر دروغ می‌گوئی ترا هلاك کنم. در حال اورا بند برنهادند و قاصد به شهر فرستادند تا احوال باز دانند . قاصد روی به راه نهاد . بیامد وهمچنان بود که روز افزون می‌گفت .

از آن جانب شروان‌بشن وفرخ‌روزگفتند روز افزون نمی‌آید، برخیز تا به سر چاه قاورد رویم . به‌رسم آن‌ولایت خود را برآراستند[1]و روی به راه نهادند تا بیامدند . رباطی بود و بدان جای آمدند . ابرك را گفت بـرخیز و بروبه شهر چنانکه روز افـزون کرد تو نیز بکن و بـدان دکان رو کـه بـا روزافزون‌گفتم. جوانی نشسته است، وغلامی بالای سر وی، واحوال بگوی که تاچگونه گرفتاریم تا برود وکار ما بسازد . ابرك روی به راه نهاد . چون نزدیك شهر رسید دایه[را] دید با دوخدمتکاروباساز[2] که می‌آمدند . ابرك او را بشناخت . پیش رفت . خدمت کرد . چون معلوم شدکه دایه است احوال

۱ ـ اصل: براستند ۲ ـ اصل : و ابرك وباساز

بگفت . دایه دلتنگ شد . گفت اکنون باز گرد که مرا روی آمدن نیست . بازگرد اگرایشان‌را بگیرند برابر دکان من بیای[1] ودستار بر زمین زن، و اگر بسلامت‌اند سلام کن و دستار بخواه .

حق تعالی تقدیر کرد که چون شروان‌بشن غلامان [را] پراکنده کرد و ابرك [را] به شهر فرستاد ، خود و فرخ روز در آن ویرانـه شدند و دست در گردن یکدیگر آوردند و بخفتند و در خواب شدند .

حق تعالی تقدیر کرد که چون قـاصد باز گشت ، گذار او بر آن ویرانه بود ، اسب[2] قوی یال دید . گفت خداوندان ایـن کجااند . در ویرانه شد. ایشان‌را دید خفته . روی به‌راه نهاد وپیش غریب آمد واحوالها بگفت. پس گفت ای شاه، دو تن دیدم در فلان ویرانه که خفته بودند. شاه لشکر را بفرمود که بروید و ایشان‌را بگیرید. لشکر روی به راه نهادند. فروگرفتند. از خواب بیدار شده بودند . فرخ روز گفت دیدی که چه بود؟شروان[بشن] گفت‌ای شاه‌زاده، ترانام خود مهیار و مرا رزم یار. پس سلیح برخود راست کردند و خود را بر ایشان زدند . لشکر غریب چون بدیدند، دست برایشان گشادند و تا زرد روزمی کـوشیدند تـا مقدار پنج هزارمرد از لشکر غریب بیفکندند، پیاده ماندند . ایشان‌را بگرفتند. پیش شاه آوردند . عجب‌داشت. گفت از کجا می‌آئید . گفتند ما غریب‌ایم واین جایگاه می‌گذشتیم و مانده بودیم و در این ویرانه رفتیم و بخفتیم .

حق‌تعالی تقدیر کرد که مردی بود از آن لشکرگاه جام ، فرخ روز [را] دیده بود، در آن حال ایشان‌را بدید . پیش شاه خدمت کرد . گفت ای شاه ، یکی فرخ روز است و یکی شروان بشن فرزند قاطوس . غریب چون بشنید خرم شد . روی به راه نهادند .

از آن جانب چون ابرك از [آنجا] باز گشت تـا پیش فرخ روز آید

۱ـ اصل: بآی ۲ـ اصل : و اسب

لشکر دید درمصاف . دلتنگ شد . ایستاده بود تا ایشان‌را بگرفتند. روی به شهر نهاد[1]. به در دکان آمد . دستار بـر زمین زد . نیك انجام دلتنگ شد . برخاست و به سرای دختر رئیس آمد و احوال بگفت. دختر رئیس میلاسب مشك‌بوی چون بشنید معلوم کرد . گفت من خزانه خواسته‌ام بیاورند و چاره می‌سازم .

غریب به شهر آمد و به تخت برآمد . فرخ روز و شروان بشن [را] بیاوردند . سیاف را بخواند که ایشان‌را سیاست فرماید .از این جانب ابرك [را] بفرستاد . گفت برو و عالم افروز را بیاور . روی به راه نهاد .

تا از آن جانبشاه غریب [را] وزیری بود نام ارمند ، خدمت کرد . گفت ای بـزرگوار شاه ، مصلحت نیست ایشان را کشتن ،آن دیگرخداوند داند . ایشان‌را در بندمی‌داریم. تاایشان‌را[2]به‌زندان مجده بردند و بازداشتند. و درسرای میلاسب دختر رئیس تـرتیب مهمانی‌می کرد که شاه [را]بیاورد و احوال روزافزون معلوم کند. وشاه بادیگران‌بودند. و ابرك از آن‌جانب رفته.

ماآمدیم به حدیث عالم افروز که دنبالهٔ بهك رفت، و چگونگی احوالها چنین گوید خداوند حدیث و راوی قصه کـه چون عالم افروز از دنبالهٔ بهك برفت و او را درنیافت ، تا بهك‌به‌قلعه رسید و نـامه داد . کلاغ نامه بر خواند . جواب نامه نوشت که شروان بشن آمد و فرخ روز راببرد، بیش از این خبر ندارم . نامه به دست بهك داد و بفرستاد. در راه سمك بـه وی رسید . او را بگرفت و بکشت . نامه برگرفت . جامهٔ وی بیرون کرد . خود را به‌گونهٔ او برآراست . روی به راه نهاد تا به‌لشکرگاه قاطوس آمد .

در آن ساعت از هـر دو جـانب صف لشکر کشیده بـودند و جنگ می‌کردند . عالم افروز به نظاره ایستاده تـا از لشکر خورشید شاه کاوه در میدان آمد . مرد خواست . هر که در میدان می‌آمد کاوه او را می‌افکند تا

---

۱ ـ اصل : نهادند ۲ ـ اصل : ایشانر

دوازده مرد بیفکند که از لشکر قـاطوس مردی بـود نـام او سرخ دیوانه ؛ هفت پسرداشت وهرهفت [را] به‌نام خود سرخ دیوانه می‌خواند، ازفرزندان وی یکی در میدان رفت . کاوه او را بکشت . دیگری در رفت و بکشت تا چهار پسر سرخ دیوانه بکشت. برادرپنجم در میدان آمد؛ با کاوه می‌گشت. قاطوس اسب در میدان جهانید . پیش کاوه آمد . کاوه با سرخ دیـوانه در آویخته که قاطوس کمربند کاوه بگرفت . از زین برکند . روی بـاز پس نهاد . او را بیاورد و بیفکند . بفرمود تـا بربستند . عالم افـروز آن بدید . دلتنگ شد .

از آن جانب خورشید شاه‌دلتنگ، تا هرمزگیل‌اسب درمیدان‌جهانید. پیش دیوانه‌آمد. از گرد راه دست فرازکرد وکمر بند سرخ دیوانه بگرفت و او را از خانهٔ زین بـرکند . پیش خورشید شاه آورد و بیفکند و گفت او را بربندید . این بگفت و به‌میدان آمد که سرخ دیوانه یکی دیگر در میدان آمد . با هرمزگیل زمانی بگشت . هرمزگیل قوت کرد و او را بر سر دست آورد وپیش شاه آورد. گفت ای شاه، اگرکاوه [را] ایشان دارند، ماهردوان داریم تـا بدهیم و کاوه باز آوریم . هردو را بند بـرنهادند . خورشید شاه بفرمود تا طبل آسایش بزدند . هر دو لشکر باز گشتند .

چون خورشید شاه به بارگاه آمد ، در آن ساعت ابـرك برسید. پیش خورشید شاه خدمت کرد . آوازه در لشکر گاه افتاد که ابرك آمد .

حق‌تعالی تقدیر کرد که گلبوی گلرخ در پس پرده بود که ابرك با خورشید شاه احوال فـرخ روز و شروان بشن می‌گفت و قلعهٔ کلاغ و رفتن ایشان به شهر شطران چنانکه رفته بود همه شرح می‌داد و گلبوی می‌شنید که ناگاه نعره‌ای بزد و بیفتاد . چگل مـاه و گیتی نمای بشنیدند . بـه بالین وی آمدند . او را باز نشاندند . رنگ وی بـر مثال زنگار بود . چگل ماه گفت مگر او را زهره بجوشید. تریاق بیاوردند و به وی دادند. عرق بسیار بکرد،

چنانکه جامه بر تن وی تر گشت . آن جامه از تن وی بیرون کردند . عرق بر اندام وی خشك کردند و دستی جامهٔ دیگر بپوشانیدند. پس چگل ماه بفرمود تا آن جامهٔ وی بشستند. آب وی بر مثال زعفران بود. عجب داشتند. غم بود که بر وی کار کرده بود . چگل ماه گفت: ای ملکه، ترا چه رسیده است ؟گفت : از این بتر چه‌باشد که فرخ روز بی‌وفائی کرد، ما را بگذاشت و با شروان بشن برفت . چگل‌ماه گفت : ای خواهر، شروان بشن چه کسی است. گفت : دخترقاطوس. گیتی نمای گفت:ای‌ملکه، اومردی است نه زنی. گلبوی گفت : نه زنی است ؛ و این احوال ابرك با شاه می‌گفت ومن شنیدم. چگل ماه کس فرستادبه‌شاه. گفت بارگاه خالی فرمای کردن که سخنی دارم. شاه بفرمود تا بارگاه خالی کردنـد . چگل ماه و گیتی نمای و گلبوی پیش خورشید شاه آمدند . خدمت کردند . پیش وی‌بنشستند . چگل ماه گفت : ای شاه،احوال فرخ‌روزچیست ؟ خورشید شاه دلتنگ بود؛ گفت : نمی‌دانم. از بهر آن نگفت که در بند افتاده‌است تا ایشان دلتنگ نشوند ، نمی‌دانست که ایشان خود شنیده‌اند. چگل ماه گفت : ابرك را بخوانید تا احوال از وی باز دانم . ابرك حاضر آمد . خدمت کرد . چگل ماه گفت : ای ابرك ، بـه خاك پای‌خورشید شاه وبه جان فرخ روز که راست بگوی‌تا احوال فرخ‌روز چیست و چه کرد؟ اکنون کجاست؟ ابرك از اول کار تا به‌آخر همه‌می‌گفت و کار کردن روزافـزون و لشکر غریب و احوال جمله بـاز گفت . چگل ماه برخاست ؛ دست گیتی نمای و گلبوی گرفت و به خیمهٔ خویش باز آورد و گلبوی گریان و چگل ماه زاری کنان ؛تاازبس که گلبوی زاری می کرد، چگل ماه گفت : ای خواهران، اندیشه‌مدارید کـه فرخ روز سوگند خورده است که مراد به هیچ زن ندهد الا که اول به‌گلبوی، به چاره شروان بشن را در دام کشیده است تا خود را از قلعه به زیر آورد . اکنون در شهر شطران در بند است تا یزدان کی او را نجات دهد . گلبوی گفت : ای خواهران ،

اگر نه دل فرخ روز با وی‌بودی چون از قلعه به زیر آمدی بدین[1] جانب روی نهادی ؛ بیچاره‌گلبوی از آن خبر نداشت‌که با شروان بشن در ویرانه دست درآغوش‌کرده بود وخفته ودر خواب شروان بشن از بستان جمال فرخ روز میوهٔ مهرمی‌بوئید وشکرجان فزای ازلب فرخ روزمی‌مکید. چگل ماه‌گفت: دلخوش دار که بدین کار من نیز آرام نگیرم؛ و من بروم و تو [را] با خود ببرم و شما [را] آنجا عروس‌کنم و ایشان را از بند بیرون آورم و اگر نکنم مرا چگل ماه مخوان . بر خاست و سلیح بـر قاعده بر خود راست کـرد و گیتی نمای راسلیح پوشید؛اگرچه‌گلبوی هنرمردی و میدان داری ندانست ، او را دستی سلیح نیکو پوشید. با دو کنیزك و خادم در نیم شب چنانکه‌کس خبر نداشت روی به راه نهادند و برفتند .

خورشید شاه شنیده بود که ابرك به طلب عالم افـروز آمـده است ، گفت : او را ازلشکر[2]گاه جام طلب کن . روی به راه نهاد و برفت .

عالم افروز از آن جانب ، چون لشکر از میدان بـاز گشتند و فـرود آمدند سمك در آمد و خدمت کـرد . نامه بداد . قاطوس نامه بـر خواند . با خود گفت : ای دریغا که فرزند من دل به فرخ روز داده است . آن روز مرا گمان افتاد که در بارگاه گفت : او را بـه من ده تـا نگاه دارم ؛ مرا در دل آمد که به فرخ روز عشق آورد . در جهان هیچ کس [را] دختر مباد که جز نام بد حاصل نشود . دختر آن بهتر که از مادر نزاد. روی به جام کرد و گفت : ای شاه ، بهتر آن نیست که پیشتر بروم و داد از فرزنـد بستانم ؟ شاه جام چون بشنید و دید که عظیم بی خود گشته است ، گفت : ای شاه ، مصلحت است و این کار پیشتر بـه من افتاده است. صبر کن ؛ کـه شاه جام مردی با عقل بود و قاطوس را به‌سخن خوب دل خوش گردانید . برخاست. به بارگاه خویش رفت ، عالم افروز با وی؛ تا سرخ دیوانه در پیش قاطوس

۱ــ اصل : بداین ۲ــ اصل : شکر

خدمت کرد . گفت:ای شاه ، اگـر چه چهار فرزند من کشته‌اند و دو فرزند من ایشان دارند ، کاوه [را] که شاه دارد بدین بنده دهد تا بفرستم و فرزندان خود باز ستانم.قاطوس راغم فرزندخویش چنان بود که به کس نمی‌پرداخت. گفت برو و او را برگیر[1].سرخ دیوانه بیامد و او را به خیمهٔ خویش بـرد . سمك با وی همراه بود . در پهلوی کاوه آمد . گفت اندیشه مدار که ترا به جان رنجی نخواهد رسیدن . کاوه نگاه کرد. او را بشناخت . خرم شد . با خود گفت چگونه مردی است .

عالم افروز باز گشت . به لشکرگاه آمد . از هـر طرفی می‌گشت و نگاه می‌کرد تا چه کار می‌باید کردن ، که ناگاه ابرك بـه وی رسید . سمك او را بشناخت . بانگ بر وی زد . گفت : تو کیستی ؟ ابرك عالم افـروز را بدانست . گفت : ای پهلوان ، منم بندهٔ تو ابرك . پیش آمد . خدمت کرد . هردوان روی به‌راه نهادند ومی‌رفتند. ابرك احوال فرخ روزمی‌گفت چنانکه رفته بود . عالم افروز دلتنگ شد . گفت : ای ابرك ، مرا ایـن کار از همه مهم ترست ازآنکه سر قاطوس بیاورم. با ابرك روی به راه نهادند و برفتند.

از این جایگاه چون روز روشن شد ، سرخ دیوانه یکی را بـه کنار لشکرگاه فرستاد که اگر کاوهٔ پهلوان می‌خواهید، آن هر دو بندیان بفرستید تا کاوه باز فرستیم . کس بیامد با خورشید شاه بگفت . بفرمود تا هر دو را خلعت دادنـد و به کنار لشکر گاه آوردند. از آن جانب کاوه را خلعت در پوشانیدند وبیاوردند. کاوه از این جانب بیامد و ایشان ازآن جانب برفتند. این معنی در جنگ بسته شد از دلتنگی؛ تا چون باشد .

آمدیم به‌حدیث عالم‌افروز وابرك ورفتن ایشان به طلب فرخ روز

چنین گوید خداونـد حدیث و راوی قصه کـه چون عالم افروز از ابرك احوال فرخ روز بشنید روی به راه نهاد باابرك، و می‌رفتند تا به زیرآن سرو

۱ـ اصل : برمگیر

رسیدند. همه احوال می‌گفت که چون بود و چگونه افتاد. تا به زیر آن سرو رسیدیم[با] فرخ روز و شروان بشن آنجایگاه فرود آمده بودیم . دیگر باره همه احوالها بگفت : روز افزون بـه شهر فرستادن و کارها کردن و احوال لشکر و گرفتن فرخ روز و شروان بشن و رفتن بـه شهر پیش دایه و احوال دختر رئیس . عالم افروز گفت تو اکنون از پیش برو و سر راه نگاه دار تا من بیایم و مرا به سرای دایه بری تا سر گردان نباشم . ابرك احوال در شهر شدن با عالم افروز بگفت . بر خاست و روی به راه نهاد و برفت .

ابرك به شهر آمد . پیش‌دایـه رفت . گفت: عالم افروز [را] آوردم. و بیامد به سر راه ؛ بر پای می‌بود تا عالم افروز به شهر در آمد . پیش دایه خواست شد چنانکه نهاده[1] بود . چون سمك برسید ابرك را دید بـر سر راه ایستاده ؛ او را به سرای نیك‌انجام آورد و بنشاند که دایه در حال بیامد و او را بپرسید و احوالهابگفتند. عالم افروز گفت : احوال روز افزون به چه رسید ؟ دایه گفت : دختر رئیس ترتیب می‌کند که شادرا به مهمان‌آورد و او را بیاورد تا دختر رئیس ببیند که این‌کار کرد ، شاه او را بنوازد. در سرای شاهست ؛ مگر او را بند بر نهاده‌اند که احوال او پیدا نمی‌گردد ، یا مگر شاه او را فراموش‌کرده است. عالم افروزگفت: فرخ روزوشروان بشن[را] کجا باز داشته‌اند؟ دایه‌گفت : ای پهلوان ، در زندان مجده که هرگز زندانی چنین کس ندیده است . عالم افروز گفت : با من بیای تا زندان بنگریم ، آنگاه چاره می‌سازم .

نیك انجام و عالم افروز بیرون آمدند تا پیش زندان رسیدند؛ میدانی مقدار نیم فرسنگ دید و پیرامون آن میدان به سنگ استوار کرده و بندهای سنگی به قلعی استوار کرده و میان خانه از سنگ بر سر سنگ بر آورده و دری آهنین بر آویخته و قفل برزده . عالم افروز عجب داشت . پیرامون

۱ـ اصل : قاعده

آن برگشت. کسی را ندید. با خودگفت من زندانی[1] از این استوارتر ندیدم تا یزدان [را] در این دختر و این [زندان] حکمت چیست . باز گشت و بـه سرای نیك انجام آمد . هراحوالی می‌گفت . ابرك گفت : ای پهلوان ، هیچ ممکن باشد که پیش دختر میلاسب رویم که دختری با رای و عقل است . دایه گفت : برویم ، باشد کـه از آنجا کاری گشاده گردد . عالم افروز برخاست با نیك انجام و ابرك به سرای مشکبوی آمدند .

نیك انجام در پیش دخترشد. خدمت کرد .گفت ای ملکه ، بدستوری که عیار زمانه عالم افروز [را] باخدمت کار وی ابرك آوردم،به خدمت آیند. دختربفرمود تا ایشان‌را جایگاهی نیك بنشاندند. خود برخاست. پیش عالم‌ـ افروز آمد . خدمت کرد و آفرین خواند . اول سخن گفت : پهلوان معذور داردبه‌جایگاه ناپسندیده و بی‌قاعده که می‌سازیم . عالم افروز آفرین کرد و گفت : ای دختر ، بی‌ادبی کردیم و به ناگاه به خدمت آمدیم بی‌آنکه ما را از پیش گفت وگوی رفت . اما از تو بدیع نیست و با تو همه نیکست که ما ترا خدمت کاریم . و تا این سخن می‌گفت ، دختر می‌دید و می‌نگرید و خردمند وخوش سخن و خوب گفتار . هر سخن می‌گفتند تا به سخن فرخ ـ روز و شروان بشن و زندان رسیدند . مشکبوی گفت ای پهلوان ، زندانـی است که از روزگار کیومرث و جمشید کرده‌اند و هرگز این زندان هیچکس نشکست . عالم افروز گفت تواند بود ، که من بسیار زندان در جهان دیدم و بدین استواری ندیدم . دخترگفت : ای پهلوان ، من چاره[ای] ساخته‌ام که شاه را به مهمان آورم از بهر روز افزون دیدن ، که اول درست نمی‌دانستم که اوست ، اگر چه اکنون می‌دانم . این بهانه کرده‌ام [تا] شاه را به مهمان آورم با خاصگیان همه [را] بیهشانه دهـم و بکشم و فرخ روز [را] از بند بیرون آورم و به پادشاهی بنشانم . عالم افروز گفت : ای ملکه ، این تدبیر

۱ـ اصل: که هرگز زندانی‌که هرگزچنین زندگان کس ندیده است.

نیك نیست که شاه غریب لشکر بسیار دارد . اگر[1] او رابکشیم با لشکر وی چه کنیم ؟ اگرتو شاه را مهمان کنی رواست اما کشتن مصلحت نیست . اول فرخ روز [را] بیرون باید آوردن تا اگر کاری افتد فرخ روز بیرون باشد ؛ جهد کند که با لشکر برآید . تو ترتیب مهمان می‌ساز ؛ هیچ دانـی که این زندان راهی دیگر دارد؟که ناگزیرباشد ازراهی دیگر نهانی. مشکبوی گفت ندانم و نشنیده‌ام . سمك گفت در سرای کسی باشد که داند ؟ گفت ندانم . سمك ساعتی سر در پیش افکند. ساعتی بـود . سر برآورد .گفت ای ابرك، ما را چاره‌ای یاد آمد ، برخیز و چون باد به لشکرگاه در پیش خورشید شاه رو و بگوی که سمك‌چگل ماه وگیتی نمای [را]می‌خواند ؛ ایشان‌را برگیرو بیاور؛گلبوی رهاکن تامن به‌ایشان دام نهم وفرخ‌روز [را] ازبند بیرون‌آورم. مشکبوی گفت : ای پهلوان ، اگر چنانست که‌به‌ایشان کار برمی‌آید، بگوی تا من ایشان‌را بی‌رنج ابرك پیش تو آورم .

واین احوال چنان افتاده بود که چون چگل ماه وگلبوی‌گلرخ وگیتی نمای وکنیزکان وخادمان‌روی به‌راه نهادند تا به‌شهرشطران‌آمدندچنانکه از ابرك‌شنیده‌بودند که چگونه در شهر می‌بایدرفتن ،آستانه بوسه‌دادند وانگشت برداشتند ودرشهر شدند ، سرای رئیس پرسیدند؛ پیش دختر راه خواستند ؛ احوال خودباوی بگفتند. مشکبوی ایشان‌را بنواخت وجایگاه خوب ساخت وتیمار داشت تا یك هفته برآمدکه عالم افروزبرسید.

چـون عالم افروز از دختر رئیس ایـن احوال بشنید برخود بلرزید . گفت ایشان را چگونه بدین جایگاه آوردند ، بـه حقیقت‌این جا[2]یگاه‌اند ؟ مشکبوی گفت بلـی . عالـم افروز گفت : ایشان را بخـوان . دختر رئیس برخاست و برفت . ساعتی بود . می‌آمد و چگل ماه و گیتی نمای و گلبوی [را] می‌آورد . پیش عالم افروز هر سه را بنشاند . هـر سه خدمت کردند .

---

۱ ـ اصل : گو ۲ ـ اصل : آنجا

سمك به ایشان سر بر نیاورد ؛ جواب ایشان نداد . در ایشان نگاه نکرد ؛ تا چگل‌ماه گفت : ای پهلوان، چرا سر برنمی‌آوری؟ چه کرده‌ایم؟گناه از دختر رئیس بود که نمی‌بایست گفتن که ما این‌جایگاه‌ایم، تا ترا معلوم نبودی وسر بر ماگران نداشتی. سمك بانگ بر ایشان زد که از این بتر چه باشد که شما کرده‌اید؟ ما نمانده بودیم در جهان ؟ چهل سالست و زیادت که کار می‌کنیم و نام و ننگ نگاه می‌داریم وجان فدامی‌کنیم تاشما [را] به‌فرخ روز رسانم؛ اکنون از خویشتن کامی به راه افتاده در میان چندین هزار دشمن آمده‌اید [1] تا چند کار کنید ، چه خواهید کردن ــ بـا من بگوئید ــ در میان چندین خصمان ، به‌عاقبت می‌گوئی که گناه دختر رئیس است که گفت ما این جایگاه‌ایم . اکنون مرا معلوم شد . بروید تا چه خواهید کردن . اما گناه شما نیست کـه جرم خورشید شاه است که چون شما سه زن رها کرد ؛ این خود محالست که او شما را رها کرده است ؛ او را خبر نبوده است ؛ شما پنهان بـه خودکامـی بگریخته‌اید که اگر خورشید شاه آگاه شدی که شما را این هوس است، شما را بند برنهادی. از بسیاری که بگفت هرسه درخاك افتادند. گفتند ای پهلوان، ما را خبر آمد که فرخ روز در بند افتاده است وتو به سعادت غایب بودی ؛ ما را آتش در جان افتاد ؛ ندانستیم که چه کنیم ؛ روی به‌راه نهادیم ؛ گفتیم مگر کاری توانیم کردن که فرخ روز [را] از بند بیرون آوریم . عالم افروز گفت: اکنون راست بگوئید تا چه خواهیدکردن تا من نیز دانم وبا شما یار باشم که مکر و چارهٔ زنان بیش از آن‌مردان است. هرسه گفتند : ای پهلوان، نه ما زنان و نه تو مرد ، چون تو حاضر گشتی به صدهزار از ما و غیر ما چه دانیم کردن ؛ کار آن باشد که پهلوان کند و سازد .

عالم افروز روی به گلبوی کرد . گفت دانم که ایشان از هنر مردان چیزی دانند و توانند ، تـو چه دانی و چرا آمدی ؟ نه بس بـود که هشت

---

۱ ـ اصل : آمده‌ای

سال بند و زندان خوردی تا به هزار غصه و رنج ترا بیرون آوردم؛ این همه کار که افتادهمه به‌سبب تو [بود]؛ به عاقبت خودرا در دام افکندی؛ آمدی که این جایگاه چه کنی؛ از فرخ روز فارغ بایدبودن که بعد از قضای یزدان، و دیگر که او را اجل نیامده بود، شروان بشن او [را] از بند بیرون آورد و با وی سوگند خورد که مراد به وی دهد. اکنون دل از وی بردار که تا تو دل در وی بسته‌ای از بند رهایی نمی‌یابد؛ و دیگر شروان بشن از بهر وی به‌ترك خان و مان و پدر و مادر و پادشاهی بگفت و همه نام و ننگ به سرباز افکند و فرخ روز را از بند بیرون آورد و همه خود را به وی داد و به‌خدمت وی آمد تا بدین شهر هردو در بند گرفتار آمدند؛ تا بنگریم که احوال ایشان به چه خواهد رسیدن. گلبوی گلرخ گفت: ای‌عالم افروز، این نه سخن تست و نه جواب من؛ و مرا بدین سخن که تو گفتی، از راه نشاید برد و نتوان افکندن که من خود افتادهٔ همه جهانم؛ و تو می‌دانی که تو این معنی گوئی که شروان بشن با فرخ روز برفت و او را خواهد، بدین چاره نمی‌توانم کردن که اگر کسی به مراد نخواهد به زور خود را بروی بندم؛ او را به سعادت باد؛ وتو نیز که این سخن گفتی که اگر شروان بشن شاه‌زاده است‌وازخان‌ومان‌وپادشاهی‌برآمده است راست‌می‌گوئی، مانیزبه‌شهرخویش مردم بودیم، مجهول زاده نیستیم و ازگلخن گرماوه بیرون نیامده‌ایم؛ خان و مان و تخت و پادشاهی ما را کم از آن وی نبود و همه رها کردیم از بهر مراد دل.

اگر دانستمی بعد از چندین سال با این همه بلا و رنج و محنت و مشقت این باید دید و شنید، یا آمدمی یانه؛ اما با قضا چاره نیست و دیگر شروان بشن چه کرد که مانکرده‌ایم؟ ایشان‌را نیز چیزی بگویم هشت سال و به سر که بند و زندان و خواری می‌کشم؛ ساعتی در دریا غرق، زمانی در جزیره‌ها، وقتی در دست دزدان، شکر یزدان که با این همه بند و زندان که

کشیدم بر من چیزی نرفت که نام زشتی از آن حاصل آید و در این غصه‌ها که به من رسید از دوست داری فرخ روز یك ذره واکم نکردم بلکه زیادت است. اگر هزار یکی از آنکه به من‌آمد به‌تو آمدی که دعوی مردی وعیاری می‌کنی ـ و دانم که در این باب چون تو کسی نیست ـ با این همه مردی هرگزپیرامون این کار نگشتی ونام‌فرخ روز وخورشیدشاه برزبان نیاوردی؛ همه کار خود می‌بینی؛ این آن سخن است که گفته‌اند: هر چه کنم نیکو هرچه کنی آهو؛ و دیگر در این معنی گفته‌اند بیت:

خوی بد که دارد چنین دلبر من نبیند حق خویش و بیند حق من

این معنی نه بدان گفتم که ترا حق باطلست و ما [را] نه، که مرا خود برهیچ کسی نیست؛ اما یکباره چنین عاجز نشاید بودن که بی جرمی سخن سخت می‌باید شنود؛ می‌نگرم و عیار پیشهٔ زمانه منم که گوشت پاره‌ای‌ام و به جای‌صدهزارپهلوان‌ایستاده‌ام؛ازهیچ دشمن‌به‌هزیمت‌نمی‌روم؛اگر فرخ‌روز [را] دوست دارم شاید؛ دل من مراست؛ به‌هر چه خواهدرواست؛ تا جان من‌است وروان در تن دارم، مهرفرخ روزدر دل من بود واو را ازجان و دل خود دوستر دارم، بی‌وفانیستم؛ نه چنانم که گویند که در زنان وفا نباشد و معروفست بی‌وفائی زنان؛ اما می‌بینم که در من نیست مگر نه زنم من. این محالست که می‌گویم فی‌الجمله همهٔ زنان چون هم نباشند؛ مقصود این همه سخن گفتن که از خود بیرون آمده‌ام آنست که مرا به سخن شروان بشن که فرخ روز [را] از بند بیرون آورد، نتوانی افکندن که اگرشروان بشن او را بیرون نیاوردی، عالم افروز بیرون آوردی که بدان کار میان در بسته بود و اگر عالم افروز چاره ندانستی یزدان که آفریدگار جل جلاله چاره ساز هر کار است او را برهانیدی. مرا به چه می‌ترسانی که‌فرخ روز با شروان بشن خواهد بود؛ او رابه سعادت باد؛ مرا راحت وی می‌باید؛ اگر فرخ روز از من برفت بازآید، اگرباشروان بشن پیوست روا باشد،او را خوش باد. این

کلمه گفتم که تو می‌گوئی که شروان بشن با فرخ روز به موافقت در زندان است؛ این سخن مرد افکنی باشد که نه به مراد خویش رفته‌است(؟) که ایشان [را] با هم بگرفته‌اند. این قدر گفتم تا بدانی که من بسیار چیز می‌دانم اما نگویم از بهر حرمت داشت. تا حرمت من بر جای باشد؛ مرا هزاران غم در جان بود. صد هزار چندان غم تو بدین سخن که نه بر حقیقت گفتی در جان من افزودی؛ تو دانی با یزدان و فرخ روز و شروان بشن.

این بگفت و گریان از پیش عالم افروز با دیگران بر خاست. همگان در سخن گفتن گلبوی باز مانده بودند که آن سخنها چون گفت و جواب عالم افروز چون داد. عالم افروز[1] گفت گلبوی هر چه در دل کرده بود از چندین سال، بیرون‌افشاند و آسوده گشت. روی به‌چگل ماه کرد و گیتی نمای و گفت: گلبوی به‌خشم رفت واز وی خودکاری نیامدی؛ شما او را با خود آورده‌اید روا باشد مگر مصلحت چنین بهتر بود؛ بی آنکه کس فرستم و شما را بیاورم حاضر آمده‌اید؛ دانم که به طلب کار فرخ روز این همه راه آمده‌اید؛ یقینم که هیچ کار نتوانید کردن؛ اکنون به هر چه من بگویم بکنید تا کار به مراد بر آید. هر دو خدمت کردند. گفتند هر چه پهلوان گوید فرمان برداریم؛ جان ما از آن تست. عالم افروز روی به مشکبوی کرد. گفت: ای ملکه، معذور دار که کار وگفتار نه بر حال باشد؛ اکنون چو[ن] ما را به خودقبول کردی کار سازی می‌کن؛ ایشان‌را به گرمابه باید بردن و سرو تن بشستن ودو دست جامهٔ پاکیزه درایشان پوشانیدن. مشکبوی برفت وایشان‌رابه‌گرمابه فرستاد و سروتن بشست و دو دست جامهٔ پاکیزه در ایشان پوشانید و پیش سمك‌آورد، آراسته به‌هرچه آن نیکوتر؛چنانکه سمك در ایشان باز ماند تا در حال نسخت کرد و چند گونه دارو بخواست. بیاوردند ودرپاتیله‌ای کردندوبجوشانیدند وخود را وابرك را بدان‌دارو رنگ‌بگردانید

۱ـ اصل: به عالم افروز

چنانکه به رنگ و چهرهٔ ترکان شدند سرخ و سفید . روی به چگل ماه و گیتی نمای کرد که شما را به نخاس خانه می‌برم تا بفروشم، زینهار تا هر که شما را بخواهد رضا ندهید مگرشاه. که من خود گویم که ایشان را کسی باید که هردو به‌هم بخرد وچون به‌سرای‌شاه روید ازهر که‌درسرای‌شاه‌اند[1] باز دانید وبه دست آورید که این زندان راهی دیگر دارد یا نه؟ چون من‌بیایم به نزدیك شما دانید و با من بگویید تا من چاره کنم و فرخ‌روز را از بند بیرون آورم. این‌بگفت‌وایشان‌را پیش کرد تا به نخاس‌خانه آورد، درمیان بازارجواهریان، ایشان را به‌حجره‌ای برد و بنشاند. مردی پیر دید برگوشه‌ای‌نشسته،مگر صد سال عمر او بود . سمك سلام کرد ، نخاس را نام ناهید بود ، جواب داد و بپرسید . عالم افروز گفت: ای استاد ، این دو کنیزك بفروش به هر که ایشان بخواهد و هر دو به یك خواجه فروش که از آن خواجه که من ایشان را بخریدم مرا این نصیحت کرد . ناهید گفت فرمانبردارم . گفت ای خواجه نام تو چیست؟ عالم افروز گفت نام من فرخ بخت‌واین فرزند من نام فرخ‌زاد. ناهید گفت : ای خواجه ، نخاسان را شرط باشد که کنیزکان را ببینند ، روا باشد که من ایشان را ببینم؟ سمك گفت چرا نبینی ؟ بفرمود تا نقاب از روی بگشادند . دو ماه بودند از زیر ابر بیرون‌آمدند . ناهید در جمال ایشان نگاه کرد. مدهوش گشت ، با خود گفت دو کنیزك زیبااند . دست و پای و روی ایشان بدید بغایت پسندیده بود . گفت : ای فرخ بخت ، مرا نود سال عمرست وشصت سال تا نخاسی می کنم. هرگز کنیزك بدین‌جمال و خوبی و آراستگی ندیدم ، بگوی تا بهای ایشان چند است تا اگر کسی خواستار[ی] کند و ایشان رضا دهند ، بگویم که به چند است تا تو حاضر گردی کار ساخته باشم و دیگر کجانشینی ؟ عالم افروز گفت : ای استاد ، ایشان دو دُراند نابسوده چنانکه از مادر زاده‌اند و قیمت جوهری‌داند. تاکسی آید که

۱ـ اصل : شاهند .

قیمت خواستار کند تو مرا از سرای نیك انجام طلب کار باش . این بگفت و با ابرك برفت به سرای دایه .

چگل‌ماه‌و گیتی‌نمای درنخاس‌خانه.خلق می‌آمدند وایشان رامی‌دیدند. بازرگانان و مردان مال‌دار ومنعم و خواجگان معروف، ایشان را خواستاری می‌کردند تا شب در آمد. ناهیدکس فرستاد و سمك را بخواند. گفت : ای فرخ‌بخت، قاعده باشد که کنیزکان[1] درنخاس [خانه] باشند اما نه‌این کنیزکان، ایشان را به شب‌به‌سرای خویش‌بر[2].چگل ماه‌گفت: ای‌پهلوان، بر تو کاری پوشیده شد که ما را رها کردی و چیزی نفرستادی که بخوردیمان تا نخاس چیزی بفرستاد و خوردیم و هیچ با ما نبود که چیزی بخریدیمی و به دیگران دادیمی . عالم افروزگفت چنین بود مرا فراموش گشت .

پس روز دیگر ایشان را برگرفت و به نخاس خانه آورد. مقدار پنجاه دینار زر به نخاس داد،گفت از بهر رنجی که دیروز برده بودی. ناهیدگفت: ای خواجه ، صداع نیست که ما را همه روز و شب این کار باشد . خرج ما هم از آن شماست . عالم افروز گفت : ای آزاد مرد ، می‌دانم که نفقات تو و خرج خدمت کاران تو از این کارست اما تا این بخرند ترا خرج باید. این زر بخرج خویش می‌کن که من دیگر بدهم . ناهید دعا و آفرین کرد . پس مشتی زر دیگر به چگل ماه و گیتی نمای داد و گفت اگر شما [را] چیزی آرزو باشد بخرید . و آن زر از نیك‌انجام بستده بود تا نگویند که سمك زر از کجا آورده بود که چنان بخرج می‌کرد. چون زرها بداد به‌خانه باز آمد .

حق تعالی تقدیر کرد که چون سه روز در آن کار برآمد که ناگاه غلبه در شهر افتاد . چنین گوید خداوند [حدیث و] راوی قصه که چون دو سه روز برآمد از کار نخاس خانه ، یك روز ناگاه غلبه در شهر افتاد که

۱ـ اصل : که کنیزکان که. ۲ـ اصل : برند

رسولی از پیش قاطوس آمده است . شاه غریب لشکر به استقبال فرستاد تا ایشان را به شهر درآوردند . از راه بـه بارگاه آمدند . چـون رسول پیش تخت غریب آمد خدمت کرد و آفرین گفت . تـا شاه بفرمود ایشان را بـر جایگاهی بنشاندند وبرقاعده جلاب آوردند وبازخوردند. پس‌خوان‌بنهادندو نان بخوردند. چون فارغ شدند دستها بشستند. مجلس‌بزم بیاراستند. مطربان آواز به سماع برآوردند. ساقیان شراب در دادند. شاه اشارت کرد به وزیر که نامه‌بخواه. مندوم[1] وزیر روی به رسول آورد. گفت شاه می‌فرماید که نامه بیاور آنچه پیغام داری بگزار . رسول برخاست نامه بیرون کرد وبوسه داد، پیش غریب بنهاد. غریب نامه برگرفت وبه دست وزیر داد. مندوم[1] وزیرمهر نامه برگرفت و خواندن آغاز کرد . نبشته بود که :

«این نامه از من که قاطوس شاه‌ام به تو که پادشاه شهر شطرانی و آن ولایت و نواحی ، بداند و آگاه باشد که از ولایتی که ما ندانیم و نشنیدیم پادشاهی آمده است نام وی خورشیدشاه ، که پوشیده نیست دانم که شنیده باشد که چه کرد؛ با شاه در آویخت و من که قاطوس‌ام بـه یاری وی رفتم ، با وی بسنده نیامدم . اگرچه ما را مصافها بسیار افتاد و بی‌اندازه خلق از هردو جانب به‌هلاك آمدند و کار ما با نظام‌تر بود . چشم زخم آمد؛ سبب دولت‌خورشیدشاه . بالشکرشبیخون آوردند و مارا خفته یافتند چنانکه‌روئین پهلوان درآن کشته شد . ما را روی ایستادن نبود . به هزیمت آمدیم به شهر محترقات ، وجامیه رهاکردیم . ناچار خورشیدشاه از دنبالهٔ ما بیاید. ما شهر محترقات به حصار گرفته‌ایم و ترا معلوم کردیم تا داند و از کردار اول یاد نکند و آنچـه رفت باز دل نیاورد و ازگذشته سخن نگوید . باید کـه شاه برخیزد وبیاید وما را یاری دهد تا دشمن را جواب باز دهیم. اگرشاه تقصیر کند پادشاهی ما زوال آید و خان ومان برباد شود که اگر نیاید نیك نباشد .

۱ــ اصل : مندم

این دشمنی از میان بردارد که ما از دل بیرون کردیم که ما را ولایت جدائی نیست وباهم بوده‌ایم وبر آمده. امروز بیگانه بیاید وجایگاه ما به‌دست آورد زشت بود و این کار بردست ما نمی‌آید که دفع آن کار بکنیم و او را ازخود باز داریم تامگر به‌یاری دادن شاه غریب و به‌اقبال وی باشد که دشمن‌قهر کنیم وهمه یکی شویم؛ واگرنه می‌دانی که چون قصد ولایت ما کند و آتش درجان ما افتد دود بدان جانب آید؛ چنانکه دود بیش از آن آتش بود. چون‌کار بدین سبیل باشد نه‌او [را] نیك باشد ونه ما [را]نیز، که خود در پیش ایستاده‌ایم.»

چون وزیر نامه تمام خواند شاه غریب همهٔ احوال گفته معلوم کرد . گفت ای وزیر ، دیدی و می‌بینی که قاطوس هنوز باما در دل دشمنی دارد . بااین همه که در نامه به چند جای گفته است که دشمنی از دل برداشت خود از دختر یاد نکرده است . وزیر گفت ای شاه ، مگر فراموش کرده است یا اندیشه کرده است که چون دختر باوی است سپاسی بتوانم نهاد که دختر به‌تو دهم که او را نه من به تو داده‌ام . چون [از] مصاف باز پردازیم آنگاه کار می‌سازیم واگرنه که شاه را آزمایشی می کند تا تو چه می‌گوئی درحق دختر.

خود ندانستند که قاطوس از احوال دختر آگاهی ندارد ؛ که اگر این معنی دانستی که دختر باوی است اول دختر خواستی. فی‌الجمله شاه غریب گفت ای وزیر ، جواب نامه باز نویس و بگوی اگر خواهی که من پیش تو آیم وجواب دشمن تو باز دهم اول معتمدی بفرست تا دختر تو به زنی من دهد که دختر تو در زندان منست بافرخ روز فرزند خورشید شاه ؛ تا من بادختر تو بیایم و فرخ روز را بسته پیش تو آورم و اگرنه تو آنجا می‌باش وجواب خورشیدشاه باز می‌ده اگر می‌توانی؛ که من‌خود این‌جایگاه می‌باشم و شهر خود نگاه می‌دارم . اگر خورشید شاه قصد این ولایت کند با وی در آویزم. اگر بسنده آیم، واگرنه کمر خدمت وی برمیان بندم که مرا هیچ‌زیانی ندارد بل که همه سود باشد؛ که‌بسیار پادشاهان کمر خدمت وی برمیان بسته‌اند

و آسوده می‌باشند. مندوم[1] وزیر گفت ای شاه ، باز نمودن به قاطوس که‌دختر به من ده تا فرخ روز [را] بیاورم شرط نیست. عاجز[ی] باشد .گوئیم دختر به‌زنی به من ده. چون دختر داد فرخ‌روز [را] ما داریم که‌کار خورشید شاه پدیدار نیست ؛که اگر کار از دیگرگونه باشد ما را دست‌گیری بود . غریب گفت تو دانی ؛ چنانکه مصلحت باشد بنویس .

مندوم وزیر در حال جواب نـامه نوشت و خواستاری دختر کـرد و چنان نوشت کـه اگر دختر ندهد من بـرجای خود همی باشم . تـودانی با خورشید شاه. و از فرخ روز هیچ‌سخن‌نگفت. مهر برنهاد ورسول را خلعت فرمود تا باز گشت .

شاه غریب به‌حکم تماشا با رسول از شهر بیرون‌آمد تا رسول برفت؛ شاه غریب به‌شهر بازآمد.

اتفاق ایزدی و تقدیر الهی واقبال فرخ‌روز را سبب‌اجل مانده بود و نجات‌زندان ازاندیشهٔ عالم‌افروزاست برآمدن. گذرشاه غریب به‌زیرنخاس خانه‌افتاد، به‌بازار. چون‌برسید خلقی بسیاردیدایستاده از مرد وزن، به‌تماشای نخاس خانه .گفت: این چه‌آشوب عوام است از این جایگاه ؟ حاجبی از آن احوال خبر داشت . خدمت کرد . گفت : ای بزرگوار شاه، مردی بازرگان آمده‌است ودو کنیزك دارد سخت باجمال، این‌همه به‌نظارهٔ ایشان‌ایستاده‌اند. شاه‌گفت ایشانرا نمی‌خرند؟ حاجب‌گفت‌ای شاه ، کنیزکان رضا نمی‌دهند ، الا آن‌کس کـه ما خواهیم و هردو یکی بخرند .

شاه عجب داشت که ای وزیر ، ما در پادشاهی غافل‌ایم . مردی بازرگان در این شهر آید و چنین دو کنیزك بیاورد و ما را خبر نباشد. وزیر گفت: ای بزرگوار شاه ، این از داد و عدل تست ، از غافلی مانشاید بودن . شاه گفت این کنیزکان [را] می‌باید دیدن که بخریم . وزیر گفت : چون باز

---

۱ ـ اصل : مندم

گردیم کس فرستیم تا کنیزکان [را] بیاورند و بها بدهیم. شاه گفت این چنین نشاید؛ از بهر آنکه می‌گویند که کنیزکان خود خواستاری می‌کنند. اگر چنان بود که کنیزکان [را] پیش من آرند و من ایشان‌را خواهم ورغبت باشد که بخرم، ایشان مرا نخواهند ، نام زشتی بود ؛ که ایشانرا به‌دست باز نتوانم گرفتن ، که ظلم باشد ونام خود زشت گردانیدن بود. از من ظلم وبیداد کسی نخواهم که بیند ؛ خاصه بازرگان که در همه شهر که برود گوید شاه غریب ظلم کرد و بیداد کار فرمود و به‌جور و ستم دو کنیز بستد . این نام زشتی تا جاوید برمن بماند .

این سخنها می‌گفتند و ایستاده؛ صد هزار مرد و زن به‌نظاره ، که شاه غریب چرا ایستاده است؛ تا وزیر گفت: ای شاه، بگوی تا چه می‌باید کردن. شاه گفت پیش ایشان‌رویم بنگریم. اگر مرا خواهند بگویم تا ایشان‌را بیاورند و بازرگان [را] حاضر کنیم و بها بدهیم .

این بگفتند و روی به‌نخاس خانه نهادند . چاوشان درآمدند و خلق را دور کردند . ناهید راگفتند که شاه آمد . پیش کنیزکان رفت . گفت اقبال روی به‌شما نهاد کـه شاه غریب آمد . مدتی درازست تـا بدین جای نیامد . برخیزید وخود را بروی عرضه کنید تا اگرشما را بخرد خاتون زمانه گردید. بهتراز این اگر خواهید نیابید. رضا دهید تا شما را هر دو بخرد . چگل ماه گفت ای گیتی نمای ، برخیز که خواجه آمد و منشین . گیتی نمای گفت نه ، خواجهٔ تو است. آخر از غم رستیم که مارا خواجه آمد؟ مبادا در جهان بجز فرخ روز که خواجهٔ ما باشد .

این سخن می‌گفتند که شاه بر آمد . ناهید پیش ایشان خدمت کرد . شاه گفت ای ناهید ، می‌گویند که دو کنیزك نیك آورده‌اند . چـرا بر من عرض نکردی؟ بیاور ایشان‌را تا ببینم که خود به‌نخاس خانه آمده‌ام از بهرنام نیکوئی و داد و عدل ؛ تا هرکس سخن از هر معنی نگوید . ناهید گفت ای

بزرگوار شاه ، بازرگان گفت نباید که شاه ایشانرا ببیند . مگر که خواستار آید . چون شاه ایشان را بخواهد روا بود . ناخواسته به‌عرض نشاید بردن . ازاین سبب بود .

ناهید بیامد. چگل‌ماه وگیتی نمای[را] پیش شاه آورد. هردو خدمت کردند و بایستادند. شاه در قد وبالا وپهنا و روی وموی وحلاوت و ملاحت ایشان نگاه می‌کرد . دو ماه آسمان دید که از فلك جمال پیش وی آرمیده بودند؛ نه، که دو خورشید تابان دید که ازگردون کمال درپیش وی خرامیده بودند . دو سرو شاداب دید که آفتاب خوبی ازبالا [ی]آن سروها می‌تافت. دو کاج وصنوبر دید باروی و موی وسخن وگفتار ، خرامان و روان. در هر چه می‌نگرید از ایشان ، همه از یکدیگر نیکوتر می‌دید . در ایشان باز مانده بود. هرگز شاه بدان خوبی وجمال زن ندیده بود. اگردرچگل‌ماه می‌نگرید دل باوی می‌دید و اگر در گیتی نمای نگاه می‌کرد جانش او می‌ستد . نمی‌دانست که کدام اختیار کند . هردوان می‌خواست . دل به‌هردوان داد . جان در هردوان پیوست ودل[1] به هردو تسلیم کرد . فرو مانده بود . جدا نمی‌توانست کردن که کدام دوستر دارد . هردو را می‌خواست . بی هر دو نمی‌توانست آرام‌گرفتن . باخود می‌گفت هرگز دل به‌دو کس شاید دادن؟ دل خود یکیست . به‌دوش چون توان دادن ؟ به دوپاره چون باشد ؟

از این معنی با خود اندیشه می‌کرد. وزیر دانست که شاه دل به ایشان داده است . روی به‌کنیزکان کرد . گفت ای دختران، این شاه ماست وپادشاه ولایت شطران . او را می‌خواهید تا شما را از خواجه بخرد ؟ هر دو خدمت کردند . گفتند ما بندگان‌ایم . امید ما خود این بود ؛ برآمد . یزدان مراد ما برآورد .

شاه چون بشنید خرم شد . برخاست . به‌سرای آمد. کس فرستادپیش

۱ــ اصل : جان

ناهید که کنیزکان بیاور تا زر بدهم . چون کس پیش ناهید آمد و احوال بگفت ناهید کس فرستاد وسمك را بخواند . چون بیامد ناهید گفت ای‌فرخ بخت ، اقبال باتست . شاه این جایگاه بود . کنیزکان [را] دید و بپسندید و کنیزکان رغبت به‌شاه کردند. اکنون شاه کنیزکان را می‌خواهد. بیای تاپیش شاه رویم . سمك گفت فرمان تراست . ناهید گفت ای فرخ بخت ، اقبال یار تست . بهای کنیزکان بگوی که قاعده است ، چون شاه پرسد دانم گفتن . تو چندانکه خواهی بگوی تا من دو چندان بگویم تا چیزی کم کنم ، آنچه رضای تو باشد برآید . سمك گفت ای استاد ، تو این کار کنی و دانی ؛ اما آن کس که جوهر فروشد بهای جوهر داند کردن ؛ که من بسیار از این کار کرده‌ام . تو مرا پیش شاه‌بر که مهرهٔ دیگران به لؤلؤ بخرج توانم کردن ؛ خاصه جوهر خویش ، ترا[1] راه بـه نخاسی است . هرصد دینار آنچه رسم است دیناری زیادت بدهم . ناهید گفت فرمان تراست . امشب برویم که شاه انتظار ما می‌کند . سمك گفت فرمان بردارم ؛ اما بامداد برویم که روز بر افزون باشد . اکنون خود دیرگاهست .

سمك ایشان را پیش کرد وبه سرای بازآورد وهمه شب چاره باایشان می‌آموخت و مـی‌گفت چه کنید وچون باشید و چون گوئید و جواب چون دهید و به چاره بنگرید که در سرای شاه کدام است و که به‌شاه نزدیکتراست و او را به خود می‌خواند تا من بیایم و چاره بسازم . باشد که فرخ‌روز [را] ازبند بیرون آورم .

همه شب از این معنی می‌ساختند و می‌بـودند و با ایشان می‌گفت ؛ تا روز روشن شد. عالم‌افروز برخاست وترتیب می‌داد که ایشان را بیرون‌آورد که ناهید نخاس برسید . با یکدیگر همراه شدند ؛ تابه سرای شاه آمدند .

عالم افروز نگاه کرد و درگاهی دید عالی برکشیده، بی‌ساز وترتیب

۱ــ اصل : تو را

پادشاهان ، اما هم آراسته وحاجبان و سرهنگان و خدمت‌کاران . تا حاجبان بیامدند و ایشانرا به سرای آوردند. از پرده‌ها بگذرانید تا به بارگاه آمدند.

شاه غریب در بارگاه بر تخت با وزیـر و دو سه غلام و خادم . ناهید خدمت کرد که عالم افروز با کنیزکان در پیش پرده باز داشته بـود . گفت ای بزرگوار شاه، کنیزکان به خدمت‌آورده‌ام با خواجهٔ ایشان تا شاه بخرد. پیش از آنکه سمك را پیش خواند گفت ای ناهید ، به چند بتوان خریدن ؟ ناهید گفت ای شاه ، من هرگز مرد بـدین عقل و کیاست و دانش ندیده‌ام . مردی سخن دان و زیرك و بارای و متمیزست . هرچند که پرسیدم کنیزکان به چند ؛ قاعده باشد که بازرگانان بگویند که بفروش ؛ تا گوید آنچه تـو دانی که‌قیمت باشد که بازرگانان بگویند که به چند ؛ از هیچ معنی رضا نداد. گفت کنیزکـان من بـه شاه توانم فروختن . این معنی از آن می‌گوید کـه کنیزکان بغایت پسندیده است . شاه گفت او را حاضر کن تا بنگرم که چون خواهد بود .

ناهید بیامد و سمك را پیش شاه بـرد . چون سمك پیش تخت رسید خدمت کـرد . زمین را نماز بـرد و ثنای خوب خوانـد و آفرین گفت ، چنانکه پسندیده آمد و دعا گفت ، چنانکه سزاوار بود .

شعر[1]

خسرواکار جهان‌جمله به‌فرمان تو باد
دست پیروزی و اقبال به پیمان تو باد
ملك شاهان جهان باد به‌دست تو زبون
جان شاهان همه دربان تن وجان توباد
تا به میدان هنر ناموران گـوی زنند
گوی‌دولت‌همه اندرخم‌چوگان تو باد

۱ـ اصل : بیت

خرمی[1] بـاد همه ساله به‌ایوان تـو در
قبلهٔ هفت زمین درگه ایـوان تـو بـاد
دوست بادات فراوان و مبادات عدو
ور بود بسته عدو ، بستهٔ زندان تـو باد

شاه غـریب در سخن گفتن و دعا کردن وی بـاز مانده بود .[2] دست فرا پیش داشت . سمك بیامد ؛ دست شاه بوسه داد . کرسی نهاده بود . او را بدان کرسی نشاند . در حال جلاب آوردند . نان خوردند . شاه‌گفت ای ناهید ، این هردو کنیزك به چند ؟

و گیتی نمای و چگل‌ماه در کنار بارگاه ایستاده ، چگل ماه می‌گوید ای گیتی نمای ، خواجه را نیك ببین . گیتی‌نمای می‌گوید تو او را ببین که دلارام تو خواهد بود . چگل ماه می‌گفت من او را به‌تو بخشیدم. گیتی‌نمای می‌گفت ای خواهر ، هزار از این فدای جان تو . در کنار او خواهی بود . از بهر دل تو من با وی خوش باشم . چگل ماه گفت : ای ملکه ، چون ترا خواهد بود من هرگز از برای تو باوی نگویم. از این معنی سخنها می‌گفتند و طنز و مسخرگی می‌کردند؛ تا گیتی نمای‌گفت: ای ملکه ، چیزی بگویم . عظیم با دانش و رای مردی است این سمك . بنگر که به چه گونه خود را پیش غریب حاضر کرد و ما را به چه ساز در ایـن جای افکند تا مراد خود به‌دست آورد. با این همه اگر نه سمك بودی ماچه کار کردیمی ؟ چگل ماه گفت خواهر ، اگرچه از کردار سمك چیزی دیدی ، اگر نه‌آنچه‌کرده‌است و من دانم با تو بگویم عجب مانی . گوئی در جهان مردی باشد کـه چنین کارها تواندکردن !

از هرگونه می‌گفتند و بروی آفرین می‌کردند و گوش نهاده بودند ؛ تاشاه‌گفت: ای‌ناهید، این‌کنیزکان به‌چند؟ ناهیدگفت: خداوندداند. چگل‌ماه

۱ـ اصل : درمی ۲ـ اصل : گفت دست ...

گفت : ای گیتی نمای ، گوش کن. تنها خواهد بود شبی در کنار تو و شبی در کنار من و اگر تو خواهی من نوبت خود به تو دهم. طنز می‌زدنـد . تا هر دوان گفتند آن روز مباد و آن شب که بجز فرخ روز ما راکسی در کنار گیرد یا دلارام باشد .

از این معنی می‌گفتند تا ناهید گفت : ای شاه ، خواجهٔ ایشان اینست. می‌گوید من ایشان‌را خود به شاه فروشم. شاه روی به عالم افروز کرد .گفت ای آزاد مرد ، نام تو چیست؟ گفت: ای بزرگوار شاه، من بنده فرخ بخت. شاه گفت : ای بخت فرخ یار تو ، این کنیزکان به‌چند ؟ عالم افروز خدمت کرد.گفت خدایگان را بقاباد ، عزو دولت و کامرانی وجهان داری. بدان و آگاه باش که این بنده بسیار درصدر پادشاهان خدمت کرده است و نیك وبد هر کسی که اورا یك نظر دید بشناسد. ترا دیدم دانستم که کنیزك به‌تو چگونه باید فروختن . این کنیزکان که به خدمت شاه آوردم دودرّ نا بسودند، جهان گرد برایشان نافشانده، وزمانه‌روی ایشان‌نادیده، عالم‌ایشان‌را تمام نپروریده. به خدمت شاه آوردم و من بنده این کنیزکان از خدمت شاه بیرون نخواهم بردن بر دو سبیل : یکی آنکه شاه داند که قیمت ایشان چیست وبه من رساند که‌گوهر [را] الا پادشاه قیمت نداند و دیگر آنکه من بنده را دل‌آن هست که از سر ایشان بر خیزم ؛ اما دانم که شاه این ننگ وعار بر خود نگیرد . من این‌معنی از بی‌ادبی‌گفتم و با این‌همه‌شاه جهان [را] از این دو کار یکی با من بباید کردن . یا کنیزکان از ما قبول کند تا من باز گردم و نـام من بنده در جهان منتشر گردد که بازرگانی دو کنیزك بدین صفت به خدمت شاه آورد و حوصلهٔ آن داشت که بـه وی رها کـرد و بها نگرفت و نخواست هیچ از پادشاه . مرا به اقبال تو در جهان نامی باشد که هرگز کس را نبود و نباشد و اگر نه‌که خواهی که نام خود بـه نیکو کاری در جهان منتشر گردانی ـ و چنین پسندیده که‌نام پادشاه درجهان برود به نیکو محضری که نام بازرگان ـ

مرا چندان‌مال ده که درهمت توباشد تا نام تودر جهان‌برود که شاه غریب[را] بازرگانی دو کنیزك پیش وی برد و چندان مال به وی داد که اندازه نبود . این دو راه پیش تو نهادم . اگر نام من خواهی چنان کن و اگر نام خویشتن خواهی چنین کن .

این بگفت و بر خاست . چگل ماه وگیتی نمای را گفت خواجهٔ شما این شاه است . این بگفت و از سرای بیرون آمد . وزیر گفت : ای شاه ، مردی عاقل است و استاد . بنگر که چگونه کنیزکان [را] به تو فروخت به بهای نیکووگران و قیمت نکرد . ناهید نخاس گفت : ای شاه ، این معنی از هیچ بازرگان ندیدم و نشنیدم .آنچه این کرد بر نام شاهست ، یعنی غریب . شاه با وزیر گفت نـاهید را چیزی ده تا بـرود . وزیر او را خطی داد پنجاه دینار ؛ که از مال رسم نخاسی به دیوان‌رسید .

ناهید باز گشت . شاه گفت : ای وزیر ، چون می بینی ؟ وزیرگفت : ای شاه ، بندی گران بر پای تو نهاد و قلاده‌ای محکم در گردن تو افکند با کنیزکان . اکنون در خود نگاه کن . اگر نام او خواهی کنیزکان رها کن ، در وقت تو دانی با کنیزکان. و اگر نام نیك خود خواهی بنگر تا چه‌مقدار به وی خواهی دادن؛ تا ترتیب کنیم و به‌وی دهیم .

شاه سر در پیش افکند زمانی. چون اندیشه تمام کرد سر برآورد و خادمی [را] فرمود که ایشان را به حجره‌ای خاص بـر و ترتیب ساز تا من بیایم . خادم ایشان را ببرد. با وزیر گفت اندیشه کردم . به هرحال نام نیك خود بهتر می‌باید ازآن برادر، خاصه ازآن دیگری؛ و پادشاهی وجهان‌داری [را] اصل نام نیکوست و اگر نه‌آن هیچ نیست . بهتر از نام نیکو در جهان چیست؟ مرا باید که نام من به نیکوئی در جهان برود . گویند شاه غریب به چندین مال کنیزکی از بازرگانی بخرید . وزیرگفت : ای بـزرگوار شاه ، بنده بدین یاری کند، ده خروار اطلس وممزج و دگرگونه جامه از هرجنس

و مشك و کافور و عنبر و جواهر بدهد از بهر نام نیکو [ی] شاه و آنچه فرماید شاه از خزانه به اضافت آن کنیم و به بازرگان دهیم و زود می باید . شاه گفت ده خروار از خزانه ترتیب کن از آنچه بهتر باید که زر و جواهر بیشتر باشد تا قیمتی بر آورد ؛ که ده خروار جامه پدید بود که قیمت چند بود . هرچند که بیشتر باشد پسندیده‌تر بود و ما را نامی باشد .

این مال ترتیب کردند . روز دیگر کس فرستادند پیش فرخ بخت بازرگان و او را بخواندند و آن مال به وی دادند . پنجاه هزار دینار بیش بود و دستی خلعت در سمك پوشانیدند که هزار دینار زیادت قیمت آن بود. عالم‌افروز خدمت کرد. گفت : ای بزرگوار شاه ، گوی مردی و جوانمردی از میدان شاهی تو بردی . نام تو جاودان بدین زنده باشد . پس آن مال به کاروان سرای آورد و بنهاد و به آهستگی به سرای رئیس شهر می‌برد و دایهٔ شروان ، نیك انجام ، [را] از آن مال بسیار بداد که بسیار غصه و رنج کشیده بود وخرج بسیار می کرد از بهر ایشان .

از آن جانب شاه غریب آن شب پیش کنیزکان نرفت و روز دیگر به زر دادن به عالم‌افروز مشغول بود ؛ تا نیم روز بگذشت . با وزیر گفت برخیز تا پیش کنیزکان رویم وبنگریم تا خود چون می‌باید کردن .

هر دوان روی به حجره نهادند ؛ تا پیش ایشان آمدند. چون کنیزکان شاه [را] دیدند برخاستند و خدمت کردند. شاه گفت نام شما چیست؟ وزیر گفت : ای شاه ، کنیزك و غلام اگر چه نام اصلی دارند نام آن باشد که شاه ایشان‌را برنهد ؛ مگر که شاه بدان نام اول ایشان را رها کند. شاه غریب روی به چگل ماه کرد گفت این بلند بالاترست نام وی تاج گوهر و این دیگر گوهرناز . هردو خدمت کردند . و دو تاج بخواست زرین به جواهر مرصع و به ایشان داد وده تخت جامه و کافور و مشك و عنبر. ایشان خدمت کردند .

شاه بازگشت و به بارگاه آمد . خادمی بود نام او جوهر . گفت پیش

تاج گوهر باز رو و بگوی تا خود را ترتیب کنند که تا چون من ناگاه برسم بر عزم باشند و کار ساخته . خادم پیش ایشان آمد . گفت فردا به گرماوه روید و سر و تن بشورید و خود را آراسته و با ساز دارید که فرداشب شاه خواهدآمدن . چگل ماه چون بشنید گفت : ای لالا ، فرمان برداریم ؛ اما ترا پیش شاه باید رفتن واز ما سلام رسانیدن و بگوی که ما خدمت هیچ مرد نکرده‌ایم وبا هیچ کس نشست و خاست ما را نبوده است . باید که ده روز ما را امان دهد و کسی که شاه [را] بر وی اعتماد باشد ، از جملهٔ زنان، پیش مافرستد؛ تا ما از نشست و خاست وخدمت کردن شاه و سخن گفتن وجواب دادن آنچه باید از وی بیاموزیم ؛ تا چون شاه پیش ما آید از ما هیچ در وجودنیاید که شاه را ناخوش‌افتد . جوهرخادم گفت‌فرمان بردارم . بازگشت.

چگل ماه گفت : ای نیك بخت که توئی ، دل خوش دار که فردا شب ترا باشاه خلوت خواهدبودن.گیتی نمای گفت: ای نیك‌اختر ، فردا شب‌ترا خواهد خلوت بودن . گیتی نمای گفت ای نیك اختر فرداشب ترا خلوت است که اول نام تو برنهاد تاج گوهر ، یعنی که اول تـو ، و من مسکین‌از دورمی نگرم . عظیم کاری که ما را افتاده است . همچون بازی کودکان . شاه غریب بر خود خرم است که ما را در کنار خواهد گرفتن . چگل ماه گفت پس چه کند ؟ چون زر به خروارها داد و ما را خرید چه کند؟ از بهر دیدن خریده است ؟ یك دو بار دید تمام . از بهر آنکه با ما خوش باشد ودر کار گیرد و بیارامد گیتی نمای گفت مگر خبری به تو آمده است که فرخ روزنماند ؟که اگربعد ازقضای یزدان فرخ روز نمانده باشد و به درستی مرا معلوم شود درحال خودرا بکشم تا هیچ مردازمن مرادبرنگیرد . آن روزمباد که بیرون از فرخ روز کسی به چشم شهوت بر من نگاه تواند کردن . چگل ماه‌گفت : ای‌خواهر، به‌هم برآمدی؟ توفارغ باش که بادترا به خطا نگاه‌نیارد کردن . من بازی با تو می کنم ؟ اما گناه عالم افروز است که ما را به شاه

فروخت. اگرشاه‌بیاید واز مامراد خواهد ترا به‌دست‌وی باز دهم. گیتی‌نمای بخندید . دانست که عتاب می‌کند . گفت: ای خواهر ، من نیز با شاه‌خوش باشم و چنان کنم که ترا[1] بفروشد .

از این معنی هر سخن می‌گفتند ؛ تا خادم پیش شاه آمد و احوال بگفت . شاه گفت روا باشد. ایشان‌را دستوری دادم تا ده روز کارها بسازند[2] و بدانند و بیاموزند . شاه غریب با خود در اندیشه شد که چه کسی [را] پیش ایشان فرستد، و چگل ماه و گیتی نمای در حجرهٔ خالی، و عالم افروز در سرای نیك انجام، و رئیس شهر به‌کار سازی تا چون برآید . و هواعلم.

آمدیم به‌حدیث قاطوس[3] وچگونگی احوالها .چنین‌گوید راوی که چون چگل ماه وگیتی نمای وگلبوی گلرخ پنهان از خورشید شاه برفتند چنانکه هیچ‌کس را[4] احوال ایشان معلوم نبود . روز دیگر چون طلب ایشان کردندبا شاه بازگفتند[5] که ایشان‌پدیدار نیستند. شاه دلتنگ شد. با خودگفت شك‌نکنم که از دنبالهٔ فرخ روز رفته‌اند. چه تدبیر سازم؟ ازکجا ایشان [را] به‌دست آورم ؟

در اندیشه ؛ پهلوانان حاضر کرد ومشورت کردند . گفت ای‌پهلوانان، فرخ روز من اینجایگاه نیست ؛که درشطران‌شهردربند است، با شروان بشن دختر قاطوس . و روز افزون نیز آنجا گرفتار است و چگل ماه و گیتی نمای و گلبوی رفتند و ناپدیداراند. شك نکنم که به شهر شطران رفته باشند و عالم افروز و ابرك آنجااند و ما اینجایگاه باز مانده‌ایم . نه به جایگاهی می‌توانیم گذشت و نه دنبالهٔ فرخ روز می‌توان رفت . رای من چنان اندیشه کرد که امشب تاختن بریم و خود را بر لشکر دشمن زنیم . امید می‌دارم که همه را قهر کنیم . همگان گفتند ای شاه ، صواب دید .

۱ـ اصل : تر ۲ـ اصل : بسازم ۳ـ اصل: قابوس ٤ـ اصل: بر ٥ـ اصل : بازکرفتند

بدان کار مشغول شدند و نشانی غریب ساز دادند ؛ تا شب درآمد و جهان تاریك شد . خورشید شاه با لشکری بی‌اندازه شبیخون برد ؛ چنانکه همه‌را آسوده گرفت. دست‌تیغ برایشان‌گشادند وخلقی‌بسیارهلاك شدند ودر میان جنگ روئین‌پهلوان کشته شد که‌مست بود وباقی‌روی به‌هزیمت نهادند.

قاطوس با جام و اندکی لشکر بـه محترقات آمدند . پس رسول به شاه غریب فرستادند ودر شهر محترقات نوشته‌ها به‌هرجای فرستادند و لشکر خواستند ؛ که رسول از پیش غریب بـاز آمد و نامه بیاورد . قاطوس نامه برخواند و احوال خواستاری دختر دید . روی بـه جام کرد . گفت غریب سرغرور دارد. می‌گویددختر به‌من‌ده تابیایم. مگرمی‌داند که‌دخترمن‌ناپدیدار گشته است و بهانهٔ دختر می‌آورد و اگرنه خود می‌داند که من دختر به وی ندهم . این سخن در میان افکنده است یعنی کـه گناه از ماست . این مکر ساخته است. و دیگر گفته است اگر خورشید شاه بیاید کمر خدمت وی بر میان بندم. با ما نخواهد بود. دشمن عظیم ما را در خانه است . شك نیست که[1]ما را نامه باید نوشتن به غلند پهلوان ، که در زمین نقره می‌باشد ، تا او بیاید و جواب خورشید شاه باز دهد؛که مردی عظیم پهلوان است وسی‌هزار مرد جنگی دارد ، اگر چون غریب عاصی نشود ؛ و ماکارها می‌سازیم که بی‌شك خورشید شاه زود بیاید .

این بگفتند و نامه نوشتند به غلند پهلوان و احوال باز نمودند . نامه به قاصدی دادند و به تعجیل به زمین نقره فرستادند . چون مرد برسید پیش غلند پهلوان خدمت کرد. نامه بداد. غلند نامه بخواند . همهٔ احوال معلوم کرد ، و شکایت بسیار از سمك . پرسید که این سمك چگونه مردی است و خورشید شاه از کجاآمد ؟ مرد ازآنچه دانست چندی بر شمرد . غلند گفت باز گرد و شاه قاطوس را بگوی که گوش می‌دار که آمدم با سپاهی گران

۱ـ اصل : که خورشید شاه تا

و جواب خورشید شاه باز دهم و دانم که با سمك چه می باید کردن .

مرد بازگشت . پیش قاطوس آمد واحوال بگفت . قاطوس خرم شد . بر ترتیب کار می بودند و کار می ساختند تا چون خورشید شاه بیاید بیکار نباشند .

غلند از آن جانب ترتیب ساخت و سپاه جمع کرد سی هزار مرد جنگی. روی به راه نهاد .

ازاین جانب شاه خورشیدشاه چون جام وقاطوس[را] به هزیمت کرد به لشکر گاه ایشان غارت برد . روز دیگر به جایگاه ایشان فرود آمد . مردم شهر حامیه چون دانستند که جام برفت گفتند ما را پیش خورشید شاه باید رفتن تا نه قصدخرابی شهر کند . جماعتی کدخدایان معروف گفتند بی نثاری نتوان رفتن . قسمتی کردند . صد هزاردینار زر ، وهزارتخت جامه ، وهزار اسب ، ودویست غلام و کنیزك، جملهٔ کدخدایان معروف ، از شهر بر مقدار هزارمردخاص وعام ، فراوان سر وپای برهنه ، زنان وفرزندان ، پیش کردند و روی به لشکرگاه نهادند .

و شاه خورشیدشاه تا ایشان رفته بودند دوروز بود هیچ آفریده رها نمی کرد که به شهر روند . گفت نباید که بروید و ناهمواری کنید . چون کدخدایان بیامدند زنهارخواهان خورشید شاه ایشان‌را به‌بارگاه‌خواند وهمه را بنواخت و دلگرمی داد و گرامی کرد ؛ تا ایشان مال بیاوردند و عرض دادند . خورشید شاه گفت این مال چرا آورده‌اید ؟ از آن کیست ؟ از خزانهٔ شاه است؟گفتند ای بزرگوارشاه، ازخزانه نیست. مارا با مال پادشاه چکار؟ این قدر کدخدایان شهر از بهر شما نثار بارگاه آورده‌اند . شاه گفت ای کدخدایان ومعروفان شهر حامیه ، ما را این مال به کارنیست ؛که یزدان مرا چندان مال داده است و می دهد که اندازه ندارد . من نه ازبهر آن آمده‌ام که مصادره کنم ومال کدخدایان برگیرم ؛ که اگرمرا مال می باید دانم که در

خزانهٔ شاه جام چیزی باشد . از آن وی برگیرم ؛ که حق‌من است . مال وی نمی‌خواهم ؛ علی‌الخصوص مال کدخدایان کـه از بهر غصه و رنج از بهر زن و فرزند به‌دست آورده‌اند . من به‌غارت کردن شهر و مصادره کردن مردم نیامده‌ام که مصادره کنم و مال کد خدایان برگیرم . مرا طمع در مـال هیچ کس نیست ؛ که شما خود در این چند سال بسیار غصه و رنـج کشیده‌اید. می‌دانم ما را می‌باید که عوض آن رنج راحتی رسانم . مـا را نام می‌باید نه نان . به‌جان فرخ‌روز من که هیچ نخواهم . بروید[1] به شهر و هر کسی آنچه داده است به‌وی باز رسانید . مـا را ازشما دعا بس باشد . کدخدایان گفتند به شهر آید کـه ما را از دنبالهٔ جام می‌باید رفتن که کار ایشان تمام کنیم .

پس ارقم فرزند شمشاخ [را] ، که برادر زن شاه بود ، نام‌زد کرد که در شهرحامیه والیٔ باشد و بفرمود کـه منادی گران در شهر سه روز منادی کردند که مصادره ومطالبه‌نیست ومخالفت‌گیری نخواهیم.دادست وانصاف. باید که هر کسی به جای خویش باشد ، دکان‌داران و سپاهیان . و اگر کسی به‌نانی ظلم بر کسی کند فرمودیم که او را سیاست کنند ؛ اگر چه خویش‌ما باشد .

کدخدایان باز گشتند با دلی خـرم و هر چه آورده بودند به هر کس باز رسانیدند ؛ تا ارقم به شهر آمـد . جملهٔ شهر حامیه بـر جان خورشید شاه دعا گفتند ، تا خورشید شاه بفرمود تـا لشکر ترتیب دادند و سپاه پیش[2] کرد باعلمی پیل‌پیکر، به‌راه‌افتاد وبرفت. واز آن جانب غلند پهلوان می‌آمد وقاطوس وجام درشهرمحترقات به‌کارساختن .

آمدیم به‌حدیث شاه غریب وچگل‌ماه و گیتی نمای و چگونگی احوالها و[چنین‌گوید] راوی قصه که چون جوهر خادم آن پیغام بگزارد که چگل ماه و گیتی نمای گفته بود حق تعالی تقدیر چنان کرد که غریب شاه

۱ـ اصل: بروند. ۲ـ اصل: ترتیب داد وبفرمود تالشکر داد وپیش سپاه

را دایه‌ای بود نام اوشیرین. اوراصدوده‌سال‌عمر بود وپدر غریب راشیرداده بود وغریب‌راهم‌اوشیر داده بود وپرورده. وهیچ کارغریب نکردی بی‌رضای دایه. اورا پیش خواند. گفت ای دایه، پیش آن کنیزکان رو و ایشانرا رسم و رسوم وقاعدهٔ نشست وخاست وخدمت کردن من بیاموزو گفتن وجواب دادن ایشانرا بگوی ؛ که این معنی درخواسته‌اند و به جایگاه خویش است و تو [را] احوال ایشان نیز معلوم شود عیب و هنر ایشان بـازجوی . دایه گفت فرمان بردارم .

هرروز دایه‌پیش چگل‌ماه وگیتی‌نمای‌آمدی وایشانرا هرچیز آموختی وگفتی ای دختر[ان] ، زینهار که پیوسته خود را آراسته دارید که فرزند من شاه غریب عظیم دلی بی‌خود دارد . به‌کمتر چیزی آزرده مـی‌شود . چون بیاید ، چنانکه قاعده است ، برخیزید و خدمت کنید و چون بنشیند برپای می‌باشید[1] وچون دست به‌شما دراز خواهد کردن ، چنانکه عادت زنان باشد عتاب کنید ، و ناز بسیار مکنید . چگل ماه و گیتی نمای می‌گفتند فرمان برداریم وایشان[2] نیز از دایه سخنها می‌پرسیدند؛ تابه‌جای آوردند که خاص شاه اوست .

هرروز دایه پیش ایشان آمدی و ازاین سخنهای بیهوده که باشاه‌چنین گویید و چنین بـاشید و درجامهٔ خواب چنین کنید بسیار بگفتی . چون دایه برفتی چگل ماه گفتی ای‌گیتی نمای ، اول تـرا پیش شاه باید رفتن که تو بزرگتری. من‌هنوز کودکام وهیچ‌ندانم. چیزی بکنم که بردل‌شاه‌سر[د]گردم.

ازاین معنی‌سخنها می‌گفتند وطنز می‌کردند. به‌شب هردو تنهابودندی وکسی پیش خود رها نکردندی . چون سه روز بدان‌کار برآمد رئیس شهر ترتیب مهمانی می‌کرد؛ که هرسال چون آفتاب به حمل‌آمدی شاه را مهمان کردی .

۱ـ اصل : می‌باشند ۲ـ ایشانرا

وسه روزمانده بود؛ تاازآن جایگاه ابرك باعالم‌افروزگفت ای‌پهلوان، چگل‌ماه باگیتی‌نمای در سرای شاه رهاکردی ؟ سمك‌گفت چنین می‌باید. تو این ندانی . من چارهٔ این‌کار ایشان می‌سازم . امشب بروم. اگر یزدان خواهد با مراد خویش بیرون آیم .

چون شب درآمد جهان تاریك شد . عالم‌افروزگفت ای ابرك، برخیز تا به‌سرای شاه رویم . احوال ایشان بنگریم که به‌چه رسیده است .

هردو برخاستند وروی به‌راه نهادند؛ تاپیش سرای شاه آمدند. دراجه داران [و] پارسبانان بسیار بودند. از جانب سرای‌جایگاهی به‌دست‌آوردند. کمند برانداختند . درگوشهٔ بـام افتاد . استوار شد . هردو به‌بالا بر شدند . ابرك راگفت هم‌این‌جایگاه می‌باش تاپیش تو بازآیم.

ابرك [را] آنجا برکنار بام بنشاند و خودگرد بام برآمد. شعاع شمع دید و روشنایی . بیامد نگاه کرد . شاه غریب بادو سه زنـان مطرب و چند خدمتکار و چند تـن از خاصگیان شراب می‌خوردند و همه مست . سمك با خودگفت شاهی جوانمردست و خوش خوی وتازه روی . او را نباید کشتن که نیك مردی است . ازآنجا درگذشت؛ تا به‌در بام‌آمد . بگشاد . به‌نردبان فروشد. در سرای برمی‌گشت به‌طلب چگل‌ماه وگیتی‌نمای ؛ تا به‌درخانه[ای] رسید . روشنایی دید . نگاه کرد . روزافزون خفته بـود . پیش وی رفت . بانگ بروی زد . گفت به‌چه‌کار می‌باشی؟ این‌جایگاه چندین روزبازمانده‌ای چه خواهی‌کردن ؟ روزافزون گفت ای پهلوان، نه به‌خوشی این‌جایگاه مـی باشم، یا ازبهر مکری و حیلتی. مرا بند برپای است . بیامد . بند از پـای او برداشت . گفت بربالای بام رو. بردست راست برکنارهٔ بام ایستاده‌اند. شما به سرای رئیس روید ومی‌باشید وگوش می‌دارید که مرا یك هفته این‌جایگاه کارست و می‌باید بـودن تاکار بسازم و بپایم و اگرنه چگل‌ماه و گیتی‌نمای بیرون آورم .

این بگفت و روزافزون را بفرستاد ؛ تاپیش ابرك آمد . هردو برفتند؛ تا به‌سرای رئیس . سمك درسرای شاه به‌طلب چگل‌ماه و گیتی‌نمای برمی‌گشت. گیتی‌نمای وچگل‌ماه در آن حجره باهم می‌گفتند سمك مارابفروخت. عالم‌افروز بدان خانه رسید . نگاه کرد . ایشان را دید تنها . در خانه رفت . سلام‌گفت. ایشان سمك [را] دیدند. برخاستند و او را در کنارگرفتند. سمك گفت احوال بگوئید تاچون است . هیچکس پیش شما می‌آید ؟ ایشان‌گفتند هیچ‌آفریده پیش خود نمی‌گذاریم ؛ سبب‌آنکه چون تو بیائی رنجی نباشد.

بنشستند وهر احوال می‌گفتند . آنچه برسر ایشان گذشته بود شرح می‌دادند . سمك‌گفت دراین سرای کیست که او را حرمت بهترست واحوال بهتر داند . ایشان احوال دایه بگفتند و آنچه ایشان [را] نصیحت می‌کرد. عالم‌افروز گفت‌کار ما روشن شد . آنچه مراد بود به‌دست آمد. اکنون من در زیر تخت نهان می‌شوم. فردا چون دایه بیاید برخیزید واو را خدمت‌کنید وسخن خوب دلفریبنده‌گوئید و او را یك شب از دست رها مکنید تامن کار وی بسازم .

این بگفتند ومی‌بودند؛ تاروز روشن شد . دایه بیامد. ایشان‌برخاستند وخدمت‌کردند و او را در کنارگرفتند و برجای خود بنشاندند . گفتند مادر شاه، عظیم ما را دوش آرزوی تو بود. به هیچ‌گونه در خواب نمی‌رفتیم . دوریت سخت بود . عالم‌افروز سخن ایشان می‌شنید . باخود می‌گفت ایشان سخن ازمن بهتر می‌گویند ؛ تا دایه گفت ای دختر ، اکنون اگر چنین است هرشب پیش شما باشم .

از هرمعنی سخنها می‌گفتند ؛ تاشب در آمد. دایه برخاست. گفت‌پیش شاه روم و دستوری بخواهم . بیامد . پیش شاه خدمت‌کرد . گفت ای شاه ، کنیزکان می‌گویند به‌شب پیش ما باش. شاه‌گفت برو وایشان‌را خدمت‌کردن بیاموز . شاه چند تخت جامه وجواهر ومشك وعنبر و کافور بخواست. گفت

ای دایه ، پیش ایشان‌رو و مراعات ایشان مـی‌کن. آن همه به‌دست کنیزکان داد تا بیاوردند و[نان] بخوردند و به سخن گفتن درآمدند؛ تا دیرگاه‌برآمد .

چگل‌ماه برخاست . به‌حکم قضا حاجت بیرون آمد و همهٔ جایـگاه بنگرید و هیچ کس را ندید . درها دربست و بـه جایگاه خویش باز آمد و بنشست . عالم‌افروز ازآن معنی می‌دانست که او راگفته بـود که چنین‌کن . ناگاه از زیر تخت بیرون آمد وسلام‌کرد . دایه نگاه‌کرد . مردی دید با ساز عیاران . گفت تو کیستی و ازکجا آمدی ؟ عالم‌افروزگفت منم سمك . نـام سمك نشنیده بود. گفت سمك‌کیست؟ چگونه بدین جایگاه‌آمدی؟ ازآسمان درآمدی یااز زمین برآمدی؟ سمك‌گفت از زیر تخت‌آمدم ! مرا نمی‌شناسی معذوری . مگر نام‌من نشنیده‌ای . منم سمك‌عیار. خدمت‌کار فرخ‌روزفرزند خورشیدشاه ؛ که شاه غریب او را بگرفته است و در زندان کرده است ، با شروان بشن دختر قاطوس . واین هردو کنیزکان که پیش تـو می‌باشند من فروخته‌ام ؛ از بهرآنـکه در این سرای دلیل می‌باشند و ترا به‌دست من باز دهند . ایشان هردو زنان فرخ‌روزاند . در جهان‌کدام پادشاه [را] زهره باشد که به‌چشم خطا در ایشان نگاه‌کند ؛ که اگر بیرون از واجب در ایشان نگاه کند او را پاره پاره‌کنم . شاه غریب مردی نیکست . از آن روز بـاز پیش ایشان نیامد و ایشان‌را ندید واگرنه چنین بـودی دیر بـودی که ما او را سر بریدیمی. بااین همه اگر خواهی‌که ترا نیازارم وبه‌جان زینهار دهم یك‌سخن ازتو باز پرسم راست بگوی .

دایه چون بشنید و بدانست کـه ایشان نه‌کنیزکان‌اند عجب داشت . فروماند . باخودگفت دانستم‌که این هردو نه‌کنیزکان‌اند؛ که طبع پادشاهان دارند . درکار و کردار سمك وآن حیلت‌کردن وی باز مانده بـود ؛ تاگفت ای سمك ، بگو تا چه خواهی پرسیدن تا اگر دانم بگویم . نخواهم که مرا بکشی . اگرچه ازاین پیرترم و ضعیف‌تر ، زندگانی دوست‌تر دارم از مرگ

وناچار مرا بخواهد رسیدن . واگرچه کشتن هم بهانه است که ناچار مرا می باید مردن . عالم‌افروز گفت ای دایه ، ترا چند عمرست ؟ گفت صدسال‌عمر زیادت باشد . سمك گفت ای دایه ، دانم که دراین صدسال در این سرای می بودی . دایه گفت بلی . سمك گفت ای دایه ، در جهان هیچ کار بر مرد و زن بهتر از جوانمردی نیست . بدان و آگاه باش که مرا معلوم کردند که زندان مجده[1] راهی پنهان از این سرای دارد وناچار تو دانی . بگوی تامن بروم و فرخ‌روز و شروان‌بشن [را] از بند بیرون‌آورم ؛ که از باز داشتن ایشان شاه را چه سود و زیان ؟ دو جوان اندر بندهم نشاید . تو شفقت نمای برایشان تا یزدان برتو شفقت نماید و آنچه ترا مراد باشد برآورد ؛ که چون ایشان [را] از بند نجات باشد یزدان به‌فریاد تو رسد و اگرنه به‌جان ترا زینهار ندهم و بروم و سرشاه ببرم .

دایه گفت ای سمك ، راهی دارد دراین سرای ؛ اما سوگند خور که چون بنمایم مرا به‌جان امان دهی . سمك گفت توهم سوگند بخور که راز آشکارا نکنی وما را در نبازی و راست‌گویی و حیلت نسازی . دایه سوگند خورد به‌یزدان‌دادار کردگار و به‌نور ونار ومهر وبه حق‌نمك[2] مردان که غمز نکند و نفرماید و رضا ندهد وبا ایشان راستی کند . ای سمك ، از این بهتر چه باشد که دو جوان ازبند بیرون آیند . دانم که برمن هیچ کار بهتر از این نرفته است . مرا خود این آرزو بود که این کار [را] کسی باشد که بکند؛ تا من او را دلیلی کنم که مرا سخت ناخوش آمد که فرزندم ، شاه غریب، ایشان را دربند کرد .

سمك بدان‌گفتار او خرم شد. دانست که راست می‌گوید؛ که درگفتن هرکسی راست و دروغ پدیدار باشد ؛ خاصه بامرد عاقل وفیلسوف و سخن شناس و بسیاردان . تاسمك سوگند خورد چنانکه بایست . پس دست دایه

۱ـ مجده را . ۲ـ اصل : نیك

گرفت . گفت‌به‌گواهی یزدان ترا به‌مادری قبول کردم . تـو مرا به فرزندی پذیرفتی [گفت] قبول کردم. [دایه] گفت ای پسر، اکنون دیرگاهست و رنج بسیارست در این در زندان‌گشادن . ساعتها در آن بباید بودن. گرچه به روز بروی هیچ‌باك نیست؛ که ناجایگاهی است که کس می‌آید ومی‌رود یا آوازی می‌آید ؛ اما اندیشه می‌کنم نباید که شاه بیاید تا بنگرد ؛ کـه هرچند روزی می‌نگرد . احتیاط شرطست . چون بیاید و درها گشاده بیند که تو این‌جایگاه باشی تو نیز دربند مانی و رستگاری شما ازین جایگاه نباشد که هیچ آفریده راه بدین زندان نمی‌داند مگر من وخادمی و شاه غریب. و دیگر مرا بـا تو بباید آمدن که راه[1] بنمایم. نباید که شاه مرا طلب کند [و] بر کار ما زیان‌دارد. این همه دراین کار افتد . ناچار چـون ایشان [را] بیرون آوری چگل ماه و گیتی‌نمای [را] باخود ببری. روز روشن کاری نشاید کردن. توهم این‌جایگاه می‌باش تافردا شب بیایم وترا به‌سر راه بـرم وبگویم که چه‌گونه می‌باید در زندان‌گشادن . چون دایه‌گفت فرداشب سمك‌گفت فرمان بردارم .

این بگفتند ومی‌بودند و هرسخن می‌گفتند ؛ تاروز روشن گشت. دایه برفت . عالم‌افروز در زیر تخت پنهان شد . چگل ماه و گیتی نمای‌گفتند ای پهلوان ، اگر دایه برود و ما را در ببازد ما را غم خود نیست ؛ که غم تست که در زنان کم عهد وپیمان باشد . مردان‌هم عهد وفا نکنند ؛ علی‌الخصوص زنان که دایه زنی پیرست و ازما بیگانه . بهرحال فرزند خود را بهتر باشد که ما را . عالم‌افروزگفت دایه غمز نکند که هر کاری در هر کس پیداست . من گوهر شناسم . هر کس را که ببینم و سخن وی بشنوم مـی‌دانم که در وی چیست. شما دل فارغ دارید.

چون دایه پیش شاه شد خدمت کرد و گفت ای شاه ، از اقبال تست که دو کنیزك چنین یزدان به تو ارزانی داشت: باجمال و کمال و پاکیزه و عاقل

۱ ـ اصل : ر

و دانا و خردمند و آهسته وخوش سخن و پسندیده و هنرمند . چندان از تو باایشان گفتم و امید می‌دارم که زود ایشان به‌خدمت تو آیند که شرم دختری دارند. من خود وقت شناسم تا نیکو گستاخ شوند .

شاه او را دعا گفت . شاه خواست که برود و ایشان را ببیند. با خود گفت نباید که ازمن بترسند یاشرم زده گردند ؛ تا نیکو آرام گیرند و ایشان به من آیند بهتر باشد . بدین سبب از دیدن ایشان باز می‌ایستاد ؛ تا از گردش فلك شب در آمد .

دایه روی به حجره نهاد . پیش چگل‌ماه و گیتی نمای آمد و خدمت کرد .گفت ای آزاد دختر[ان] ، خدمت برمن واجبست. اکنون که صدهزار چون من بیش خدمت کار و کنیزك دارید[1]. ایشان آفرین کردند ؛ تا دایه گفت ای سمك ، برخیز تا برویم که روزگار دراین کار برود .

سمك را پیش کرد وبه حجرهٔ دیگر آورد که خالی بود و در بگشاد . درخانه‌ای رفت . نردبان چندپایه دید . فرو رفت . دری بود بسته وقفل بر زده . کلید به‌سمك داد و گفت این دربگشای . سمك آن قفل بگشاد[2] و درباز افکند . نردبان پدید آمد ؛ که در زیر می‌بایست شدن . گفت ای سمك ، راه زندان اینست . من نتوانم آمدن که پیرم وطاقت ندارم. شمع در دست داری مقدار پنجاه پایه نردبان فرو رو و احتیاط خود را نگاه دار که در آخر همهٔ نردبان چاهی است وسر آن چاه پوشیده است . از آن چاه بگذری مقدار یك تیروار بروی، دیواری پیش‌تو آیداز آهن کرده. نه دیوارست. دری ساخته‌اند که اگر استادان عالم جمع شوند ندانند که آن دری است که نشاید گشادن . دیوار است؛ امادرپای در دومعلاق[3] افکنده است ودر بالای در همچنین. اول بالا برافکن آنگه زیر ؛که بازطاق افتد . از آن جانب در خشت پخته‌پدیدار آید در زمین افکنده . ده خشت بگذر . یازدهم نگاه‌دار که مفتول ساخته‌اند.

۱ـ اصل : دارند ۲ـ بکشامی ۳ـ اصل : مقلاب

پای بدان خشت منه که زیر آن چاه است. درگردد و به‌چاه افتی. چون‌بگذری نردبان پیدا آید . بررو که‌آن خانه زندانست. فرخ‌روز وشروان‌بشن آنجااند ایشان‌را بیاور که من‌هم این‌جایگاه می‌باشم. عالم‌افروز گفت نیك بر آمد.

پس شمع در دست گرفت و بدان نردبان فرو رفت . به‌سرچاه رسید . کارد فرو کرد و آن خاشاك بیفکند . چاه پدیدار آمد . عجب داشت . از آن جایگاه بگذشت ؛ تا بدان در آهنین آمد . علامتها دید . معلاقها برافکند . دری بدان‌عظیمی چنان ساخته بودند که اگر کودکی دست بدان درنهادی فرا کردی یا بگشادی .

سمك آن بدید شکر یزدان کرد که این‌کار بساخت و راست برآورد که اگرایزد تعالی‌آن راست برنیاوردی به هرکه عالم چگونه توانستندی ؟ اگر این دایه نبودی چگونه راه پیدا آمدی ؟ شکر یزدان‌که ما را دلیل نمود. دانم‌که سبب اقبال فرخ‌روز این‌کار چنین آسان برآمد . چون درگشاده شد وباز طاق‌افتاد خشت پخته دید وبدان خشتها بگذشت. به یازدهم رسید. کارد بنهاد . درگشت . عالم افروز آن خشت بشکست . در زیر آن چاهی پدید آمد. سمك ازآن بگذشت ؛ تابدان بالا دری دیگر دید . بگشاد .

درآن ساعت فرخ‌روز خوابی دیده بود و از خواب درآمده. شروان‌بشن می‌گریست ومی‌گفت ای فرخ‌روز ، هرگز نباشد که ما از این جایگاه بیرون رویم . فرخ‌روزگفت امید می‌دارم‌که زود باشد وما را راحت رسد.

سمك درشد . سلام‌کرد وبند از پای ایشان بگشاد . گفت برخیزید تا برویم و این بندها [را] ببین تا چگونه ساخته‌اند که هرگز بدین‌گونه زندان ندیده‌ام . یزدان مرا دلیلی‌کرد . ایشان [را] برگرفت تا پیش دایه‌آورد. فرخ روزگفت ای پهلوان ، این راه چگونه به‌دست آوردی ؟ گفت ای شاه‌زاده ، احوال این درازست .

پس ایشان‌را به‌حجره آورد پیش گیتی نمای و چگل‌ماه . ایشان چون

شاه [را] بدیدند خرم شدند ، برخاستند و خدمت کردند. فرخ‌روز ایشان‌را دید . گفت این‌جایگاه چه می‌کنید؟ عالم افروز گفت ای شاه ، ایشانرا من آورده‌ام . وقت‌گفتن نیست . دایه راگفت ای مادر ، ما را چادر وموزه‌بیاور و ازاین سرای بیرون کن . دایه سه دست چادر و موزه بیاورد و دایه درپیش ایشان ایستاد وبه باغ آورد و از در باغ بیرون کرد ایشان‌را و بازگشت و به جای خویش آمد .

سمك ایشان را پیش کرد ؛ تابه سرای رئیس آمد . در بزد. ابرك بدان کار ایستاده بود وگوش داری می‌کرد . به‌زیر آمد . دربگشاد. ایشان‌را دید. خدمت کرد. سمك گفت دختر رئیس کجاست؟ گفت پیش پدر است. گفت گلبوی کجاست؟ گفت من ندانم. از آن‌روز که‌از پیش تو به‌خشم برفت من اورا ندیدم.

ایشان‌را بدان جایگاه آورد . ابرك راگفت ترا بباید رفتن وخبر به خورشید شاه بردن وچند سوار بیاور باساز و سلیح و اسب فرخ روز ؛ تا از این جایگاه پیش پدر رود وهم این ساعت باید که بروی . ابرك گفت فرمان بردارم .

روی به‌راه نهاد و برفت . فرخ‌روز احوال پرسید که‌گلبوی وچگل‌ماه وگیتی نمای چرا آمده‌اند وبه سرای شاه چون افتادند ؟ سمك همهٔ احوال‌باز می‌گفت و ایشان می‌خندیدند ؛ تاشاه گفت گلبوی کجاست ؟ سمك گفت اواز من دلازارگشته است که او را سخن‌گفتم . فرخ‌روزگفت او را بدین جایگاه آور . سمك گفت تاوقت باشد .

از هرگونه سخن می‌گفتند و گلبوی گلرخ در خانه تنها برفراق فرخ روز می‌گریست و می‌گفت ای دل ، می‌بینی که چون در بلا افتادی که یارشد وبا دیگری‌پیوست.می‌گویند[در] زنان وفا نباشد؛ مگر[1] درمردان وفا نیست.

ازین معنی باخود می‌گفت و می‌گریست وهر ساعتی برفراق فرخ‌روز

۱ـ اصل : اگر

این بیتها می‌گفت و می‌نالید :

شعر[1]

چه کنم کز غمم رهائی نیست — بردلم هیچ پادشائی نیست
از جدائی دوست خسته دلم — هیچ‌غم چون غم جدائی‌نیست
ای سمن‌بر نگار ماه جبین — دان‌که این‌مهرجزخدائی نیست
رهنمای دلم به مهر او بود — خلق را ساز رهنمائی نیست
روشنائی چشم بنده توئی — بی‌تو در چشم روشنائی نیست
تا دلم آشنای عشق تو شد — مر ورا با وی آشنائی نیست
چون بود روز شادی تو مرا — چه بود گر مرا روائی نیست
بندهٔ تو شدم مرا مفروش — کین رهی بنده بهائی نیست
درغمی گشت‌بسته[2] خسته دلم — که از آن هرگزش‌رهائی نیست

شب و روز برفراق فرخ‌روز می‌گریستی وبر درد دل خویش غزلها گفتی و زاری کردی و درآن خانهٔ تنها او را جز این کار نبودی . گلبوی از آن جانب باغمان و زاری ، وچگل ماه و گیتی نمای با دیگران با فرخ‌روز به‌راحت .

از آن جانب ابرك به‌راه افتاد و برفت؛ که روز روشن شد . به‌منزلی رسیده بود وچشمه‌ای آب بود . آنجا نشسته بود ونان می‌خورد که از برابر پیاده‌ای دید . پیدا گشت . پیش ابرك آمد . سلام‌گفت . بنشستند و چیزی بخوردند واحوالها باابرك بگفت .

از آن جانب ابرك روی به‌راه نهاد ، تا از شهر محترقات بگذشت ، که ناگاه علم کاوه پدید آمد . ابرك پیش کاوه آمد . خدمت کرد . کاوه او را درکنارگرفت و احوال پرسید . گفت فرخ‌روز ازبند نجات یافت . کاوه خرم‌شد. سپاه‌راگفت هم‌این‌جایگاه می‌باشید که من مژدگانه به‌شاه برم. ابرك

۱ـ اصل : بیت ۲ـ اصل : کشته

گفت ای پهلوان ، مارا جدائی نیست ؛ اما من به چه‌کار آمده‌ام این همه راه [را]؟ ازبهر آن‌که تو مژدگانه بری؟ تو آهسته می‌آی که من رفتم.

این بگفت وبتك خاست . هرگاه‌که ابرك بدویدی‌باد وی‌را درنیافتی. به‌هرکه می‌رسید هیچ نمی‌گفت ؛ تاپیش خورشید شاه آمد . خدمت کرد . خورشیدشاه ابرك را خندان دید . گفت ای ابرك ، بگوی . ابرك گفت ای بزرگوار شاه ، مژدگانه که فرخ‌روز ازبند نجات یافت وبسلامت است . خورشیدشاه چون بشنید از خرمی آهی بکرد و بیهوش گشت ؛ چنانکه از اسب درخواست افتاد . او را بگرفتند . عدنان وزیر پیاده گشت . سروی بر کنار نهاد . به‌هوش بازآمد . گفت ای ابرك، بازگوی تاچه‌گفتی که مراجانی ازنو باز دادی و دلم زنده‌گردانیدی . ابرك‌گفت ای شاه ، فرزند توفرخ‌روز بسلامت‌است. خورشیدشاه‌بفرمود تا ازخزانه درجی‌گوهربیاوردند.[دهانش] ازآن‌گوهرپر کردند. شنیدم که چهل دانه بود . می‌گفت دردهان وی کنید ؛تا گفتند ای شاه ، بیش از این در دهانش نمی‌رود . و هرگوهری هزار دینار قیمت بود و او را خلعتی زیبا فرمود .

پهلوانان همه پیش‌شاه‌آمده بودند تهنیت را؛که چون‌کاوه بازمی‌گشت احوال می‌گفت. پهلوانان باوی می‌آمدند پیش خورشید [شاه] . همه او را تهنیت وخرمی‌می‌نمودند؛ تاخورشید شاه‌گفت ای ابرك، اورا ازبندکه بیرون آورد ؟ گفت ای شاه ، به‌جز عالم‌افروز که باشدکه چنین‌کار تواند کردن . شاه بروی آفرین‌کرد . گفت برادری به حقیقت عالم‌افروز است . پهلوانان آفرین‌کردند ودعا می‌گفتند. شاه‌گفت‌گلبوی وچگل‌ماه وگیتی‌نمای‌آنجااند؟ ابرك‌گفت بلی . این‌کار خود از ایشان‌گشاده شد. همهٔ احوالها یك به‌یك باز گفت . همگان عجب داشتند ؛ تاابرك‌گفت ای شاه ، نه به‌سخن گفتن آمدم . سلیح فرخ‌روز می‌باید وپهلوانی باچندسوار که بامن‌بیاید تابرویم وفرخ‌روز [را] بیاوریم . کاوه خدمت‌کرد . گفت ای شاه ، بنده برود. پس اسب‌جنگ

فرخ‌روز وسلیح وی[را] برگرفتند وکاوه بادویست سوار روی به‌راه‌نهادند. شاه‌گفت لشکر جهان با ما چه توانند کردن ؟

این بگفتند وبرفتند[1] . خورشیدشاه بفرمود تا هم‌آن‌جایگه که بودند بارگاه بزدند و فرود آمدند . ابرك باکاوه به راه بی‌راه می‌رفتند که ابرك دلیل بود وهمهٔ راه می‌دانست . ایشان‌را می‌برد . ازآن جانب غلند پهلوان با سپاه روی به شطران نهاده .

حق تعالی تقدیر کرد که ازآن جانب چون روز روشن شد [غریب] با دایه گفت کنیزکان چون مـی‌بینی ؟ دایه‌گفت ای شاه ، دوش پیش ایشان نبودم که مرا پاره‌ای ناخوش بود .

ساعتی بود که کنیزکان بـرقاعدهٔ هرروز پیش چگل‌ماه و گیتی نمای رفتند وطشت وآفتابه بردند ؛ تا ایشان روی باز شورند . چون بیامدند کسی نبود . فریاد برآوردند . پیش شاه‌آمدند . گفتند ای شاه ، تاج‌گوهر وگوهر ناز پیدا نیست. غریب ازجای برآمد. گفت ایشانرا طلب‌کنید. درهمه‌سرای طلب‌کار بودندکه کی دیگر بیامد . گفت ای شاه، مهروپدیدار نیست. غلبه درسرای افتادکه ازآن جانب موکلان زندان طعام آوردندکه پیش فرخ‌روز برند . چون دربگشادندکس نبود وبندها شکسته وافکنده. فریاد برآوردند. پیش شاه آمدند . گفتند ای شاه ، فرخ‌روز و شروان‌بشن از زندان برده‌اند. شاه فریـاد برآورد . گفت ایـن چه محنت است . هرگز از این زندان مرغ نتواند پریدن . اگر مگسی دراین زندان باشد بیرون نتواند آمدن ؛ مگر در بگشایند . چنین دربند و دوتن از زندان چنین بردند ؟ و دو کنیزك از سرای و مهروکه باز داشته بودیم . او ناپدید است . ما ندانیم‌که ایـن‌کار اوکرده است یانه . مارا چه‌کار بود باآنکه‌کسی کاری کرده است یا نه . یا راست یادروغ . اگر اوکرده است نیك و اگر دیگری کرده است نیك . مرا در دل

۱ـ اصل : برفت

می‌آید که این کار خود مهرو کرده است وممکن باشد واگر کرده نیك کرد. ما چرا او را باز داشته بودیم ؟

برخاست وبه زندان رفت و آن بندها شکسته دید . فریاد ازنهاد وی برآمد . از هرمعنی سخنها می‌گفت . دلتنگ به بارگاه‌آمد . آوازه در شهر افتاد که فرخ‌روز و شروان بشن [را] از سرای شاه برده‌اند و کنیزکان [را] .

این خبر به گوش دختر رئیس رسید . عجب داشت که او را هنوز آگاهی نبود ازآن‌کارکه عالم‌افروز رفت و این‌کارکرد ؛ که جایگاه ایشان جداگانه بود. برخاست و بدان حجره آمد. عالم‌افروز و روزافزون هردو نشسته. خدمت‌کرد . عالم‌افروز او را بپرسید ؛ تا دخترگفت ای پهلوان، کار به مراد برآمد ؟ گفت شکر یزدان . گفت تو برو وبه‌کار مشغول باش.

ازآن جانب غلبه درشهر افتاده؛ تاجاسوس برسید به‌کنار شهرشطران وخشك رودی بود . بدان جانب راه‌گذر هیچکس نبود . کاوه بالشکرآنجا بودند وخود به‌شهر آمد ؛ تابه قاعده به‌سرای رئیس رفت. خدمت‌کرد.گفت مژدگانه بردم وکاوه [را] بادویست سوار واسب وسلیح فرخ‌روز آوردم . عالم‌افروز گفت ای فرخ روز ، تو برخیز وپیش پدر رو و شروان بشن رها نمی‌کرد ؛ تاعالم‌افروز بسیار سخنها به شروان‌بشن‌گفت. شروان بشن‌بنشست دلتنگ؛ باخودگفت این پاداش منست . روا باشد. اگر من‌کاری باوی نکنم که تاجهان باشد ازکار من بازگویند نه شروان‌بشن‌ام .

این اندیشه می‌کرد ؛ تا فرخ‌روز و ابرك روی به راه نهادند و به‌کمند ازبالای حصار فرو رفتند. چون به‌کنار خشك رود رسیدند اسب فرخ‌روز شیهه‌ای زد . کاوه گفت فرخ روز آمد ؛ که اسب خنگ بوی خداوندگار خود یافته است . ابرك پیش رفت . خدمت‌کرد . گفت ای پهلوان، شاه‌زاده آمد . کاوه پیاده شد . پیش فرخ‌روز آمد . خدمت‌کرد . فرخ‌روز او را در

کنارگرفت. سلاح آوردند وبپوشید. براسب سوارگشت . روی به‌راه‌نهادند باخرمی ونشاط وهر احوالی بایکدیگر می‌گفتند .

ماآمدیم به‌حدیث غلند پهلوان‌وچگونگی احوالها. چنین‌گوید خداوند حدیث که چون فرخ روز دو روز بود که رفته بود بامداد آوازکوس حربی از درِ شهر برآمد. غلند پهلوان باسی هزار سوار برسیدند وپیرامون شهر فرود آمدند . غریب چون بشنید غم برغم او زیادت شد . بر ترتیب کار دادن مشغول . کام وناکام جنگ می‌بایست کردن .

درسرای رئیس، دختر رئیس پیش عالم‌افروز آمد . تا باز داندکه احوال ایشان چون می‌بایدکردن . عالم‌افروز او را بپرسید . گفت ای ملکه، وقت رسیدکه شاه به مهمان شماآید ؟ مشکبوی‌گفت ای پهلوان ، چندغم در دل دارد اکنون پروای مهمان نتوان داشت . سمك‌گفت ای ملکه ، با پدر بگوی تاپیش شاه رود وبگویدکه فردا وعده است‌که شاه به‌سرای بنده‌آید. اگرگویدکه چه وقت این‌کار است اول مهمان وی می‌بایدکرد پدرت‌گوید ای شاه ، اندیشه دار ؛ که بنده خدمت‌کاری دارم وبرخود می‌گیردکه‌برود و سرغلند بیاورد به‌خدمت شاه .

دختر رئیس پیش پدرآمد . احوال بگفت . رئیس برخاست . گفت تامن از وی بشنوم . پیش سمك آمد . گفت ای پهلوان ، این چگونه کنی ؟ سمك‌گفت ای رئیس، تو باشاه بگوی‌که این‌کار پیش من‌آسانست. اگرشاه گوید او را پیش من‌آور؛ تابیایم وبگویم‌که چه می‌بایدکردن. میلاسب‌گفت ای سمك ، شاه ترا بشناسد و مارا همه‌کار به زیان آید . عالم افروز گفت اندیشه مدار .

رئیس روی به‌راه نهاد ؛ تاپیش شاه‌آمد . خدمت‌کرد . شاه رادلتنگ دید . گفت ای شاه ، دلتنگی برای چیست‌که بنده بدان‌آمدم‌که شاه به‌سرای بنده‌آید. شاه‌گفت ای‌میلاسب؛ چه‌وقت‌است این‌کار[را]که مارا چندان غم

برجانست که نتوانم گفتن . رئیس گفت ای شاه ، دل فارغدار که اگر دلتنگی ازبهر غلندست بنده خدمت کاری دارد وبر خود می‌گیرد که برود و سرغلند [را] بیاورد . غریب گفت سرغلند [را] چگونه بیاورد ؟ این خدمت کار تو چگونه مردی است ؟ او را پیش من آور .

رئیس بازگشت ؛ تاسمك [را] پیش آورد . تا رئیس رفته بود عالم‌افروز به‌دارو خود را باز سیاهی کرده بود ونشسته. رئیس بیامد وگفت سمك کجاست ؟ گفتند بیرون رفت . ابرك راگفت او را طلب کن. مگربگریخت. این سیاه کیست ؟ اکنون باشاه چه‌گویم ؟ سمك برخاست . گفت ای‌رئیس، سمك آن نگوید که نکند وهرگز نگریزد . رئیس در وی نگاه کرد . عجب داشت . بروی آفرین کرد . گفت نیکو کار دانی . بدین زودی چون سیاه شدی؟ سمك گفت کار ماچنین باشد.

تارئیس او را پیش شاه آورد . خدمت کرد . شاه در وی نگاه کرد . سیاهی دید. گفت تو می‌روی که سرغلند [را] بیاوری ؟ گفت بلی، اگر شاه بفرماید . غریب گفت اگر تو این کار [را] بکنی سرتو [را] به‌حشمت ازفلك بگذرانم . سمك گفت ای شاه ، اگر نتوانستمی نگفتمی ؛ اما سخنی با تو دارم و بباید کرد .

بیامد . سر در گوش شاه کرد . گفت ای شاه ، نامه‌ای نویس به‌غلند پهلوان که این کینه ترا از بهرچه بامن افتاد. ماهمه یکیم و کینه وعداوت ماازبهرچه ؟ از این معنی بنویس . غریب گفت نام تو چیست ؟ گفت سیاهو . غریب گفت ای سیاهو، من هرگز این کار نکنم. اگر به‌نامهٔ من خواهی رفت که چنین بنویسم باز جایگاه خود رو که من ننویسم[1] واین عاربه‌خود نیاورم. سیاهو گفت ای شاه ، تو بنویس که من بروم و سر غلند [را] بیاورم.

غریب بفرمود تا وزیر نامه نوشت ، چنانکه سمك خواست. مهر بر

۱ــ اصل : بنویسم

نهاد . سمك برگرفت وبا معتمدی از آن شاه به‌دروازه آمد. گفت نام من‌سیاه. هروقت که بیایم دربگشای . آن معتمدگفت همچنین .

این بگفت وبیرون رفت ؛ تا به‌کنار لشکرگاه رسید . طلایگان بیرون آمدند . وقت آن بودکه آفتاب فرو شود . گفتند توکیستی ؟ سمك‌گفت‌من معتمدی از آن‌شاه‌غریب. سخنی دارم‌ونامه‌ای، مرا پیش‌پهلوان برید. وسه تن باوی بازگشتند . به‌کنار بارگاه‌آمدند. یکی پیش غلند رفت واحوال‌بگفت. غلندگفت او را درآورید تاچیست. سمك‌گفت ای پهلوان ، اگر بیگانه‌کسی هست او را بیرون کن . غلند بارگاه خالی کرد . سمك نامه بداد و غلند بخواند . گفت مرا بدین نامه اعتماد نیست . سوگند نـامه نفرستاده است . سمك‌گفت ای پهلوان، بنگرکه توچون می‌خواهی. غلندگفت تو این‌جایگاه می‌باش تامن دوکس بفرستم و او را سوگند بدهند . چون برمن آیند من‌نیز سوگند خورم وبا تو به‌شهر آیم[1] و چنانکه وی خواهد بسازیم . سمك‌گفت روا باشد .

غلند را دو پهلوان بود معتمد . یکی شاع و یـکی غروب . ایشان را بخواند و احوال نامه بگفت ؛ چنانکه درنامه نبشته بود. پس‌گفت شما راهم اکنون به‌شهر باید رفتن . همهٔ احوالها باایشان بگفت .

ایشان سوارگشتند و روی به‌راه نهادند . سمك درپیش غلند می‌بود . غلند شراب می‌خورد تا مست شد . برخاست . برسر تخت و بـه بالین غلند آمد . بی‌دستوری وپیش ازآنکه سوگند خورد سر وی باز برید وقبای غلند دربست وکمر وی درمیان استوارکرد[2] وکلاه وی بـرسر نهاد و سر غلند در توبره نهاد ؛ که اسب نوبت بردر بارگاه ایستاده بود و رکاب‌دار پیش‌وی .

عالم‌افروز آهسته بیامد ورکاب‌دار [را] بکشت. پای به‌اسب درآورد

۱ـ اصل : آورم. ۲ـ اصل : وکمر وی درمیان بست و کمر وی درمیان استوار کرد .

وروی به‌راه نهاد. هر که اورا می‌دید می‌گفت پهلوان اورا خلعت داده است؛ تا به‌طلایه رسید. گفتند تو کیستی در این نیم شب؟ گفت منم معتمدشادغریب.

این می‌گفت وبرفت؛ تا به دروازه آمد. شاع وغروب ایستاده بودند. آواز د د . گفت منم سیاهو . دربگشادند ؛ تا به در سرای شاه رسید . ایشانرا بداشت. خود دررفت . خدمت کرد . گفت ای شاه ، دومرد معتمدان آمده‌اند که شاه سوگندبخورد وعهد وپیمان کند . غریب آشفته‌گشت . گفت ای سیاهو ؛ من با تو چه‌گفتم ؟ این چه کار بود که تو کردی ؟ من هرگز بدین رضا ندهم . سمك گفت ای شاه ، چرا برقول تو اعتماد نیست ؟ برعهد و پیمان رضا ندهی ؟ این می‌گفت و سرغلند پیش غریب انداخت . غریب خرم شد و آفرین کرد . گفت بدین رضا دهم . بحقیقت است . دو مرد با خود آورده‌ای ، یا نه که مزاح می‌کردی ؟ گفت ای شاه ، چنین برمی‌آمد.

این بگفت . نامه بیرون کرد و به وی داد . گفت این نامه[ای] که نمی‌فرمودی نبشتن. گفت ای شاه، غلامان [را] بفرمای تا پنهان شوند. چون ایشان هردو درآیند هر دو را بکشند . شاه غریب خرم شد . گفت رای نیك بود . غلامان را بخواند و احوال بگفت و برجایگاه بداشت . سیاهو را گفت ایشانرا درآور . سمك بیامد . با شاع و غروب گفت بیائید که شاه شما را می‌خواند . ایشان به بارگاه درآمدند . خواستند که پیش غریب خدمت کنند . نگاه کردند . سرغلند [را] دیدند افتاده . خواستند که آشفته شوند و بازگردند غلامان در آمدند و هر دو را بکشتند .

غریب از آن کارسخت خرم شد . عالم‌افروز را بنواخت . بفرمودتا او را خلعتی زیبا دادند . پس گفت ای سیاهو ، ازکجائی و ترا به‌که باز خوانند و چگونه بدین شهر افتادی ؟ سیاهو گفت ای شاه ، از احوال مردان باز ندانند . تو بفرمای تا ایشان [را] در میان بازار بیاویزند . و [1] چون شاه به سرای رئیس حاضر شود احوال من بنده داند .

۱ـ اصل : واحوال من.

این بگفت و به سرای رئیس‌باز آمد. شاه بفرمود تا آن سرها درمیان بازار بیاویختند. غلبه و آشوب درشهر افتاد. خرمی و نشاط کردند[1] که خدمتکاری از آن رئیس چنین کاری کرد؛ تا سمك به سرای رئیس آمد. خدمت کرد. رئیس او را بنواخت که در آن کار فرومانده بود؛ تا سمك به جای خویش رفت. رئیس با دختر خودگفت ممکن باشد که فرخ روز با شروان بشن از زندان سمك بیرون آورد. عیاری وی را مسلم است. دختر گفت ای پدر، مدتی است تا مرا این احوال معلوم‌ست.

زبان برگشاد و ازاول کارتا به‌آخرهمه بگفت. رئیس گفت بس نیکو کدخدائی‌ام که این همه در سرای من می‌باشد ومرا خبر نیست! دختر گفت شروان بشن اینجایگاه است؛ اما فرخ‌روز پیش خورشید شاه است. رئیس عجب داشت. گفت ای دختر، چون دانستم مرا می‌باید رفتن‌پیش ایشان و عذر باز خواستن.

برخاست. با چند تخت جامه و جواهر به درحجرهٔ چگل ماه و گیتی نمای آمد. شروان بشن وسمك وروزافزون هرسه نشسته بودند. برخاستند و خدمت کردند. رئیس گفت آمدم که عذر زنان شاه بازخواهم. چگل‌ماه وگیتی نمای و شروان بشن اورا بنواختند و برجایگاه بنشاندند. گفت ای دختر، گلبوی [را] نگفتی اینجایگاه است. گفت بلی، در فلان حجره پیش من می‌باشد. گفت بروم و عذری بازخواهم.

این‌بگفت ورئیس بادختر روی به حجرهٔ گلبوی نهادند؛ تا به‌درحجره آمدند. درآن ساعت گلبوی نشسته بود و برفراق می‌گریست و از روزگار می‌نالید ونوحه بربخت خود می‌کرد. چون بی‌دلان خروش می‌کرد وزاری می‌کرد. از کردار زمانه وگردش ایام می‌خروشید و این غزل برسوز فراق می‌گفت و می‌گریست:

۱ـ اصل: که و خرمی ونشاط کردند.

شعر [۱]

ای جدا کرده‌دل زچاکرخویش چاکرت‌مانده‌دست‌برسرخویش
نامد اندر دلـم همـی صنما کی جداام کنی تواز برخویش
نـا رسیده ز وصـل تو به مراد نزدم آورد هجر لشکر خویش
دل به پیش عنا سپر کـردم کز بلندی بخست از پر خویش
لیکن‌ار[۲]دل‌برفت‌جان برجاست من سپر غم کنم برابر خویش
از غـم هجـر تـو نتابم روی تا اجل نکشدم به‌خنجر خویش
بوی مهر ووفـای خـود یابـی گر ببوئی توخاك چاکرخویش

این معنی می‌گفت ومی‌گریست؛ که میلاسب ودختر درآمدند. خدمت کردند. گلبوی نقاب بربسته بود. برخـاست. ایشان‌را بپرسید. مشکبوی گفت ای ملکه، پدر کنیزك تست. به‌عذر آمده است. گلبوی آفرین کرد. ساعتی بود. میلاسب درگلبوی بازمانده بود که هرگـز بدان صفت و بـدان خوبی دختر ندیده بود.

تا رئیس و دختر از پیش وی بیرون آمدند و به ترتیب دادن مهمانی مشغول شدند. مشکبوی پیش سمك آمد. گفت فرداشاه ما را مهمان خواهد بـود[۳] تـو چه خـواهی کـردن؟ سمـك گفت ای دختـر، شما ترتیب مهمان‌داری می‌کنید که من و روزافزون به جای شراب‌داران ایستاده باشیم؛ تا چون شاه مست گشت وقت نان خوردن مستان هرچه بیاورند بیهشانـه در افکنده باشید؛ تا بخورند وبیهوش‌گردند. ایشان را بگیریم. آنگاه بگوئیم که چگونه باید کردن.

سمك این حال می‌گفت. شروان بشن می‌شنید. با خود می‌گفت که من‌کار شما بسازم وکار رئیس و دختر [را] برباد آورم؛ تا جهانیان بدانند که پاداش کار من نه این بود. ازهرگونه با خود می‌گفت.

۱ـ اصل: بیت. ۲ـاصل: از. ۳ـاصل: فردا مارا شاه مارا مهمان خواهدبود.

حق تعالی تقدیر کرد که از بیرون شهر چون روز روشن شد خدمتکاران غلند به خدمت آمدند . رکاب دار[ان] بر درخیمه رفتند . غلند رادیدند سربریده. فریادبرآوردند.سپاه چون بشنیدندبهم برآمدند.خواستند که باز گردند . غلند را برادری بود نام او ارغند .گفت بازگشتن مصلحت نیست . ما را می‌باید بودن تا نامه به شاه نویسیم و احوال بگوئیم تا چه می‌فرماید . بفرمود تا نامه نوشتند.

به شاه قاطوس رسید . برخواند . جام و پهلوانان بشنیدند . عجب داشتند . گفتند این کار چگونه برآمده است که هم درشب اورا سرببریدند. درآن کار فروماندند ؛ تا قاطوس نامه نوشت که «ای پهلوان ارغند ، آنچه نبشته بودی معلوم گشت . [ولایت نقره به تو] ارزانی داشتیم و شهر شطران چون بگشائی ترا مسلم است . باید که هم آنجایگاه می‌باشی تا من از پس پشت ایمن باشم ؛ که خورشید شاه خواهد رسیدن . ما با وی می زنیم و می‌گردیم[1] تا یزدان چه خواهد». نامه مهر برنهاد . با[2] خلعتی زیبا به‌ارغند فرستاد . چون نامه به ارغند رسید برخواند . برجایگاه برادر بنشست و هم آن جایگاه قرار گرفت .

ازین جانب قاطوس وجام درشهر محترقات‌مقام‌کرده و ازآن جانب دیگر ارغند به‌حصار شهرشطران نشسته وشاه غریب در شهر و عالم‌افروز با روز افزون وچگل ماه و دیگران در سرای رئیس مانده و رئیس به ترتیب مهمانی .

ازآن جانب چون فرخ‌روز به کاوه رسید روی به راه نهادند ؛ تا به لشکرگاه رسیدند. خورشید شاه راخبرکردندکه‌فرخ‌روز رسید به‌طالع‌سعد. خورشید شاهْ پیاده استقبال‌کرد. همهٔ پهلوانان پیاده درخدمت خورشید شاه . چون فرخ‌روز بدیدکه شاه پیاده می‌آید پیاده‌گشت . پیش پدر خدمت کرد.

۱ـ اصل : گیریم . ۲ـ اصل : تا .

خورشید شاه او را در کنار گرفت . برچشم و روی او بوسه داد . گفت جان پدر ، چون بودی در این مدت بسیار که پدر بی دیدار تو سخت رنجور و حیران بود . فرخ‌روز گفت به اقبال‌شاه کار به‌سلامت انجامید . از گذشته یاد نباید کردن . همه راحت است که دیدار شاه بسلامت بازدیدم . شاه بروی آفرین کرد . همهٔ لشکرگاه با خرمی ونشاط بودند از آمدن فرخ‌روز . [فرخ روز] گفت ای شاه ، دشمن کجاست و شما اینجایگاه می‌باشید ؟ شاه گفت انتظار تو می کردیم .

آن روز به‌شادی به سر بردند و هر احوالها که بر فرخ روز وعالم‌افروز گذشته بود همه بازمی‌گفتند وهمگان عجب داشتند و آفرین می کردند تا روز روشن شد . شاه بفرمود تا طبل رحیل بزدند . سپاه روی به راه نهادند ؛ تا به شهر محترقات رسیدند . پیرامون شهر فروگرفتند . آوازه به قاطوس وجام رسید که خورشید شاه آمد. مشورت کردند که نامردی باشد . اینجایگاه خود پناهگاه است . لشکر بیرون رفتند و [از] آواز کوس حربی و دهل جنگ و دمامه جهان درزلزله افتاد . خورشید شاه نیز لشکر درمیان آورد . صفها راست کردند ؛ که کاوه پیش خورشید شاه خدمت کرد . گفت ای شاه ، بنده تشریف پیش روی دارد .

این بگفت ودرمیدان آمد . ساعتی جولان کرد . مرد خواست . یکی درمیدان آمد . کاوه او را بکشت . دیگری ودیگری ؛ تا هفده مرد بیفگند. پهلوانی بود از آن قاطوس ؛ نام او را بیدار سپر . در میدان آمد . نعره‌زنان بسیار با هم بکوشیدند . کسی مظفر نشد ؛ تا به عاقبت بیم بود که بیدار سپر کاوه را ببرد ؛ که فرخ روز اسب در میدان جهاند [1] . در آمد . کمر بند بیدار سپر [بگرفت] . مقدار پانصد غلام حمله بردند و گرد فرخ‌روز فروگرفتند . خواست که بیدار سپر ببرد [2] که کمربند بیدارسپر

۱ـ اصل : جهان . ۲ـ اصل : ببرند .

بگسست و از دست وی به زمین آمد . فرخ‌روز قصد کرد که او را بازگیرد که غلامان زور آوردند . پروای آن نداشت . بدو نرسید که غلامان او رادر میان گرفته بودند . دست تیغ برایشان گشاد . کاوه به یاری شاه‌زاده آمد . به یك ساعت خلقی بسیار بکشتند . باقی به‌هزیمت برفتند . فرخ‌روز و کاوه دنبالهٔ ایشان، تا درشهر افتادند و دروازه ها استوار دربستند .

فرخ‌روز بازگشت . پیش پدر آمد . خدمت کرد . خورشید شاه سر وی در کنار گرفت . برروی او بوسه داد. به بارگاه آمدند. جامهٔ بزم‌پوشیدند به شراب خوردن مشغول شدند .

فرخ‌روز نگاه کرد . ابرك را دید در پیش تخت شاه ایستاده . گفت ای ابرك ، عالم افروز دیر آمد . برو واحوال ایشان بیاور تا به چه بازمانده‌اند و به چه کار در آن شهر مقام دارند . بگوی تا بیایند واگر نه مرا می‌باید آمدن تا بروم و ایشان را بیاورم . ابرك گفت فرمان بردارم . درساعت روی به راه نهاد و برفت .

ما آمدیم به‌حدیث شاه غریب وبمهمان شدن رئیس شهرشطران وچگونگی احوالها . چنین گوید خداوند حدیث وراوی قصه که درشهرشطران چون آن روز بگذشت روزدیگر آفتاب به حمل آمد . رئیس ترتیب مهمان کرده برخاست به سرای شاه آمد . پیش غریب خدمت کرد . گفت ای‌شاه، بنده را تشریف ده و رسم خویش نگاه‌دار .

شاه برخاست . با خاصگیان روی به‌سرای رئیس نهادند. رئیس [را] میدانی بود در سرای و باغی درپیش میدان ؛ چنانکه دری در سرای داشت و دری در میدان . بر کنار باغ چهار طاقی زده بود از اطلس سرخ و تخت افگنده جایگاه شاه [را] وخوانی آراسته شاهانه ؛ چنانکه شاه از آن ترتیب و ساز عجب ماند . تا شاه دست به‌نان دراز کرد نان بخوردند و فارغ شدند[1]

۱ـ اصل: شد.

و دستها بشستند . مجلس بزم بیاراستند . مطربان آواز به سماع برآوردند . عالم‌افروز و روزافزون‌هردوجبه‌ها پوشیده ومرسه‌ها بالای کلاه‌پیچیده ومیان بسته و به‌گوشه‌ای ایستاده و نظاره می‌کنند . شاه غریب شراب می‌خورد .

در سرای دختر رئیس پیش گلبوی آمد . او را به تماشا خواند ؛ که شب و روز می‌گریست . او را دید گریان و زاری کنان روی خـراشیده بر مثال دیوانگان می‌نالید و این بیت [ها] می‌گفت : شعر [1]

هر که از یار خود جدا باشد — همچـو من بستهٔ بـلا باشد
گر بگرید از او عجب نبود — ور بنالـد ز غـم روا بـاشد
ارندانی نشان عاشق چیست — یا چه گونست یا کجا باشد
هـر کجـا مبتلا دلـی بینی — که تن او ز غـم دو تا باشد
سرخ‌چشمش زغم‌چوبیجاده — زرد رویش چو کهربا باشد
شعلـهٔ آتش از میان دلـش — چون زند آه در هوا باشد
ور بگـرید ز آب دیـدهٔ او — راست مـانند رود هـا باشد
منم آنکس که‌این چنین‌گشتم — ازغمی‌کان غم از قضاباشد
هست عاشق ترازمن آن‌دلبر — که برویم همی هوی [2] باشد
من ورااام همه تن ودل وجان — دارم امید کـو مـرا بـاشد

این بگفت و می‌گریست ؛ که مشکبوی پیش وی خدمت‌کرد . گفت ای ملکه ، این همه گریه چرا ؟ مکـن کـه خود را رنجور گـردانی . آنگاه ترا زیان دارد . اکنون برخیز که شاه به مهمانی آمده است و ساعتی بیای و تماشا کن . هرچند که شفاعت کرد قبول نکرد . بیرون آمد . پیش چگـل ماه و دیگران رفت و بگفت . برخاستند و به پنجره آمدند و بنشستند .

شروان بشن [را] ازاندیشهٔ خود حیلتی یاد آمد . با خودگفت ای‌دل، وقت کارست . اگر امروز هیچ کار نکنی هرگز نتوانی کردن. بـرخاست

۱ـ اصل: بیت. ۲ـ اصل : هوا.

و به قضا حاجتی بیرون آمد و جامهٔ مردان پوشید و مویها باز کرد و از پس قفاگره زد و کلاه بر سر نهاد و میان در بست . دویت و قلم پیش گرفت و نامه نوشت که «ای شاه غریب ، خود را نگاه دار که رئیس و دختر مکر کرده‌اند و ترا بخواهند گرفتن و این رای سمك زده‌است مرد خورشیدشاه. و زندان تو [را] سمك بشکست و فرخ‌روز [را] با من ، که شروان بشنم ، سمك بیرون آورد» . همهٔ احوالها بنوشت. گفت «اکنون سمك وروزافزون در پیش تو ایستاده‌اند . هریکی جبه‌ای سیاه پوشیده و مشهره‌ای[1] بالای کلاه درپیچیده» . [این نوشت] و به‌دست گرفت . بیامد وبردر باغ ایستاد ودرشاه می‌نگرید و سمك از آن غافل . او در اندیشهٔ آن که نامه [را] چگونه به دست شاه دهد .

حق تعالی تقدیر کرد که نیم روزشاه به‌قضا حاجتی برخاست. فراش آفتابه‌برگرفت. با شاه درباغ رفت.شروان[بشن]پیش رفت.خدمت کرد.نامه به دست وی داد . باز کرد و بخواند . برآشفت . گفت چه نشان ؟ گفت منم شروان بشن که ترا بدیدم و مرا هوس توبرخاست . وچگل ماه و دیگران‌در پیش دختر رئیس و سمك در پیش تو ایستاده .

شاه بازگشت دلتنگ و آشفته و آن خط در دست . سمك‌درشاه‌نگاه می‌کرد . با خود گفت شاه را چیزی گفته‌اند که چنین آشفته است و ازچپ و راست می‌نگرد. شك نکنم که مرا غمز کرده‌است. بگریز که جای‌ایستادن نیست تا پدید آید که چه خواهد بودن . اشارت به روز افزون کرد که برو.

هردو از راه میدان به سرای آمدند . روز افزون را گفت که گلبوی وچگل ماه و گیتی نمای و دیگران را بگوی که زود بگریزند که ما را در سپردند ؛ تا بنگریم که چون خواهد بودن و زود بباید گریخت . گلبوی کجاست ایشان گفتند از آن روز باز که از سمك دلازار شد ما او را ندیدیم

۱ـ اصل : مشهده .

وتو نیز می‌دانی . نمی‌دانیم که کجاست . هیچکس گلبوی [را] نمی‌دیدمگر دختر رئیس و کنیزکی پیش وی کاری می‌کرد . روزافزون گفت من رفتم و شما نیز بروید ؛ تا گلبوی بیچاره [را] چه پیش آید .

این بگفت و برفت از دنبالهٔ سمك . چگل ماه و گیتی نمای کـه آن احوال بشنیدند پروای طلب کردن گلبوی [را] نداشتند ؛ که ایشان‌را غم جان خویش چندان بود که ندانستند که چه می‌باید کردن . بی خود بهر دو روی به راه نهادند و برفتند .

شاه غریب در بارگاه چپ وراست نگاه می‌کرد . نه عالم‌افروز [را] می‌دید و نه روزافزون [را] . فراش را گفت آنکس کـه در باغ این خـط به‌من داد برخوان . فراش بیامد . شروان بشن را پیش شاه آورد. شاه گفت سمك و روزافزون کجاست و کدامند که من ایشان‌را نمی‌بینم . شروان‌بشن نگاه کرد . ایشان‌را نمی‌دید . گفت ای شاه ، ممکن باشد که به‌سرای رفته‌اند یا بگریخته‌اند ؛ که سمك مردی عاقل و زیرك است و نشان هر کاری داند . طلب چگل ماه و گلبوی و گیتی نمای باید کردن . نباید که ایشان نیز بروند که اگر سمك چیزی دانسته است ایشان‌را آگاهی داده باشد . تو رئیس [را] بگیر تا من بروم و دختر رئیس [را] با دیگران بگیرم .

این بگفت و به سرای درآمد و دادك و دختر رئیس کـه به‌نظارهٔ شاه بودند هرسه‌را بگرفتند وطلب چگل ماه وگیتی نمای کردند. از دختر رئیس پرسید که ایشان کجا رفتند ؟ گفت ندانم . گفت گلبوی کجاست ؟ گفت در آن خانه . شروان بشن با دایه و دادك بدان خانه آمدند که گلبوی آنجا بود. اورا دید گریان و سر به زانوی محنت نهاده و آب حسرت از دیدهٔ فکرت بر فراق فرخ روز می‌بارد . شروان بشن گفت ای رعنا ، ترا راندند و هنوز امیدی داری ؟ اگر به جای آب خون از دیده باری به فرخ‌روز نرسی ؛ کـه خود کار ترا اکنون تمام کنم . خواست که اورا بکشد دایه اورا بگرفت .

گفت ای دختر ، کاری کردی که نمی‌بایست کردن . دانم که ترا به سر این کار به چه سبب داشته‌اند . ازبهر آنکه‌سمك نگذاشت که با فرخ‌روزبروی. مصلحت او بهتر می‌داند . این کار نکردنی بود ؛ اما افتاد . زینهار تا او را نیازاری که فرخ روز کوچك مردی نیست . حق و حرمت او را نگاه دار . آخر او را به‌دوست گرفته‌ای . اگر دوستی از دل بیرون کردی از بهر آنکه چند روز با هم بوده‌اید . اگر گلبوی [را] رنج نمائی فرخ‌روز از تو آزرده شود و چون فرخ‌روز از تو دوستی دید فردا جفا بیند . نشاید . هر که او را به دوستی برخواندی با وی بدی مکن . تو گلبوی [را] نگاه‌دار . شك نکنم که این کار آشکارا نشود و ندانند که تو کرده‌ای ؛ که سمك و روزافزون رفتند و چگل ماه و گیتی نمای پیدا نیستند . احوال ایشان [را] می‌دانی که چه قومند . چون گلبوی [را] دیدی و داری عذر توانـی خواست . شروان بشن گفت ای دایه ، ما را همه رنج از این است . من که با فـرخ‌روز نیستم سبب این رعنا بود وچگل ماه و گیتی نمای به سبب این از خدمت فرخ‌روز دوراند . تو نمی‌دانی که فرخ‌روز از عشق این در ما نگاه نمـی‌کنَد . او را بکشم تا ازغم بازرهیم و فرخ‌روز ما را شود. دایه‌گفت ای جان مادر، او را نشاید کشتن و سمك در شهر است اگر تو اورا بکشی از دنبالهٔ تو بازنباشد تا ترا قهر کند . پند مادر بپذیر که مصلحت چنین‌است.

این همه می‌گفتند. گلبوی درایشان نگاه نمی‌کرد . دم در کشیده بود؛ تا شروان بشن او را دست گرفت و با دختر رئیس پیش غریب آورد و شاه رئیس [را] بگرفته و پیش خود بنشانده بود و می‌گـفت ای حـرام‌زاده ، دشمن درسرای خود می‌داری وقصد هلاك من می‌کنی بااین رعنای دخترت؟ هردو را بند برنهاد و به سرای فرستاد ؛ که سرای او غارت کردند . تا این جمله می‌کردند شروان بشن ایستاده بود و دست گـلبوی در دست ؛ تا شاه غریب‌گفت این کیست ؛ شروان بشن‌گفت ای شاه ، گلبوی است؛ که‌دیگران

رفتند. ای شاه ، فتنهٔ همه جهان از این است . او را هلاك باید کردن .

شاه غریب دربالا و پهنا و روی و موی اودید . بی‌مراد عاشق وی‌شد و فتنهٔ جمال وی گشت . سخت متحیر شد از عشق‌گلبوی . با خود می‌گفت این طمع محالست که داری تا بیچارهٔ تمام ، غریب بی‌کام ، زبان را در کام سخن آورد . گفت ای شروان ، او را کشتن مصلحت نیست . زنی عورت است و زنان عاجز باشند و دیگر او را خصم بسیارند ، یکی چون فرخ‌روز و دیگر سمك عیار . او را بند برنهیم ومی‌داریم تا اگر سمك بدست آوریم آنگاه او راکشتن سلیمست.

شروان بشن با خود گفت ممکن باشد کـه شاه بـروی عشق آورد و می‌خواهد که او را به‌خود باز گیرد و این گمان او را غلط است . اگـر چه اینجایگاه بدشمنی ایستاده‌ام یك تارموی فرخ‌روز [را] دوستر دارم که عالم و عالمیان [را] . من گلبوی [را] از بهر آن قهر می‌کنم تا فرخ‌روز همه مرا باشد . او را به فرخ‌روز نمی‌دهم . به غریب خواهم دادن ؟ آن روز مباد که من این کار کنم . نه آخر گلبوی دوست من است ؟ نه فرخ‌روز مـن او را دوست گرفته است ؟ نه گلبوی فرخ‌روز مـرا دوست دارد ؟ گفت ای شاه ، نه بدین امید این کار کردم که او را به تو دهم که مرا بگذاری . به نـاچار چون تو او رابینی دیگری نخواهی . من خود او را می‌دارم . شاه گفت نباید او را هلاك کنی . شروان بشن [را] آتش کینه پاره‌ای فرومرده بود و آب هوی[1] بر آتش رشك فرو هشته بود ؛ تا شاه او را سوگند داد که باوی غدر نکند . او را به دست وی داد . گفت کجـا می‌باشی ؟ گفت بـه سرای رئیس تا ببینم که پدر من [را] با خورشید شاه احوال به چه خواهد رسیدن و اگر نه کس فرستم و احوال با پدر بگویم تا معتمدی بفرستد و مرا به تو ارزانی دارد و با این سپاه که به در شهر آمده‌اند به حصاربه خدمت رویم .

۱ـ اصل : هوا .

گفت همچنین . برخاست و به سرای خویش رفت و شروان بشن در سرای رئیس بنشست و گلبوی [را] بندبرنهادودر پیش خودبنشاندوآن غلبهو آشوب در شهر افتاده بود که رئیس [را] بگرفتند و سرای اوغارت کردند.

ماآمدیم به‌حدیث عالم‌افروز وروزافزون. چنین گوید راوی قصه که چون برفتند درگوشه‌ای ویرانه‌ای دیده بودند . پنهان شدند . و چگل‌ماه و گیتی نمای چون از سرای به در آمدند راه نمی‌دانستند که کجا روند .

روی به راه نهادند ومی‌رفتند ؛ تا به کنار شهررسیدند . سرائی‌دیدند درویش‌وار درگشاده . در آن سرای رفتند . زنی دیدند نشسته و کنیزکی پیش وی . زن گفت شما را چه بوده است ؟ چکار دارید ؟ چگل‌ماه گفت امانت‌ایم و زنهاریان . آن زن گفت در آن خانه روید .

اگرچه ایشان را همهٔ شهر طلب می‌کردند ؛ تا شب در آمد . از آن [جانب] سمك گفت ای روزافزون ، برویم و احوال باز دانیم تا خود چه کرده‌اند و احوال رئیس و دختر خود به چه آمد و چگل ماه وگیتی‌نمای مگر باز بینیم و گ[1] وی‌را بنگریم که کجا باشد و شروان بشن کجاست .

آگاهی نداشتند که این کار شروان بشن کرده است . هردو روی به راه نهادند و درمیان شهر آمدند . کس ایشان را نمی‌شناخت . غلبهٔ مردم بود که می‌آمدند و می‌رفتند و می‌گفتند که این‌کار شروان بشن کرده است که باشاه غریب بگفت و سمك می‌گویند که فرخ روز [را] با شروان بشن بیرون آورد وآنکس که قتال [را] بکشت می‌گویند روزافزون بود ، دختری شاگرد سمك ، و آن دو کنیزك [را] که شاه بخرید سمك بفروخته بود . چگل‌ماه و گیتی نمای [را] بفروخته بود . چگل ماه و گیتی نمای بجستند . اکنون گلبوی [را] بگرفته است و رئیس و دخترش و سرای وئیس [را] غارت کردند ؛ اما شروان بشن در سرای رئیس است .

۱ـ اصل: احوالی .

سمك آن احوال بشنید . گفت ای روزافزون ، مرا در دل آمد که این همه فعل بد شروان بشن است . بدان کینه کرد که من او را با فرخ‌روز رها نکردم . و هردو روی به‌راه نهادند ؛ تا پیش سرای رئیس رسیدند . کسی نبود . جایگاه بدست آورد . کمند برانداخت عالم‌افروز درگوشهٔ‌بام افگند . محکم کرد . به‌بالای بام برآمد . هیچ‌کس ندید . درزیر سرای شد در خانه خدمتکاری دید . نشسته بود و می‌گریست . گفت این گریه از بهرچه می‌کنی ؟ آن خدمت‌کار چون سمك [را]دید در پای وی افتاد . گفت خواجهٔ من و دختر [را] گرفتند وسرای [را] غارت کردند. گفت مرا احوال معلوم شد . شروان[بشن] کجاست؟ گفت درآن حجره برابر بارگاه .

سمك روی بدان حجره نهاد ؛ تا به‌درحجره رسید . نگاه کرد. گلبوی [را] دید دست و پای بسته و پیش تخت افگنده . و شروان بشن بالای تخت خفته و درخواب . سمك به بالین شروان بشن شد . حلق او را بگرفت . چشم باز کرد . سمك را دید . زوراز دست وپای وی برفت . زبان وی بسته شد . سمك گفت ای رعنای حرام‌زاده ، تو پنداری که هر چه ترا باید باشد؟ یاگمان بردی که سمك از آن مردانست که چون توزنی او را به دام آورد یا توانی آوردن ؟ یا شاه غریب او را بتواند [1] گرفتن ؟ اگرنه از آن بودی که حق و حرمت فرخ‌روز نگاه می‌داشتی ترا بکشتمی ؛ اما با تو کار دارم . ترا بیاموزم که چگونه بدفعلی می‌کنی . این بگفت ودهان وی درآکند و دست و پای او ببست . گلبوی ازسخن گفتن سمك از خواب درآمده بود و در ایشان می‌نگرید . برسمك آفرین می‌کرد . با خود می‌گفت که سمك هر چه گفت مصلحت می‌گفت که چنین روزدانسته بود واندیشه کرده . شادباش ای مرد که هم او به فریاد من رسید . با آنکه از گفت وی آزرده شده بودم و بیهوده . اگر چه مرا معلوم بود . اکنون می‌دانم [2] هر چه گفت بر

۱ـ اصل : بتوان . ۲ـ اصل : اگرچه هرچه گفت.

مصلحت کار ما می‌گفت .

از این معنی با خود می‌گفت که سمك بیامد و او را بگشاد . هردو را به بام بر آورد . به‌کمند فروگذاشت پیش روزافزون و خود به زیر آمد . گفت ای روزافزون ، کجا رویم ؟ گفت هم بدان ویرانه که بودیم . سمك گفت مصلحت نیست . ما را در سرای باید رفتن که ما را جایگاه کنند . این می‌گفتند و می‌رفتند و توکل بر یزدان کرده تا کار ایشان چون بسازد .

حق تعالی تقدیر کرد که از آن جانب چگل‌ماه و گیتی نمای درسرای نشسته بودند که آن زن پیش ایشان آمد . احوال می‌پرسید و ایشان احوال خود می‌گفتند . آن زن چون نام و احوال ایشان شنید بگریست . گفتند ترا چه بود و کیستی و این‌گریه ازبرای چیست ؟ آن زن‌گفت مرا نمی‌شناسید ؟ منم خوردخت ، دایهٔ نیکی جهش ، دختر شاه سیماب . چون او را درمیدان بکشتند شنیدم که قاطوس او را ببرد و بخورد . من دیوانه شدم و درسیماب نتوانستم بودن به‌حا یه آمدم. نا خوش بود. به محترقات‌آمدم. شهرقاطوس بود و در جهان مرا هیچ‌کس دشمن‌تر از وی نبود . چون نام او می‌شنیدم سراسیمه می‌شدم و برین جایگاه آمدم . مگر سه ماه باشد . و به‌دلالی کردن برآمده‌ام و در همهٔ سرایها می‌روم و چون بشنیدم که فرخ روز دربند است چاره می‌ساختم که او را مگر بیرون توانم[1] آوردن ؛ تا بشنیدم که او را بیرون آوردند. خرم شدم .

چگل‌ماه و گیتی نمای چون او را نیکو بدانستند بشناختند که بسیار اورا دیده بودند . یکدیگررا درکنارگرفتند و بپرسیدند ؛ تا خوردخت‌گفت اکنون به سرای خود آمده‌اید و می‌باشید تا سمك و روزافرون به طلب شما آیند .

۱ـ اصل : تواند.

می‌بودند و هر سخن می‌گفتند ؛ تا شب درآمد . چگل ماه گفت من بیرون خواهم آمدن . باشد که جایگاهی ازسمك نشانی یابم . بی‌شك امشب طلب کار ما باشد . اگر او را ببینم بدین جایگاه آورم تا چارهٔ کارما بسازد و پیش فرخ‌روز رویم . گیتی‌نمای گفت بنشین نباید که خطائی افتد ؛ تافردا مادر خوردخت بیرون رود که سمك و روزافزون [را] می‌شناسد . اگرایشان را ببیند بیاورد . چگل ماه گفت هیچ رنجی نباشد . من بسیار شب روی کرده‌ام .

این بگفت و بیرون رفت . هرجای برمی‌گشت که آواز پای دو سه تن به‌گوش وی رسید . پنهان شد تا کیستند که آواز سمك [را] بشناخت . گستاخ پیش ایشان آمد . گفت ای پهلوان ، چون بودی ؟ بیای که جایگاه شما را به دست آورده‌ام . یزدان ما را به سرای خویش فرستاد . نگاه کرد. گلبوی [را] دید . خرم شد . شروان بشن [را] بسته . گفت ای پهلوان، چرا او را بربسته‌ای ؟ گفت ای ملکه ، تو آگاهی نداری . این همه سرگردانی و ما را در سپردن او کرده است تا به سرای رویم و احوال گوئیم .

این بگفت و به سرای خوردخت آمدند وبنشستند . سمك خوردخت را درکنارگرفت و بپرسید . خوردخت احوال خویش بگفت. سمك عجب داشت . یزدان را شکر کرد که نیکو کارایشان ساخت .

پس گلبوی زبان برگشاد و آنچه شروان بشن گفته بود و کرده که مرا بخواست کشتن تا دایه رها نکرد و پیش شاه برد و شاه را برآتش نشاند تا مرا بکشد و شاه رها نکردن و سوگند دادن به شروان که او را نکشد و نفرماید همه بازگفت .

چگل ماه و گیتی نمای و سمك و روز افزون [به][1] شروان بشن نگاه می‌کردند ؛ تا سمك گفت اگر نه از آن بودی که نه نیك بودی

۱ــ اصل : و شروان بشن .

و اینان بترسیدندی ترا این ساعت پاره پاره کردمی . راست بگوی تا رئیس و دختر [را] کجا باز داشته‌اند ؛ در سرای شاه یا دیگر جای ؟ شروان‌بشن گفت درسرای شاه‌اند . سمك گفت ای شروان ، مکافات من این بود که ترا از زندان مجده‌بیرون آوردم تا ترا به عزو ناز به پادشاهی رسانم. بعاقبت مرا غمز می‌کنی تا شاه غریب با من چکند .

این سخنها می‌گفتند ؛ تـا روز روشن شد . آوازه از سـرای رئیس برآمد که شروان بشن وگلبوی پدیدار نیستند . خبر به شاه بردند . دلتنگ شد . روی به وزیر کرد که چگونه تواند بودن ؟ این چه محنت است که خود یك شب رها نکردند ؟

شاه با وزیر و پهلوانان همه دلتنگ بودند ؛ تا پهلوانـی بود نام [او] خورآئین. خدمت کرد .گفت ای شاه ، ماهمه درکار غافلیم . کسی‌درشهری چنین کار کند و طلب کار او کسی نباشد ؟ آخر از شهر بیرون نرفته‌اند . این کار اول می‌بایست کردن . اگر فرمائی بنده این کار به‌دست آورد . شاه گفت نیکو گفتی. کارنیك[را]دستوری‌نباید خواستن. خورآئین گفت ای‌شاه، بفرمای تا دروازه‌ها نگاه دارند و هیچ کس رها نکنند کـه در شهر آید و بیرون رود بی اجازت ودستوری . وروزمن درشهر می‌گردم ومنادی می‌کنم باشد که پدیدار باشد . و دیگر یك چاره دانم : خار خسك بسازیم و در همهٔ شهر پراکنده کنم‌به‌راه بی‌راه؛ تاچون‌بیرون آید گرفتارگردد. ما خود غافلیم و اگرنه درشهریکی‌گرفتن ، خاصه دوسه تن ، چه دشخواری بود ؟ شاه‌گفت نیکو تدبیری کردی .

خورآئین بیامد به‌بازار . بفرمود تا هزار مرد آهنگر که بودند [1] هر یکی خسکی بدهند ومردی برسرایشان بداشت . چون شب درآمد بادوهزار مرد در شهر می‌گشت و به سرای شاه آمد و نگاه می‌داشت . تا [2] روز گشت

۱ــ اصل : تا. ۲ــ اصل : تاآن.

به بازار آهنگران آمد و منادی در شهر می‌کرد که هر که فلان و فلان [را] بدست آورد شاه او را خلعت دهد. خورائین خسك بسیار ستده بود تاشب درآید و در شهر پراکنده کند.

از آن جایگاه عالم افروز در سرای خوردخت می‌بود؛ تا بعد از دو روز گفت ای خواهر، برخیز و بیرون رو و احوال باز دان تا چه می‌کنند.

خوردخت دوروز بیرون‌می‌آمد و احوال بازمی‌دانست ومی‌رفت با عالم‌افروز و پهلوان سمك می‌گفت که کاری دشخوار افتاد که پهلوانی نام وی خورائین از شاه برخود گرفته است که شما را به دست آورد و چاره ساخته است‌که ترا بگیرد. اول دروازه‌ها بسته است. به طلب‌کار تو درشهر می‌باشد. و دیگر خسك ساخته است که به شب در راه ها افکند تا ترا بدان بگیرد. عالم‌افروز گفت ای مادر، اندیشه مدار که سمك [را] به چنین حیلتها نشاید گرفتن. اگر بیش از این احتیاط می‌کنند. اگر نه از آن بودی که دختر رئیس و رئیس در بند بودی و می‌خواهم که ایشانرا بیرون آورم دیر بودی که رفته بودمی. گفت ای مادر، سرای خورائین کجاست؟ گفت برسر میدان. گفت ای مادر، برخیز و به‌بازار آهنگران رو و استادی‌آهنگر بیاور و بگوی تا سندان و پتك و دم و گاز و سوهان و انبر و مطرقه با خود بیاورد. اگر گوید چه کار داری بگوی دوسه اشکسته [را] عمارت می‌باید کردن. مادرخوردخت‌گفت ای جان مادر، دیدم‌که دیگران به سرایها آورند. آهنگر ندیدم. سمك گفت برو تو آهنگر بیاور.

خوردخت[1] به بازار آهنگران آمد. جوانی دید نشسته بود و چند خدمت‌کار ایستاده پیش وی. گفت: ای جوان، چند کارهای شکسته دارم. مردمی‌کن و به‌سرای من آی به شب، اگر به روز آن پادشاه می‌کنی؛ و این

۱ــ اصل: خوردسب

کارك من بکن تا ترا زر بدهم. درشب، وقت دکان بازچیدن شاگردان‌را گفت گاز و مطرقه و آلاتها رها کنید کـه من به سرای ایـن زن می‌روم . از قضا مشرف بشنید.

آهنگر با خوردخت همراه شد؛ تا به سرای آمدند. آن مـرد آهنگر نگاه کرد ؛ سمك و روزافزون نشسته . بهراسید . سمك دریافت . گفت : ای استاد ، اندیشه مدار . نام تو چیست؟ آهنگر گفت : نام مـن سعد است. سمك گفت : ای سعد ، مرا می‌شناسی ؟ گفت : نه. گفت : ای آزاد مرد ، منم سمك عیار و این خواهر من روزافزونست. هیچ دانی که من ترا ازبهر چه خواندم؟ باید که دو کف پای از آهن از بهر من بکنی. چنانکه انگشتان روانه باشد و پاشنه همچنین . و این از مزد آن بستان.

پنجاه دینار زر به وی داد. سعد گفت ای پهلوان، نه‌دلیل خیر باشد که من این از بهر تو بپردازم و به زنده بیرون روم . سمك سوگند خورد که من ترا نیازارم . تو سوگند خور که مرا غمز نکنی و نسپاری . سوگند خورد. چون هردوان سوگند خوردند سعدبنشست و کار می کرد وسمك دم‌می‌دمید.

تا از آن جانب مشرف پیش خورائین آمـد و خسکها به وی تسلیم کرد. پس گفت ای پهلوان ، چیزی دیدم. در ایـن وقت زنی بیامـد و سعد آهنگر به سرای خود برد. خورائین گفت: ندانی که به‌کـدام سرای رفت. گفت: نه. گفت: کوچه دانم اما سرا ندانم. خورائین گفت: برخیز وبـدان محلت رو و به در سرایها می‌رو . هر جائی که آواز مطـرقه شنوی بیا و به من گوی .

مشرف به راه افتاد. سعد و سمك بـه‌کار مشغول؛ تا سمك گفت: ای سعد، کسی شما را دید که می‌آمدید. گفت: بسیار ازجمله مشرف خورائین. درحال سمك برخاست. گفت ای روزافزون، تو یاری او می کن.

این بگفت و از سرای بیرون آمد و در برابر سرای از گوشه‌ای پنهان شد؛ که ناگاه یکی [را] دید که به در سرای هر کسی گوش می‌کرد. سمك با خود گفت: یزدان کار من می‌سازد. بیامد به درسرای [خوردخت]. آواز مطرقه شنید. گفت نیك آمد. خواست که باز گردد که سمك در آمد و او را یك مشت چنان زد که او را بیفکند. بربست و درسرای برد؛ چنانکه کسی ندانست. درخانه بگشاد. گفت ای مرد، مرا می‌شناسی؟ گفت نه. گفت منم سمك عیار.

کسینوس از ترس احوال بگفت. سمك گفت: این غمازی تو کردی؟ روا باشد. خورائین کجاست اکنون؟ گفت در میان بازار. سمك جامه از تن وی بیرون کرد. درپوشید و کلاه بر سر نهاد و کسینوس به بالا و پهنا نیك به سمك می‌مانست و مانده بودی. داروئی بیاورد و درروی بمالید؛ تا نزدیك کسینوس شد و موی و ریش خود چنان وی ساخت.

کسینوس را بربست. پیش سعد آمد. گفت که بنگرم که سعد مرا می‌شناسد. چون بیامد سلام کرد. سعد دروی نگاه کرد. بترسید. زور از دست و پای وی بشد. گفت ای کسینوس، مرا سمك به‌زور آورد. نه‌خود آمدم. زینهار تا پیش خورائین هیچ نگوئی. این پنجاه دینار به من داده است. بستان. سمك چون‌دانست که او رانمی‌شناسد پیش وی بنشست. گفت: ای آزاد مرد، اندیشه مدار. سعدگفت ای کسینوس این زر به تو بخشیدم و می‌ترسم که مرا درسپاری و هلاك من برآید. سمك سوگند خورد که ترا درنسپارم. سعدگفت: ای کسینوس، چگونه راه دانستی؟ گفت مرا سمك آورد؛ چنانکه تو [را] آورد.

ایشان مناظره می‌کردند و روزافزون می‌خندید. سعد گفت: ای روز-افزون، چه جای خنده است که سر من درکار شما شد. روزافزون گفت ای

سعد هیچکس در کار ما زیان نکرد . تو مترس که این سمك است . اگر دیگری بودی با تو این مناظره نکردی و من چنین خاموش ننشستمی که در حال او را پاره‌پاره کردمی. سعد چون بشنید خرم شد. بخندید و آفرین کرد.

سمك بیامد. کسینوس را پیش سعد آورد. گفت ای سعد، کسینوس منم. سعد [1] عجب داشت . پتك در دست وی بود . بـزد بر سر کسینوس و او را بکشت. سمك گفت ای سعد، چرا چنین کردی؟ گفت ای پهلوان، ندانی که چه عظیم عوانی بود . در این دو روز که ما خسك می‌کنیم چندان رنج به ما نمود که وصف نتوانم گفت. عوان کشته بهتر. سمك گفت نیك آمد. شما کار می‌کنید تا من باز آیم.

این بگفت و بیرون آمد و خود را از آن خسك نگاه می‌داشت؛ تا به میان بازار آمد. خورائین [را] دید نشسته و خلقی بسیار پیرامون وی ایستاده. هریکی را چند خسك می‌داد که به فلان جایگاه بروید و به دیگری می‌داد که به فلان محلت بر. دبیری نشسته بود و می‌نوشت تا به روز باز می‌آورند. نه من بودم که دبیری می‌کردم. دیگری بود تا دانی.

سمك پیش خورائین آمد و بایستاد. خورائین گفت: چرا دیر آمدی؟ سمك سردرگوش خورائین کرد. گفت: ای پهلوان، رفتم و آواز مطـرقه و سندان شنیدم. اکنون برخیز تا من و تو تنها برویم.

خورائین برخاست ولشکرهم آنجایگاه بازداشت وخود و سمك روی به راه نهاد؛ تا به در سرای آمد. آواز مطرقه شنید. در سرای رفت . درحال او را بکشتند. سعد گفت: ای پهلوان، میخواهم که هر دو تن در میان بازار بیاویزی به علامت وهفت اندام ایشان خسك در زنی. سمك گفت چنین کنم.

درحال دویت و قلم پیش گرفت و خطی نبشت کـه «ای شاه غریب،

۱ــ اصل: کسینوس

این کار من کردم که سمك‌ام . هر که قصد کار من کند با وی هم این معاملت کنم. زینهار خود را نگاه‌دار و پادشاهی خویشتن کن و طلب کار من‌مباش، اگر جان خود می‌خواهی ؛ که ترا کشتن پیش من سلیمست». نامه برگـردن خورائین بست .

روزافـزون یکی بر گـرفت و سعد یکی و بـه میان بازار آوردند و بیاویختند و چند خسك به دست آوردند و دراندام ایشان زدند و بازجایگاه خود آمدند، تا روز روشن شد؛ که آواز از شهر برآمد که دوتن آویخته‌اند و خسك در اندام ایشان فرو کرده و خطی برگردن وی بسته.

خلق برایشان گرد آمدند . خورائین [را] دیدند و کسینوس . قـومی آفرین می کردند. خبربه‌شاه بردند. دلتنگ شد. بفرمود تاآن خط بیاوردند. برخواند و بهراسید. گفت ای وزیر، می‌بینی که چگونه مردیست؟

همگان در کاروی[1] بازمانده. خورائین را فرزندی بود نام اوخرامید. پیش شاه‌آمدگریان.شاه‌اورا بنواخت‌و[شغل]والی شهر به‌وی‌ارزانی داشت. پهلوانان برخاستند. گفتند ای شاه ، فردا بیرون می‌باید رفتن که مصاف کنیم تاکه کار سمك و ملك نگاه می‌داریم . شاه گفت: چنین کنید. بدین قـرار پراکنده شدند؛ تا روزدیگر ازدرسرای شاه غریب آواز کوس حربی‌برآمد. چهل هزار مرد در مغز آهن پنهان شدند. روی به راه نهادند. سمك و روز- افزون بربالای حصار آمدند به تماشا. لشکر صف برکشیدند. پهلوانی بـود از آن شاه غریب. نام او آهن‌جگر . اسب درمیدان جهانید. ازلشکـر ارغند سواری درمیدان آمد. آهن جگر او را بکشت . دیگری آمد. بکشت.

حق تعالی تقدیر کرد که درآن ساعت ابرك از راه برسید و لشکری دید روی‌به‌روی هم نهاده. با خودگفت چون درشهررویم؟ بیامد. شورستانی

۱ـ اصل: کاری

بود و گزستانی و در آنجا رفت و کارد و کمند و زره و قماشات جمله‌پنهان کرد و خود بیامد و درگوشه‌ای پنهان شد؛ تا از پس پشت آواز پای اسب شنید . نگاه کرد. سواری دید سخت چالاك به میان شورستان درآمد . پیاده گشت. ساعتی اسب بگردانید تا عرق خشك کرد. ابرك نگاه کرد تا آن‌سوار کیست؛ که ناگاه خود از سربرگرفت. دوگیسوی عنبرین دید و روی چون ماه. زره باز کرد و پستان بند. و سخت پاکیزه بود. و خود از سربرگرفته و خشك می‌کرد. با خود می‌گفت، چنانکه ابرك می‌شنید ، می‌گفت : ای دریغا که به‌طاووس مانم چون به‌همه‌جای فرومی‌نگرم. چون به‌پای می‌نگرم خجل می‌شوم . ای دریغا که ازمردانگی هیچ باقی نیست. اما آخر زنم وزیر دست مرد باید بودن.

این بگفت و سلیح برخود راست کرد وسوار گشت. روی به‌لشکرگاه نهاد تا به کنار لشکرگاه آمد . آهن‌جگر در میدان بود و مرد می‌افکند ؛ تاهفده مرد بیفکند و آن‌سوار برابر ارغند می‌آمد. خدمت کرد. روی‌به‌میدان نهاد. پیش آهن‌جگر آمد. ساعتی نبرد آزمود؛ تا آن سوار آهن‌جگر[1] [را] بکشت. هم‌چنین می‌آمدند و اومی‌افکند تا چهل مرد بیفکند. سمك ازبالای حصارنگاه‌می‌کرد ودرچالاکی وی‌بازمانده‌بود تاده مرددیگربیفکند؛ تالشکر غریب خود را بدان دختر زدند و نمی‌دانستند که او دخترست. لشکرارغند به یاری وی آمدند. هردو لشکر درهم افتادند تا سیلاب خون براندند.

طبل آسایش بزدند . لشکر روی باز شهر نهادند. ابرك درمیان ایشان به شهر آمد. غلبه و آشوب در شهر افتاده . گفت به درسرای رئیس روم و احوال بازدانم . در میان بازار به دکان خوردنی فروشی برسید و چیزی بخرید وبخورد و هم‌آنجایگاه دریچه‌ای‌بود. بردرآن دریچه رفت. درشب

۱ـ اصل: آهنگرجگر

آنجایگاه رفت و در بازار می‌نگرید.

از آن جانب درسرای خوردخت چون سمك و روزافزون بـه تماشا رفتند شروان بشن باچگل‌ماه و گیتی‌نمای گفت چه می‌باشد اگر مرا ازسمك بخواهید تا مرا ازاین بند بگشاید. شما دانید که این کار نه از دشمنی کردم؛ که اگر نه از دوستی فرخ‌روز بودی او را از قلعهٔ کلاغ بیرون نیاوردمـی. کاری ساختم. گفتم مگرشاه غریب به‌دام آورم تاکاری نیك به‌جای فرخ‌روز کرده باشم و مرا نامی بود. نه چنان برآمد که خواستم؛ که سمك مرا رها نکرد؛ که اگردشمنی کردمی چندین روز که در سرای رئیس بودیم برفتمی‌و شما را در سپردمی. این کار کردم تا من با شاه غریب نزدیك شوم و او را توانم گرفتن و آنکه گفتم‌گلبوی را قهر کن دانم که او را نکشد که درجهان کرا دل دهد که با گلبوی بدی کند؟ علی‌الخصوص کشتن.او را بدین بهانه ازشاه بستدم وپیش خود آوردم تا شاه [را] برمن اعتماد باشد. او را بند برنهادم تا مگر بدین حیلت شاه غریب دربند توانم آوردن؛ کـه سمك با دختر رئیس‌گفته بود که بیهشانه درطعام افکند تا بخورند و بیهوش‌گردند. ایشانرا خود[1] برنیامد و من کار بساختم. هم برنیامد؛ که سمك مرا بیاورد و همه‌کار من بر باد داد. اکنون روی آن دارم که پیش پدر روم که نام و ننگ پـدر نگاه نداشتم؟ مبادا که از من ناواجب آید. این کار اگرنه کرده‌ام بدان ماند. و دیگربا شما درخدمت فرخ‌روز نتوانم بودن که مرا شرم ازشما آید هرگاه که یاد آورم که‌کاری چنین با شما کرده‌اند. اگرنه دشمنی بود اما دانم که نیك نبود. ازروی شما شرمسار باشم. اکنون سوگند خورم که شما را غمز نکنم و در این شهر نباشم. مرا ازسمك بخواهید. خوردخت گفت صبر کن.

از آن جایگاه سمك و روزافزون از بالای حصار به زیر آمدند وروز-

۱ـ اصل: ایشانرا وخود

افزون پاره‌ای ناخوش بود. به سرای خوردخت رفتند و بنشستند. هراحوال می‌گفتند؛ تا سمك گفت: چه دیدی امـروز ؟ گفت رفتم و ایشان در سرای نوبت خانه باز داشته‌اند.

سمك برخاست و روی به‌راه نهاد که برود که خوردخت گفت : حاجتی[1] دارم. گفت بگوی. احوال شروان‌بشن بگفت. [سمك] گفت: آری، تا باز پس آیم.

ازقضا سمك روی به راه نهاد تا به دکان خوردنی فـروش برسید . گفت مرا آرزوی خوردنی می‌باشد . پیش شاگرد آمد و درستی به‌وی داد . خوردنی پر کرد و به سمك داد . ابرك از بالا نگاه می کرد[2]. ناگاه از برابر روشنائی پیدا آمد . شاگرد خوردنی فروش گفت پنهان رو که اگر ترا ببیند پاره‌پاره کند که خرامندست. اوهم آنجای پس دیگ بخفت. خرامند بوی خوردنی شنید. گفت بروید وخوردنی بیاوریدتا بخوریم. دوتن بیامدند و از خوردنی فروش‌خوردنی‌می‌ستدند. سمك‌برخاست وچنانکه کس‌ندیدبیهشانه دردیگ‌انداخت؛تاایشان خوردنی‌برگرفتند ورفتند وبخوردند.همه‌بیفتادند.

درحال سمك برخاست و دست و پای خوردنی فروش دربست ودهن بیاکند. ابرك پدید آمد. خدمت کرد. گفت ای پهلوان، از کجا می آئی؟گفت وقت‌گفتن نیست. برفتند و آن مردمانو خرامند[را] بیاویختند و سمك خطی نوشت که این کار من کردم[3] که سمك‌ام و برگردن خرامند بست.

روی‌به‌راه‌نهادندو به‌نوبت‌خانه‌رفتند،همه‌غافل.وسوراخ کردندورئیس ودختر بیرون آوردند وبه‌سرای‌خوردخت بردند وبنشستند. پس‌احوالها می‌گفتند؛ ابرك احوال‌خویش‌می‌گفت‌ورئیس وسمك از آنچه برسرایشان‌گذشته بود می‌گفتند؛ تا روز روشن شد. آوازه درشهر افتادکه خرامند[را]با بیست

۱ـ اصل: قضا حاجتی ۲ـ اصل: می کند ۳ـ اصل: که این کارکه من کردم .

مرد آویخته‌اند و خطی برگردن خرامند آویخته. آن خط بر گرفتند و پیش شاه بردند. برخواند. عجب داشت از کارسمك. وبپرسید. گفت‌سمك یك‌تن است. چگونه بیست و یك‌تن بیاویخت؟ پنجاه مرد به‌کار می‌باید تا این‌کار بتوانند کردن.

ایشان درگفتار که‌موکلان رئیس بیامدند. گفتند ای‌شاه، دخترورئیس برده‌اند و سوراخ در سرای کرده . شاه غریب آشفته گشت . گفت دربانان [را] بخوانید. هشت مرد بیامدند. شاه بفرمود که ایشانرا هم به‌سیاست کنید. دربانان خدمت کردند و گفتند ای شاه ، گناه دیگران کنند ما را به سیاست می‌باید کردن؟ از بیرون سرای سوراخ کرده‌اند و مرد برده. یطاق‌داران نگاه داری نکرده‌اند. ما را چه گناه که نه‌از درسرای بیرون برده‌انـد . شاه گفت چنین است. راست می‌گوئید[1]. یطاق‌داران که دوش‌بوده‌اندبیاورید. چهل و دو مرد بودند . بیاوردند. شاه بفرمود تا جمله به سیاست کردند.

غلبه درشهر افتاد. خاص و عام و دوست و دشمن بـر سمك آفـرین می‌کردند که چنین کار نیکو کرده است . شاه دلتنگ با پهلوانان می‌گفت که چه تدبیر سازیم . ما را دوسه غم پیش آمده است: یکی آنکه لشکـری چنین بردرشهر که یك روز مصاف کردیم و چندین هزار مـرد کشته شدند و قاطوس و جام از قفای ایشان. و دیگر غم خـورشید شاه و فرخ‌روز ؛ و سه دیگر،از همه غم زیادت، غم سمك است که او خود شهر به دست فروگرفته است و در شهر هرچه خواهد می‌کند و او را نمی‌توانیم گرفتن که از خود بازداریم. بایك‌تن برنمی‌آئیم. با چندین هزارلشکر چگونه برتوانیم‌آمدن. این‌سخنها می‌گفتند وپهلوانان هریکی سخنی می‌گفتند وتدبیری می‌نهادند.

از آن جانب سمك با دیگران درسرای خوردخت. چـون روزروشن

۱ـ اصل: بگویید

شد هریکی سخنی می‌گفتند. ابرك احوال شورستان و آن دختر که درمیدان آمد و آهن جگـر بکشت و آن همه خـلـق دیگر [و] دختری بود سخت باجمال[بگفت]. سمك گفت: آن‌سوار که از کنارهٔ لشکر درمیدان آمد و آن‌همه خلق بکشت زنی بود؟ ابرك گفت بلی. گفت بغایت اورا پسندیدم که پهلوان و مردانه بود. دختر رئیس گفت: ای پهلوان سمك، اگر آن دخترست کـه من می‌دانم درمشرق و مغرب به‌مردی و پهلوانی وی‌مردی نیست و هیچ مردپیش وی سخن مـردی نتواند گفتن . مـردان جهان را[1] بهیچ ندارد. دانم که در میدان او را دیدی. سمك گفت ای خواهر، با این همه مردانگی که اوراست اگر من او را بسته پیش تو آورم چه‌گوئی ؟ مشکبوی گفت ای پهلوان ، تو او را از دست دیگران مشمار. سمك گفت شما می‌دانید. نشست و خـاست وی به من نمائید و دختر کیست و او را از کجا طلب باید کردن. دختر رئیس گفت نام وی مردان دخت فرزند گـوراب و برادر پـدر وی غارب است و جایگاه و مقام ایشان دردرهٔ سیاهست و برادری دارد و برسر آن دره مرغزار زعفران است. هرسال چندان زعفران است که قاطوس بخواهـد، برادر وی ندهد و هرگز سربه هیچ پادشاه نیاورد و نام برادرگوراب. سمك گفت: ای خواهر، بسیار از این مردانه‌تر دیدم و دربند آوردم . چندان باشد که من او را ببینم که بسته پیش تو آورم. مشکبو دست در بازو کـرد و نسخهٔ سه‌گنج بیرون آورد و پیش سمك بنهاد. سمك گفت حاجت نیست . سمك روی به ابرك آورد . گفت برخیز و پیش فرخ‌روز رو و بگوی‌تالشکر بفرستد تا من این جماعت بفرستم و فارغ شوم. آنگاه کاری می کنم.

ابرك‌درحال‌روی به‌راه نهاد وبرفت. سمك‌بادیگران درسرای‌خوردخت. وشاه غریب دلتنگ‌ودرجنگ‌دربسته؛ تا ابرك به‌راه افتادوبرفت.در آن‌ساعت

۱ـ اصل: مردانراجهانرا

که برسید هردو صفها دیدکشیده. ابرك برگوشه‌ای ایستاده، ونظاره می‌کرد. تا ازلشکر خورشیدشاه کاوه اسب درمیدان جهانید. هرکه در میدان می‌آمد کاوه اورا می‌کشت؛ که ناگاه از دست راست لشکر قاطوس گرد برخاست و هزار سوار بیرون آمدنـد. سواری پیش‌رو ایشان. کجا رستم دستان یـا سام نریمان یا بهمن درازپای یا اسفندیار روئین‌تن یاگـرگین میلاد! براسبی خنگ سوارگشته سخت نیکو، برگستوان رومی برافکنده؛ چنانکه از سر تا دنب اسب و از دنب تا سرپوشیده، وبدان برگستوان چهارصد آینهٔ چینی به صنعت به‌کار برده، وازهرآینه دراجه‌ای آویخته، وآن‌جوان ازبالای اسب، جوشنی خرد غیبه ناخنکی به زر مکلل به جواهر پوشیده، و خـودی عادی بر سر نهاده.

ابرك نگاه‌کرد. مردان دخت دید. عجب داشت؛ تا مردان‌دخت برابر قاطوس آمد. خدمت کرد و بایستاد. وکاوه درمیدان مرد می‌افکند؛ تا ابرك پیش فرخ‌روز رفت. خدمت‌کرد. فرخ‌روز چون ابرك بدید هر احوالی باز جشت. بگفت که عالم‌افروز مرا به‌چه فرستاد؟ ابرك گفت ای شاه، کـارها دیگرگون افتاد. احوال می‌گفت تا در میان سخن‌گفت ای شاه، این سوارکه آمده است دختری است. فرخ‌روز عجب داشت.

کاوه در میدان مرد می‌افکند. خلقی بیفکند. پهلـوانی بـود نام وی لشکرشکن، درمیدان آمد. با کاوه زمانی مصاف‌کرد. کسی مظفر نشد؛ که لشکرشکن‌ناگاه درآمد. کمربندکاوه بگرفت. کاوه نیزکمربند او بگرفت. هر دوقوت می‌کردند. فرخ‌روز برجان کاوه بترسیدکه لشکرشکن پهلوانی عظیم بود وکاوه بسیارجنگ کرده بود وکوفته شده. اسب درمیدان‌جهانید.

ازآن جانب مردان دخت گفت: نباید که پهلوان مـا ببرند. اسب در میدان جهانید. ازین جانب فرخ‌روز می‌رفت. از آن جانب مـردان دخت

می‌آمد که هردو برسیدند. فرخ‌روز کمربند لشکرشکن بگرفت. قوت کردند و ایشانرا هردوازهم بازستدند. جام آن قوت مردان‌دخت‌بدید؛ آفرین کرد. گفت ای قاطوس ، می‌نماید که مردانه است ؛ تا کاوه و لشکرشکن بازگشتند. فرخ‌روز نیز بازگشت.

مردان دخت در میدان ایستاده بود و مرد می‌خواست . هر که در میدان می‌رفت او را به لعبی می‌افکند ؛ تا بیست مرد را بیفکند . فرخ‌روز اسب درمیدان جهانید. پیش مردان دخت آمد . بانگ بروی زد . گفت ای دختر، ترا شرم نیست که جایگاه مردان به دست گرفته‌ای ؟ ترا جایگاه پس پرده‌است. چرامیدان داری می کنی؟ مردان‌دخت گفت: توچه‌دانی که من‌زنم؟

این بگفت و نیزه برنیزهٔ یکدیگر افکندند. بسیار بکوشیدند. کسی مظفر نشد. دست بردند و تیغها ازجفت برآوردند و درقها درسر کشیدند و چهار حرف تیغ بنمودند و در سر و فرق یکدیگر نهادند تا تیغ‌ها در دست ایشان بشکست‌ودرقهاپاره‌پاره شد. بریکدیگرظفر نیافتند . دولشکردر ایشان نظاره؛ تا هر دو عنان اسبان بازگرفتند. فرخ‌روز آواز داد که‌گرزمن بیاورید.

گرز فرخ‌روز آوردند و پیش وی افکندند. مردان‌دخت درآن گرز نگاه کرد وآفرین کرد. گفت: ای شاه‌زاده، تو خود مرا به زنی نهاده‌ای و گرزکار فرمودن کار زنان نباشد، زنم.گرز من بیاورید . [گرز مردان‌دخت آوردند] برمثال شیروگاو ساخته و دو یاقوت درچشم شیر نشانده و دو زمرد در چشم‌گاو نشانده. به وزن صدوده من بود. فرخ‌روز ازاو پسندیده داشت.

تا ساعتی به‌گرز لعب نمودند. فرخ‌روز در آمد. گرزی به وی فرو گذاشت. مردان‌دخت‌گرز وی به‌گرز بگرفت ؛ چنانکه آسیبی به وی نرسید و دست وی بلرزید. فرخ‌روز آفرین کرد که گرز وی [را] هیچ مرد چنان پای نداشت؛ که مردان‌دخت به وی درآمد و گرز فروگذاشت تا بروی زند

که فرخ‌روز به‌گرز بگرفت؛ چنانکه دو لشکر از نهیب گرز ایشان می‌هراسیدند. تا آن دو پهلوان از کار فروماندند. اسبان کوفته شدند . عنانها باز کشیدند. ساعتی دم زدند که خورشیدشاه طاسی زرین فرستاد جلاب . فرخ‌روز باز خورد. به دست مردان‌دخت داد. بازخورد. فرخ‌روز گفت ای آزاد زن ، داد مردی بدادی. هیچ توانی که پیاده گردیم و دست در کمر زنیم و خود را بر آزمائیم؟ که بر پشت اسب کسی مظفر نشد و زور برمراد هم نشاید کردن. مردان‌دخت گفت زشت باشد تا فردا .

هردو بازگشتند. مردان دخت بیامد . از دور قاطوس را خدمت کرد و بگذشت. شاه چندان مال ترتیب کرده بود که وصف نتوان کرد. جام گفت شادباش ای زن، درجهان کدام پهلوان چندین پیش فرخ‌روز تواند ایستادن. ندانستم که چنین پهلوانی است. پس از خلعت با آن مال فراوان پیش مردان دخت فرستاد . مردان دخت گفت شاه[1] عادت من نمی‌داند که هرگز هیچ قبول نکنم. مرا باز می‌آزماید. هیچ نپذیرفت و برفت.

فرخ روز از آنجا به لشکرگاه آمد. ابرك را پیش خواند . گفت چه می‌باید کردن؟ ابرك گفت لشکر می‌باید که بروند و ایشان بیاورند. فرخ‌روز کاوه را بخواند. گفت دوازده هزار مرد برگیرو با ابرك بروید بدان مقام که من آمدم به نزدیك شهر شطران . تا [2] عالم‌افروز و روز افزون و گلبوی و چگل‌ماه و گیتی‌نمای و شروان بشن بیرون آیند و تو با ایشان همراه باش تا بدین جایگاه آیند. کاوه گفت فرمان بردارم. فرخ‌روز با ابرك گفت عالم‌افروز را بگوی که گلبوی را تنها دارد و در میان ایشان رها نکند. ابرك گفت فرمان بردارم؛ تا کاوه ترتیب لشکر کرد که سحرگاه بروند .

رفتن کاوه با لشکر به‌آوردن گلبوی و چگل‌ماه و گیتی‌نمای با

۱ـ اصل: ای شاه ۲ـ اصل: با .

دیگران. چنین گوید خداوند حدیث و راوی قصه که چون کاوه لشکر سازداد و با ابرك روی به راه نهادند و برفتند تا بدان خشك رود رسیدند، ابرك گفت ای پهلوان ، شما اینجایگاه می‌باشید . من بروم و عالم‌افروز را خبر کنم از آمدن پهلوان با لشکر تا ایشان‌را از شهر بیرون آورد.

این بگفت و به راه افتاد و برفت و به چاره خود را در شهر افکند . به سرای خوردخت آمد پیش عالم‌افروز . احوال بگفت که کاوه و پهلوان با دوازده‌هزارسوار آمدند ودرخشك‌رود می‌باشد. عالم‌افروز گفت نیك آمد ترتیب کنیم و فردا با لشکر بیرون رویم.

این بگفت و بفرمود تا رئیس و دختر و چگل ماه و گیتی نمای سلیح پوشیدند و دو صندوق بیاوردند . بیهشانه بخورد شروان بشن داد و در صندوقی خوابانید و در صندوقی گلبوی درنشاند . روز افزون و ابرك را گفت شماهر دو صندوق نگاه می‌دارید تا از میان لشکر بیرون رویم. چون لشکر روی به‌روی آورند ما راه خشك رودگیریم.

این بگفت و ترتیب ساخت؛ تا شب درآمد و روز روشن شد ؛ که بامدادآواز کوس حربی ازشهر برآمد. سپاه روی به‌روی نهادند. عالم افروز با دیگران بر ساز خود را در میان لشکر افکندند و از شهر بیرون‌آمدند وبر گذاره‌ای بایستادند و نظاره می‌کردند تا صف هر دو سپاه بیاراستند ؛ که ناگاه ازگوشه‌ای مردان دخت در میدان‌آمد. چون ابرك او را بدید گفت ای پهلوان سمك، احوال این زن چونست؟ اگر اینجایگاه‌ام این زن اینجایگاه است و اگر پیش خورشید شاهم آنجا مصاف می‌کند. خود این کار دارد . بدین جایگاه می‌آید و بدان جایگاه می‌رود .

این می‌گفت و مردان دخت جولان می‌کرد و مرد می‌خواست. هر که در میدان می‌آمد می‌افکند ؛ تا عالم افروز اشارت کرد . همه بازگشتند و

برفتند از بهر آنکه همهٔ سپاه به جنگ مشغول بودند پروای کس نداشتند ؛ تا عالم‌افروز بادیگران پیش کاوه آمدند. کاوه چون ایشان دید پیاده گشت. خدمت کرد. عالم افروز او را درکنار گرفت و بپرسید از احوال هر دو صندوق شروان بشن و گلبوی؛ از بهر آنکه فرخ روز گفته بود که جدا دارد. هزار مرد بفرمود تا آن صندوقها درمیان گرفتند و می‌بردند. روز افزون و ابرك راگفت نگاه می‌دارید وچگل‌ماه و گیتی نمای راگفت شما بروید که من بازگردم‌مگر چارهٔ کار مردان‌دخت توانم کردن. ایشان برفتند. سمك بازگشت.

حق تعالی تقدیر کرد که مردان دخت جنگ می‌کرد؛ تاآن ساعت که‌آفتاب فرو شد. هردو لشکر بازگشتند و بسیار مرد از لشکر غریب مردان دخت‌آن روز کشته بود؛ تا مردان دخت بازگشت تا به‌مقام خویش رود که خدمت‌کاری‌از آن خویش دید که پیش وی باز آمد. خدمت کرد. مردان‌دخت گفت چه بوده است؟ گفت ای ملکه ، مردآمد پیش پدرت .گفت مقدار ده هزار سوار از لشکر خورشید شاه‌آمده‌اند به‌فلان جایگاه و می‌نمایند که زنان فرخ روز از شهر شطران خواهند بردن. پدر بزرگوار تو مرا فرستاد تا ترا آگاهی دهم تا راه برایشان بگیری که من از این جایگاه می‌روم که راه بـر ایشان بگیرم . مردان‌دخت‌گفت هیچ دانی که بـازگشتند یا نه کـه در خشك روداند؟ مردگفت ندانم. مردان‌دخت گفت زود برو پیش پدرم و بگـوی تا ده‌هزار سوار برگیرد و به‌فلان جایگاه می‌باشد که من از این جایگاه دنبالـهٔ ایشان خواهم رفتن . باید که بر سر راه کمین سازند. چون لشکر به‌میدان در آیند گوش به‌نعرهٔ من‌دارند که دست تیغ برایشان دارم.

آن مرد بازگشت. پیش گوراب آمد. احوال بگفت. ده هزار سوار بر گرفت و روی به‌راه نهاد؛ تا بیامد بر سر راه کمین کرد، آنجا که راه‌گذر کاوه بود با سپاه. از این جانب مردان‌دخت ازدنبالهٔ ایشان بـرفت؛ راست که‌سپاه

کاوه به‌میان کمین‌گاه برسیدند مردان‌دخت نعره زد. تیغ بر کشید و درایشان افتاد. از آن جانب سپاه نیز در ایشان افتادند.

روزافزون چون دید که لشکر بیگانه در میان افتاد راه‌گریزگرفت و از دنبالهٔ عالم افروز برفت. ابرك فروماند که راه بسته بود و نمی‌توانست رفتن. خود را در میان کشتگان افکند.[1] از چپ و راست و از پیش و از پس راه‌گرفته بودند. کاوه‌باسپاه غافل بودند؛ تاخلقی بسیار بکشتند. مردان دخت به‌کاوه رسید و او را بگـرفت. چگل ماه وگیتی‌نمای اگـر چه دلیر بودند می‌ترسیدند که به‌خطا ایشانرا بکشند . زود دست به‌بند دادند. رئیس و دختر رئیس نیزهم چنین. چون همه بگرفتند و خلقی بسیار از لشکر کاوه بکشتند و باقی به‌هزیمت برفتند آن صندوقها برگرفتند وپیش مردان‌دخت‌آوردند . گفت به‌جایگاه خود رویم .

روی به راه نهادند هم‌چنان؛ تا به دره رسیدند. چون به جایگاه ومقام خویشتن آمدند مردان دخت از چگل ماه و گیتی نمای پـرسید کـه در این صندوق چیست. چگل‌ماه زبان‌آور بود. گفت ای ملکه، مازنان فرخ‌روزیم، فرزند خورشیدشاه ، و درصندوق گلبوی گلرخ است ، هم زن فرخ‌روز ، و شروان بشن است، دختر قاطوس، و این پهلوان کاوه. مـردان دخت گفت نیك آمد. من خودکاوه را درمیدان‌داری دیدم. پیش‌رو سپاه فرخ‌روزاست. من او را پس روی خواهم داد . مردان‌دخت آشفته گشت . گفت: گلبوی و شروان بشن درصندوق چه‌کار دارند؟ شما درشطران به چه مشغول بوده‌اید؟

چگل‌ماه زبان برگشاد و از اول تا آخـر بگفت ؛ تا صندوقها سر باز کردند و مردان دخت شروان بشن را در کنار گرفت و بپرسید ، کـه دختر پادشاه ایشان بود . گرامی کرد و بنواخت و بر جایگاه خود او را بنشاند و پیش او به حرمت بنشست . احوال پرسید . شروان بشن گفت: ای پهلوان ،

۱ــ اصل: طلب

بپرس که چه بر من آمده است. مردان‌دخت گفت : ای ملکه ، هر که عشق بازی کند از این بتر او را پیش آید. باید که بر خود خوش دارد؛ که کار عشق همه رنج و بلانمودن است و محنت. عشق باراحت نباشد. عشق چون گل است که بی‌زحمت خار نیست. با این‌همه دل خوش‌دار که همه‌را گرفته‌ام. سمك می‌خواستمی که گرفتار آمدی و ابرك و روز افزون . شروان بشن[1] گفت ای پهلوان، چه جای این سخن است ؟ سمك را کسی[2] نتواندگرفتن . دربارگاه پیش غریب ایستاده بود . خواستم که او را بگیرم پنداشت که او سر که بود که به‌زمین فرو شد. و دیگر دعوی کرده است که ترا بربسته‌پیش خورشید شاه برد.

ازاین معنی می‌گفتند؛ تا گلبوی را از صندوق بیرون آوردند درپیش مردان دخت بداشتند. درگلبوی نگاه کرد . غیرتی دردل وی پیدا گشت که چرامن به‌خوبی تو نیستم. باخوددراندیشه‌که شروان[بشن]گفت ای‌پهلوانان، همه آشوب از بهر اینست . صدهزار سر در خاك رفت . اکنون اگر دل من می‌خواهی‌اورا بکش. گفت ای‌ملکه،عورت است وچه‌گناه‌ازوی آمده است. تا شروان [بشن] ترا معلوم است که برفرخ‌روزعشق‌آورده است وتا گلبوی بیند مرا نخواهد. چرا نمی‌گویم که چگل‌ماه و گیتی‌نمای هلاك کن؟

بسیار سخن بگفت ؛ تا مردان دخت را بدان داشت که گلبوی [را] بکشد[3]. مردان دخت بفرمود که سیاف را بخوانید تا از بهر دل شروان بشن این زن هلاك کند. او را گردن بزنید؛ که به علامت نشایدکردن‌که گناه کار نیست .

چگل ماه و گیتی نمای نشسته دلتنگ و گلبوی می‌گریست و زاری می‌کرد و دردل یزدان می‌خواند؛ تا گلبوی روی به مردان‌دخت کرد . گفت

۱ـ اصل: وشروان بشن ۲ـ اصل: کشتی ۳ـ اصل: تاگلبوی بدان داشت که بکشد.

ای ملکه و ای پهلوان، دانم که مرا بخواهی کشتن از بهر مراد شروان بشن تا دل وی خوش گردد. ندانم با وی چه بدکرده‌ام و مرا چه‌گناه. اما مگر مرا اجل رسیده است. چون مرا بخواهی کشتن یك حاجت من روا کن که آسان است. هم کام تو بر آید و هم مقصود ملکه شروان بشن حاصل گردد و تو به خون من گرفتار نباشی.

این سخن می‌گفت و از آن نرگس نوشکفته مروارید [1] خوشاب بر گلزار جمال می‌پاشید؛ چنانکه همگان [را] دل‌بروی بسوخت. [مردان‌دخت] گفت ای گلبوی، ترا چه مرادست و چه خواهی؟ بگوی. گلبوی گفت ای آزاد دختر و ای پهلوان سرور، دانم که به‌جنگ فرخ روز خواهی رفتن. مرا بربند و نگاه می‌دار. با خود ببر. چون به‌میدان رسی فرخ روز را بخوان و بگوی تا دیدار به‌من نماید؛ تا بعداز چندین سال که در عشق وی رنج کشیدم و روزگار در غم و بلا گذرانیدم و به‌مراد نرسیدم باری شربت فراق بردیدار دوست نوش کنم تا مست جاودانه باشم. چون دیدار فرخ روز دیدم هر چه خواهی با من می‌کن که بر من خوش آید و ترا در قیامت پاداش نخواهم. و جهانیان بعد از من چون داستان من بخوانند و این حال من بدانند گویند گلبوی ده سال در عشق فرخ روز بود و به‌عاقبت بی‌آنکه از وصال او به مقصود رسد [2] به‌دیدار وی جان بداد.

مردان دخت [را] دل بر وی بسوخت. آب در دیده آورد. باخود گفت عجب کاریست! بنگر که چگونه عشق آورده است که ده سال که بند و زندان می‌خورد و بلا و محنت می‌کشد و خواری می‌بیند عشق [3] از دل بیرون‌نکرد وامیدبرداشتن‌عشق کمتر نگردانید وبه‌دیدار وی اورا جان‌دادن‌خوش‌می‌آید.

۱ـ اصل: نوشکفته مروارید مروارید ۲ـ اصل : رسید

۳ـ اصل : و عشق

بیش از دیدار فرخ روز نمی‌خواهد. شاید که چنین با جان خود برابر دارند که عظیم در وفا [۱] محکم است و این دیدار از عشق باقوت می‌جوید که به هیچ دیگروی‌را دست نمی‌رسد. دوستی که نه چنین باشد آن هوس بود. یا دوستی بود که زود برخیزد. عشق بکمال این دختر دارد. آفرین بر وی باد. و با این همه دانم که این دختر بر فرخ روز عشق چنین دارد. فرخ روز نیز برین دختر چنین باشد که جایگاه عشق دارد و نظر دوستی دروی هست. دانم که عشق فرخ روز افزون باشد که مردان بر عشق شیداترند؛ که زنان عشق دارند و پنهان می‌توانند کرد و در صبر کار می‌توانند فرمود و مردان از این هیچ ندارند. کسی که ده سال بند و زندان و خواری می‌کشد و غم فراق می‌خورد و شربت هجران نوش می‌کند مصلحت نیست این زن را کشتن. جوان‌است. بباید بخشودن؛ که یزدان[را]بدین کار نیك نیاید وما راگرفتاری باشد.

پس روی به‌شروان بشن کرد و گفت ای دختر، این مراد وی حاصل باید آوردن. بند بر باید نهادن و می‌داریم؛ تا احوال فرخ روز بنگریم که‌به چه خواهد رسیدن، که فرخ روز در پایهٔ مردی تمام است. گلبوی را داریم. اگر ما راحاجتی افتد دست‌گیری باشد. شروان [بشن] گفت ای پهلوان، تو مصلحت‌دانی. آنچه بهترمی کن.

مردان دخت بفرمود تا همه را بند بر نهادند و باز داشتند؛ تا آن روز بگذشت و روز دیگر از پیش قاطوس جمازه‌ای برسید. او را پیش مردان دخت آوردند. خدمت کرد و گفت ای پهلوان، شاه قاطوس سلام می‌رساند؛ که از آن روز که [فرخ روز] با لشکری گران شبیخون بر سر ما آورد وبسیار بکشت و شکست بر ما افتاد در شهر [۲] می باشم. پهلوان باید که رنجه شود

۱ــ اصل: دوفا ۲ــ اصل: و در شهر

و بیاید. مردان‌دخت گفت فرمان شاه راست .

در حال نامه نوشت به‌شاه قاطوس. اول نامه‌آفرین خواند . پس گفت « ای شاه ، اگر فرخ روز قومی از شما کشت ما نیز قومی بیشتر از آن وی اینجایگاه کشتیم؛ که کاوهٔ پهلوان با دوازده هزار سوار [1] بکشتم وچگل ماه‌و گیتی‌نمای و دیگران ، آن جمله شرح داد، گرفتم و به خدمت خواهم آمدن . والسلام » .

نامه مهر بر نهاد و به‌دست قاصد داد و بفرمود تا هزار خروار عسل و روغن ولیچار و دیگرگونه اجناس و دو هزار خروار غله ترتیب کردند و هدیه و نثار فراوان از بهر شاه، زر و جواهر و تختهای جامه و اسب و غلام و کنیزك و ازلشکر ده‌هزار سوار برگزید ونام زدکرد که باوی ببرند و خیمه و خرگاه و زرادخانه و فراش‌خانه و مطبخ و پایگاه. و درآن دره‌گوسفند بسیار بودی و او را شبانی بود جغو . بفرمود تا ده هزارگوسفند از دنبالهٔ ایشان ببرد؛ تا چه ترتیب کرد. بندیان بر گرفت با سپاه و روی به راه نهاد و رفت .

شروان بشن بامردان دخت گفت ای پهلوان، من ازروی پدر شرم دارم و کاری چنین کردم که ترا معلومست. هیچ آب ندارم که پیش پدرروم . پای‌مرد باش پیش پدر من ومراعذر خواه، چنانکه دل پدر من خوش‌گردد واگر نه تا درجهان بروم چنانکه مرا هرگز کسی‌باز نبیند، که اگر چه از من‌خطائی نیامد اما چون اندیشه می کنم نه‌نیك کرده‌ام .

مردان دخت با خودگفت این دختر دروغ می‌گوید. از خود می‌نماید که بر کرده پشیمانم؛ یعنی که مرا فرخ روز نمی‌بایدکه بر وی عشق نیاورده ونیزبا وی نشست وخاست نکرده‌ام؛ علی‌الخصوص این دختر که با وی اورا

۱ــ سوال

همه بوده است و به سر باری عشق دارد؛ اما خود[1] بدان دارم که او راست می‌گوید. گفت ای ملکه، هیچ اندیشه مدار که پدر ترا چنان باز دارم که از کردار تو او را دل خوش باشد. از این می‌گفتند و می‌رفتند.

تا از آن جانب ابرك از میان کشتگان برخاست و از دنبالهٔ عالم‌افروز برفت تا به وی رسید و همهٔ احوال بگفت. عالم افروز دلتنگ شد. گفت ابرك، می‌بینی که کارها چون برمی‌آید؟ ماجهدمی‌کنیم. چون یزدان نمی‌خواهد چنین باشد. بنگر که چه رنج خوردیم. ما را به‌دره باید رفتن تا بنگریم که احوال ایشان چیست و باایشان چه کرده‌اند. اگر توانیم ایشان را بیرون آوریم.

این می‌گفتند و هر دو روی به‌راه نهادند؛ تا به‌سر دره رسیدند. لشکر بیرون رفته بودند و جغوی شبان‌گوسفندان از دره بیرون می‌آورد. سمك و ابرك لشکر دیدند که می‌رفت و گوسفندان از دنبالهٔ ایشان می‌بردند. سمك گفت‌ای ابرك، ایشان‌را بردند و لشکر به‌شهر محترقات‌می‌روند و این‌گوسفندان از برای ایشانست. ما را با این‌گوسفندان بباید رفتن. باشد که کاری‌گشاده شود و یزدان کار ما بسازد.

هردو روی به‌راه نهادند؛ تاپیش جغوی سرچوپان‌آمدند. سلام‌گفتند. جغو جواب داد وایشان‌را بپرسید. پس‌گفت چکاردارید؟ سمك گفت دومرد بازار لشکری بوده‌ایم و هر چه داشتیم ببردند. دو روز است که هیچ نخورده‌ایم. جغو قماج به‌روغن و شیر وعسل پخته؛ چنانکه شبانان را باشد، شبانان محتشم و سر خیلان نه‌شبانان درویش؛ به‌ایشان داد و بخوردند. جغو گفت پیش ما می‌باشید تا به‌لشکرگاه رویم. باشد که کاری به‌دست‌آورد. سمك بر وی‌آفرین کرد.

۱ـ اصل: خرذ

هر دو پیش [جغو] می‌بودند وشبانی می کردند وهر کاری که بودی، چنانکه ایشان گفتندی ، بکردی نیکوتـر و بهتر . جغو تیمار ایشان نیکـو می‌داشت .

از آن جانب روز افزون راه‌گم کرده بود. به‌هیچ‌گونه نمی‌رسید ؛ تا به‌سر کوهی بر آمد بعد از سه روز. نگاه کرد. گـوسفندان بسیار دیـد .گفت بروم وچیزی بخواهم و بخورم که‌گرسنه‌ام. پیش آن شبانان آمد. نگاه کرد. سمك دید و ابرك. هر یکی نمدی درپشت‌گرفته و کلاهی از نمد بر سر گرفته که جغو داده بود ایشان را و هر یـکی چـوبی در دست‌گـرفته وگـوسفندان می‌راندند. روز افـزون با خـودگفت من به‌طلب سمك می‌گـردم و او خـود شبانی می کند. ابرك ندانم که چون به‌وی رسید .

سمك و ابرك او را بـدیدند . هیچ نگفتند و در وی نگاه کـردند . و قاعدهٔ عیاران و دزدان و طراران چنان باشد که چون یکی در کاری باشد و دیگری پیش وی باشد ، اگر چه او را برادر باشد ، چنان نماید که او را نمی‌شناسد؛ تا روز افزون پیش ایشان شد. سلام کرد .گفت ای آزاد مردان ، غریبم وهیچ ندارم. از خواجه‌گم‌گشته‌ام. اگر دارید مرانان دهید تابخورم . سمك خرم شد که ایشان‌را باز دیده بود زنده. او را نانی دادند از آنچه می‌خوردند تاروز افزون بخورد. سمك گفت‌ای آزاد مرد، خواجهٔ‌تو کیست؟ چگونه‌گم‌گشتی؟ اکنون کجا می‌روی ؟ روز افزون‌گفت از شهر شطران با خواجه می‌آمدم. مردی بازرگان بود و لشکری بسیار در راه بودند . من از وی دور افتادم. می‌گردم . سمك‌گفت با ما باش تا به‌جایگاهی رویم که مردم باشد. تو به‌خدمت یکی رو . این بگفتند و روز افزون با ایشان همراه شد و می‌رفتند. لشکر از پیش و ایشان از دنباله.

تا آن قاصد که نامه داشت از مردان دخت پیش قاطوس رسید . نامه

بداد. شاه قاطوس نامه برخواند . از خرمی کلاه در هوا بینداخت . گفت ای شاه، مژدگانه که ما را اقبال باز آمد که مردان دخت کاری عظیم کرده است . دختر من [را] آن رعنا با دختر تو و گلبوی و چگل‌ماه [و] زنان فرخ روز با کاوهٔ پهلوان بگرفته است و میلاسب رئیس شهر شطران [و] دختر وی . ندانم که چگونه به ایشان افتاده‌اند . ای دریغا ، اگر سمك بگرفته بودندی . جام گفت ای شاه، کاری نیکو کرده‌اند .

از هر معنی سخنها می‌گفتند . بعد از سه روز مرد آمد پیش قاطوس . خدمت کرد که پهلوان جهان ملکهٔ زمان مردان دخت کامران رسید با سپاهی گران. قاطوس را پهلوانی بود نام او شمسان از نزدیکان شاه . بفرمود تا با لشکری به‌استقبال بیرون رود . گفت بازدان که به‌شهر خواهد آمدن یا بیرون شهر می‌باشد وچون به‌نزدیك رسید مارا آگاهی دهد تابه‌استقبال بیرون آئیم.

شمسان در حال روی به‌راه نهاد و برفت . چون به‌مردان دخت رسید پیاده گشت. خدمت کرد . از شاه او را بپرسید و سلام رسانید . مردان دخت او را دعا گفت. در حال شمسان کس به‌شاه فرستاد که مردان دخت به‌فلان جای رسید. قاطوس و جام و خاصگیان سپاه به‌استقبال بیرون آمدند . مردان دخت چون چترشاه دید پیاده گشت. خدمت کرد؛ تاشاه قاطوس نزدیك رسید. عنان باز گرفت تا سوار گشتند و در صحرا می‌گشتند و احوال می‌گفتند . بارگاه بزدند وهر کس به‌بارگاه فرود آمدند تا آن مالها که مردان دخت آورده بود به‌شهر بردند و سمك و روز افزون و چگل‌ماه و ابرك و دیگران جمله همراه بار به‌شهر بردند و به‌سرای شاه. شاگردان هر کسی چیزی می‌بردند به سرای. سمك و روز افزون و ابرك، هر یك چیزی برگرفتند و به‌سرای رفتند و پنهان شدند .

ازقضا شمسان، موکل گلبوی ، و دیگران بودند که ناگاه شمسان تنها

نشسته بود . حلق او بگرفتند تا بمرد. سمك گفت ای روزافزون، آینه داری؟ گفت بلی دارم. سمك آینه برگرفت. خود را برصورت شمسان بـر آراست. برخاست و روی به‌لشکرگاه نهاد. پیش تخت شاه خدمت کرد. قاطوس گفت ای شمسان، چه کردی؟ گفت مالها به‌سرای بـردم و بندیان در بارگاه . تا چه می‌فرمائی . گفت بازگرد به‌شهر و نگاه‌داری می‌کن.

شمسان باز شهر آمد و زنان برگرفت و به‌حجرهٔ زرنگار آورد و کاوه بگشاد و بیرون آورد؛ تاروز روشن شد. برخاست و به‌لشکرگاه آمد که آواز کوس حربی برآمده بود و لشکر از هر دوطرف به‌میدان رفته بودند وصفها راست کرده. سمك نظاره می‌کرد؛ تااول کسی که در میدان رفت شروان‌بشن بود. نعره می‌زد ومرد می‌افکند. مردان دخت پیش قاطوس عذر می‌خواست وشفاعت می‌کرد تاگفت به‌تو بخشیدم؛ تااز آن جایگاه شروان[بشن]درمیدان مرد می‌افکند. هیچ آفریده به میدان نمی‌آمدند؛ که فرخ‌روز اسب درمیدان جهانید به میدان درآمد.

مردان دخت چون دید که فرخ روز اسب در میدان جهانید به میدان درآمـد . پیش شروان بشن آمد . گفت ای ملکه ، چگونه می‌بینی ؟ فرخ روز در میدان می‌آید . اگر او را دوست داری و خواهی که با وی شریکی کنی تیغ در روی او مکش و با وی جنگ مکن که شرط دوستی نبود به دل دوستی داشتن پنهان و آشکارا تیغ برهم زدن ؛ که احوال تو همه با پدرت گفتم و عذر خواستم و پدرت از تو همه درگذاشت . پس اگر نه‌که از وی فارغ گشتی و او را نمی‌خواهی تو دانی . با وی درآویز تا چون باشد . شروان بشن گفت ای خواهر، چه جای این سخن است ؟ من چه مرد وی باشم ؟ خاصه که دل من او دارد. من هنوز نشانی دیدم که در میدان خواهد آمدن دست و پای من به‌لرزه افتاد. هرگز تیغ بر جان

خود که زده است؟ مرا طاقت ایستادن نیست. مردان دخت گفت بازگرد تاترا پیش پدر برم و آشتی تمام باز دهم.

شروان بشن بازگشت تا او را پیش قاطوس آورد . شروان بشن پیاده گشت. خدمت کرد. رکاب پدر بوسه داد . مردان دخت دیگر سخنها گفت تا پدر بر وی دلخوش کرد.

فرخ روز در میدان آمده بود و جولان می کرد. عالم افروز چون دید که شروان بشن و مردان دخت پیش قاطوس آمدند خود را پیش قاطوس افکند، پیش از آنکه شاه از وی سخنی پرسد گفت ای شاه، دستور باش تا به شهرروم که چگل‌ماه و گیتی‌نمای و گلبوی ودختر رئیس درسرای زرنگاراند. اگر چه موکلان بداشته‌ام ایمن نیستم و کاوه و رئیس میلاسب در خانهٔ بارگاه‌اند بی‌موکلان .

شروان‌بشن چون بشنید پیش پدر خدمت کرد. گفت ای بزرگوار پدر، دستور باش تا به‌شهر روم و ایشانرا نگاه‌داری می کنم . چون مردان دخت بشنید گفت ای خواهر، همچنان قصد کار گلبوی داری؟ مکن که نیك نباشد . فرخ روز کوچك مردی‌نیست. عظیم مردی است. اگر تو گلبوی را بیازاری ترا و پدر ترا زیان دارد و بیم باشد که سر ما در آن کار شود. شروان بشن سوگند خورد که گلبوی را نیازارم و نه دیگران ؛ اما ایشان‌را نگاه دارم . مردان دخت گفت تو دانی. قاطوس باسمك گفت ای شمسان[1]، با شروان‌بشن به‌شهر رو تا او پیش زنان باشد و تو کاوه و رئیس را به‌شهر خویش بر و نگاه‌داری می کن .

شروان بشن وسمك روی به‌راه نهادند؛ تابه‌در سرای شاه آمدند. پیاده گشتند. سمك در پیش ایستاد ؛ تابه‌در آن خانه رسیدند. بایستاد. شروان‌بشن

۱ــ اصل : شروان

گفت چرا ایستادی؟ سمک گفت ای ملکه، در این خانه چیست که من هرگز ندیده‌ام. شروان بشن به‌خانه در نگاه کرد که تا چیست؛ که سمک دست بر پشت وی نهاد و او را در خانه افکند. هنوز تمام در خانه نشده بود که کاوه و روز افزون و ابرك در جستند که او را حلق بگیرند و بکشند. سمك گفت او را مکشید که من با این رعنا کار دارم. او را دست و پای بربستند و دهان درآکندند. سمك گفت او را نگاه دارید و می‌باشید تا من باز آیم.

این بگفت و بیرون آمد و به‌شهر بر می‌گشت. کاروان سرائی در آن نزدیکی بود. بیامد. با سرادار گفت حجره‌ای خالی کن که پسندیده باشد که بندیان شاه بدین جایگاه می‌آورم. سرادار حجره‌ای خالی کرد و ترتیب ساخت و روی به‌لشکرگاه نهاد.

از آن جانب حق تعالی تقدیر کرد که فرخ روز در میدان نعره می‌زد و جولان می‌کرد و مرد می‌خواست. کسی در میدان نمی‌رفت. زمانی بود. مردان دخت اسب در میدان جهانید. پیش فرخ روز آمد. با نیزه با هم بکوشیدند. کسی مظفر نشد؛ تاتیغ بر کشیدند ودرسر وفرق یکدیگر نهادند. کسی مظفر نشد. گرزها بخواستند و به گرز بسیار جهد کردند. بر هم ظفر نیافتند. تا فرخ روز گفت دست در کمر یکدیگر زنیم. مردان دخت گفت ای شاه‌زاده وپهلوان شرط نباشد. آخر من زنم. تو[1] مرد. زشت باشد دست درهم زدن. به‌گرز بیازمائیم. فرخ‌روز طیره‌شد. مکابر در آمد و کمربند مردان‌دخت[2] بگرفت. هردو قوت‌می کردند. کمربند مردان دخت‌بگسست. گفتند تافردا.

هر دو بازگشتند. مردان دخت پیش قاطوس آمد. خدمت کرد. همگان بر وی آفرین کردند؛ تالشکر فرود آمدند و مردان دخت به‌جای خویش‌رفت. شاه قاطوس گفت با جام که من به‌شهر خواهم رفتن که احوال دختر و بندیان

---

۱ ــ اصل : زنم و مرد ۲ ــ اصل : فرخ روز

باز دانم. جام دانست که او را هـوس آنست که زنان فرخ روز را بنگرد؛ تا قاطوس روی به‌شهر نهاد .

در آن ساعت سمك به‌لشکرگاه می‌رفت. پیش قاطوس بازافتاد. خدمت کرد. قاطوس گفت چه کردی؟ کجا بودی؟ کجا می‌روی؟ سمك گفت ای‌شاه، با ملکه به‌شهر آمدم. از پیش می‌رفتم . در میان بازار او را باز ندیدم . گفت مگر از راهی دیگر به‌سرای رفته است. به‌سرای رفتم و طلب کردم و نبود. اما کاوه و رئیس به‌سرای خود بردم و زنان اندر سرای شاه‌اند . می‌آمدم که شاه را آگاهی دهم.

این سخن می‌گفت؛ تا شاه باز آمد. به‌سرای خویش رسید. در بارگاه به‌تخت بر آمد. عالم افروز شمسان نام در خدمت بود؛ تا قاطـوس گفت ای شمسان، چگل‌ماه با دیگران بیاور تا بنگرم.

سمك بیامد و ایشان را بیاورد و پیش قاطوس بداشت . نگاه کـرد و گلبوی دید چون ماه در میان ستارگان . بی‌مرادی قاطوس دل به‌گلبوی داد . بر جمال وی فتنه شد. بی‌هوش و مدهوش گشت. سمك بر پای ایستاده بود ؛ که از آن حال که افتاده بود می‌دانست که شاه بی‌دل گشته است. زبان بسته و چشم گماشته؛ تا سمك گفت ای شاه ،چکنم. شاه گفت دایهٔ من بخوان. دایه‌را بخواند. بیامد. زنی بود . قاطوس گفت ای دایه، این گلبوی به حجرهٔ من بر و او را نگاه دار. شروان بشن من به‌سرای آمد؟ دایه گفت نه. سمك گفت ای شاه، ممکن باشد که پیش مردان دخت رفته است.

شاه چون گلبوی را با دایه به‌حجره فرستاد و خود در بارگاه می‌بود و چگل‌ماه و گیتی‌نمای و مشکبوی در پیش وی ایستاده . شاه در انـدیشه تا به کار گلبوی چه سازد. پیش وی رود یا نه. ساعتی می‌گفت برخیزم و به‌حجره روم. اگر چه مرا با وی کاری نباشد. آخر در جمال وی می‌نگرم دلم ساکن

می‌شود . زمانی گفت نباید[1] رفتن تا او رام گردد و دل بنهد و فرخ روز را فراموش کند . دیدار مردان از یاد وی برود و آنگاه چون من پیش وی روم مرا بیند و مرا خواهد. کسی که چون فرخ روز مردی دیده باشد و دل به‌وی داده چون از ناگاه مرا ببیند بترسد ، و از من رمیده شود .

در آن اندیشه در بالای تخت در خواب شد. سمك ایستاده بود. با خود گفت ای دریغا، اگر با من این دو سه تن نبودی که من این را بکشتمی و برفتمی . و نیز این ساعت اندیشه می کنم زنان نمی‌شاید بردن. تا بروم و کارها تمام کنم آنگاه این کار کشتن این شاه گوسفند شکل می‌سازم.

این بگفت و بیرون آمد؛ تا بدان خانه پیش کاوه و ابرك و روزافزون ورئیس وشروان بشن. همه در شب به کاروان سرای برد وبنشاند و بازگشت و به‌بارگاه آمد وبرابر تخت شاه می‌بود. و چگل‌ماه وگیتی‌نمای درگوشه‌ای در خواب بودند ؛ تا وقت صبح شاه از خواب برآمد . سمك دید ایستاده . گفت ای شمسان، ما را به‌لشکرگاه می‌باید رفتن. گفت فرمان تراست. با این بندیان چکنم ؟ [شاه گفت] ایشان‌را به‌سرای خود برکه گلبوی درسرای پیش دایهٔ من می‌باشد. سمك گفت فرمان تراست .

شاه بیرون رفت. سمك چگل‌ماه وگیتی‌نمای و مشکبوی دختر رئیس هر سه را پیش کرد و به کاروان سرای آورد پیش دیگران . [ایشان] چون چگل‌ماه و دیگران دیدند خرم شدند؛ تاسمك ایشان را بنشاند و خود بیرون آمد و چند صندوق طلب کرد و بخرید و به کاروان سرای [برد] و ایشانرا درآن صندوق [ها] نشاند و بر اشتران نهاد و ابرك و روز افزون بر دست گرفتند و روی به‌لشکرگاه نهادند؛ تا به کنار لشکرگاه آمدند .

لشکرْ عزم میدان می کردند؛ تاسمك پیش خورشید شاه رفت. خدمت

---

۱ ــ اصل : بباید

کرد. گفت این چه بارست؟ عالم افروز گفت ای شاه، کاوه پهلوان و رئیس ولایت شطرن ودختر وی مشکبوی وچگل‌ماه وگیتی‌نمای. واحوال می‌گفت که فرخ روز گفت ای پهلوان، گلبوی مرا چه کردی و او را آوردی؟ گفت ای شاه زاده، او را نیاوردم که نتوانستم. [فرخ روز] دلتنگ روی به‌پدر کرد. گفت طبل آسایش بزنید. بزدند و بازگشتند.

خورشید شاه به‌بارگاه آمد. فرخ روز و عالم افروز در پیش او؛ تا از صندوقها برآوردند. رئیس را خلعتی زیبا فرمود و دیگران [را] به خیمهٔ زنان فرستاد. گفت بیدار و هشیار باشید. و شروان بشن بند برنهاده پیش زنان فرستاد. گفت او را نگاه دارید.

از آن جانب قاطوس طلب شمسان کرد. گفتند به‌لشکرگاه‌نیامده است. در شهرست. از مردان دخت احوال شروان بشن پرسید که چکار می‌کند و کجاست. مردان دخت گفت پیش من نیست. به‌شهر شده است. من او را تا به‌شهر شد ندیدم.

قاطوس کس به‌شهر فرستاد به سرای شمسان و او را طلب کرد. زن شمسان گفت یك هفته بیش است تا به سرای نیامد. کس بیامد و با شاه بگفت. قاطوس برخود بلرزید. گفت بروید و بندیان از سرای شمسان به سرای من برید.

چند کس به‌شهر فرستاد؛ تا به‌سرای شمسان آمدند وطلب بندیان کردند. زن شمسان گفت چه می‌گویید؟ چه افتاده است؟ بندیان کیستند وچه باشد؟ من از آنچه‌شمامی‌گوئیدخبرندارم. شوهرمن کجاست؟ فریادبرآورد وزاری کرد.

[خبر به‌شاه بردند. مردان دخت گفت] مرد[1] به‌لشکرگاه ایشان فرست تا احوال باز داند. قاطوس گفت جاسوس این احوال معلوم نتواند کردن. فردا جنگ را بیارائیم و هر که در میدان آید او را به‌سوگند استوار کنیم و

۱ ــ اصل: مردم شهر

باز دانیم تا این کار چگونه بوده است . ایشان کرده‌اند یا نه.

قاطوس این بگفت ومی‌بودند؛ تاآن شب بگذشت و روز روشن شد. بامداد پگاه قاطوس‌بفرمود تاکوس حربی بنواختند. سپاه روی به‌راه‌نهادند و به‌میدان‌آمدند. لشکر خورشید شاه عزم میدان کـردند. از هـر دو جانب نقیبان صف سپاه بیاراستند.

کاوهٔ پهلوان اسب در میدان جهانید . نعره زدو مرد خواست . جام گفت ای قاطوس، این کاوه است که دربند مابود. نیکو او را نگاه‌داشته‌ایم! کسی در میدان فرست تا احـوال باز داند . قاطـوس یکـی را فرمودکه در میدان رود و احوال باز داند تا چگونه برفتند و شمسان کجاست وبا وی چه کردند .

آن مرد به‌میدان‌آمد پیش کاوه. گفت ای پهلوان ، به‌جنگ نیامده‌ام . مرا شاه قاطوس فرستاده است و می‌گوید اگر مردی راست بگوی تا احوال شما چگونه است و چگل‌ماه وگیتی نـمای و رئیس و دختر وی کجااند با شروان بشن؟ و تو چگونه ازبند بیرون‌آمدی؟ وشمسان که بر شما موکل‌بود کجا رفت ؟

کاوه‌گفت من خود راست‌گویم. زبان برگشاد و آنچه سمك کرده‌بود همه بازگفت از اول تا به آخر . مرد چون بشنید بازگشت . پیش قاطـوس آمد. احوال بگفت. همگان‌از کار سمك بهراسیدند؛ که‌سمك چنان‌کار کرده بود ترسی در دل ایشان‌آمد. گوراب روی به‌مردان دخت‌کرد. گفت جان پدر زنهار تا خود [را] از ایشان نگاه داری و چون دیگر مردم ایشان را نشماری که چشم بد درتو کارکند. مردی که در حیلتی چندین کار بکند با وی کسی چگونه برتواندآمدن؟

تا ایشان این سخن می‌گفتند زن شمسان‌آمـده بود و طلب شوهر از

قاطوس می‌کرد؛ تا قاطوس گفت ای زن، شوهر تو در سرای من در آن چاه که در پیش درسرای است کشته‌اند و افکنده. برو واو را دفن کن. زن‌شمسان فریادکنان به‌شهر بازآمد. از آن خانه شوهر بیرون‌آورد و دفن فرمود و به تعزیت نشست.

از آن جانب کاوهٔ پهلوان در میدان چون این سخنها بگفت و آن مرد بازگشت کاوه درمیدان جولان داد. مرد می‌خواست وهر که در میدان‌می‌آمد می‌افکند؛ تا بیست مرد بیفکند که مردان دخت اسب در میدان جهانید. کاوه چون مردان دخت را بدید بازگشت. پیش خورشید شاه‌آمد. خدمت کرد. گفت ای شاه، من از دست وی افتاده‌ام. شرم دارم با وی کوشیدن.

پس هر که درمیدان می‌رفت مردان دخت وی‌را می‌افکند تا نعره زدو گفت کجاست آن مرد که گرز وی صدو شصت من است؟ چرا چون زنان در پس پرده می باشد؟ بگوئید که مرد تو در میدان‌آمده است.

فرخ روز چون بشنید از اسب پیاده گشت. زیر تنگ و زبر تنگ اسب استوار کرد تا در میدان‌آید. عدنان وزیر گفت ای شاه، فرخ روز [را] امروز رها مکن که در میدان رود که او را طالع ضعیف‌است و رنجی به‌وی خواهد رسیدن. اگر چه او را به‌جان رنجی نباشد؛ اما ناخوش باشد و رنج بر وی‌آسان بگذرد و دلها بر کار وی غمناك شود اما زود آسوده شود.

خورشید شاه بیامد و عنان اسب فرخ روز بگرفت. گفت ای پسر، امروز ترا به‌میدان نمی‌گذارم؛ که مردان دخت نعره می‌زد. چون زمانی بود کسی در میدان نمی‌آمد. طیره شد. اسب برانگیخت وخود را برمیمنهٔ‌لشکر خورشید شاه زد و چندکس را بکشت و بازگشت و به میدان در بایستاد و نعره زد. گفت ای فرخ روز، کجا رفتی؟ مرا طعنهٔ زنان می‌زدی که به‌جای زنان بنشین ومرا می‌گفتی که‌جایگاه توپس‌پرده است. مگر خود رامی‌گفتی.

از بهر آنکه من در میدان آمده‌ام و چون زنان تو در پس پرده می‌باشی . در میدان آی و مگریز .

فرخ روز می‌شنید و جهد می‌کرد که در میدان رود . خورشید شاه پدرش اورا رهانمی‌کرد. مردان دخت آن حال‌می‌دید که شاه‌اورا نمی‌گذارد. خود را بر میسره زد و خلقی بکشت و به میدان باز آمد و بایستاد. آوازداد. گفت ای فرخ روز، اکنون تو زنی و من مرد .

این بگفت وخود را برقلب لشکر زدوخلقی بسیار بکشت. فرخ‌روز می‌گفت ای پدر ، مرا رها کن که عالم همه بر باد خواهد رفت و دشمن برما کیفر برد . چه جای ایستادن است که زنی چنین کارها می‌کند. خورشیدشاه گفت ای پسر، ترا رها نکنم که مصلحت نیست. چه باشد اگر زنی هزار مرد بکشد ؟ تو بر جای می‌باش . فرخ روز [را] طاقت برسید . با پدر هیچ نمی‌توانست کردن . از غم بر خود می‌پیچید . از قهر دست برد و دشنه بر آورد وبزد برشکم خویش و بشکافت؛ چنانکه آلات شکم وی قدری بیرون افتاد. خورشید شاه فریاد بر آورد . پهلوانان خروش کردند .

مردان دخت [چون] آن حال بدید دست وپای وی سست شد. بی‌خود بماند؛ که نسیم بوی وصال می‌وزید. گفت ای دریغا فرخ روز که از قهر خود را هلاك کرد . پدر او را نمی‌گذاشت که به میدان آمدی . از کینه سینهٔ خود بشکافت .

دلتنگ بازگشت . پیش پدر و شاه جام آمد که ای دریغا جوانی چون فرخ روز که به‌روزگاری مردی چون وی به دست نیاید ، خود را به هرزه بکشت ازقهر . قاطوس و جام گفتند دشمن کشته بهتر . باری از دست ایشان باز رهیم که همهٔ پشت و پناه ایشان فرخ روز بود. با این همه چون خود را بکشت ؟ مردان دخت گفت من او را به میدان خواندم . خواست که بیاید .

پدر او را به‌دست فروگرفت و رها نمی‌کرد. خود [را] دشنه زد. ندانم که مرد یا نه. [باخودگفت‌ای] بی‌معنی احوال دل خویش باز نمی‌دانی که به چه رسید. فرخ روز ترا خواهد بود و تو درکنار وی آرام خواهی‌گرفت؟ چرا آسوده نمی‌باشی؟

در حال جاسوسی فرستاد که برو به لشکرگاه ایشان و احوال فرخ روز بازدان تا او را رنجی نرسیده است و به‌جان اورا زیانی نیست. مرد به راه افتاد و برفت.

ازآن جانب خورشید شاه به بارگاه آمد زاری کنان و گریان. پهلوانان‌جامه دریده، و فریاد می‌کردند. عالم‌افروز فرخ‌روز درکنارگرفته و روزافزون بر بالین وی زاری‌کنان، در خیمه چگل ماه و گیتی‌نمای رویها بخراشیده و مویها باز کرده و جامه‌ها دریده. شروان‌بشن اگرچه در بند بود می‌گریست. همگان با زاری. فرخ روز بیهوش افتاده تا جراح او را باز دوخت. عالم‌افروزگفت از آن دارو[ی] زخم بیاورید. به خزانه رفتند. هیچ نمانده بود. از هر کسی طلب کردند نبود؛ تا چگل‌ماه کس فرستاد که بارگاه خالی کنید. خالی‌کردند و چگل‌ماه و گیتی‌نمای بیامدند گریان. عالم‌افروز بیرون آمد و هرکرا احوال می پرسید عالم افروز می‌گفت او را به‌جان رنجی نیست؛ اما از جنگ کردن باز ماند.

جاسوس این‌احوال بشنید بازگشت وپیش مردان دخت آمد واحوال بگفت. مردان دخت دریغ می‌خورد.

ازاین جایگاه خورشید شاه بر بالین فرخ‌روز با غم و زاری، چگل‌ماه زاری‌کنان سرفرخ‌روزدرکنارگرفته. با این همه‌گریهٔ شروان[بشن] به‌گوش فرخ‌روز برسید. گفت‌کیست که این همه می گرید. گفتند شروان بشن. او را آن روزیاد آمد که با هم بودند. گفت بروید و او را بگشائید.

اگرچه بی وفائی[1] کرد، که حقها برما دارد.

خادمان برفتند و او را برگشادند. پیش فرخروز آمد گریان. اندیشه‌ای کرد که مرا چاره باید کردن که چگل‌ماه و گیتی‌نمای قهر کنم و گلبوی خود در بند پدر من است. دانم که او را به فرخروز رها نکند.

این اندیشه می‌کرد که اول سمك از میان بر باید داشتن تا این کار بشاید کردن. پس او را حیلتی یادآمد. گفت ای شاه، در خزانهٔ شما داروی زخم نیست که برنهادی‌تا بهترشدی؟ فرخ روز گفت نه. شروان[بشن] گفت این دارو درخزینهٔ پدر[2] من هست درسرای قاطوس. اگر کسی بودی نشان دادمی؛ برفتی و بیاوردی. اگر سمك برفتی نیك بودی و بیاوردی. فرخروز گفت سمك را بخوانید. چگل‌ماه گفت‌ای شاه، شروان[را]به جای خود باید بردن و بند برنهادن تا چون سمك بیاید او را نبیند که دیگر باره خشمناك شود وخشم اومارا زیان دارد. چون‌سمك بیایداورا پیش شروان‌بشن فرستیم تا نشان بدهد. برودوبیاورد. آنگاه بنگریم. فرخ روز گفت‌چنین باید کرد.

شروان بشن [را] به جای خویش بردند وبند برنهادند. شروان از آن حرمت داشتن ایشان سمك را عجب داشت. تا کس فرستادند و سمك را بخواندند. بیامد. پیش‌شروان‌بشن رفت و او را نشان داد.

در حال خود و ابرك روی به‌راه نهادند؛ تا به‌شهر آمدند. بدان‌کاروان سرای که‌چگل‌ماه و دیگران[را] در آن باز داشته بودند و چیزی بیاوردند و بخورد ایشان داد. بیهوش بیفتادند. سمك به‌زیر آمد[3] که برود که زنی‌نشسته بود. درماند. گفت ای‌زن، مرا درد چشم می‌کند. پاره‌ای شیر بده. شیر به وی داد و بخورد. گفت اکنون ما فرزند شماایم. احوال بگفت. زن گفت نیك.

۱ــ اصل: بی فایی ۲ــ بذ ۳ــ اصل: آمذند

روی به راه نهاد ؛ تا به خانهٔ زرنگار آمد و قفل بگشاد و در رفت به‌خانه. چندپایه نردبان بود .فروشد . ازقضا چاهی بودبه‌زیرنردبان، چنانکه عالم‌افروز درش افتاده بود . درحال بازگشت . گفت این حرام زاده شروان بنگرکه چه با ما می‌کند . اگر سزای وی ندهم خود نه سمك‌ام .پس گفت ای ابرك ، اکنون چون آمدیم کاری بباید کردن . بیا تا برویم . باشد که گلبوی [را] توانیم بیرون آورد .

وبرفتند. به درآن‌حجره. سمك نگاه‌کردوگلبوی[را]دید چون‌محنت زدگان . سر بر زانوی غم نهاده و دایهٔ شاه در پیش اونشسته و او رامراعات می‌کند از هرجنس ؛ که سمك در شد و دایه [را] بگرفت و او را بکشت.

در حال دست گلبوی گرفت و به بالای بام برآورد و به کمند فرو گذاشت ؛ تا به کاروان سرای آورد . زن گفت ای جوان ، این زن کیست ؟ سمك احوال بگفت . زن گفت زینهار تا از این کار شوهر و فرزندان من آگاه نشوندکه مفسداند [1] وعوان. شما[را] اینجایگاه‌بودن مصلحت نیست. بیائید تا شما را به خانه‌ای برم خالی. ایشان [را] برگرفت وبه حجره برد و دریچه‌ای در بازار داشت . ایشان را بدان جای برد و خود بازجای آمد؛ تا روزروشن شد . آوازه از سرای شاه بر آمد که دایه‌کشته‌اند وگلبوی برده.

این خبر به‌شاه بردند . شاه بر آشفت . روی به‌شهر نهاد ؛ تا به سرای آمد. خشمناك در پایگاه بر تخت بنشست . همه را برخواند . خدمتگاران [را] احوال پرسید . گفتند ما نمی‌دانیم . چوب زدن گرفت . تا بعاقبت در آن شهر مردی بود نام اودودان. والی شهر به وی داد. گفت شهرنگاه می‌دار و طلب کار سمك می‌باش . صد دینار و تختی جامه برگرفت . دودان در شهر برمی‌گشت و منادی می‌کرد ؛ تا چگونه از شهر او را بیرون آورد . و شاه قاطوس بازلشکرگاه رفت .

---

۱ ــ اصل : مفسدان وعوان

***در احوال فرخ‌روز که شروان از بندگشاد و کار ها که پدیدار آمد ***
چنین گویند خداوند حدیث و راوی قصه که چون شروان‌بشن عالم افروز را بفرستاد که داروی زخم بیاورد او را در دل‌گمان بود که کارسمك تمام شد . با خود می‌گفت به‌کام رسیدم .

در پایگاه فرخ‌روز گفت شروان‌بشن را بگشائید تا پیش من آید . خورشیدشاه گفت جان پدر، عالم‌افروز فرموده است که اورا ازبندنگشائیم. تو آزار دل وی مطلب و رنج‌جان وی به‌دست میاور . او بهتر داند . فرمان وی به کاردار که زیان نکنی . آنچه او داند ما ندانیم . یك نوبت او را بیازردی تا برفت. دیدی که برماچه‌آمد؟ مادر ترا کشتند ومادر جمشید وماه در ماه و قمرملك وبرادر توجمشید بسوختند؛ چنانکه ترا معلومست. اگرچه همه تقدیر یزدان بود ، سبب آن آزار سمك بود . فرخ روزگفت ای پدر ، می‌دانم راست می‌گوئی ؛ اما او را بگشائید و پیش من آورید که حق دارد. من دانم که از وی چیزی نیاید و او مرا دوست می‌دارد. خورشیدشاه گفت تودانی . چون مرا فرمان نمی‌بری حرمت سمك چون توانی داشت .

برخاست و به‌بارگاه رفت . [فرخ‌روز] خادمی بفرستاد . شروان‌بشن [را] آورد. می‌نالید و می‌گریست ؛ تا بنشست پیش فرخ‌روز[1] . شروان بشن با خود اندیشه می‌کرد که دوروز[شد] که‌سمك رفت . مگر درچاه افتاد . از بهرآنکه اورا به مکرفرستاده بود تا گرفتار آید. که نفرین برهمهٔ زنان باد . با خود گفت برخیزم و بروم . باشد که کاری توانم کردن و روشنی کار سمك بدانم و از دنبالهٔ وی بروم و اورا بگیرم .

این بگفت و از پیش فرخ‌روز به‌حکم قضا حاجت بیرون آمد . از

۱ــ اصل : فرخ‌روز آورد می‌نالید و می‌گریست تا بنشست پیش فرخ‌روز خادمی بفرستاد .

خیمه که روی بردرخیمهٔ خورشیدشاه بود . در خیمه نگاه کرد. شاه دید خفته تنها . شروان‌بشن با خود گفت چون چگل‌ماه و گیتی‌نمای از پیش فرخ‌روز خالی نمی‌باشد و با ایشان هیچ نمی‌توانم کردن باری بروم و کار تمام کنم. اندیشه کرد که کاری بهتر ازاین همه بکنم . خورشید شاه را ببرم پیش پدرم قاطوس و کس‌به فرخ‌روزفرستم [و پیغام دهم] سرچگل ماه و گیتی‌نمای به‌من فرست وگلبوی خود با من است و او را هلاك کنم . جهان مسخر خود کنم . فرخ روز مرا باشد . من باشم و فرخ روز . و به خیمه در شد . اندیشه می کرد تا او را چگونه بر تواند بستن . نگاه کرد . بربالین شاه کوزهٔ آب دیدنهاده واورا حیلتی یادآمد. به‌زنان حیلت نبایدآموخت.شروان بشن درحیلت کردن استاد بود . در زیر نگین انگشتری بیهشانه داشت. بدر آورد و در [1] کوزهٔ آب افکند و کوزه به دست گرفت وبه پای بایستاد . از عمدا سرفه کرد تا خورشیدشاه از خواب در آمد . یکی را دید پیش وی ایستاده . نگاه کرد . شروان‌بشن بود و کوزهٔ آب در دست داشت . گفت این چیست ؟ شروان گفت ای شاه ، آب . خورشید شاه بستد و باز خورد و بیهوش بیفتاد . شروان گفت اورا چگونه توانم بردن ؛ تا او را یاد آمد که سمك ایشانرا به‌صندوق‌آورده‌بودوصندوق بردربارگاه نهاده. بیامد و از آن صندوق‌هایکی بیاورد وخورشید شاه [را] درآن صندوق نشاند. با خودگفت اکنون‌چکنم ؟ مرا یاری می‌باید که این صندوق برچهار پای نهد . من چهار پای ترتیب نکرده‌ام و کسی یار من نیست . اندیشه بکرد . گفت چهار پای بیاورم‌وصندوق تهی برچهارپای نهم .آنگاه خورشیدشاه درصندوق نشانم . خورشیدشاه[را] ازصندوق‌برآورد وبرجائی‌بخوابانید. بیامد وصندوق‌دیگر بیاورد . گفت با چهار پای چکنم . نوبتی خاص بر در بارگاه ایستاده بود و رکاب‌دار در خواب . به بالین وی آمد و حلق او بگرفت و بکشت . عنان

۱ــ اصل : دو

اسب گرفت و به بارگاه در آورد و هر دو صندوق بر وی نهاد و دربست و استوار کرد و هرچه بود در بارگاه از تاج و کمر و قبا و کلاه و طشت و آفتابهٔزرین همه دریك صندوق نهاد. خورشید[شاه]برگرفت ودرآن صندوق دیگر نشاند . خود جامهٔ مردان پوشید از جامه‌های شاه و در میان صندوق نشست . از بارگاه بیرون آمد . روی به لشکرگاه نهاد به راه بی راه .

این دوست بود . بنگر که با دوستان چه می‌کند تا بدانی که در زنان که مشفق‌اند و مهربان دل نباید بست . مباد که کسی بر زن اعتماد کند و از مکر و حیلت زنان ایمن باشد . زن چنان که شروان‌بشن بود که فرخ‌روز دوست داشت . گاهی گلبوی [را] در هلاك می‌افکند و زمانی قصد کار چگل‌ماه وگیتی‌نمای می‌کرد وبعاقبت چون‌خورشیدشاه پادشاهی[را] به‌مکر وحیلت بربست و ببرد. بجای دوستان چنین کنند؟ نفرین‌برچنان‌دوستان‌باد .

چون شروان‌بشن به‌کنار لشکرگاه آمد مردان‌دخت ایستاده بود ؛ که از آن وقت که کار فرخ‌روز افتاده بود هر شب پیرامون لشکرگاه می‌گشت؛ که دل به‌فرخ‌روز داده بود .

در آن حال چون بیخودی برمی‌گشت که اسب شروان‌بشن شیهه زد که بوی اسب مردان‌دخت یافت. اسب مردان‌دخت نیز شیهه‌زد. مردان‌دخت دست زد و کمان کشید و یك چوبه تیر در کمان نهاد وبه‌آوازشیهه‌بینداخت. چون آواز کمان به‌گوش شروان رسید از اسب پیاده شد . گفت آشناست . مردان‌دخت‌پیش‌وی آمدتا کیست. شروان‌بشن[را]دید. گفت چگونه‌رستگاری یافتی ؟گفت چه جای این سخن است که شه بازشاهی و همای دولت در دام[1] آوردم. مردان دخت گفت چه کردی؟ فرخ‌روز آوردی یا او را هلاك کردی؟ شروان بشن گفت آن روز مباد که من توانم دیدن کسی که قصد هلاك

---

۱ ــ اصل : کام

وی کند؟ اما پدرش خورشیدشاه آوردم که بیش از این رشك نمی‌توانم بردن. پدر او را می‌دارم. کس فرستم به فرخ‌روز تا اگرپدر[را] خواهد سر چگل‌ماه و گیتی‌نمای به من فرستد که گلبوی خود با منست. او را هلاك کنم. فرخ‌روزمرا تنها باشد.

مردان‌دخت چون بشنید آهی بکرد. گفت ای رعنا، عظیم بدکاری گرفتی تا از این بی‌معنی چه رنج و مخاطره‌ها رسد. گفت ای شروان بشن، این چه کار بود که تو کردی؟ با دوستان چنین کنند؟ پادشاهی چون خورشیدشاه درهلاك می‌افکنی؟نه آخر فرخ‌روز ترا دوست‌است ومی‌خواهد که ترا دوست باشد؟ چون پدر وی آوردی این احوال بداند اگر چه ترا دوست دارد دشمنی عظیم تر از خلق جهان فرخ‌روز را تو باشی[1] که چون خورشیدشاه آوردی و به‌دست دشمن افکندی برجان خود زینهار خوردی. مگر سمك را فراموش کردی و از وی ایمن گشتی که تو این‌کار می‌کنی؟ شروان‌بشن گفت‌ای پهلوان، من‌سمك را به‌شهر فرستادم، به‌بهانهٔ داروی زخم ازبهرفرخ‌روز ازگنج خانهٔ پدرم، وآن جایگاه طلسم‌است. دانم که به هلاك آمد. بی شك درآن طلسم افتاده است. مردان‌دخت‌گفت توسمك رانمی‌دانی که به‌حیلت در هلاك نتوان افکندن. سمك درچاه گنج‌خانه نیفتاده است؛اما شنیدم که گلبوی را از سرای شاه ببرد.

این معنی می‌گفتند و به بارگاه مردان‌دخت آمدند. گوراب گفت‌ای دختر، این صندوقها چیست؟ مردان‌دخت احوال بگفت. گوراب ازآن‌کار دلتنگ شد. بر شروان‌بشن نفرین کرد. از بهر آنکه نسیم خویشی در دل وی می‌وزید. گفت‌ای شروان، زینهار تا او را نگاه‌داری و نیازاری و جهد کنی که‌کسی او را رنجی ننماید. اگر پنهان توانی داشتن نیکوتر بود.

۱ـ اصل: فرخ‌روز تراباشی

شروان‌بشن گفت او را پیش پدر خواهم بردن . مردان دخت غم‌ناك شد . بر وی در دل نفرین می‌کرد . گفت ای ملکه ، زمانی باش تا من باز آیم . آنگاه او را ببر .

این بگفت و پیش قاطوس آمد . گفت ای شاه ، ترا مژدگانه آوردم . شاه قاطوس گفت از گلبوی خبر آوردی ؟ مردان‌دخت گفت ای شاه ، بهتر از گلبوی . قاطوس گفت از گلبوی بهتر چیست ؟ مگر فرخ روز بمرد . گفت ای شاه ، شروان‌بشن آمد و خورشید شاه آورد. قاطوس کلاه در هوا بینداخت . خرمی کرد . گفت چگونه آورد ؟ احوال شرح داد . قاطوس گفت اورا هم چنان با صندوق پیش من آورید که از وی کینه در دل دارم .

مردان‌دخت بازگشت پیش پدر حویش گوراب آمد. گفت شاه‌می‌گوید که خورشید شاه همچنان بابند در صندوق پیش من آورید . گوراب بانگ بر دختر زد. گفت می‌دانی که چه می‌گوئی و چه می‌کنی ؟ دانم که ایشان از بی عقلی می‌گویند و از دشمنی می‌کنند . تو می‌دانی که نیك نبود که‌دزدان و خونیان بسته پیش پادشاهان برند . خورشیدشاه پادشاه هفت اقلیم است . اگر شروان‌بشن نادانی کرد و او را آورد ، پیش قاطوس و جام نمی‌بایست گفتن . چون دانستند او را می‌خوانند . از صندوق بیرون آور و جامه پوش تاکمر در بندد و تاج بر سر نهد که همه از آن وی آورده است. ما را هیچ منت بر وی نباشد که اگر با وی نبودی ما بکردیمی بهتر بودی . وبه حرمت او را پیش قاطوس و جام بر. زینهار مگذار که او را رنجی نمایند که حکم تو برایشان رواست و نتوانند . بگفت توبازدهند که مرا پیش روشن است و این یقین می‌دانم دیر زود این ولایت آن فرخ روز است ، باری در روی ایشان شرم زده باشم .

مردان‌دخت را خود نسیم وصال بردل می‌وزید و دل گوراب هم‌برین

معنی پرتو می‌داد . تا این سخن گفت مردان‌دخت به خیمه آمدوخورشیدشاه از صندوق برآورد . هنوز بیهوش بود . جلاب ساخت و درگلوی خورشید شاه ریخت تا قی کرد و چشم بگشاد و باز هوش آمد . شروان‌بشن[را] دید ایستاده . گفت فرخ‌روز من چگونه است ؟ او را رنجی نیست ؟ در خواب رفت یا نه ؟

مردان‌دخت وگوراب‌وشروان‌بشن چون سخن وی بشنودند بگریستند و گفتند بنگر که او را چند غم فرخ‌روز بر جان ایستاده است که هنوز از خواب درنیامد وخبر وی می‌پرسد . بد کاری بود که افتاد . اگر شاه جام و قاطوس خبر نداشتندی اورا باز پس فرستادیمی. هنوز نمی‌داند که کجاست. اگر[1] بداند که کجاست ممکن باشد که از قهر و غم او را زهره بجوشد و هلاك شود . پس او را جلاب دیگر دادند تا قی کرد . چشم باز کرد . مردان دخت دید و پدر وی گوراب و شروان‌بشن درگوشه‌ای نشسته و بارگاه‌ایشان دید . درجایگاه و تخت بنگرید . نه ازآن‌خود دید . دانست که شروان‌بشن کرده است . فروماند . سردر پیش افکند . با خود گفت شاد باش ای سمك وای عالم‌افروز پیروز[2] ، که در عالم‌مرد به فضل‌و دانش وزیرکی و کاردانی وی نبود . روی به شروان‌بشن کرد . گفت ای دختر قاطوس ، ای بی وفا و بی حق و حرمت ، ای بد عهد و بی پیمان ، با فرزند من و میوهٔ دل من چه کردی ؟ او را بکشتی یا نه ؟ و دیگر با تو چه بد کرده بودم که لعنت‌یزدان برتو بادوبدان‌کس که اعتماد برزن‌کند واززن‌وفا جوید . فرخ‌روز من ترا گرامی‌کرد و از بند بگشاد . پنداشت که دل با وی داری ؛ چنانکه او ترا می‌خواهد . شادباش ای زن با معنی !

از این معنی بسیار بگفت و سر درپیش افکند . مردان‌دخت بفرمود

---

۱ ــ اصل : اورا ۲ ــ اصل : سرور

تا قبا و کلاه و کمرگوهر نگار در بست و بند برپای . گفتند برخیز که ترا پیش قاطوس می‌بریم .

خورشید[شاه]برخاست ودستی برگردن‌گوراب افکند که بوی مهراز وی می‌شنید و دستی برگردن کارب که از درخت مهرگوراب شاخی بود و مردان‌دخت و شروان‌بشن ؛ تا به‌کنار بارگاه آمدند. جام با پهلوانان حاضر؛ که خورشیدشاه سلام نگفت و خدمت نکرد . کرسی نهاده بودند . بدان کرسی نشست و سر درپیش افکند . قاطوس گفت جلاد بخوانید تا او را سیاست کنم . جام با مردان‌دخت و پهلوانان گفتندای شاه ، ایمن گشتیم ؟[1] سمك در جهان آواره شد یا نماند که تو خورشیدشاه را بکشی ؟ او را بند بر نه که کشتن مصلحت نیست .

تا این سخن می‌گفتند آوازه در شهرافتاد که خورشیدشاه رابگرفتند. سرادار بشنید . پیش زن آمد و با زن گفت . مهرانه چون بشنید بیامد و احوال با سمك بگفت . عالم‌افروز گفت ای دریغا . ندانم که احوال فرخ روز به‌چه رسید . گفت این شروان‌بشن کرده است . اگر من با وی چیزی نکنم که تا جهان باشد باز گویند پس نه سمك‌ام .

اندیشه کرد تا او را حیلتی یاد آمد . دارو بر گرفت و بگرماوه رفت و بر [آنکه] خورشیدشاه بیرون آورم دستارچه بیهشانه براندود. گفت هر وقت که قاطوس بیاید این دستارچه به‌دماغ وی برتا بیهوش بیفتد .

مهرانه را دوستی آتش‌پرست بود . گلبوی را برگرفت وبدان سرای آورد . سمك برفت . پیش دودان خدمت کرد . گفت ای پهلوان ، ازگلبوی خبر دارم . دودان گفت بگوی تا کجاست و این زربستان . سمك گفت مرا زر نمی‌باید . مرا پیش شاه بر تا بگویم و آنچه مرا باید از شاه بخواهم .

۱ــ اصل : ای فرخ‌روز ایمن کشتم

گفت هر چه می‌خواهی ازمن بخواه . سمك گفت من هیچ از تو نمی‌خواهم. درماند . او را برگرفت ؛ تا پیش قاطوس آورد .

در آن ساعت بود که قاطوس می‌گفت من خورشیدشاه را بکشم . مردان‌دخت می‌گفت مصلحت نیست ؛ که مرد مژدگانه رسید که نشان‌گلبوی یافتند . شاه خرم شد ؛ تا سمك در رسید . خدمت کرد . بر زبان زنگیانه قدری که دانست بر شاه آفرین کرد . پس گفت ای شاه ، از گلبوی نشانی دارد .

خورشیدشاه می‌شنید که همچنان او را نشانده بودند. با خود می‌گفت احوال عالم‌افروزمن‌به‌چه رسیده است که‌گلبوی به‌دست سیاهی افتاده است. چشم در سمك نهاد و اورا نمی‌شناخت ؛ تا سمك به‌دنبالهٔ چشم در وی نگاه کرد . نشانی که میان ایشان بود بنمود. به جای آورد که سمك است .گفت شادباش ای مرد ، مگر با من‌همراه بوده است که بدین زودی خود رابه‌بهانهٔ گلبوی بدین جایگاه افکند تا مرا از دست این دشمنان برهاند . آفرین بر وی باد .

این اندیشه می‌کرد و سردرپیش افکنده وگوش می‌داشت ؛ تاقاطوس گفت ای‌سیاه ، چه نامی ؟گفت‌نام‌من سیاهو،شاه قاطوس‌گفت‌ای‌سیاهو،برو و گلبوی‌بیاور. سمك خدمت‌کرد.گفت ای شاه ، اگربدین راضی بودمی خود درشهرگلبوی به‌دست‌دودان[1] دادمی؛ هزار دینار وتختی وجامه‌ای بستدمی . مراحاجتی‌هست . رواکن . [گفت]بگوی .

سمك به‌زنگیانه می‌گفت هر سخن‌تاکسی‌او را نشناسد . گفت‌حاجبی تو به‌من ده . قاطوس ازآنکه عشق گلبوی در دل داشت اگر نیمهٔ پادشاهی بخواستی به وی دادی . گفت به تو ارزانی داشتم. در حال دو خادم هم‌راه وی کرد . گفت بروید و او را به‌سرای من آورید . برفتند و او را به‌سرای

۱ ــ اصل : دودمان .

قاطوس بردند .

در حال خورشیدشاه [را] بندی گران برنهادند و به شهر فرستادند به زندان . سمك بازگشت و به لشکرگاه آمد. پیش قاطوس به‌خدمت می‌بود.

تا از آن‌جانب چون روز روشن شد خدمت‌کاران به بارگاه خورشید شاه آمدند و او را ندیدند. اسب نوبت بر در بارگاه نبود. رکاب‌دار کشته. دم در کشیدند تا به گوش فرخ‌روز نرسد؛ که رنجور است و رنج بر وی زیادت نشود .

جاسوسی به‌لشکرگاه قاطوس فرستادند تا چاشتگاه بیامد . فرخ‌روز گفت پدر من چرا نمی‌آید ؛ تا چگل‌ماه گفت شروان‌بشن کجا رفت .خادمی بود . گفت ای شاه ، پدر ترا برده‌اند و بیش از این صبر ندارم . فرخ‌روز گفت به‌یزدان دادار کردگار که‌پدرمن[را] شروان‌بشن برده‌است. ما قول‌عالم افروز نگاه نمی‌داریم که دشمن هرگز دوست نباشد . چگل‌ماه گفت گناه از تست ؛ تا فرخ‌روز گفت کار من بدان رسید که من زنده باشم و پدر مرا ببرند ؟ لفافه بیاورید تا زخم خود استوار در بندم و سلیح پوشم و خود را بر سپاه دشمن زنم و همه را قهر کنم .

جمله سپاه فرخ روز را فرو گرفتند و مراعات می‌کردند . می‌گفتند تا فردا. که جاسوس بیامد و گفت خورشید شاه [را] به شهر بردند و این کار شروان کرده‌است. فرخ‌روز برخودمی‌پیچید؛ تا روزدیگر فرخ‌روزبفرمود تا کوس حربی فرو کوفتند . سپاه روی به میدان نهادند. فرخ‌روز زخم‌استوار کرد و سلیح پوشید و گرز برگرفت و برگردن نهاد ، صدو شصت من. نعره زنان به‌میدان درآمد .

از آن جانب‌قاطوس با سپاه به‌میدان آمدند . گوراب روی به مردان دخت کرد . گفت ای دختر ، دیدی که فرخ‌روز از آن مردان نیست که

خاموش باشد . اگرچه زخم دارد دی روز اگر خبرداشتی به جنگ آمدی.

فرخ‌روز در میدان می‌غرید و درقلب لشکرایستاده؛ که کاوه درمیدان آمد . پیش فرخ‌روز خدمت‌کرد . خواست که در میدان رود . فرخ‌روز گفت باش که من خواهم رفتن .

این بگفت و اسب درمیدان جهانید . کاوه پیش وی بگرفت و رها نکرد . فرخ‌روز بازگشت . کاوه در میدان آمد نعره زنان . هرکه در میدان می‌آمد او را می‌افکند تا بیست مرد را بیفکند ؛ که مردان‌دخت اسب در میدان جهانید .

کاوه چون مردان‌دخت دید بازگشت . پیش فرخ‌روز آمد . گفت ای شاه ، مرد وی نیستم . فرخ‌روز اسب در میدان جهانید . پیش مردان‌دخت آمد . مردان‌دخت از پشت اسب خدمت کرد . فرخ‌روز نیز خدمت نمود ؛ تا گفت ای دختر ، دیدی که خواهرت چه کرد ؟ مگر مرا نمی‌شناسد ؟ مردان‌دخت گفت ای شاه‌زاده ، شکر یزدان که ترا رنجی نرسید . بسیار غم تو خوردم که به‌گوش من چنان رسید که بعد از این از تو میدان داری نیاید چنانکه گرز کارتوانی کردن .

بسیاراحوالها بایکدیگربگفتند ؛ تا فرخ‌روزگفت بیاورتا چه‌داری که روزگارمی‌رود. مردان دخت کام‌وناکام با وی‌درآویخت. بسیاربکوشیدند . کسی مظفر نشد؛ تا فرخ‌روز طیره شد . گرز بر سر اسب مردان‌دخت زد و اسب از پای بیفکند . مردان‌دخت از پشت اسب بجست . در میدان به‌پای بایستاد چنانکه فرخ‌روز [را] خوش آمد؛ تـا مردان‌دخت گفت ای شاه ، حیلت کردی و مرا پیاده گردانیدی . اکنون با هم دست در کمرزنیم .

فرخ روز از پشت اسب دست در کمر مردان‌دخت زدو مردان‌دخت ناچار دست در کمر وی زد . بسیار قوت کردند . هیچ کس مظفر نشد؛ که

فرخ‌روز طیره شد. قوت کرد تا مردان‌دخت[را] از جای برگیرد؛ که مردان دخت‌راعذرزنان رسید.حیض بروی‌بگشاد. خجل‌شد.سردرپیش افکند.هیچ قوت نتوانست کردن . فرخ‌روز اورا ازجای برگرفت . به سردست آورد. مردان‌دخت را آب از دیده بگشود . گفت ای شاه‌زاده ، مردی و پهلوانی داری . توانی کردن که به جوانمردی مرا رهاکنی که راز زنان از مردان پوشیده نیست و چون‌راز من تو دانی که پادشاهی بهتر از دیگری . فرخ روز گفت جوانمردی از من طلب می‌کنی ؟ برو که ترا رهاکردم . دست‌از وی بداشت . مردان‌دخت خجل روی باز پس نهاد . فرخ‌روز نیز بازگشت . از هردوجانب طبل آسایش بزدند . لشکربازگشتند.

سمك‌نگاه‌کرد.روزافزون[را]دید. پیش وی‌آمد.گفت‌به‌چه‌می‌باشی؟ بازگردپیش‌فرخ‌روز.او را بگوی که‌دل‌فارغ‌دارکه‌کار بسازم وبزودی بیایم. روزافزون‌بیامد واحوالها یك‌یك شرح‌داد.گفت حاجب‌خاص قاطوس‌است. همگان‌بروی‌آفرین‌می‌کردند.فرخ‌روزگفت‌فارغم.چون‌عالم‌افروز آنجاست.

از آن جانب مردان‌دخت بازگشت دلتنگ . پیش قاطوس و جام نشد. به بارگاه خویش رفت . قاطوس بـا جام گفت مرا به‌شهر می‌باید رفتن تـا ترتیب علوفه‌بسازم وبنگرم که چه‌می‌سازند وگلبوی‌را چگونه نگاه می‌دارند. جام دانست که اورا هوس دیدن گلبوی است .

این بگفت و روی به راه نهاد . شروان‌بشن با وی بود و سمك در خدمت ایشان . به‌شهر آمدند تا به سرای شاه رسیدند . شروان‌بشن به حجرهٔ خویش رفت . شاه در بارگاه می‌بود و سمك در خدمت ایشان ایستاده ؛ تـا شاه استاد سرای خویش.را بخواند و چند جامه و جواهر به‌وی داد . گفت برو و دادك مرا بگوی تا از پیش گلبوی خالی نباشد .

استاد سرای برفت و بگفت. قاطوس در بارگاه ؛ تا به سمك گفت‌ای

سیاهو،دودان‌را بخوان.[بیامد.]گفت‌امشب‌نگاه‌داری می کنید.سیاهو به‌بهانهٔ قضا حاجتی ازپیش ایشان بیرون‌آمد و پیش ابرك‌آمد. گفت سلاح من‌بیاور به فلان جای؛ و باز گشت .

این بگفت و به در سرای شاه آمد . قاطوس در بارگاه می‌بود ؛ تا برخاست و به‌حجرهٔ‌گلبوی رفت و سلام گفت . گلبوی با وی خوش درآمد وسخنهای دلفریب گفت ؛ تاگفت‌ای ملکه ، توانی‌که مراد من بدهی[1]گلبوی گفت ای شاه ، من هیچ‌کس بهتر از تو نمی‌بینم . مرا عذر زنانست تا یك هفته . قاطوس دل خوش شد . برخاست و به بارگاه آمد . گلبوی تنها در حجره .

از آن جانب سمك با دودان بر در سرای بودند؛ تا مقدار پانصد مرد جمع‌آمدند . پس دودان هرگروهی به‌جانبی فرستاد وخود با سمك و مقدار ده مرد بر درسرای می‌بودند تا شب در وقت‌کار آمد .

سمك برخاست . چنان نمود که به‌قضا حاجتی می‌روم. بدان مقام آمد که ابرك را نشان داده بود . اورا دید ایستاده و سلیح آورده . سمك سلیح پوشیدودرپس سرای‌آمد، که‌جایگاهی دیده بود. کمندبرانداخت . درگوشهٔ بام استوار کرد . ابرك راگفت می‌باش تا من بازآیم .

به‌بالای بام برآمد و دربگشاد . درحجره شروان‌بشن و دادك نشسته . شروان می‌گفت ای دادك، می‌خواهم‌که زهر به‌وی دهم . دادك گفت گلبوی تنهاست.صحنی‌حلوا برگیرم‌وقدحی[2] شراب. زهردرافکنم‌وبه‌خوردوی دهم.

سمك ایستاده، وآن معنی می‌شنید. گفت‌شکریزدان که اگر امشب نه اینجایگاه بودمی گلبوی را هلاك برآمدی . به اقبال فرخ‌روز کار ها راست بر می‌آید .

---

۱ ــ اصل : مراد به من دهی ۲ ــ اصل : قدری

روی به‌راه نهاد که به‌حجرهٔ گلبوی راه می‌دانست . چون بیامد نگاه کرد . گلبوی را دید تنها سربرزانو نهاده، و می‌گریست . نگاه کرد. سمك [را]دید. خرم شد. برخاست. او را درکنار گرفت. سمك گفت ای گلبوی ، زینهار خود را نگاه‌دار که شروان‌بشن به‌کشتن تو می‌آید . گلبوی گفت ای پهلوان ، چه چاره کنم ؟ گفت قدحی‌شراب پیش خود بنه و چـون شروان [1] بیاید در دست‌گیر و قدری بازخور و باقی بیهشانه درافکن و به‌خورد وی ده تا بیهوش بیفتد که من خود درزیر تخت پنهان می‌باشم .

این بگفت و درزیر تخت پنهان شد. ساعتی بود. گلبوی نگاه‌می‌کرد و شربت خواسته و پیش نهاده ؛ که شروان‌بشن با دادك و پنج کنیزك در آمدند. گلبوی برخاست. شروان‌بشن[را] درکنارگرفت. پیش خود بنشاند و [پنج]کنیزك‌ایستاده و هریکی طبقی در دست؛ و دادك قدح شراب دردست . تاشروان گفت ای گلبوی ، می‌بینی که فرخ‌روز با من چه می‌کند ؟ گلبوی گفت همه‌گناه ازتست.

هر احوالی می‌گفتند تا گلبوی شراب باز خورد و بیهشانه درافکند و در دست می داشت . گفت مرا قاعده است که هرنیم شب شربتی خورم . تا شربت به‌شروان داد و باز خورد. گلبوی برجست . گفت ای خواهر، ترا چه بوده است . روی به دادك شاه‌کرد که مگر او را صفراست یا سودائی به‌دل وی رسیده است . چرا چنین به‌هم برآمده ؟ دادك گفت نمی‌دانم کـه او را چه بوده است . ایشان‌را گمان نبود که چیزی درآن شربت بود که یك نیمه دیدند که گلبوی خورده بود . پس‌گلبوی شروان‌بشن را درکنار گرفته بود و می‌گفت ای خواهر ، ترا چه بـوده است ؟ تاگلبوی گفت ای دادك ، اینها چیست ؟ گفت حلوا وشیرینی . گلبوی شکر بوره‌ای برگرفت و پیش

۱ــ اصل : گلبوی

خود بنهاد . گفت شما شربت باز خورید . کنیزکان از آن احوال بی خبر شربت باز خوردند و بیفتادند . گلبوی گفت ایشانرا چه بود ؟ دادك گفت نمی‌دانم . هر که امشب شربت می‌خورد بیهوش می‌افتد .

در حال سمك از زیرتخت بیرون آمد و حلق دادك بگرفت وبکشت. دست و پای شروان دربست و گلبوی در پیش افکند و از بالا به‌کمند به‌زیر فروگذاشت و ایشانرا به ابرك سپرد تا بدان حجره برد وخود سلاح باز کرد و به ابرك داد . پیش دودان رفت . گفت چرا من اینجا به‌خواب در شدم و مرا بیدار نکردی .

آنجا می‌بودند ؛ تا روزقاطوس کس فرستاد . گفت دخترمرا بگوئید تابیاید وبه‌لشکرگاه رود . مردبیامد .گفت اوبا دادك دوش پیش گلبوی رفت. کس پیش گلبوی رفتند؛ گلبوی ندیدند. دادك دیدند کشته. بیامدند و احوال معلوم شاه کردند .

شاه بیامد . دادك دید کشته و شش تن دیگر آماسیده . فریاد از نهاد وی برآمد . غلبه درافتاد ؛ تا سمك بیامد. گفت ای شاه ، این کار هیچ کس نکرد مگر گلبوی . و بربنده نویس که بروم و در شهراو رابه دست آورم. شحنگی ولایت به‌من ارزانی دار . قاطوس گفت اگر تو این کار بکنی نیمهٔ پادشاهی به‌تو ارزانی دارم .

در حال منادی‌گران بفرمود تا منادی کردند که سیاهو [را] حاکم‌خود دانید و شحنه ؛ که دروازه‌بانان بیامدند [1] که معتمدی آمده است . بفرمود که او را بیاورید . او را پیش شاه آوردند . خدمت کرد. گفت ای بزرگوار شاه ، جام می‌فرماید [2] که شاه به‌چه کار در شهرباز مانده است کـه بارگاه گوراب افکندند و بخواهند رفتن .

---

۱ ــ اصل : بیا آمدند ۲ ــ اصل : نماید

قاطوس برخاست و پای به اسب درآورد و روی به‌لشکرگاه نهاد؛ که جام پیش وی بازآمد . گفت ای شاه ، ترا در شهر خوش آمد. برو تا برویم پیش‌گوراب تا بدانیم که بچه سبب می‌روند . هر دو بهم چنان می‌آمدند .

خبر به گوراب بردند . برخاست . بابرادر کارب بیامدند و خدمت کردند؛ تا درخیمه فرودآمدند و هراحوال از هرمعنی بگفتند تابسیارشفاعت کردند وایشانرا باز جای نشاندند؛ که درحال مردآمد که رسول‌آمد از پیش فرخ‌روز. گفت اورا درآورید. اورا درآوردند. کاوه بود. خدمت‌کرد. جام چون او را بدید برآشفت . گفت این حرام زاده را بنگر که نام وننگ نگاه نداشت و حق و حرمت من نشناخت . قاطوس گفت ای شاه ، بفرمای تا او را سیاست‌کنند. گوراب گفت زینهار؛ که رسول است و رسول‌کشتن شرط نیست . جلاب آوردند و باز خوردند . گفت بیاور تا چه پیغام داری .

در حال نامه بیرون‌کرد. بوسه داد. پیش قاطوس بنهاد . نامه‌برگرفت وبه‌دست وزیرداد . مهربرگرفت و خواندن آغاز کرد . نوشته بودکه « ای شاه قاطوس ، تو بر مردی‌خود غره مباش که آن روز که بودی هم نبودی ؛ خاصه اکنون که یك نیمه نداری‌و برمردی مردان‌دخت غره مشو. با این‌همه باید که خورشیدشاه باز فرستی واگرنه به یزدان دادار کردگار که اگر یك تاره موی از سرخورشیدشاه کج شود گرز گاوسار به‌گردن برآورم و یکی زنده رها نکنم . چنانکه [1] رستم زال به تنها با سپاه افـراسیاب کرد به‌خون خواستن سیاوش ».

ایشان نامه می‌خواندند. کاوه می‌گفت ازین بتربکند اگراورا مراعات نکنید . قاطوس آنچه کاوه می‌گفت می‌شنید . قاطوس خشم گرفت . گفت جلاد بخوانید تا او راگردن بزنند. کاوه سر درپیش داشت. گفت زودباش؛

---

۱ ــ اصل : چون

تا گوراب گفت ای شاه ، زینهار ؛ رسول است . از بسیاری کـه شفـاعت کردند تا گفت او را بیرون کنید . او را بیرون کردند . گفت شاه را بگوی که فردا جنگ خواهیم کردن . کاوه گفت فرمان تراست .

از بارگاه بیرون آمد، سوارگشت . روی به راه نهاد و برفت. درحال [گوراب] کس بفرستاد . گفت شاه‌زاده [را] از من که گورابم سلام برسان و عذر بازخواه . او را خلعتی دادند نیکو؛ تا کاوه به‌راه افتاد و برفت . در پیش فرخ‌روز خدمت کرد و احوال چنانکه افتاده بـود همه بـازگفت و از گوراب که فرخ‌روز را بگوی که دل فارغ‌دار بگفت . فرخ‌روز خرم شد . پس‌گفت فردا با قاطوس کاری کنم که تا جهان باشد از آن باز گویند که فرخ‌روز با دشمنی از آن خود چنین کرد .

در احوال عالم‌افروز که‌در شهر محترقات چه کرد. چنین گوید خداوند حدیث و راوی قصه که در شهر منادی کردند کـه سیاهو شحنه است ؛ تا قاطوس از شهربیرون شد . سمك همچنان در شهرمی‌گشت.منادی می‌کردند که شحنه و گماشتهٔ پادشاه است . خاص و عـام جمله بـه‌حکـم و فرمان او باشد.

تازمانی بود. دودان به‌سرای آمد پیش‌زن خویش. دلتنگ بود. زنش گفت از بهرچه دلتنگی ؟ گفت شحنگی از من بستدند و به سیاهو دادند.زن گفت برخیز و به لشکرگاه رو تا ترا به‌عملی دیگر باز دارند . برخاست وبه لشکرگاه رفت .

در شهرچون شب درآمد سمك دوسه هزار مرد حاضر کرد وهرقومی به گوشه‌ای فرستاد . سمك بماند با چند مرد. گفت بیائید تا به شه‌در دودان رویم و نگاه‌داری می‌کنیم و بنگریم که چگونه است .

سمك با ایشان بدان جایگاه آمد . سمك نگاه کرد . گنبدی دیـد در

میان چهار دیوار از سنگ برآورده و بدان گنبد دری آهنین آویخته و قفلی بر وی زده مقدار پنجاه من . سمك هراحوال معلوم کرد. گفت کلید به‌دست کیست ؟ گفتند به‌دست پیلان . سمك با خودگفت پیلان به‌دست بایدآوردن.

اتفاق از آن‌جانب ابرك در سرای بود . با خودگفت برخیزم وسلاح سمك ببرم . باشد که او را کاری باشد . برخاست و برمی‌گشت که به در سرائی بزرگ رسید . در خواب شد . قومی عسس بـر وی افتادند و او را بگرفتند و پیش شحنه بردند . سمك‌گفت ای دریغا ، ابرك گرفته‌اند . آوازه در شهر افتاد که سمك گرفته‌اند . سیاهو همراه وی تا به‌دروازه آوردند .

معتمد شاه برفت‌و مژدگانه به قاطوس داد که سمك گرفتند . قاطوس از خرمی کلاه در هوا انداخت . انگشتری به‌وی داد . برفتند و دروازه باز گشادند . سمك با وی همراه ؛ تا پیش قاطوس آمدند . مـردان‌دخت از آن کار آگاه شد. به بارگاه قاطوس آمد ، که ایشان[1] برسیدند. نگاه‌کرد. ابرك دید سلیح پوشیده و سلاح برگردن فروگرفته . قاطوس گفت جلاد بخوانید تا او را چوب زند . سمك ایستاده . گفت ای دریغا که او را چوب زنند . ابرك می‌گفت اگر به چوب زدن من به‌سمك خواهم بودن بزنید ؛ که ناگاه آواز کوس حربی برآمد . قاطوس گفت او را نگاه دارید تا او را بـرابـر لشکر بردارکنیم . سمك چون دانست‌که هیچ‌کار نمی‌تواندکردن گفت او را اجل آمده است . او را بکشند. دل از ابرك برگرفت ودستوری خواست. گفت‌ای شاه ، دستور باش تا به‌شهر روم . باشدکه سمك بـه دست تـوانم آوردن . گفت برو . روی به‌شهر نهاد .

از آن جانب لشکر عزم میدان کرد . صفهای سپاه بیاراستند . اول کسی که در میدان آمد فرخ‌روز بود . بر اسب خنگ سوار گشته و سلاح رزم پوشیده نعره می‌زد و مرد می‌خواست . هیچ کس در میدان نمی آمد ؛

۱ــ اصل : ایشانرا

تا فرخ‌روز گفت شوهر شما در میدان فرستید . زنی شوهر شماست ! همگان از آن گفتار فرخ‌روز دلتنگ شدنـد. روی به مردان دخت کردند . گفتندای پهلوان ، ترا بشوهر ما [1] کردند . شوهری بجای آور و درمیدان‌رو.

مردان‌دخت در میدان آمد. خدمت کرد . هردو یکدیگر رابپرسیدند. قاطوس گفت سمك را ببرید و بردار کنید تـا فرخ‌روز دل شکسته شود . فرخ‌روز نگاه کرد . یکی دید می‌آوردند و ریسمان درگردن که بردار کنند. فرخ‌روز گفت‌ای مردان‌دخت ، آن کیست که بردار خواهند کردن ؟ مـردان دخت گفت سمك . فرخ‌روز گفت‌ای آزاد دختر، توانی کردن که به جنگ من نیائی تـا بروم و اورا باز ستانم ؟ مردان‌دخت گفت فرمان تـراست . فرخ‌روز مهمیز برآب‌گاه اسب‌زد و اسب ازجای برآمد و خود را بدان قوم زد وگفت ای فرومایگان ، منم فرخ‌روز .

لشکر همه تیغها کشیده چون آواز فرخ‌روز شنیدند روی به هزیمت نهادند.قاطوس بانگ برلشکرزد که گـرد فرخ‌روز فروگیرید . فـرخ‌روز ابرك برگرفت و به‌کاوه داد تا به‌لشکرگاه برد .

از هر دوجانب لشکر به هم برآمده و شهر خالی[2] ، که خلق به بالای حصار آمده بودند به نظاره. سمك تا خود وقت‌کار آید با خدمتکاران گفت پیلان را بخوانید . کسی برفت و پیلان بیامد . پیش سمك خدمت کـرد . سمك او را بنواخت . گفت‌ای پیلان ، غـذای خورشید شاه بـردی ؟ گفت هنوز نه ، سمك گفت می‌خواهم که زندان می‌بینم . پیلان گفت‌ای پهلوان ، فرمان تراست .

سمك برخاست . با پیلان‌و دو پسر و آنچه به‌کار می‌بایست‌برگرفتند و بدان شه دزآمدند . پیلان در بگشاد و نردبانی بـود . بدان نردبان فـرو

۱ــ اصل : سما ۲ ــ اصل : شهر خالی دید

رفتند . دری دیگر پدید آمد قفل برزده . بگشاد . درشدند . چهار صفه‌دیدند و خورشیدشاه در صفه‌ای نشسته و بندی‌گران بردست و پای او نهاده و از هرگونه طعام پیش وی نهاده . آن طعام دیگر بنهادند . خورشیدشاه سر در پیش افکنده ، چون ایشانرا بدید سربرآورد و در پیلان نگاه کرد . گفت ای آزاد مرد ، احوال فرخ‌روز من شنیدی ؟ پیلان گفت ای شاه ، بسلامت است . دی روزکاری کرد با لشکر قاطوس که‌تا جهان باشد از آن بازگویند. سمك گفت ای شاه ، فرخ‌روز تـو پهلوان جهـانست . کس او را رنجـی نتواند رسانیدن .

خورشیدشاه گوش کرده بود. از آن آواز راحتی به‌دل وی می‌رسید. با خود می‌گفت بوی آشنا می‌آید . در سمك نگاه می‌کرد. سمك نشانی که در میان ایشان بود بنمود . خورشیدشاه خـرم شد . آفرین‌کرد . گفت شاد باش ای مرد و ای پهلوان جهان ، بنگر که چگونه خـود را بدین جایگـاه افکنده است . شاد باش ای مرد عیار و ای پهلوان زمانـه ، گفت ای پیلان ، بدین خرمی که به دل من رسانیدی طعام بیاور تا بخورم . پیلان دست وی بگشاد و طعام پیش وی بنهاد . خورشیدشاه گفت شما نیز با من بخورید . عالم‌افروز دریافت که مقصودشاه چیست . به‌نان خوردن بنشست . به چاره بیهشانه در طعام پیلان افکند تا پیلان و دوپسر وی بخوردند . زمانی بـود . هرسه بیهوش بیفتادند . سمك گفت ای شاه ، اقبال یار تست که چنین کـار آسان برآمد .

خورشیدشاه آفرین‌کرد تا سمك برخاست وبند از خورشیدشاه‌بگشاد و برپای پیلان نهاد و هردو پسر وی دربست و جامهٔ پسری برکند و در شاه پوشانید . گفت‌ای شاه بیا تا برویم که شهرخالیست و چون اززندان‌بیرون رویم من از پیش می‌روم و تو از دنبالهٔ من آی تا به در سرای کـه اشارت

کنم و بدان سرای رو تا به‌چاره ترا بیرون برم .

این بگفت و اززندان بیرون آمدند. سمك قفل برزد و کلید پنهان کرد و برفتند تا پیش گلبوی ، بدان سرای که می‌بودند . گلبوی چون شاه دید خرم شد . سمك گفت ای شاه ، سلیح پوش و سوارگرد و با من همرادباش تا ازشهر بیرون رویم که اقبال تست که دروازه [1] گشاده‌اند . سلاح پوش تا من ترا از دروازه بیرون برم و خود باز شهر آیم که کار دارم . خورشید شاه سلیح پوشید و سوارگشت تا از دروازه بیرون آمدند . خورشید شاه روی به‌لشکرگاه نهاد تا به بارگاه خود رسید و سمك به شهر باز آمد . خدمتکاران چون خورشید شاه دیدند خرم شدند .

ازآن‌جانب چون سمك به شهرباز آمد با خود گفت مرا پنهان باید شدن که ندانند [2]. این اندیشه می‌کرد ؛ که ناگاه روزافزون [را] دید . نشانه بنمود . هر دو بیامدند به سرای مهرانه . چون شب درآمد از هر دو جانب طبل آسایش بزدند .

فرخ روز فتحی عظیم کرده بود و چون به‌بارگاه آمد و پدر[را] دید خرمی‌بروی زیادت شد. درپای پدرافتاد وخرمیها کرد. هراحوال می‌گفتند؛ تا فرخ‌روز گفت به‌شادی امروز شراب خوریم . به شراب خوردن مشغول شدند .

ازآن‌جانب قاطوس و جام دلتنگ که بسیار از ایشان به هلاك آمده بودند . قاطوس به‌شهر آمد دلتنگ و هیچ طلب کار نبود.

پس‌ازآن‌جانب سمك درسرای‌مهرانه خطی نبشت که «ای شاه‌قاطوس گلبوی و شروان‌بشن من بردم و خورشیدشاه از زندان من بردم و پیلان [3] به‌جایگاه او بندبرنهادم. می‌توانستم که شما[را]بکشتمی اما نکردم تا بدانید

۱ــ اصل : دراوازه ۲ــ اصل : بدانند ۳ــ اصل : پیلانه

که مرا ازشحنه ووالی هیچ آفریده ترس نیست. اگر سرخویش می خواهی برخیز وبه‌خدمت خورشیدشاه رو، اگرنه به‌یزدان دادار کردگار که این‌نوبت بیایم و سرشما را ببرم تادانید» . آن خط به‌روزافزون داد . گفت بـرو ودر میان بازار بیاویز. روزافزون برفت و بیاویخت . تاآن شب درگذشت .

ازآن‌جانب خورشیدشاه به‌بارگاه آمد. پهلوانان به‌خدمت می‌آمدند. ازقضا جاسوسی از آن جام آنجا بود . خورشیدشاه را دید؛ عجب داشت . روی‌به‌راه نهاد [1]. پیش جام‌آمد . احوال بگفت‌که خورشیدشاه ازبند بیرون رفته‌است . اورا برتخت شاهی دیدم نشسته . جام‌گفت خورشیدشاه دیدی ؟ جاسوس گفت بلی .

و قاطوس هنوز درشهر آگاه نبود وچـون روز روشن شد خلق شهر آن خط بدیدند آویخته و هرکسی می‌خواندند . صد هزار مرد و زن بـدان خط جمع آمده و بر سمك آفرین می‌کردنـد . جوانـان شهر شادی سمك می‌خوردند و هیچکس زهره نداشت که آن خط پیش شاه برد و آن احوال با شاه بگوید .

تا ازبیرون شهر جام چون احوال بشنید پهلوانی بود نـام او سنجام ، گفت برو با قاطوس احوال بگوی . به دروازه آمد . گفت بـا شاه بگوئید که سنجام پهلوان ازپیش جام آمده است و سخنی دارد . بـرفتند بـا شـاه بگفتند که اورا بیاورید . چون سنجام به شهر باز آمد بـه میان شهر، پرسید که این غلبه و آشوب چیست . احوال خط بگفتند . بیامد و آن خـط فـرو گرفت . گفت اگر شما را زهره نیست مرا هست . خط بستد و روی‌به‌سرای شاه نهاد .

در آن غلبه که در شهر افتاده بود مهرانه آمده بـود و گـوش داری

۱ــ اصل : نهادند

می‌کرد ؛ تا سنجام را بدید که خط فروگرفت و به‌سرای شاه رفت . بیامدو احوال با سمك بگفت . سمك به‌گرمابه رفته بود و آن سیاهی از خود پاك کرده . روی به‌روز افزون کرد و گفت به در سرای شاه توانی رفت که احوالی بیاوری ؟ روزافزون گفت کار من نیست . سمك گفت این کار منست . دارو بیاورد و در رخسار بمالید تا سرخ بر آمد و ریش وی سیاه و سفید بود . جبه‌ای درپوشید و کلاه برسر نهاد و شمشیر حمایل کرد وروی از سرای به درنهاد ؛ تا به سرای قاطوس آمد .

در آن حال سنجام درپیش شاه می‌گفت‌ای شاه ، تو چنین درپادشاهی غافلی که خورشیدشاه[را]بردند. قاطوس گفت چه‌می‌گوئی ؟ سنجام‌گفت‌چه می‌شنوی.خط سمك به وی داد. وبرخواند بلرزید.گفت سیاهو را بخوانید. گفت پیدا نیست. گفت بروید و پیلان [1] بیاورید . برفتند و قفل بشکستند و پیلان [2] بیاوردند و هر احوال بپرسیدند . پیلان [3] همه بگفت . قاطوس از قهر پشت دست خود به‌دندان می‌کند . سمك ایستاده بود و نظاره می‌کرد. گفت اگر سرخود از تن بکنی مرا چه زیان ؟ در حال دودان خدمت کرد . خدمت کاران شاه با هم می‌گفتند که دودان را خون می‌جوشد بی شك به سمك .

ما آمدیم به‌حدیث هفتاد دره وقابوس وفرستادن کوه زاد با لشکر .

چنین گوید خداوند حدیث که چون شروان بشن وگرامی به کار ساختن بازماندند ما نیز به‌جایگاهی دیگر رویم .

فی‌الجمله چون کوه زاد با لشکر روی به راه نهادند قابوس اسبی فرستاده بود سیاه ، پیشانی سپید و هرچهار دست وپای سپید ؛ چنانکه در

۱ـ۱، ۲، ۳، اصل : پیلانه

جهان اسب بدان گونه به‌دست نیامدی. و جواب نامه نوشته بود کـه لشکر فرستادم. اگر جنگ توانی واگر نه بدین جانب آی که جایگاه فراخ است.

اتفاق روزی چاشتگاه آواز کوس حربی برآمد. مرد پیش قاطوس آمد. گفت ای شاه، از هفتاد دره پهلوان کوه زاد با لشکری گـران آمدند. قاطوس او را استقبال فرمود؛ تا به‌بارگاه آوردند. در پیش قاطـوس خدمت کرد. قاطوس اورا بنواخت و گرامی کرد. از شاه بپرسید. کوه‌زاد [گفت] بسلامت است و دعا رسانید؛ تا لشکر به‌جایگاه فرو آمدند. کوه‌زاد در حال نامه پیش قاطوس [1] نهاد و آن مال [که] آورده بود و آن اسب. قاطوس‌نامه برخواند و آن مالها بدید و آن اسب. آفرین کرد. کـوه‌زاد گفت ای شاه، نخواستم فرود آمدن تا در میدان رفتمی و جواب کار ایشان باز دادمی؛ اما به خدمت شاه بازآمدم. بفرمای تا کوس حربی فرو کوبند. قاطوس گفت‌ای پهلوان، تا فردا که امروز دیرگاهست. ازخدمت کاران قاطوس یکی‌ایستاده بود. گفت این مرد مثل آن آمده است که گفتند تـو چـه نامی، گفت مـرا جنگجوی [خوانند]. گفتند خونت می‌جوشد. اکنون این مرد را نیز خـون می‌جوشد. نمی‌داند که به‌جنگ که می‌رود.

آن روز بودند؛ تا شب در آمد و روز روشن شد. آواز کوس حربی از لشکر قاطوس برآمد. سپاه روی به‌میدان نهادند. خورشید شاه نیزبالشکر قاطوس به‌میدان آمد. اول کسی که از لشکر قاطوس به‌میدان آمد کوه‌زاد بود. زمانی لعب نمود. مردخواست؛ که کاوهٔ پهلوان اسب در میدان‌جهانید. بانگ بر وی زد. کوه‌زاد گفت به‌جنگ هر کس نیامده‌ام، مگر بـه جواب دادن طومار و اگرنه باز گردم.

کاوه بازگشت. پیش خورشید شاه آمد. احوال بگفت. طومار چون

۱ــ اصل: قابوس

بشنید اسب در میدان جهانید. پیش وی آمد. بانگ بر وی زد. نیزه بر نیزهٔ یکدیگر افکندند. بیش از آن بکوشیدند که وصف توان کرد. هر دو لشکر در ایشان نظاره ماندد . فرخ‌روز در ایشان می‌نگرید. چشم وی بدان اسب افتاد که از پیش قابوس آورده بودند . گفت‌ای دریغا ، می‌بایستی که آن اسب مرا بودی. اگر عالم‌افروز این جایگاه بودی زود پیش من آوردی . خورشیدشاه گفت ای‌پسر، اگر یزدان روزی کند به تو رسد.

در میدان طومار و کوه‌زاد با هم درآویخته و سخت می‌کوشیدند ؛ تا نیزه‌ها در دست ایشان بشکست. تیغها بر کشیدند و سپرها در سر آوردند. تیغ در سر و فرق یکدیگر زدن گرفتند.

ازهردوجانب لشکردرایشان نظاره ؛ تاتیغها در دست ایشان بشکست . پس هر دو [روی] در میدان نهادند و دست به کمانها بردند و تیرها از کمر بگشادند و هر یکی چند چوبه تیر در هم انداختند . هیچ کس مظفر نشد ؛ تا دست به‌گرز گاوسار بردند. چون دو استاد آهنگر جلد که پتك بر سندان زنند ایشان‌گرز بر هم می‌زدند؛ تا هر دو از کار فرو ماندند. اسبان به‌جای آب خون‌افکندند. عنانها بازگرفتند. ساعتی از آن رنج بیاسودند و دم‌زدند. پس دست در کمر یکدیگر زدند تا قوت کنند.

از آن جایگاه فرخ‌روز گفت ای شاه ، بدستوری که ایشانرا از هم باز دارم. این بگفت. مهمیز بر آب‌گاه مالید و تازیانه زد. گلگون چون برق بجست. پیش ایشان آمد. به‌دستی کمربند طومار بگرفت و به دستی کمر بند کوه‌زاد. قوت کرد. هردو برگرفت؛ تا ایشان [را]خبر بود هردو به‌سر دست آورده بود. طومار برجای بنشاند و کوه‌زاد به سر دست آورد؛ که آن ده هزار مرد که با وی بودند چون بدیدند که فرخ‌روز با کوه‌زاد چه کرد به‌یکبار همه اسبان از جای برانگیختند. چون باد روی به‌میدان نهادند.

فرخ‌روز چون بدید کوه‌زاد به‌طومار داد . گفت او را پیش شاه بر. و خود تیغ بر کشید و پیش سواران باز آمد، ده هزار مرد. تیغ در ایشان نهاد. آن مردمان پیرامون فرخ‌روز بر آمدند. لشکر به‌یاری فرخ‌روز آمد.

از هر دو جانب لشکر می‌آمدند در هم آمیخته و تیغ در هم نهاده ؛ تا چندان بکشتند که اندازه نبود. در آن غلبه و آشوب مقدار بیست هزارمرد از آن جام برگشتند و علم بگردانیدند و به خدمت جام آمدند . گفتند چون خداوندگار ما اینجایگاه نیست آنجا باید رفتن که اوست .

در آن حال قاطوس بدید بترسید. روی به هزیمت نهاد با لشکر ، ودر شهر افتادند. از آن مردم که با کوه‌زاد آمده بودند همه کشته شدند . پیدا بود که چه مانده بودند. پس چون سپاه قاطوس به‌هزیمت برفتندخورشیدشاه آوازداد که هیچ کس مکشید. بگذارید تا بروند . فرخ‌روز با دیگران باز گشتند و تیغ ازایشان بازگرفتند وبه جایگاه خویش آمدند؛ تا ایشان درشهر شدند و دروازه‌ها ببستند [و] لشکرگاه بگذاشتند. لشکرخورشیدشاه جمله غارت کردند وروی به آسایش نهادند.

پس خورشیدشاه به‌بارگاه آمد. بفرمود تا کوه‌زاد حاضر آوردند ودر پیش تخت بداشتند. خورشیدشاه گفت ای پهلوان، چون می‌بینی به‌عهد درآی تا تراپادشاهی ولایتی دهم. کوه‌زاد گفت مرا به‌پادشاهی از رادخواهی بردن؟ به‌عهد تونیایم ؛ قابوس چه‌بوده است. طومار برخاست و اورا لگدزد. گفت ای حرام‌زاده، ترا زهره باشد که در خدمت پادشاه سخن درشت‌گوئی؟ شاه بفرمود تا او را بند برنهادند و باز داشتند . پس بفرمود تا هرچه از آن قاطوس بود از خیمه و خرگاه و بارگاه وخزانه و شرابخانه و فراش خانه و مطبخ و پایگاه جمله به جام بخشند. [جام] خدمت کرد . گفت ای بزرگوار شاه ، چندین که در خدمت تو نبودم عمر زیان کردم .

پس خورشیدشاه بفرمود تا پیرامون شهر لشکر فرود آمدند . خیمه و خرگاه بزدند و کاوه پهلوان بار بود. پهلوان خاص به راه دروازه بداشت تا اگر کسی بجنبیدی پیدا شدی. همه بر ساز می‌بودند. چون قاطوس به‌هزیمت در شهر شد بفرمود تا دروازه‌ها استوار کنند و منادی فرمود که هر که نفقات یك ساله ندارد از شهر بیرون رود. مقدار دوهزار مرد و زن و کودك، همه درویشان، از شهر بیرون کردند .

آن جماعت روی به‌لشکرگاه خورشیدشاه نهادند فریادکنان . معلوم خورشیدشاه کردند که قاطوس مقدار دو هزار مرد درویش از شهر بیرون کرد . خورشید شاه بفرمود تا هر قومی در خیل خانهٔ امیری کردند . گفت همه را تیمار دارید؛ چون قاطوس مردم از شهر خالی کرد. نامه‌ای نوشت به قابوس وهمهٔ احوال رفته باز نمود. نامه مهر برنهاد و به‌دست معتمدی داد و به هفتاد دره فرستاد . چون مرد به‌هفتاد دره رسید قابوس بر سر دره بود. آن مرد پیش رفت و خدمت کرد و نامه بداد. قابوس‌نامه برگرفت و به هندس وزیر داد. هندس وزیر نامه باز کرد و می‌خواند و احوال معلوم کرد پیش قابوس؛ که قابوس فرو ماند. گفت ای هندس ، چون می‌بینی چه مردمانند ؟ که هر آن پهلوان که فرستادم او را درروز گرفتند یا کشتند یا به‌عهد خود بردند. هندس وزیر گفت ای شاه ، یك نوبت گفتم که خورشیدشاه صاحب قران است و طالعی فرخ دارد وپادشاهی چون وی نیست درهمه جهان‌به داد و عدل و جوانمردی و مردی . آخر شنیدی که چند ولایتها گشاد و چندپادشاه به عهدآورد و چند قهرگردانید ودیگر ده طلسم اسفید دیوبگشاد که هرگز هیچ پادشاه قصد وی نتوانستند کردن . آدمی چه باشد؟ دیوان و پریان یکی از آن طلسمها نتوانستندگشادن و فرزند خود فرخ‌روز بازنان از کوه‌جهانبین از بند بیرون آورد؛ علی‌الخصوص چنین شهر محترقات و هفتاد دره که ما

داریم ناچار که مخترقات بگشایند. بدین ولایت آیند و هفتاد دره به تورها نکنند، مگر اورا طاعت داری؛ کـه اورا نام می‌باید نه نان. آنچه دیـدم و دانستم بگفتم. باقی تو دانی. رای شاه بلندتر . وزیران آنچه دانند بگویند و مصلحت ملك پادشاه جویند. پس آنگاه آنچه شاه داند می‌کند تا وزیر از گفتار بازنمانده باشد. قابوس گفت ای هندس، تو مصلحت می‌گوئی؛ امـا به یکبار چنین عاجز نشاید بودن و به خدمت وی رفتن که نام و ننگ ما بر باد شود. جهان نام و ننگ دارد؛ خاصه پادشاه . اکنون می‌باشیم. اگر بدین جانب آید با وی درآویزیم و جنگ می‌کنیم. اگـر بسنده نیائیم خود راه طاعت به‌دست است. هندس وزیر گفت ای شاه ، رای تو نیکوتر .

قابوس[1] بفرمود تا هر چه علوفه بود از بیرون به دره‌ها بردند و چهار صد چاه فرمود تا بر سردره بکندند و سر به خاشاك استوار کردند از چپ و راست و شاه راهی بگذاشتند و نشان کردند تا می‌آمدند و می‌رفتند . چون هندس آن حال بدید با خود گفت بهتر از آن نیست که پایگاه خـود در پیش خورشیدشاه به‌دست آورم و این احوال معلوم وی گردانم؟

ـرحال، اورا غلامی بود خانه‌زاد و پرورده، نام وی سند، پیش خـود خواند؛ از بهر آنکه اعتماد بر وی تمام داشت . احوال با وی بگفت . سند گفت چگونه بیرون روم؟ هندس گفت اسبان پیش‌گیر و بیرون رو ، یعنی به چوپان می‌روی. چون به‌چوپان رسی بسپار و از آن راه برو که نزدیك است.

سند برخاست و با گله ای اسب از دره بیرون آمد ؛ تا پیش چوپانان رسید. اسبان بسپرد. روی به‌راه نهاد؛ تا به کنار لشکرگاه رسید. کاوه نگاه کرد. سواری دید که می‌آمد. غلامی بفرستاد که بنگر تا کیست . غلام بیامد و گفت تو کیستی؟ سند گفت رسولم. غلام او را پیش کاوه آورد . خدمت کرد . کاوه اورا بنشاند و بنواخت. گفت چه کار داری؟ گفت پیغام دوستی آورده‌ام.

۱ ــ اصل : قاطوس

مرا نفرمودند که با لشکری گویم، مگر با شاه که رازی نهانست .

کاوه برخاست و سند برگرفت و روی به راه نهاد؛ تا به‌دربارگاه آمد. سند بداشت . خود پیش خورشید شاه آمد . خدمت کرد . احوال بگفت . گفت او را بیاور. کاوه بیامد ودست سندگرفت و به‌بارگاه در آورد.

سند بیامد. خدمت کرد. زمین را نماز برد. بایستاد. خورشیدشاه گفت چه پیغام داری و از کجا آمدی [1] ؟ سند خدمت کرد . گفت ای شاه ، خلوت فرمای. خورشیدشاه بگفت تاخلوت کردند و همگان بیرون شدند مگرفرخ‌روز و جام و گوراب. سند ایستاده بود. خورشید شاه گفت بگوی. سندگفت ای شاه ، تا خالی شود. خورشید شاه گفت شاید.

سند بیامد و درگوش خورشید شاه گفت که هندس وزیر سلام و دعا می‌رساند و می‌گوید خواستم که درخدمت بازمانم؛ اما از بهرزن و فرزند ؛ اما آمدن من خاصه آن بود گفتم مگر قابوس‌را به‌طاعت شاه توانم آوردن . هرچه گفتم سود نداشت و قاطوس چنین‌نامه نوشت. قابوس بر سردره بود. پناه به‌دره آورد؛ اما سپاه بر سردره فرموده است و می‌باشد و چهارصد چاه فرمود برسر دره کنده‌اند و سر به‌خاشاک استوار کرده و راهی گشاده‌انـد که‌ایشان دانند. می‌آیند ومی‌روند . معلوم شاه کردم تا اگرشاه به‌سعادت بدین جانب آید پناه به‌کوه سرخ برد. آنجا فرودآید و نگاه می‌دارندکـه لشکر دره چون می‌آیند و می‌روند ایشان نیز بدان راه آیند و روند و مردمان بفرمای تا چاهها بینبارند .

خورشیدشاه چون بشنید بر هندس آفرین کرد. گفت مردمی کرد و حق مابشناخت . با دیگران که حاضر بودند بگفت . گوراب گفت ای شاه، نگفتم که هندس وزیرمردی‌زیرك وداناست. خورشید بفرمود تا سند راخلعت

۱ــ اصل : رفتی

دادند. گفت ای شاه ، امانت است پیش تو که به دزد آمده‌ام؛ تا کسی نداند و راز آشکارا نشود . خورشید شاه گفت روا باشد . چون پیش هندس روی اورا از من سلام برسان و بگوی اگریزدان خواهد مکافات تو به نیکی کرده شود. این بگفت . سند به راه افتاد و برفت. خورشید شاه در شهر محترقات به‌حصار نشسته و قاطوس در شهر .

ما آمدیم به‌حدیث عالم‌افروز وابرك و چگونگی احوال ایشان.

چنین گوید راوی قصه که چون عالم‌افروز از پیش خورشیدشاه برفت با روزافزون و ابرك به طلب مردان‌دخت روی به راه نهادند. دو شبانروز می‌رفتند ؛ تا پیش آن چوپانان رسیدند . سلام گفتند . مهتر چوپانان مردی بود نام وی کامون. مردی جوانمرد بود . چون ایشان‌را بدید پیش خود خواند و بنشاند.

در حال چیزی آوردند و بخوردند. چون فارغ شدند از ایشان پرسید که ازکجا می‌آئید و از کدام قومید. عالم‌افروز گفت مردمان بازار لشکری ایم. آمده‌ایم که‌گوسفند بخریم. کاموی‌گفت این‌جایگاه بسیار به‌دست‌آیند و اکنون دیرگاهست و اسب وگله بدان پائین کوداند و نیز گوسفندان دور برده‌اند . امشب پیش ما باشید تا فردا برویم و بخریم . عالم‌افروز گفت روا باشد.

چوپانان دو سه تن جمع آمدند و به شراب خوردن مشغول شدند ؛ تا در میان شراب خوردن حدیث مردی وجوانمردی برآمد. کاموی گفت امروز مرد به‌مردی فرخ‌روز نیست. می‌نمایند که گرز وی صد و شصت من است و در جوانمردی نظیر ندارد. مردی‌که چندین ولایت بگشود و درشهر سیماب به‌تنها کارها می‌کرد که مردان جهان از آن عاجز آمدند. قدح شراب در دست داشت که این سخن می‌گفت . برپای خاست و شادی فرخ روز باز خورد. چوپانان نیز همه باز خوردند. عالم‌افروز نیز برخاست. گفت‌ای

آزاد مردان،من درپیش شما غریب‌ام. اگرچه مهمان‌ام و مهمان غریب نباشد بدستوری که بازخوریم ما نیز شادی فرخ‌روزتا همه غریب نباشیم . همگان گفتند روا باشد.

سمك و روزافزون وابرك هرسه شادی فرخ‌روز بازخوردند.کاموی گفت شما از مردمان کیستید؟ عالم‌افروز گفت ما خدمت‌کاران فرخ‌روزیم . کاموی گفت شما را چه خوانند؟ سمك گفت مرا نام عالم‌افروز است معروف به سمك و این روز افزونست خواهر من و این ابرك مرا برادر است.

کاموی چون بشنید در پای عالم‌افروز افتاد. گفت ای پهلوان، معذور دار که ترا نشناختم . گفت به چه کار آمده‌ای ؟ عالم‌افروز گفت بـه طلب مردان‌دخت آمده‌ام و هیچ نشان ندیدم. تو هیچ نشان داری ؟ از بهـر آنکه فرخ‌روز اسب مردان‌دخت و طومار از این جایگـاه بـاز آورد. کاموی گفت ای پهلوان، اسب مردان‌دخت وطومار پیش گلهٔ ما آمدند. شنیدم که سواری آمد و آن هر دو اسب برد. من فرخ‌روز را ندیدم و از مردان‌دخت و طومار آگاهی‌ندارم. این‌مرد برادر من‌است. شنیدم که طومار[را] از چاه برآورد و اسبی به وی داد و به‌لشکرگاه فرستاد. من او را هم ندیدم . از مـردان‌دخت آگاهی ندارم. عالم‌افروز گفت طومار آمد و گفت مردان‌دخت ازچاه ببردند. اکنون آمده‌ام تا آن چاه بدانم. مرا به سر آن چاه برید. باشد که نشانی به دست آید. کاموی گفت در آن پیش کوه است. عالم‌افروز گفت هیچ دانی یا شنیده باشی که در آن چاه پری هست یا مقام ایشان است ؟ کامـوی گفت مرا پنجاه سال عمرست و اینجایگاه می‌باشم . پری ندیدم و از کس نشنیدم که پری آدمی ببرد. این معنی توبهتر دانی. عالم‌افروز گفت‌ای برادر، پری بیاید و آدمی ببرد.

هر معنی می‌گفتند؛ تا روز روشن شد. عالم‌افروز برخاست. باکاموی

گفت ای برادر، ما را به‌سر آن چاه بر. کاموی با عالم‌افروز و ابرک و روزافزون و آن مرد که‌طومار[را]ازچاه برآورده‌بود وچند چوپان دیگرروی به راه نهادند؛ تا به‌سر چاه آمدند. عالم‌افروز در آن‌چاه نگاه کرد. ابرک را گفت در بن چاه رو. بنگر تا چونست. هیچ رخنه و سوراخ هست؟ ابرک‌گفت کار من‌نیست. روزافزون راگفت تو می‌روی؟ گفت ای پهلوان، از پری اندیشه می‌کنم؛ اما اگرخواهی در روم. عیار پیشگان زهره نداشتند.

عالم افروز ریسمان در میان بست و به چاه فروشد. چون به زمین رسید بن چاه فراخ‌دید. درهمهٔ چاه برگشت. خاک نرم بود. سوراخی‌بدید. دست در هرجانب می مالید. به بالا برآمد. در هر جانبی می نگرید. هیچ ندید. کاموی را گفت در این نزدیکی هیچ‌آبادانی هست و چاه هیچ دیگر هست؟ کاموی‌گفت ای پهلوان، من ندیدم؛ اما مرا پدری بود نام وی سامو. صدو سی سال عمر وی بود. یك روز من هنوز کودک بودم. در پیش چاه بازی می‌کردم. گفتم ای پدر، از این جانب هیچ مردم و آبادانی هست. پدر مرا گفت ای پسر، یك روز جوان بودم. در این صحرا می‌گشتم که ناگاه خرگوری دیدم که دراین مرغزار می‌گشت. من کمندبرگرفتم ودنبالهٔخرگور افتادم. پنداشتی که آن‌خرگور با آدمی خو داشت وآدمی اورا پرورده بود. بر جای قرار می‌گرفت؛ تا من پیش وی رفتم. چون می‌خواستم که کمند بر گردن وی افکنم برمی‌جست و می‌رفت. من از هوس آنکه خرگور بگیرم یك شبانروز دنبالهٔ وی می‌رفتم تا به مرغزاری رسیدم خوش و خرم. چشمهٔ آب و درخت فراوان. چون خرگوربدان‌مقام رسید برخود بلرزید. صورتی گشت چون ماه. مردی بود. گفت ای سامو، رنجه گشتی، بازگرد که ترا راه در پیش است که از آن مقام تو تا بدین جایگاه چهل فرسنگ است و آدمی بدین جایگاه نتواند آمدن و بودن که این جایگاه پریان است. پدرم

گفت من بترسیدم وبازگشتم و بتعجیل به دو شبانروز به جایگاه خود آمدم و تا عمر من است هرگز بدان مقام باز نرفتم وهرگز نگفتم با هیچکس مگر امروز با تو . اکنون من نیز احوال پدر خویش با کس نگفتم مگر امروز با تو .

عالم‌افروز گفت نیك‌آمد. آنچه مقصود بود ازگفتار تو بحاصل آمد. ما را بدان مقام می‌باید رفتن . دانم که از آن جایگاه کار ما گشاده گردد . کاموی چوپان گفت تودانی. عالم‌افروزگفت پیاده بتوانیم رفتن؛ اما بی‌زاد نتوانیم رفتن. اگرچه زربسیار داریم ما را نان و گوشت فراوان می‌باید؛ که در آن جایگاه ندانیم که چند روز باشیم . کاموی گفت اسب از آن قاطوس بود .

در میان گله آمدند. سه اسب اختیار بگزیدند و بر مقدار صد من نان و گوشت هر یکی قدری در پیش باز گرفتند . وداع کاموی کردند . عالم افروز گفت ای برادر، یك ماه انتظار می‌کن . اگر از ما کسی آید واگرنه خبربفرست‌به‌خورشیدشاه وبگوی. این‌بگفتند وبرفتندسه شبانروزتابرسیدند؛ بالائی‌بود. بدان بالابرشدند. درآن‌سوی نگاه‌کردند. مرغزاری‌دیدند خوش وخرم؛ که تاعالم‌افروز بودبدان خوشی مرغزاری ندیده‌بود. برکنار مرغزار درختی بزرگ و چشمه‌ای آب از پیش آن درخت بیرون می‌آید و در آن مرغزار می‌رود. عالم‌افروز با دیگران بر آن چشمه آمدند . در آب نگاه کردند. آبی روشن بر مثال زلال وجوی که آب در آن بود دور که اگر سوزنی درآن چاه افکندی تا به بن که رسیدی پیدا بودی. عالم‌افروز گفت چنین مرغزار دریغ باشد که در پای اسبان بزیان شود و ناچیز شود. هر سه اسبان ببستند و نان وگوشت و حلوا در پنهان بنهادند و می‌بودند.

حق تعالی تقدیر کرد که‌سه شبانروز آنجاآرام گرفتند. هیچ کس

را از پرنده و جمنده ندیدند. روز چهارم بامداد عالم‌افروز ابرک را گفت برخیز و سوارگرد و از دست راست چندانکه توانی برو و چنان کن که امشب اینجایگاه باشی.

ابرک برخاست. سوارگشت. روی به راه نهاد و برفت . روزافزون را گفت تو نیز بر خیز و از این جانب دیگر برو . روزافزون نیز از آن جانب برفت. عالم افروز بر جایگاه بخفت و در خواب شد. ساعتی بود.دو مرغ از روی هوا بیامدند و بر شاخ آن درخت نشستند. دو مرغ بودند بر مثال طاوس، پروبال برکشیده ، به‌صد هزارگونه رنگ ، با چنگال و منقار؛ اما روی بر مثال‌آدمی. زمانی بود . مرغی با مرغی دیگر می‌گویدمرغزاری بدین خوشی به‌دست آدمی‌افتاد .

ایشان درگفتار ؛ عالم‌افروز ازخواب درآمد . نگاه‌کرد. ایشان‌را دید که سخنها می‌گفتند. گفت مگر پری است که خودرا برین‌گونه برآورده‌اند. ساعتی بود . در آن مرغان می‌نگرید و مرغان در وی می نگریدند ؛ تا عالم افروز گفت ای جانوران، بدان یزدان که شما را آفرید و این منزلت داد ، که پیش من آئید تا سخنی ازشما باز دانم. مرغی با مرغی دیگرگفت مردی خوش سخن است

هردو به‌زیر آمدند. درپیش عالم افروز بنشستند . عالم افروز گفت به یزدان برشما که‌بدان صورت و دیدار که هستید خودرا به من نمائید. ایشان گفتند ای آدمی،ما همچنین‌ایم واز ما بسیاراند. مقام ما سی فرسنگ برگوشهٔ این مرغزار است. عالم‌افروز گفت نان‌خورید تا چیزی بیاورم ونان و نمك کنیم ؟ایشان‌گفتند توچه کسی وچه کارداری ؟ عالم‌افروزگفت مرا عالم‌افروز خوانند و یکی گم گشته است و به طلب وی آمده‌ام. گفتندای عالم‌افروز ، در آن هفته که اینجایگاه بودیم قبط پری دیدیم که‌یکی را بسته بودومی‌برد.

چنان شنیدم که نام وی مردان دخت است. مگـر او را طلب می‌کنی. عالم افروز گفت من اورا طلب کارم. خرم شد که از وی نشان به دست آورد. گفت هیچ دانید که اورا کجا برده‌اند. زنده است یـا مرده؟ گفتند ندانیم. عالم‌افروزسوگندداد ایشان‌را. گفتندای آزاد مرد، از آبادانی بیرون برده‌است به جایگاه خویش پری شهر؛ به نزدیك کوه قاف. ما احوال زنده و مردهٔ وی ندانیم. عالم‌افروز گفت هیچ توانید کردن که مرا برگیرید و بدان شهر برید؟ مرغان گفتند ما را قوت نیست. عالم‌افروز گفت بدان شهر توانید رفتن؟ گفتند توانیم اگر کاری داری. عالم‌افروز گفت هیچ توانید کردن که بروید و احوال بازدانید که زنده است یا مرده و بیائید و مرا باز گوئید تا مگر چاره‌ای به‌دست آورم؟ ایشان گفتند برویم از بهر دل تو.

هر دو برخاستند و برفتند. عالم‌افروز می‌بود؛ تا شب درآمد. ابرك از این جانب برسید و روزافزون از آن جانب. پیش عالم‌افروز آمدند. عالم‌افروز پرسید که بگوئید که چه دیده‌اید. ابرك گفت‌ای پهلوان،عجایبی دیدم که هرگز چنان ندیدم. چون از این جایگاه برفتم مقدار شش فرسنگ؛ بالائی بود. بدان بالا برشدم. بیابانی دیدم سخت خوش و خرم و خرگور فراوان برمثال‌گلهٔ گوسفند در آن بیابان. چون مرا بدیدند روی به‌من نهادند. پنداشتم که با من برآمده‌اند. گستاخ پیش من آمدند و سر در من و اسب می‌مالیدند؛ چنانکه دست کردم تا یکی را بگیرم از دست من می‌جستند. پس کمند بگشادم. باشد که یکی بتوانم گرفتن. نتوانستم. خواستم که‌بازگردم. از آن خرگوران یکی گفت «ای ابرك، چون پیش عالم‌افروز روی او را سلام برسان و بگوی که بدان کار که تو آمده ای دشخوارست. بازگرد و رنج مبر و دیگر تودانی. جهد می‌کن و خود را نگاه می‌دار». من ازگفتار وی بترسیدم. بازگشتم و بیامدم.

روزافزون گفت من نیز هم چنین عجایبی دیده‌ام . اگر نه برگونه‌ای دیگر بودی گفتمی که هر دو آنجا بودیم. چون برفتم برمقدار شش فرسنگ؛ بالائی دیدم . بدان بالا برشدم . نگه کردم . بیابانی دیدم عجب سهمناك ؛ چنانکه ابرك دید. شغال فراوان. چون مرا بدیدند گستاخ پیش من آمدند و خود را در من و اسب می مالیدند . جهد کردم تا یکی بگیرم نتوانستم . خواستم که بازگردم؛ که آواز دادند. گفتند عالم‌افروز را بگوی که باز گرد و برو که مردان دخت به دست آن کس افتاده است که مردان عالم و جادوان در دست وی اسیرند. چون بشنیدم بازگشتم. عالم‌افروز غمناك‌شد . عجب داشت. پس او نیزاحوال مرغان بگفت .

این بگفتند و می‌بودند؛ که ناگاه عالم‌افروز فریاد برآورد و او را درد شکم‌گرفت و زاری می‌کرد و دست برشکم گرفته تا یك نیمه از روز بگذشت . ناگاه آن دو مرغ بیامدند و بردرخت نشستند . عالم‌افروز گفت بیائید. بیامدند. هر دو مرغ پیش عالم‌افروز گفتند ترا چه بود ؟ گفت مرا عادتی است همه وقت درد شکم می‌کند. آن مرغان گفتند از آن گیاه که در آن مرغزاراست پاره‌ای بیاورید تا بخورد. مرغی‌بیامد و به روزافزون نمود. پاره‌ای بیاورد . عالم‌افروز بخورد . آن درد شکم ساکن شد . عالم‌افروز گفت ای روزافزون؛ دو سه خروار از این‌گیاه ببریم که ما را به کار آید . مرغان گفتند این گیاه در مرغزار بکار آید که چون خشك شود از وی این فعل نیاید ؛ اما اگر یکی با ما بفرستی هم این دارو بدهیم چندانکه‌خواهی وهر دردی را بکار آید و هر کجا که‌خواهی ببر .

عالم‌افروز برایشان آفرین می‌کرد. گفت احوال مردان‌دخت چیست؟ مرغان گفتند رفتیم به‌شهرپری به‌سرای قبط. سرائی که از زر ساخته است و مردان‌دخت درحجره‌ای بازداشته‌اند. در آن حجره گنبدی بود. بربالای آن

گنبد رفتیم و بر وی سلام کردیم. جواب داد. گفت مرا از کجا می‌شناسی. گفتیم از پیش عالم‌افروز می‌آئیم . چون نام تو شنید از خرمی نعره زد . گفت به زیر آئید تا عالم‌افروز [را] کجا دیده‌اید. پیش وی‌رفتیم و احوال تو بگفتیم که به‌طلب تو آمده است. ما را فرستاد تا احوال باز دانیم . مردان دخت گفت مرا در این جایگاه در بند کرده‌اند به‌طلسم . این حجره بر من چنان ساخته‌اند چون برپای می‌خیزم هیچ راهی پدیدار نمی‌آید . این همه راه پوشیده می‌گردد و برمثال گنبدی می‌شود که راه ندارد.

این بگفت. برخاست و ما را بنمود که پیش وی نشسته بودیم .گنبدی دیدیم و هیچ راه ما را نبود. گفتیم بنشین برجایگاه . بنشست. هم آن‌دریچه و راه پدیدار آمد . ما را گفت پیش عالم‌افروز روید و بگوئید مردان‌دخت می‌گوید که حق وفای من نگاه دارید. دانید که من خود نیامده‌ام. با دشمن فرخ‌روز درپیکار بودم و رنج خوردم تا اورا هلاك کنم این‌کار افتاد . دانم که احوال من به شما رسید. گفتم که فرخ‌روز طلب‌کار من نباشد . تو که عالم‌افروزی طلب‌کار من باش که در دست پری گرفتارم. تو خورشید شاه [را] چند نوبت از دست پری بیرون آوردی و فرخ‌روز هم از دست‌پری رهانیدی و بسیار پریان کشتی وشنیدم که ده طلسم سفید دیو تو بگشادی . دانم که غم‌خوار من هستی که نشانی یافتی. به‌فریاد من رس.

این معنی می‌گفت ومی‌گریست.ما آمدیم وبا تو بازگفتیم. عالم‌افروز گفت از این جایگاه تا بدان مقام هیچ طلسمی هست در راه. مرغان گفتند ما طلسم ندانیم . در هوا می‌رفتیم . ندانیم که در زمین چیست . بسیار چیزها دیدیم از هرگونه. بی شك طلسم است.

عالم‌افروز سردر پیش افکند. زمانی بود . سربرآورد . گفت ابرك و روزافزون،شما[را]بازبایدگشتن وپیش‌خورشیدشاه رفتن و هراحوال‌گفتن

و بگویید که سمك به طلب مردان‌دخت شد که نشان وی در پری شهریافت . در بند قبط پری است. ابرک بگریست. گفت ای پهلوان ، بنده چون کمر خدمت در میان بست از بهر آنکه از پهلوان خالی نباشد. اگرچه باز نمی‌دارم روزافزون را از خدمت تو، با این همه‌روزافزون بسیار خدمت دریافته است و کارهای بسیار دیده و آموخته . من با تو خواهم بودن تا چیزی بیاموزم. عالم‌افروز گفت چنین کن. روزافزون را گفت برخیز و برو پیش خورشید شاه و فرخ‌روز. همه احوال چنانکه دانی بگوی.

روزافزون برخاست. سوار گشت و روی به راه نهاد و برفت . عالم افروز با آن مرغان گفت اگر شما مرا پیش مردان دخت نمی‌توانید بردن به‌مقام خود برید پیش مهتر شما که سخنی با وی دارم. مرغان گفتند شما را بدان مقام‌نتوانیم بردن، مگربدستوری شاه و مهتر ما اگر شما را بدان‌جایگاه بریم مرغان ما شما را هلاك کنند. عالم‌افروز گفت چرا ؟ مرغان گفتند ازبهر آنکه ما مرغان چنان آدمی دوست داریم که نتوانیم گفتن ؛ که از دوستی مرغان‌که با آدمی دارند چون [شما] را ببینند در افتند تا آدمی به منقار و چنگال از هم بدرند و بخورند. نه از دوستی آدمی است که ما در پیش شما می‌باشیم و ازبهر تو چندین راه رفتیم. اکنون اگر خواهی که به جایگاه ما آئید نشانی از مهتر ما باید. عالم‌افروز گفت نشان او چیست ؟ مرغان گفتند چون بیاوریم. [عالم‌افروز] و ابرک آنجا می‌بودند و روزافزون به دنبالهٔ فرخ‌روز تا احوال بگوید. والسلام.

آمدن روزافزون پیش فرخ‌روز و احوال گفتن . چنین گوید خداوند حدیث که چون روزافزون از پیش عالم‌افروز روی به راه نهاد و برفت تا پیش کاموی چوپان رسید احوال چنانکه بود بگفت و از آنجاعزم راه‌کرد تا به‌کنار لشکرگاه رسید . کاوه ایستاده بود . چون روزافزون را

بدید خرم شد. گفت احوال چیست؟ عالم‌افروز کجاست؟ مردان‌دخت‌پدیدار آمد؟ روزافزون گفت به‌بارگاه آی تا هرچه هست بشنوی.

تا عالم‌افروز رفته بود فرخ‌روز از بهر وی غمناك می‌بود و از بهر مردان‌دخت دلتنگ. همه روز او را کار آن بود که پیش عدنان وزیر بودی اصطرلاب در دست و حساب می‌کردی که احوال عالم‌افروز و مردان دخت چیست؛ که آوازه در افتاد که روزافزون رسید.

خبر به‌فرخ‌روز بردند. برخاست و پیش وی باز آمد. او را در کنار گرفت. گفت‌ای ماذر، احوال عالم‌افروز [1] چیست؟ از مردان‌دخت چه خبر داری؟ روزافزون گفت خیر و خوش و بسلامت‌اند؛ تا به بارگاه آمدند. روزافزون خدمت کرد. خورشید شاه قیام نمود؛ تا روزافزون بیامد؛ دست شاه بوسه‌داد. خورشیدشاه او را بنواخت. پیش خود بنشاند.

آوازه به‌خیمهٔ زنان رسید. سلطان زنان گفت بروم تا بدانم که احوال چیست. برخاست و به‌بارگاه آمد. روزافزون در پیش شاه و فرخ روز و عدنان وزیر و پهلوانان از آن روز که رفته بودند تا آن ساعت که پیش‌ایشان آمد همه بازگفت. خورشیدشاه گفت عالم‌افروز به‌طلب مردان‌دخت شد؟ روزافزون گفت بلی.

فرخ‌روز برخاست. گفت‌ای بزرگوار شاه، من از دنبالهٔ عالم‌افروز بخواهم رفتن که با او یار باشم که به‌میان پری می‌رود. یکی باید که اگر شمشیر باید زدن باشد. کار وی با من‌راست است. خورشیدشاه گفت ای‌پسر، مصلحت نیست رفتن؛ که پشت و پناه لشکر توئی. چون تو بروی ناچار قاطوس بداند که تو رفته‌ای. بیرون آید و پادشاهی برما زوال گرداند که ازما امروز کاری نیاید. ازبهر آنکه زنی رفته است پادشاهی برباد خواهی دادن؟

۱ــ اصل: فرخ روز

نه آخر گلبوی ده سال رفته بود و بعاقبت به‌تو باز رسید؟

پهلوانان هر یکی وی‌را نصیحتی کردند. گفتند مصلحت نیست. فرخ‌روز گفت‌ای شاه، بفرمای تا کوس جنگ بنوازند. خورشیدشاه بفرمود تا دهل جنگ بزدند. سپاه روی به‌میدان نهادند؛ تا به‌دروازهٔ شهر آمدند.

خبر به‌قاطوس بردند. قاطوس گفت ما را چه غم‌ایشان دارد؟ نه آن شهر است که کسی بتواند ستدن. اگر ده سال می‌باشند و جان می‌کنند گو می‌باشید. قاطوس بفرمود تا لشکر به‌سرحصار برآمدند و نظاره می‌کردند. لشکر خورشیدشاه دیدند آراسته؛ که فرخ‌روز اسب در میدان جهانید. به‌در شهر آمد. آواز داد که شاه قاطوس را بگوئید که با تو سخنی دارم. آن احوال با قاطوس بگفتند.

قاطوس برخاست. برابر فرخ‌روز آمد. بر هم سلام کردند. فرخ‌روز گفت ای‌شاه، من می‌گویم اگر تا امروز سر جنگ داشتم امروز ندارم. جنگ نمی‌کنم. سیر گشتم واگر می‌گفتم به‌طاعت‌آی به‌خدمت خورشیدشاه. اکنون من در شهر آیم. در دروازه بگشای تا بیش ازایـن خون خلق ریخته نشود. دانم که شنوده باشی که با جام چه‌کردیم. پادشاهی به‌وی باز دادیم و ده چندان ولایت که اورا بود همه مسخراو کردیم. تو نیز بیش از این خصومت مطلب تا من در شهرآیم و با تو عهد کنم و سوگند خورم که پادشاهی ولایت خود از آن تست؛ تا ما بازگردیم و برویم که ما را کاری مهم است که پیش آمده است. قاطوس گفت ای شاه‌زاده، راست گفتی. چنین است؛ اما تا من نیز اندیشه بکنم و با پهلوانان سپاه مشورت کنم. آنگاه کس فرستم و ترا بگویم و به شهرآی. فرخ‌روز گفت چنین کن.

هر دو بازگشتند. خورشید شاه به‌لشکرگاه باز آمد. قاطوس از آن جانب بارگاه ساخت. هزار و صد مرد پهلوان از خاص و عام، خویش و

قرابات حاضر کرد و مشورت خواست و احوال بـاز نمود. گفت شما چـه مصلحت بینید؟ همگان گفتند عقل شاه بهتر و بیشتر، چنانکه رای او بیند. آنچه او داند ما ندانیم.

تا از میان پهلوانان مردی بود پهلوان‌وعیار و گربزنام او سنباد. گفت ای‌شاه به رسولی بروم و فرخ‌روز بیاورم و کار وی تمام کنیم که در همهٔ لشکرگاه خود اوست. قاطوس را خوش آمد. بدان ترتیب مشغول شدند. منادی فرمود تادر شهر آذین بستند. مغنیان بر منظرها کردند. غلبه و نشاط و شادی از شهربر آمد.

روز دیگر سنباد تنها از شهربیرون آمد. روی به‌لشکرگاه نهاد. چون به‌کنار لشکرگاه آمد کاوه ایستاده بود. گفت ای شاه، مردی آمده است می‌گوید پیغامی دارم. شاه بفرمود تا او را در آوردند.

سنباد درآمد. خدمت کرد و ثنا و آفرین گفت. شاه بفرمود تا اورا بر جایگاه بنشاندند. درحال جلاب آوردند وباز خوردند. خوان بنهادند. چون از نان خوردن فارغ شدند دستها بشستند. مجلس بزم بیاراستند و به شراب خوردن‌مشغول گشتند. سنباد به‌پای برخاست.خدمت کرد.گفت ای‌بزرگوار شاه، قاطوس مرا فرستاد نه به شراب خوردن. سلام و دعا می‌رساند و می‌نماید که اگر تا اکنون ما را جنگ بود اکنون نیست. بر سخن شاه‌زاده فرخ‌روز شهر آراسته‌اند و قبه‌زده و پهلوانان همه به خدمت ایستاده‌اند تا شاه‌زاده فرخ‌روز به‌شهر آید و عهد وپیمان کنیم و سوگند خوریم. آنگاه قاطوس به‌خدمت شاه آید.

خورشیدشاه سر درپیش عدنان وزیر برد. گفت مصلحت چیست. عدنان وزیر گفت‌ای‌شاه، مصلحت نیست واعتماد به‌قول قاطوس نتوان کرد. رها نکنم که فرخ‌روز به شهررود. خورشید شاه گفت ای عدنان، روزگار

جوانی مرا یادآمد که در شهر چین مرا فغفور به‌بارگاه خواند که عقد مسه پری می‌بندیم. مهران وزیر حرام‌زاده مکری ساخته بود و در بارگاه مردم با سلاح پنهان کرده . من و برادرم فرخ‌روز ، آن برادر مهربان که برمن عزیز تر از جان بود.

این بگفت و زمانی برفراق برادر بگریست. پس گفت تا عالم افروز وَ شغال پیل‌زور، که استاد بود عالم‌افروز را، و شصت مرد عیارپیشه که همه با من بودند، به‌بارگاه آوردند. همه بی‌سلیح . آن عیارپیشگان همه‌را بکشتند و ما را بگرفتند تا هم عالم افروز را پنداشتند که کشته‌اند از بارگاه بیرون بردند؛ تا مردی‌اورا برگرفت و مداواة کرد. چون بهتر شد ما را ازبندبیرون آورد. قصه درازست . ترسم که هم از آن معنی چیزی باشد .عدنان وزیر گفت‌ای شاه ، از چنین احوال اندیشه می کنم.

خورشید شاه‌با عدنان‌وزیر درگفتار ؛که فرخ‌روز برخاست. خورشید شاه گفت بنشین. می‌دانی که چه می کنی ؟ بدین گفتار ایمن مباش . بر قول دشمن اعتماد مکن که اگر قاطوس به‌خدمت آید و عهد کند و سوگندخورد هم‌ترا به‌شهر نگذارم که از مرد پدیدارست که درنهاد ایشان چیست. قاطوس را اندرون بد است . فرخ‌روز گفت‌ای پدر بزرگوار، اگر مرا اجل نیامده است هیچ با من نتوانندکردن و اگر اجل رسیده است چون هلاك شوم شما خود تدبیر خود می‌سازید.

ایشان درگفتار ؛ سنباد اگر چه دور بود گفتار فرخ‌روز می‌شنید که گوش نهاده بود تا چه می‌گویند . گفت ای شاه، زینهار این خطا اندیشه مکنید که قاطوس بر صلاح است و دل با شاه راست دارد. فرخ‌روزگفت‌ای پدر، من به‌شهر خواهم رفتن .

درآن حال سلطان زنان ایستاده بود و آن می‌شنید. پیش شروان‌رفت .

گفت برخیز تا برویم که فرخ‌روز به‌شهر خواهد رفتن . شروان گفت ای مادر، نه با عالم‌افروز عهد کرده بودی ؟ من از فرخ‌روز نخواهم بریدن .

برخاست پیش گلبوی آمد. گفت ای ملکه، فرخ‌روز به شهر خواهد رفتن تنها و من از مکر پدر ایمن‌نیستم که من بسیارچنین شنیده‌ام ومی‌دانم و می‌ترسم که او را به‌حیلت به‌شهرمی‌برند. می‌خواهم که به‌شهرروم و چاره‌ای بسازم‌تا رنجی به‌جان‌فرخ‌روز نرسد. ازتومی‌خواهم که مرا به‌کام‌دشمن‌نکنی و خوار نداری؛ چنانکه می‌گویند و مرا بر سر آتش می‌نشانند . با من عهد کن بر آنکه فرخ‌روز چون با تو خلوت سازد پس از تو من باشم . مرا باز پس چگل‌ماه و گیتی‌نمای نداری و مردان‌دخت اگر برسد .

گلبوی گلرخ سوگند خورد به‌یزدان دادار کردگار و به جان فرخ‌روز که‌اگر نه از آن بودی که فرخ‌روز با من سوگند خورده است که با من‌خلوت سازد که اول با تو خلوت ساختی. چنان‌کنم که بعد از من تو باشی و ترا پیش همه دارم و بهتر و مهتر ما همه تو باشی ؛ بلکه من به‌جان خدمت تو کنم .

شروان خرم شد. گفت‌اکنون احوال با فرخ‌روز بگوی تا مرا باخود به‌شهر برد. گلبوی گلرخ لالا را گفت برو و فرخ‌روز به‌من خوان تا بیاید . لالا به‌بارگاه آمد پیش فرخ روز که او را بخواند. در ساعت فرخ‌روزسلاح پوشیده بود و سوار می‌گشت؛ که لالا خدمت کرد . گفت ای شاه‌زاده ، از حجرهٔ خاص شاهی ملکهٔ جهان‌ترا می‌خواند. مگر سخنی دارد .

فرخ‌روزبه‌خیمهٔ گلبوی آمد. گلبوی چون فرخ‌روز دید برخاست. او را درکنار گرفت و برروی اوبوسه داد. گفت‌ای شاه جهان و ای یار مهربان و ای دوست یك‌دل و ای پهلوان گیتی، می‌شنوم که به شهر خواهی رفتن . آمدنت فرخ‌باد و به‌کام دل ، حاجتی دارم . می‌خواهم که شروان بشن با تو

یار باشد و به‌شهر آید که ما را دوست‌دارست و دل با ما دارد. شروان گفت ای شاه زاده ، مرا چیزی در دل می‌آید و با تو همراه بدان می‌باشم ، یعنی که به‌صلاح می‌روی. و دختر قاطوس دربند تو بود. اورا با خود پیش پدر می‌بری. فرخ‌روز گفت روا باشد. شروان سلاح پوشید و سوار گشت.

هر دو روی به راه نهادند با سنباد. خورشیدشاه دویست سوار پهلوان ترتیب داد با وی ؛ تا پیش دروازه آمدند. خورشیدشاه گفت ای پسر ، این دویست سوار با تو به‌شهر آیند و زینهار تا سلیح‌از خود دور نداری. فرخ‌روز گفت‌ای پدر، اگر مرا دراین شهر جنگ می‌باید کردن که تنها باشم بهتر که مراسپاه نگاه باید داشت‌واگر جنگ نخواهد بودن لشکر به‌چه آید؟ نخواهم که‌هیچکس با من درشهر آید. همه باز گردانید. خورشید[شاه]گفت همه در نزدیك شهر می‌باشید .

این بگفت و بازگشت و به‌بارگاه آمد؛ تا فرخ‌روز و شروان بشن و سنباد روی به‌شهر نهادند. درشهر منادی می‌کردند و شهرمی‌آراستند . کسانی که هواخواه فرخ‌روز بودند می‌گفتند تا بنگریم که احوال چگونه خواهد بودن. نباید که قاطوس مکر می‌سازد که مردی مکارست. تا فرخ‌روز به دروازه آمد. شروان گفت ای شاه زاده ، چون در شهر شدیم مرا طلب کار مباش که‌من ازراه سرای‌زنان به‌سرای‌شاه می‌روم تا احوال از پدر بازدانم که این کار چگونه کرده است. خطایا صواب هرچه هست بدانم . چنانکه‌پدرت گفت سلاح از خود بازمکن تا چون شاه‌زاده به‌بارگاه آید من احوال‌چنانکه هست بر ترنجی نویسم و در میان طبق میوه نهم؛ به‌دست لالاپیش‌تو فرستم. چون سرطبق برگیرند آن ترنج برگیر و برخوان و کار ازش کن . فرخ‌روز گفت چنین می‌باید کردن.

تا در شهرشدند شروان از گوشهٔ دیگر به‌سرای رفت . فرخ‌روز نگاه

کرد. شهری دید آراسته و قبه‌زده و آئین بسته و مطربان از منظر ها آواز برآورده و مردمان خرمی و نشاط می‌کردند. از بسیاری زر و جامه که نثار می‌کردند راه بر فرخ‌روز بسته شد. صد هزار مرد و زن بر هم افتاده همه دعا و ثنا و آفرین می‌کردند؛ تا فرخ روز به‌در سرای رسید شروان به در سرای رفته بود پیش زنان پدر و کنیزکان.

آوازه در افتاد که ملکه شروان‌بشن آمد. خبر به‌قاطوس رسید. خرم شد. گفت فرخ‌روز با خویشتن آورده است؛ یعنی که به‌صلاحی می‌آید. برخاست و به‌سرای آمد که کارها راست برآمد که مرا غم شروان بود. گفتم اگر فرخ‌روز هلاك شود دختر مرا قهر کنند. کار برمراد خواهد بودن؛ که شروان آمد و فرخ روز در دام خواهیم آوردن.

چون پیش دختر آمد شروان برخاست. خدمت کرد. پدر اورا درکنار گرفت. برچشم و روی او بوسه داد. گفت جان پدر، چون بودی که مراهمه غم تو بود. شروان گفت ای پدر، بدان نمی‌آمدم که نمی‌توانستم. تا مرا در بند می‌داشتند پیش زنان فرخ‌روز بودم. کار می‌ساختم که به مراد ما برآید. این‌چه کار بود که تو کردی؟ بعد از چندین سال نام و ننگ برباد دادی و پادشاهی برخود به‌زیان آوردی. تا این غایت چون مردان تیغ زدی اکنون عاجز آمدی آشتی خواهی کردن. آخر من آنجا به‌کاری خواستم بودن و سلطان زنان به‌کاری فرستادمی. تا چکند مرا بیاورد؟ من خود بیامدمی. چون کار ساخته بودمی. ترا خود نام و ننگ نیست؟

قاطوس چون سخن دختر شنید ندانست که دامست و پدر در آن دام خواهد افکندن و مقصود اوچیست. پنداشت که راست می‌گوید و شروان با فرخ‌روز در کینه است. گفت ای دختر، این کار به‌حیلت ساخته‌ام. اقبال من بود که ترا با خود بیاورد. پس آنچه ساخته بود جمله با شروان بگفت و

ندانست که دختر به‌حیلت اقرار از او بستد تا بداند که در آن میان چیست .

پس شاه قاطوس به بارگاه آمد . فرخ‌روز به در سرای رسیده بود چاشتگاه فراخ. ازغلبه و آشوب خلق که فرخ‌روز می‌دیدند با آن قد و بالا و یال و کوپال و آن گرز صدو شصت من بر گردن نهاده . با هم می گفتند هر کس، که‌بنگرید تا چه دل و زهره دارد که به‌تنها در میان چندین هزار دشمن آمده است. کسانی که هوادار او بودند باهم گفتند نباید که قاطوس مکر می سازد که چنین جوانی هلاك کند . ما را به در سرای شاه باید رفتن و نگاه‌داری کردن تا فرخ‌روز به‌سلامت از شهر بیرون رود . پس اگر نه که کار از گونهٔ دیگر باشد وقصدفرخ‌روز کند دست بر آوریم. اول کسی که از میان برداریم قاطوس باشد و هر که با قاطوس‌بود ایشان‌را قهر کنیم و پادشاهی به شاه‌زاده فرخ‌روز بسپاریم که در جمال فرخ‌روز نگاه کنیم بهتر از آن قاطوس.

این بگفتند و سلیح پوشیدند. روی به‌درسرای قاطوس نهادند. مقدار دوهزار مرد بودند که بر درسرای‌بایستادند؛ تا فرخ‌روز پیاده گشت. به‌سرای درآمد. قاطوس پیش وی بازرفت . او را درکنار گرفت . فرخ روز سلاح پوشیده وگرز برگردن. گفت ای شاه، تا نگوئی که ادب نگاه نداشتم و با سلاح به بارگاه آمدم ، از بهرآنکه پدرمرا سوگند داده است که سلاح از خود جدانکنم مگرپیش پدر. فرمان پدر نگاه می‌دارم. هر که فرمان پدر نبرد در یزدان عاصی باشد. قاطوس گفت رواست .

دست فرخ‌روز دردست به‌بارگاه آمد. بربالای‌تخت رفتند و بنشستند. فرخ‌روز نگاه می کرد. آن همه پهلوانان دید ایستاده و نشسته. فرخ‌روزگرز در پیش خود بخوابانید بر عزم آنکه اورا چیزی در دل آمد ؛که آن قوم را نه بر ساز می دید .

درحال شراب داران آمدند وجلاب آوردند و بازخوردند و طبقهای میوه آوردند . قاطوس با فرخ روز و دیگران میوه می‌خوردند ؛ که شروان همه احوال بر ترنجی نبشت . در میان میوه بر طبق نهاد . به دست خادمی داد که این طبق پیش فرخ روز بر وبنه .

خادم طبق پیش فرخ روز برد وبنهاد و سرپوش برگرفت . فرخ روز آن ترنج دید نبشته . برداشت و برخواند و احوال معلوم کرد . مهری از آن شروان بشن در دل وی پدیدار آمد . آنگه باخود می‌گفت قول پدر وعدنان وزیر قبول نکردم لاشك بنگر که در میان چندین هزار دشمن گرفتار شدم . اما هیچ باکی نیست . کاری کنم با ایشان که تا جهان باشد از آن بازگویند .

این اندیشه می‌کرد تا خوان بنهادند و نان بخوردند که حاجبی در آمد . گفت: ای شاه ، خلق شهر پیرامون سرای می‌گردند . قاطوس گفت : به تماشا آمده‌اند . تا خوان برداشتند . مجلس بزم بیاراستند . مطربان آواز به سماع برآوردند . ساقیان شراب در دادند . فرخ روز گفت : ای شاه ، به عهد و پیمان آمده‌ایم نه به شراب خوردن . قاطوس گفت : ساعتی شراب خوریم . فرخ روز برخاست . قدح شراب در دست گرفت . مقدار پنج من زیادت بود . در پیش قاطوس آمد . گفت : ای شاه ، تو داری و باز خورد. هم چنان شراب در کرد و به دست قاطوس داد . قاطوس شراب در دست گرفت و نگاه کرد و نمی‌دانست خوردن . از دست بنهاد . فرخ روز گفت: ای شاه ، چرا نمی‌خوری ؟ قاطوس گفت : نمی‌توانم ودیگر درتو باز مانده واین نشانه بود .

هنوز تمام ناگفته که آن صد مرد از خانه‌ها[1] بیرون جستند . تیغها در دست، گرد فرخ روز فروگرفتند. فرخ روز باخود گفت جایگاه گرز نیست.

---

۱ ــ اصل : خانها

دست بزد و تیغ بر کشید که حمایل داشت . اول کسی که فرخ روز راتیغ زد سنباد بود . آن حرام زاده بدفعل که همه رای بد او نهاده بـود. گفت : این حرام زاده مرا بدین جایگاه آورد . گفت : ای قاطوس ، مـرا گفتند از فعل بد تو ؛ اما باور نداشتم . اندیشه نیست . با تیغ روی به وی نهاد ؛ کـه قاطوس بگریخت . بربالای غرفه رفت . بانگ بر خادمان و کنیزکان زد که خشت پخته و سنگ از بالای بام بر سر فرخ روز می‌زنید . او را بـکشید . ازجور وی باز رهیم . فرخ روز تیغ درنهاده بود و خلق می‌کشت . شروان آمده بود و ایستاده تاخود چه می‌کنند .

چون آن حال بدید دلتنگ شد . بانگ بر کنیزکان زد و خـادمان . گفت : نخواهم که سنگ دراندازید ؛ تا بنگرم که این همه پهلوانان با فرخ روز بر می‌آیند ؛ که اگر سنگی اندازید بفرمایم تا او را بکشند . نه آخریك تن است واین همه مردم؛ اورا می‌شاید کشتن ؟ پادشاه هفت اقلیم است . شما گریه و زاری می‌کنید . اگر شاه گوید چرا سنگ نمی‌انـدازیـد گوئید ما می‌ترسیم که غلبه و آشوب در شهر افتاده است .

شروان با کنیزکان و خادمان بربالای بام درگفتار تا هیچکس در زیر سنگ نیندازند ، فرخ روز در میان سرای تیغ می‌زند و مرد برهم می‌افکند؛ تا چندان خلق بکشت که پای برکشته می‌نهاد و تیغ می‌زد .

قاطوس از بالا نعره و فریاد می‌داشت . می‌گفت : ای پهلوانان ، جهد کنید که این دشمن ازمیان بردارید. فرخ روز چون بشنیدگفت: ای فرومایه اگـر در زیر بودی با تو بگفتمی که دشمنی چون باشد ؛ اما چون زنان بگریختی . جواب‌کار توباز دهم. پنداری که مرا به‌حیلت بردی که قهر کنی؟

از این معنی می‌گفت و تیغ می‌زد و مرد می‌افکند . قاطـوس از آن دلیری او باز مانده بود. کنیزکان و خادمان‌را گفت چرا سنگ نمی‌اندازند.

ایشان گریه و زاری می‌کردند . گفتند : ای شاه ، مارا دل بترسد . قاطوس گفت : بربالای بام روید آواز دهید تا این مردمان که به‌نظاره آمده‌اند به‌یاری آیند . شروان به‌بالای بام شد . گفت درآئید که فرخ روز در میان گرفته‌اند.

آن مردم همه درسرای رفتند . گفتند ما دانستیم که قاطوس فرخ روز را به مکر خوانده است . هواخواهان فرخ روز در سرای شدند . فرخ روز دیدند که خلق می‌افکند . خانه به‌حصار گرفته بود . ساعتی می‌آسود و زمانی مردم می‌افکند ؛ تا آن خلق در آمدند . قاطوس آن همه مردان دید آراسته. خرم شد . پنداشت که به یاری وی آمده‌اند . اکنون کار فرخ روز تمام شود. گفت ای آزاد مردان و جوانمردان و عیاران ، شهر شماست و نام وننگ من در گردن شماست . از بهر زن و فرزند بکوشید کـه هرچه من می‌گفتم شما راست . جهد کنید که این دشمن از میان بردارید .

فرخ‌روز ایستاده بود ونظاره می‌کرد تا آن همه خلق به‌چه کار آمده‌اند وچه خواهد بودن ؛ تا آن آزاد مردان گفتند : ای قاطوس ، از ناجوانمردی تو بیش از این نباشد که شاه زاده‌ای چون فرخ روز به‌مکر بیاور[1]ی واو را به‌دست تیغ پهلوانان بازدهی. پهلوانان تو درمیدان جواب وی بازمی‌بایست دادن نه در خانه‌ای تنگ . با این همه اندیشه‌ای نیست .

از غلبهٔ بسیار قاطوس نشنید که چه گفتند ؛ تا از آن مردان یکی بود که اورا آهن‌کمان خواندندی و پیش رومردان بودی. مردی مرد وپهلوانی. پیش فرخ روز آمد . خدمت کرد . گفت : ای شاه جهان ، انـدیشه در دل میاور که ما به جنگ تو نیامده‌ایم. ما همه بندگان توایم . به‌حیلت خود رادر سرای افکندیم تاترا بیرون بریم که درسرای مصلحت نیست . چون ازسرای بیرون رفتیم اسب‌شاه‌ایستاده‌است. سوارگردتامابا تو یارباشیم و این دشمنان

۱ــ اصل: بیاوردی .

شاه قهر گردانیم . فرخ روز چون بشنید گفت اگر چنین است نگاه دارید تا اول سرای خالی کنم .

این بگفت و خود را بدان مردم زد . پهلوانان همه ترسیده بودند و ایشانرا روی گریختن نبود که در سرای بسته می‌داشتند . چون در گشاده دیدند روی از سرای به در نهادند و بیرون رفتند . فرخ روز با آن مردم از سرای بیرون آمد ؛ تااسب او را پیش آوردند . سوار گشت . گفت ای دریغا که گرز باز مانده است در بارگاه . تیغ در خلق نهاد . هیچکس پیش وی نمی‌ایستاد . به‌هرجانب روی نهاد آن جانب از مردم خالی کرد . آهن کمان گفت ای شاه ، اگر چنین خواهد بود پناه به سرای جوانمردان بریم تا خلق بر ما گرد آیند .

این بگفت و پیش ایستاد . بیامدند و پشت به سرای جوانمردان باز کردند . ازهرجانب مردم می‌آمدند و برفرخ روز به شاهی سلام می‌کردند. پس‌قومی باشوهر کرم عیارسنگ‌افکن وفرزندان وی روی به دروازه نهادند. بربالای حصار آمدند و آواز دادند که ای‌پهلوانان لشکرخورشیدشاه ، قاطوس با فرخ روز غدر کرد. در شهر جنگ می‌باشد . بیائید تاما دروازه‌بگشائیم.

آن سواران که با فرخ روز آمده بودند و بر کنار شهر ایستاده در انتظارفرخ روز چون بشنیدند روی به دروازه نهادند. سواری پیش خورشید شاه فرستادند واحوال بگفتند. خورشیدشاه چون بشنید تاج از سربینداخت. فریاد بر آورد و زاری کرد . گفت : ای دریغا فرخ روز من فرمان نبرد . خود را در هلاك افکند به‌نادانی. عدنان وزیر گفت ای شاه ، دل فارغ دار که او را رنجی نرسد و کارها روشن گردد . بفرمای تا لشکر بروند . به اقبال توامروز شهرگشاده‌شود. خورشید گفت برلشکرزد که به‌چه ایستاده‌اید؟ نمی‌دانید که چه می‌باشد ؟ بروید ب یاری فرخ روز من . زود مرا

آگاهی دهید .

کلوه و هرمز گیل و کوه تن و ارقم و گوراب و کارب و سنگین و گوربند و طومار ، چنین پهلوانان بامقدار ده هزار مرد روی به شهر نهادند . سنگ افکن و فرزندان بیامدند وتیغ در دروازه‌بانان نهادند وهمه رابکشتند و دروازه باز کردند . لشکر فرخ روز درشهر افتادند . نعره زدند که تاجهان باد خورشید شاه و فرزند وی فرخ روز باد .

آوازه در شهر افتاد که کاوهٔ پهلوان و هرمز گیل و کوه تن دیلمی و گوربند و ارقم و طومار وفلان و فلان رسیدند و در شهر آمدند . حلق شهر گفتند تافرخ‌روز بودتنهاباوی برنمی‌آمدیم، علی‌الخصوص که‌پهلوانان لشکر وی آمدند .

این خبر به قاطوس بردند . دانست که شهر از دست وی رفت . گفت خود کردم به‌گفت آن حرام زاده سنباد؛ لاجرم دیدم . راه گریز طلب کرد . به راه نهان بتوانست رسید . از غرفه روی به راه نهاد ؛ چنانکه او را کسی ندید و برفت .

فرخ روز پیش، سرای جوانمردان ایستاده مقدار ده هزار مرد بر وی گرد آمده سوار و پیاده ؛ که لشکر وی برسیدند . همه خدمت کردند و بایستادند؛ تا مردم شهر گفتند شاه به‌چه ایستاده است؟ به سرای شاه رویم وبر تخت شاهی بنشین .

عنان اسب او گرفتند تا به‌سرای شاه آوردند و برتخت‌شاهی‌بنشاندند. چون شروان آن بدید در همهٔ سرای طلب قاطوس کرد . ندید . گفت ای دریغا که بگریخت که از وی غافل گشتم . در حال چند طبق زر و جواهربه دست کنیزکان داد و پیش ایستاد ؛ تاپیش تخت فرخ روز آمد . خدمت کرد. آن جواهر و زر نثار کردند . گفت ای شاه ، بنده در خدمت چون است ؟

در وفا پای دارم یا نه ؟ فرخ روز گفت قـاطوس کجـا شد ؟ شروان گفت بگریخت . در همه سرای طلب کردم و نیافتم . قاطوس خـود را از سرای بیرون افکنده بود که او را مادر دایه زنی پیر بود . به سرای وی آمد . پنهان گشت تا وقت آید ؛ بیرون رود .

از آن جانب چون خورشید شاه لشکر فرستاد روی به عدنان وزیـر کرد . گفت برخیز تا ما نیز به شهر رویم تا بنگریم که چه می‌باشد که مـرا دل با فرخ روز است . عدنان وزیر گفت باش تا مرد برسد .

در این سخن بودند که مرد برسید . پیش خورشید شاه خدمت کرد . گفت ای بزرگوار شاه ، به اقبال و دولت شاه زاده شهر گرفتیم و قـاطوس ناپدیدار شد وفرخ روز به‌سلامت است. خورشید شاه خرم شد. یزدان‌راشکر کرد . احوال با خادم باز گفت ؛ تا پیش گلبوی و چگل مـاه و گیتی نمای آمد وشرح داد . زنان خرم شدند. در شهر و بیرون همه باخرمی و نشاط؛ تا شب درآمد . همگان بیارمیدند ؛ تاروز روشن شد . خورشید شاه برخاست. با عدنان وزیر و زنان فرخ روز روی به شهر نهاد .

درشهر فرخ روز دربارگاه برتخت، و امرای دولت ایستاده؛ که مرد بیامد.گفت شاه جهان به طالع سعد روی به شهرنهاد. شروان بشن درخدمت ایستاده بود . گفت ای شاه زاده ، استقبال کن . فرخ روز برخاست . باجملهٔ پهلوانان ازشهر بیرون‌آمد. شروان بشن درحال درخزانه بگشاد و طبقهای‌زر و جواهر در کرد و به‌دست غلامان داد و پیش فرخ روز فرستاد.گفت چون پای در شهر نهد نثار کنید . و آنجایگاه طبقهای مشك و کافور و جوهربه دست کنیزکان داد . گفت چون شاه بیاید نثار کنند .

بدین گونه کارها ساخت ؛ تافرخ روز با پهلوانان پیاده پیش دروازه آمد. فرخ روزخدمت کرد. رکاب پدر بوسه داد. جملهٔ سپاه که با خورشید

شاه بودند همه پیاده گشتند مگر خورشید شاه ؛ تا به شهر در آمدند . غلامان چنانکه شاه می‌رسید نثار می‌کردند . فرخ روز از جانبی رکاب پدر گرفته‌و از جانب دیگرجام و عدنان وزیر و پهلوانان در پیش پیاده و لشکر از دنبالهٔ وی ؛ تا به در سرای چندان نثار کردند که اندازه نبود مردمان شهر . چون خورشید شاه به تخت بر آمد کنیزکان نثار کردند .

در حال شروان بیامد . خدمت کرد . یك طبق جواهر نثار کرد . خورشید شاه در شروان نگاه کرد . گفت ای دختر ، پدرت کجاست ؟ گفت : ای بزرگوار شاه ، بسیار او را طلب کردم نیافتم .

تا شروان بشن آنچه سلطان زنان گفته بود و او را از راه برده بود جمله باز گفت . خورشید شاه بفرمود تا ده سرهنگ بروند و سلطان زنان بیاورند که او با زنان فرخ روز همراه بود . سرهنگان برفتند . شروان بشن بفرستاد . شصت کلید بیاورد ؛ پیش خورشید شاه بنهاد . گفت : این شاه به شادی به خرج لشکرمی‌کند . پس هر پهلوانی که می‌آمدند نثار می‌کردند.

خورشید شاه فرموده بود و دروازه گشاده و منادی فرمود که مخالف گیری نیست . هر که خواهد می‌باشد و هر که خواهد برود . هیچ کس رااز خاص و عام کاری نیست . مصادره و مطالبه نخواهد بود .

این منادی درشهرمی‌کردند ؛ تا آن ساعت که زنان فرخ روزبرسیدند. روزافزون با ایشان بود و سلطان زنان. کرم عیار پیش ایشان باز آمده بودبه دروازه. چون به میان شهر درآمد سرهنگان پیش آمدند که سلطان زنان شاه او را می‌خواند . روز افزون گفت : شاه با او چکار دارد ؟ سرهنگان گفتند نمی‌دانیم . شاه فرمود که بروید او را بیاورید . روز افزون گفت : چیزی است که از من پنهانست بگوئید که هنوز به شهر نیامده است . سرهنگان با روز افزون احوال بگفتند . سلطان زنان بترسید . روی به روز افزون کرد .

گفت : به فریاد من رس . روز افزون به سرهنگان گفت : شما باز گردید تا من او را بیاورم . سرهنگان بیامدند پیش خورشید شاه خدمت کردند . گفتند روز افزون اورا می‌آورد .

تا از این جانب زنان فرخ‌روز به سرای آمدند . [روز افزون] و کرم عیاردر پیش خورشید شاه خدمت‌کردند و دعا گفتند . تهنیت ولایت گشادن را. پس[روزافزون]گفت: ای بزرگوارشاه، بنده برتو حقها دارد. سرهنگان آمدند و سلطان زنان می‌آوردند . مگر خطائی از وی در وجود آمده است که شاه او را علامت فرماید ؟ بنده گستاخی‌کرد و رها نکرد و این خواهر ویست : کرم عیار . و بسیار رنجها از بهر ماکشیده . اکنون وقت امیدواری است . اگر صد خطاکرده است او را به من بخش . خورشید شاه گفت برو که به تو بخشیدم . همه خدمت کردند . روز افزون گفت : ای شاه ، امانتی از آن ایشان با ماست . بفرمای تا بازدهند . خورشید شاه گفت آنچه از آن ایشانست بازده .

روزافزون خدمت‌کرد وبازگشت. باکرم عیارگفت‌که سعد[را]بخوان تا آن بارها به شما بازدهم . کرم عیار برفت و سعد زرگر بیاورد. روزافزون ایشان [را] هرسه به خزانه‌آورد و آن صندوقها بازداد. شروان‌بشن ازخدمت خورشید شاه به سرای خویش رفت و نثاری ترتیب‌کردند . بیامدپیش زنان فرخ روز وعذرها خواست .

زنان در سرای با شادی. خورشیدشاه به شراب خوردن مشغول[1]. شب در آمد . جماعتی پهلوانان و دیگرگونه پراکنده شدند . خورشید شاه بماند با فرخ روز و جام و گوراب و کارب و سنگین و کاوه و هرمزگیل و کوه تن وارقم وطومار وگوربند وچند خدمتکار. خاصگیان درآن بارگاه بخفتند؛ تا روز روشن شد .

---

۱ ــ اصل : مشغولست .

بعضی لغات و تعبیرات جلد چهارم

آ

آب ۳۹۰/۴
آبرو ــ شرم

آب‌گاه ۴۲۳/۴
تهی‌گاه

آش‌بازار ۴۱۱/۳
غذای پخته و آماده

آماسیده ۴۱۹/۴
ورم‌کرده

آهستگی ۲۷۶/۴
تأمل ــ متانت

الف

از آن پیدا نبود ۲۹۰/۴/د
قابل تشخیص نبود ــ فرق‌نداشت

از پس آمدن ۲۴۹/۴
تلافی‌کردن ــ از عهده برآمدن

از عمدا ۴۰۷/۴
از روی قصد

استیزه ۳۴۰/۴
ستیزه ــ پرخاش

استوار ۳۴۰/۴
محکم

استون ۴۴۷/۴
ستون

اِشکسته ۳۷۱/۴
شکسته ــ ویران

اضافت ۳۳۳/۴
ضمیمه ــ افزوده بر

افتادن ۲۱۲/۴
واقع شدن ــ روی‌دادن

افتادهٔ همهٔ جهان ۳۱۸/۴
خوار و بی‌مقدار نزد همهٔ مردمان

افگندن ۳۱۹/۴
مجاب کردن

اگر همه ۲۳۳/۴
حتی اگر

اَیاره ۴۹/۴
بازوبند

ب

باجان ۲۵۴/۴
زنده

باجگر ۱۸۴/۴
پرجرأت ــ دلاور

بازایستادن ۴۳۴/۴
کناره‌گرفتن

بازار لشگری ۴۳۴/۴
کسانی که برای سپاهیان و جنگیان
کالا به‌لشکرگاه می‌برندومی‌فروشند

بازداشتن ۲۱/۴
منع کردن
بازدانستن ۱۸۳/۴
مطلع‌شدن ــ آگاه شدن
بازماندن ۸/۴
معطل‌شدن
بالا ۱۹۳/۴
بلندی ــ جای مرتفع
بالان ۱۵۹/۴
زنگ کردن شتر(؟)
بالیده ۲۷۲/۴
بلندشده ــ دراز شده
بانظام ۳۲۳/۴
مرتب ــ آراسته
بخفت ۲۲۰/۴
صیغه امر از مصدر خفتن = بخواب
بداشتن ۸۹/۴
دست ازچیزی‌بداشتن = ترک‌کردن‌ــ رها کردن
بداشتن ۲۸۳/۴
متوقف کردن
برآمدن ۱۹۷/۴
(از چیزی..) محروم شدن
برآمدن ۴۳۹/۴
(با کسی...) رشد کردن
برپای ایستاده ۲۸۳/۴
در حالت ایستاده، هجولانه
برپریدن ۱۰۴/۴
به هوا جستن
برپیچیدن ۸۳/۴
آستین را پیچیدن و بالا زدن
برپیچیدن ۱۰۰/۴
غلت خوردن از درد
برجوشیدن ۲۴/۴
خشمگین شدن ــ از جا دررفتن

برچیدن ۲۶۸/۴
جمع کردن
برنشاندن ۲۳/۴
سوار کردن
بشش ۸۲/۴
از پنج به شش ــ بیشتر از پنج
بشورم ۷۹/۴
بشویم (از مصدر شستن)
بشورید ۳۳۴/۴
از مصدر شستن
بُغلطاق رومی ۲۸۴/۴
نوعی جامه
بلاخوردن ۱۹۷/۴
به بلا و مصیبت دچار شدن
بُنه ۶۹/۴
قسمتی از آرایش لشکر که آذوقه و لوازم سپاه را حمل می‌کند.
بوی خوش ۸۹/۴
عطریات
بهائی ۳۴۸/۴
فروشی ــ قابل فروش
به‌خورد ۱۶۵/۴
به خورد کسی‌دادن‌ــ کسی‌را وادار به خوردن چیزی کردن
به‌سر ۳۱۸/۴
قدری بیشتر
به هردو ۶۶/۴
دونفری ــ هر دو با هم
بیجاده ۳۶۱/۴
یاقوت زرد
بی‌دل ۳۹۷/۴
دلداده ــ مفتون
بیرون از ۴۱/۴ ــ ۱۸۲/۴
غیر از

بیرون از چهارپایان ۲۷۵/۴
غیر از...

پ

پاتیله ۳۲۰/۴
دیگ بزرگ

پایان ۴۳۴/۴
پائین

پایگاه ۲۰۱/۲
مقام پهلوانان و سران قوم دربارگاه

پرتو ۴۱۱/۴
روشنائی

پستان‌بند ۳۷۶/۴
جامهٔ زیرین زنان ـ پوشش سینه

پنجره ۳۶۱/۴
دریچه‌ای مشبک که از ورای آن بیرون خانه را تماشا می‌کردند

پیش‌کردن ۱۱۱/۴
جلو انداختن در راه

ت

تریاق ۳۱۰/۴
پادزهر

تشریف‌دادن ۳۶۰/۴
شأن و مقام دادن ـ مورد احترام قرار دادن

تعویذ صفت ۱۶۵/۴
مانند تعویذ

ج

جاموس ۱۰۵/۴
گاومیش

جامه‌دان ۱۸۶/۴
صندوق چرمی یا فلزی مخصوص حمل جامه

جان‌پرداز ۱۲۴/۴
از جان تهی‌کننده ـ کشنده

جایگاه ۳۳۹/۴
به جایگاه خویش است = جای‌خود دارد

جُمّنده ۴۳۸/۴
جنبنده

جنیبت ۲۳۷/۴
اسبهای یدکی برای پهلوان در روز جنگ

چ ـ ح

چالش ۲۲۷/۴
زد و خورد ـ کشمکش

حاشیت ۲۱۳/۴
خدمتکاران ـ وابستگان

حُجّابان (حاجبان) ۴۰۹/۲
حُجّاب جمع حاجب جمع‌مکسر عربی + نشانهٔ جمع فارسی

حَشَمیان ۶۵/۴
همراهان ـ وابستگان

حُکم‌انداز ۱۲۱/۴
حکم‌اندازی آن باشد که تیررا بدان جایگاه که بگویند بزنند

حلقهٔ بندگی ۱۳/۴
غلامان را به نشانهٔ بندگی حلقه‌ای از گوش می‌آویختند. ضمناً نشانهٔ کمال احترام و اعتماد شاه به بنده شمرده می‌شد.

حلقه در گوش کردن ۶۱۲/۲
«گفت ای شاه، مرا حلقه در گوش کن که مرا ایـن آرزوست. پس حلقه‌ای از زر بیاوردند و در گوش وی کردند.»

حلوای به شکر ۲۵۳/۲
نوعی شیرینی

حمایل ۲۷۱/۴
بند شمشیر که‌از شانه می‌آویختند.

حوصله ۳۳۱/۴
چینه‌دان مرغان ـ مجازاً به معنی گنجایش و طاقت

خ

خام ۴۸/۴
در خام گرفتن. نوعی شکنجه که کسی را در پوست تـازهٔ ستوران بدوزند تا پوست بر اثر خشك‌شدن تنگ شود و بـر همهٔ اعضا فشار بیاورد.

خستن ۶۵/۴
مجروح کردن

خسك ۲۶۶/۴
گلوله‌هـای آهنین کـه از همه‌سو خارهائی دارد که به‌پای گذرندگان فرو رود و مانع گریختن آنهاشود.

خصم ۳۶۵/۴
حامی، مالك، پشتیبان

خنگ ۳۵۱/۴
اسب خاکستری رنگ

خوانچه ۲۷۹/۴
صینی ـ طبق

خوان‌سالار ۲۷۰/۴
مأمور ترتیب سفرهٔ خوردنیها

خودکامی ۳۱۷/۴
خودسری ـ نافرمانی

خوردنی‌فروشی ۳۷۶/۴
بقالی

خوش‌درآمدن ۶۶/۴
(باکسی...)
با او سازش کردن ـ یار شدن

خویشتن‌کامی ۳۱۷/۴
خودسری

خیال ۳۰۶/۴
تصور موهوم ـ شبح

خیمهٔ آبریز ۲۵۱/۴
مستراح ـ محل قضای حاجت

د

دادك ۲۹۶/۴
پیرغلام

دانستن (در کاری) ۱۲۲/۴
از کـاری اطلاع داشتن ـ مهارت داشتن

دراجه ۹۷/۴
زنگ (؟)

دراك و کتك ۱۵۹/۴
آوازی که از حـرکت گلـهٔ شتر برخیزد(؟)

درباختن ۳۴۴/۴
راز کسی را فاش‌کردن ـ لو دادن

درپوشیدن ۱۳۰/۴
جامه یا جوشن بر تن کردن

در خاکستر نشستن ۱۷۵/۴
آئین عزاداری

درخواستن ۳۴۹/۴
نزدیك بودن ـ درخواست افتاد = نزدیك‌بود که بیفتد، داشت‌می‌افتاد

در سپردن ۳۶۲/۴
لودادن
درست شدن ۱۶۷/۴
بهبود یافتن ـ تندرست شدن
دَرَق ۱۷۴/۴
سپر
درکردن ۲۷۰/۴
در ظرفی چیزی ریختن
درگذشتن ۳۱/۴
عبور کردن ـ رد شدن
درگردیدن ۳۴۶/۴
چرخیدن
درگشتن ۳۰۵/۴
چرخیدن ـ چرخ‌زدن
درکشیدن ۱۸۶/۴
به طرف خود کشیدن
دِرَم‌سنگ ۸۹/۴
واحد وزن
دست ۳۸۰/۴
(از...) از قبیل
دستان ۲۲۲/۴
مکر ـ خدعه
دستوری کردن ۱۲۶/۴
اجازه گرفتن
دستینه ۲۴۴/۴
دست‌بند
دکان ۳۰۲/۴
سکو ـ قسمت بلندتر از کف اتاق
دکان خوردنی فروشی ۳۷۸/۴
دکان بقالی
دل دوست ۲۸۵/۴
محبوب دل (در این متن کنایه از زر و سیم است)
دل‌گرانی ۱۹۴/۴
رنجیدگی ـ آزردگی

دمدمه ۱۹۶/۴
فریب ـ افسون
دم‌فروشدن ۸۳/۴
بندآمدن نفس ـ کنایه از مردن
دوال ۱۰۵/۴
تسمهٔ چرمین
دورباش ۲۸۵/۴
نیزه‌ای کوتاه و دوشاخه که خادمی به دست می‌گیرد و پیشاپیش شاه می‌برد تا راه را میان ازدحام مردم باز کند
دُویِك ۱۶۵/۴
داروئی برای شستن و بستن زخم
دَویت ۳۹/۴
دوات ـ مرکب‌دان
دیار ۲۱/۴
گذرنده‌ای ـ کسی
دیدن ۷۲/۴
مصلحت دیدن

ر

راتب ۲۷۱/۲
جیره ـ سهمیهٔ مرتب
رباط ۳۰۷/۴
کاروان‌سرای

ز

زاد ۴۳۷/۲
توشه ـ آذوقه
زاریدن ۱۹۸/۴
زاری کردن

زخم ۳۳/۴
ضربت
زخم‌دست ۸۰/۴
ضربه‌ای که به در می‌زنند تا از درون در را بگشایند
زردآبه ۹۹/۴
مایعی که از ترکیدن تاول بر بدن ترشح می‌کند
زردروز ۳۰۸/۴
هنگام زردی آفتاب ــ وقت غروب
زرگرانه ۱۱۵/۴
جنگ زرگری ــ تظاهر به جنگ، جنگ دروغین
زفانه ۷/۴
زبانه

س

ساکنی (به...)
آرام ــ به آهستگی
سپاس ۳۲۴/۴
منت
سرباری ۳۹۱/۴
آنچه روی بار چهارپا می‌گذارند
سقایه ۵۵/۴
آبخوردن گاه ــ سقاخانه
سلیم ۲۲۱/۴
جایز ــ روا
سلیم ۴۳/۴، ۳۷۵/۴
بجا ــ روا ــ آسان
سنب ۱۰۵/۴
سم ستوران
سنب اسب ۲۰۱/۴
سم اسب
سوخته‌دل ۱۹۴/۴
بسیار غمگین
سهم‌دادن ۳۷/۴
ترساندن
سِیکی ۲۶۷/۴
شرابی که دو ثلث آن جوشیده و بخار شود
سیم‌کوفت ۱۰۵/۴
نقره‌کوب

ش

شادُروان ۲۶۶/۴
سراپردهٔ بزرگ
شب‌رَوی ۲۵۷/۴
دزدی شبانه
شطارت ۱۵۸/۴
شوخ و بیباک‌بودن
شفقت ۲۵۶/۴
رحم و مروت
شکربوره ۲۵۳/۲، ۴۱۸/۴
نوعی شیرینی
شِکِفت ۶۴/۴
(به کسر شین و کاف) شکاف میان کوه ــ غار
شیب ۱۷۰/۴
سرازیری
شیربها ۹۰/۴
مبلغی که در زناشوئی به مادر عروس می‌دهند

ص

صنج ۲۲۸/۴
دو صفحهٔ فلزی که بر هم زنند و

صدائی از آن برخیزد (از آلات موسیقی جنگ)

ض

ضخم ۲۳۱/۴
ستبر ـ ضخیم ـ کلفت

ط

طَبَرزَد ۱۷۹/۲
نوعی شیرینی

طبله ۸۹/۴
صندوق کوچك برای دواها و عطریات

طپانچه ۱۶/۴
سیلی ـ ضربتی که بر روی زنند

طَرَقیدن ۱۰۰/۴
ترکیدن

طَیره ۸۲/۴
خشمگین

ع

عارضه ۱۳۷/۴
بشره ـ چهره

عرض دادن ۱۸/۴
از نظر دیگران گذراندن

عرض‌گاه
میدان یا محلی که سران سپاه با سربازان خود از برابر فرمانده یا شاه می‌گذرند تا هریك را با سپاهیان آنها بتوان شماره کرد.

عظیم ۱۲۹/۴
بسیار ـ فراوان (قید مقدار)

عوان ۳۷۴/۴
مرد پست و بی سروپا

غ

غله ۱۲۷/۴
به غله گرفتن = اجاره کردن

ف

فاحشه ۲۵/۴
زن بدکاره

فتنه ۲۲۰/۴
مفتون

فروماندن ۱۵/۴
تعجب کردن

فرومردن (آتش) ۳۶۵/۴
خاموش‌شدن ـ فروکش‌کردن

فسوس‌داشتن ۸۳/۴
استهزاءکردن

ق

قُماج ۳۹۱/۴
کماج ـ نانی که با شیر و روغن پزند

قُماشه ۱۳۵/۴
کالا

ک

کارَ

کشیده‌قد ۲۳۱/۴
بلندبالا
کَفتن ۹۹/۴
شکافتن ـ کندن
کلاه از سر انداختن ۲۱۱/۴
نشانهٔ تأثر و عزاداری
کلاه در هوا انداختن ۴۱۰/۴، ۳۹۳/۴
نشانهٔ شادی ـ خبر خوشی دادن
کلیچه ۲۵۳/۲، ۲۰۳/۴
نوعی نان شیرینی
کوتوال ۹۷/۴
صاحب و رئیس قلعه

گ

گُربُز ۴۴۵/۴
زیرك ـ حیله‌گر
گزستان ۳۷۶/۴
بیشهٔ درختان گز
گستاخ ۳۴۵/۴
مأنوس ـ بی‌ملاحظه

ل

لاشك ۱۵۹/۴
بی‌گمان
لفافه ۴۱۴/۴
نواری که بر چیزی پیچند
لیچار ۳۹۰/۴
مربا ـ آنچه از شیر و ماست و دوغ پزند

م

مالش ۲۴/۴
مجازات ـ تنبیه ـ گوشمالی
متمیز ۳۲۹/۴
هوشمند ـ زیرك
مخالف‌گیری ۳۳۸/۴
مجازات مخالفان
مداوات ۸۱/۴
درمان ـ معالجه
مُدبَر ۱۹۰/۴
(به ضم میم، سکون دال و فتح ب)
بخت‌برگشته
مراغه ۱۶۳/۴، ۱۹۰/۴
در خاك غلتیدن
مرد آهسته ۲۸۳/۴
مرد متین و معقول
مرَس ۲۸۵/۴
رسن ـ قلادهٔ گردن شیر و سگ
مسلم ۲۵۰/۴
مخصوص
مشعله ۲۶/۴
چراغدان ـ چوبی یا میلهٔ فلزی که بر سر آن فتیلهٔ روغنی نهاده باشند و به‌جای شمع و چراغ به‌کار رود
مشهده ۱۳۴/۴
دستمالی‌که روی‌کلاه می‌پیچیدند(؟)
مشهره ۳۶۲/۴
دستمالی که‌روی‌کلاه‌می‌پیچیدند(؟)
مصادره ۳۳۷/۴، ۴۵۷/۴
خون کسی را به مال او فروختن ـ تاوان فرمودن ـ اموال کسی را ضبط کردن

مطرقه ۳۷۲/۴
سندان

مِعلاق ۳۴۵/۴
چنگك ــ هرچه از وی چیزی‌اویزند

مُغلغَل ۲۷۱/۴
موی سخت مرغول (آنندراج) ــ در هم پیچیده

مفتول ۲۴۵/۴
در هم تافته ــ بهم پیچیده

مُمَزّج ۳۳۲/۴
منسوج ــ نوعی پارچه یا جامهٔ گرانبها

منزل ۲۶۴/۴
شأن و مقام

منظر ۱۳۱/۴، ۴۴۵/۴
قسمت بالای خانه که چشم‌انداز به معبر دارد

میدان نهادن ۱۰۶/۴
فاصله گرفتن دو پهلوان از یکدیگر

ن

ناکسی ۱۶/۴
رذالت ــ پست‌فطرتی

نان ۲۶۱/۱
مقرری مرتب ماهانه یا سالانه که به پهلوانان و سربازان داده می‌شد

نان ۳۲۳/۴
طعام ــ خوردنی از هر نوع ــ غذا

ناوك ۱۲۲/۴
قسمت پیشین تیر که فلزی برنده است

ناهمواری ۳۳۷/۴
بدرفتاری

نباختم ۱۳۷/۴
بازی نکردم (بوالعجبی)

نَخّاسان ۳۲۱/۴
برده‌فروشان

نَخّاس‌خانه ۳۲۱/۴
محلی‌که کنیزك و غلام برای‌فروش نگه می‌دارند

نُزُل ۲۹۴/۴
(به ضم نون) وسایل مهمانی و پذیرائی

نگاه‌داشتن ۲۰۴/۴
مراقب بودن

نوا ۲۱۶/۴
گروگان (از نزدیکان طرف مغلوب کسی که به عنوان ضمانت نگاه دارند.)

نوبت‌خانه ۳۷۸/۴
اتاق مخصوص پاسبانان ــ محل حضور پاسبانان ــ قراول‌خانه

نیامدی ۷۶/۴
به جای «نیامدمی» آمده است

نیفه (شلوار) ۹۵/۴
بند شلوار که بر کمر می‌بندند

و

واکم‌کردن ۳۱۹/۴
تقلیل‌دادن ــ تخفیف‌دادن

ه

هزیمتی ۶۵/۴
شکست‌خورده ــ گریزان

هشتده ۲۷۰/۴
هجده

همسایه‌یی ۳۷/۴
همسایگی